

ولدنامه

از: سلطان ولد

بیتصحیح

استاد علامه جلال الدین همسایه

به اهتمام

ماهدخت بانو خمایی

۲,۰۰۰
~~۱۰,۰۰۰~~

ولدنامه

از: سلطان ولد

بیتصحیح

استاد علامه جلال الدین همایونی

به اهتمام

ماهدخت بانو همایونی

سلطان ولد، محمد بن محمد، ۶۲۳ - ۷۱۲ ق.
 ولدنامه / از سلطان ولد؛ به تصحیح جلال‌الدین همایی؛ به اهتمام ماهدخت بانو همایی. - تهران:
 مؤسسه نشر هما، ۱۳۶۷.
 ۲۸۸ ص. - ۲۲۰۰۰ ت. (۲۲۰۰۰ ت. بهای)
۲۸۸ تومان

ISBN 964-6171-65-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
 این کتاب به «مثنوی ولد» نیز معروف است.
 این کتاب در سال ۱۳۱۵ تحت عنوان «ولدنامه، مثنوی ولد» توسط انتشارات اقبال نیز منتشر شده است.
 کتابنامه به صورت زیرنویس.
 ۱- شعر فارسی - قرن ۷ ق. ۲- مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد. ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. الف. همایی،
 جلال‌الدین، ۱۲۷۸ - ۱۳۵۱. مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: مثنوی ولد.
 ۸ و / PIR5221 ۱۳۷۶
 ۱/۲۱ فا ۸
 و ۶۴۹ س
 ۱۳۶۷
 ۸۷۳۰ - ۷۶ م
 کتابخانه ملی ایران



موسسه نشر هما

ولدنامه

تألیف استاد جلال‌الدین همایی

چاپ اول ۲۰۰۰ نسخه، ۱۳۷۶

چاپ و صحافی: جایخانه ستاره قم

شابک ۶-۶۵-۶۱۷۱-۹۶۴

ISBN 964 - 6171 - 65 - 6

کلیه حقوق برای نشر هما محفوظ است.

نشانی: تهران، کدپستی ۱۵۵۱۹ - خیابان سه‌رودی شمالی

خیابان هویزه غربی، شماره ۱۲۴، طبقه دوم

تلفن: ۸۷۶۶۰۴۱، ۸۷۴۷۵۰۰



کتابخانه تخصصی ادبیات
۱۳۷۶

فهرست

یک	است	یک	مقدمه
چهل و یک	نسخه اصل این کتاب	دو	نسب نامه خاندان سلطان ولد
چهل و شش	چگونگی تصحیح	سه	سرگذشت سلطان ولد
چهل و نه	تصرفاتی که در این کتاب شده است	دوازده	آثار سلطان ولد
پنجاه و دو	بعضی از لغات و کنایات و مثلها و شبه مثلها در این کتاب	چهارده	مثنوی حاضر
پنجاه و پنج		پانزده	ارزش ادبی و تاریخی ولدنامه
شصت و سه	فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی	شانزده	نظم و نثر این کتاب
هفتاد	فهرست مطالب متفرقه مثنوی ولدی	هفده	نظم این مثنوی
هفتاد و شش	تمه مقدمه معرفی مولوی	نوزده	اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است
هفتاد و هشت	مشایخ شمس الدین تبریزی	بیست	تکرار حکایات و مطالب مثنوی
هفتاد و هشت	شیخ عطار و هدیه اسرارنامه به مولوی	بیست	سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش
هفتاد و نه	چند نکته دقیق درباره مولوی	بیست و یک	بهاء الدین ولد پسر مولانا
هشتاد و یک	تخلص خاموش	بیست و چهار	سید برهان الدین محقق ترمذی
هشتاد و دو	مثنوی مولوی	بیست و پنج	مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین
هشتاد و سه	یاد شمس و پیروان دیگر مولوی در مثنوی	بیست و شش	ولادت و وفات مولانا جلال الدین
هشتاد و چهار	روح طریقت و مسلک مولوی	بیست و هفت	شمس الدین محمد تبریزی
نود و سه	عشق مولوی	بیست و هشت	پیوستن مولوی به شمس الدین تبریزی
نود و چهار	مولوی و عشق و فنا	بیست و نه	رفتن شمس از قونیه به دمشق
صد و دو	وحدت وجود و کثرت در وحدت	سی	ناپدید شدن شمس الدین
صد و سه	وحدت وجود تکوینی غیر از وحدت وجود تشریفی است	سی	ببقاری و شور و جوش نمودن مولانا
صد و چهار		سی	رفتن مولانا در پی شمس الدین به دمشق
صد و پنج	وحدت وجود در آثار دیگران	سی و دو	مصاحبت مولانا با صلاح الدین فریدون زرکوب
صد و شش	تناسخ	سی و چهار	مصاحبت مولانا با چلبی حسام الدین
صد و هفت	تبدیل نفوس و تناسخ روحها	سی و چهار	وفات حسام الدین چلبی
صد و هفت	عقاید فقهی مولانا	سی و شش	شیخ کریم الدین پسر بکنمر
صد و دوازده	زبان ترکی در دستگاه مولوی	هفت	حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب
صد و دوازده	مولوی موجود آسمانی است		خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان که در این کتاب

۹۱ بگذشت ...
 رجوع کردن به شرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین
 ۹۲ در بیان اینکه چون شیخ صلاح الدین زerkوب رحلت
 ۹۵ کرد ...
 ۹۹ در بیان آنکه هر سخن گرچه مضحکه است ...
 در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید
 ۱۰۱ نمود ...
 در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین از دنیا نقل کرد ...
 ۱۱۰ در بیان آنکه اولیاء را سه حالت است ...
 ۱۱۳ در بیان آنکه اولیاء را یک مقام است
 ۱۱۷ رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی در خواب نموده
 ۱۱۸ بود
 ۱۱۹ در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند
 ۱۲۲ در بیان آنکه مصطفی را پرسیدند از راه بهشت
 ۱۲۵ در تفسیر این آیه که الست بریکم قالوا بلی
 ۱۲۹ در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک
 ۱۳۱ در تفسیر این آیه که فنمکن کافرو منکم مؤمن ...
 ۱۳۲ رجوع کردن به قصه شفاعت مریدان ...
 ۱۳۵ در بیان آنکه شمس الدین و شیخ صلاح الدین و ...
 ۱۳۷ در بیان انا الحق گفتن منصور حلاج ...
 در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات
 ۱۳۹ قادر بود
 ۱۴۲ در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طیبیان دارد
 در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود
 ۱۴۳ در بیان آنکه هر کرا آن نور است که فرشتگان را بود
 ۱۴۶ در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست
 ۱۴۹ در بیان آنکه عالم معنی چون آب است
 ۱۵۰ در بیان آنکه لذتهای دنیا مستعار است
 در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید
 ۱۵۲ برهان الدین است

به نام خداوند بخشایشگر مهربان (سبب انشای مثنوی
 ولدی)
 ۱ بسمه تعالی شأنه (در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات
 ظاهرتر است)
 ۳ بسم الله الرحمن الرحیم (ابتدا می‌کنم به نام خدا ...)
 ۴ رسیدن شمس الدین و مولانا به یکدیگر
 ۳۴ حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین
 ۳۵ رجوع کردن به قصه شمس الدین
 ۳۷ رجوع ولد به قونیه در رکاب شمس الدین
 ۴۰ استغفار حسودان از کرده‌های خویش
 ۴۱ بازگستاهی و حسد کردن مریدان
 ۴۲ ناپدید شدن شمس الدین
 ۴۴ در بیان آنکه نظر عارف بخداست
 ۴۷ استغراق مولانا در عشق شمس الدین
 ۴۷ رفتن مولانا به جانب شام
 ۴۸ برگشتن مولانا از دمشق به روم
 ۵۱ رفتن مولانا باز به دمشق
 ۵۱ آمدن مولانا دوم بار به قونیه
 در تفسیر این آیه که انا عرضنا الا ما نه علی السموات ...
 ۵۳ برگزیدن مولانا بعد از شمس الدین تیریزی شیخ صلاح الدین
 ۵۳ را ...
 در بیان این حدیث که اشد البلاء علی الانبیاء ...
 ۶۸ در تفسیر این آیه که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا
 هم یعززون ...
 ۷۰ باز رجوع کردن به قصه شیخ صلاح الدین ...
 ۷۲ در بیان این حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا
 ۷۴ مناجات
 ۷۹ در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید
 گزارده می‌شود
 ۸۳ در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد ...
 ۸۴ در تفسیر این آیه که ارض الله واسع ...
 ۸۵ در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ
 صلاح الدین ...
 ۸۸ در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی

در بیان آنکه حق تعالی کریم است ۱۵۳
 مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ۱۵۵
 در معنی این حدیث پیغامبر (ص) که خبر یا مؤمن ... ۱۵۷
 در بیان مرید شدن سیدبرهان الدین حضرت مولانا بهاء الدین ۱۵۸
 را ۱۵۸
 در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد به قونیه ۱۶۱
 در بیان نشستن مولانا جلال الدین بر جای والدش ۱۶۳
 در بیان مرید شدن جلال الحق والدین سیدبرهان الدین ۱۶۵
 را ... ۱۶۵
 در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است ۱۶۹
 در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که ۱۷۰
 مختار است ۱۷۰
 در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیایی می زند و آنرا ۱۷۴
 در نظر نمی آورد ۱۷۴
 در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله ۱۷۶
 در بیان آنکه آدمی را بهره میل است و محبت دارد ۱۷۸
 جنس آن است ۱۷۸
 در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند ۱۸۰
 در بیان آنکه شیخ منکر شیخ نیست ۱۸۲
 در بیان آنکه اولیاء اسرار حق اند ۱۸۴
 در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین او را خودی ۱۸۷
 نماند ۱۸۷
 در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان می نماید در حقیقت ۱۹۰
 درد است ۱۹۰
 در بیان آنکه طلب دو است و راه نیز دو ۱۹۹
 در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار ۲۰۱
 در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است ... ۲۰۳
 در بیان آنکه اصل دین محبت حق است ۲۰۶
 در بیان آنکه هر دلی اول قطره ای بود ۲۱۳
 در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقریب شیخ ۲۱۵
 را که به خدا دارد ۲۱۵

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر ۲۲۰
 در بیان آنکه بعضی اولیا مشهوراند و بعضی مستور ۲۲۲
 در بیان آنکه سرّ به نا اهل نشاید گفتن ۲۲۸
 در تفسیر این آیه که ولتبلونکم بشی من الخوف ... ۲۳۶
 در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق ۲۴۰
 است ۲۴۰
 در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد ... ۲۴۸
 در بیان آنکه اولیاء را در جهت آن ابدال می خوانند که ... ۲۴۹
 در بیان آنکه صحبت اولیای کامل از عبادت ظاهر مفیدتر ۲۵۱
 است ۲۵۱
 در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت خود آفرید ۲۵۷
 در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است ۲۶۴
 در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد ۲۷۲
 در بیان آنکه جهد را نیز از انبیاء و اولیاء باید آموختن ... ۲۷۴
 در بیان آنکه هر نبی و ولی که به عالم آمد نفعده ایست از ۲۷۹
 حق تعالی ... ۲۷۹
 در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است ۲۸۸
 در بیان آنکه بعد از وصل به حق که آن منزلت و نهایت ۲۹۶
 کار خواص است ... ۲۹۶
 در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا ... ۳۰۹
 در تفسیر و هو معکم اینما کنتم ... ۳۱۲
 در بیان آنکه مصطفی (ص) خبر داد که اولیاء وارثان ۳۱۸
 می اند ۳۱۸
 در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را ببینند ۳۲۵
 در بیان این حدیث ان الله سميع الف حجاباً ۳۲۸
 در بیان این حدیث موتوا قبل ان تموتوا ۳۲۹

بنام خدا

سخن ناشر

نخستین شاعر صوفی که در شعر تعلیمی صوفیانه پس از مثنوی شریف طبع آزمایی کرد، «بهاءالدین محمد» فرزند ارشد مولانا جلال الدین مولوی است. که در سال ۶۲۳ هجری قمری در لارنده از شهرهای آسیای صغیر چشم بجهان گشود و در قونیه و دمشق به تحصیل پرداخت. گذشته از آن صحبت مشایخ و خلفای پدر چون برهان الدین محقق تبریزی، شمس تبریزی، صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی را درک کرد. و در زمان حیات مولانا جز کسب مقامات روحانی گوئیا مسند تدریس نیز داشت. وی از قدماى مشایخ سلسله مولویه است. بعد از پدر حرمت حسام الدین چلبی خلافت را نپذیرفت و پس از حسام الدین هم تا شیخ کریم الدین بکتر از بزرگان اصحاب مولانا زنده بود، در وی به دیده شیخی می نگریست وی پس از حسام الدین چلبی نزدیک به سی سال خلافت طریقه مولویه را برعهده داشت و اکثر آداب مولویه در مراسم مربوط به سماع و طرز لباس پوشیدن بدو منسوب است. سلطان ولد آثاری به نظم و نثر دارد که از آنجمله: دیوان قصاید و غزلیات و مثنوی «ولدنامه» که در میان آثار منظوم او از همه مشهورتر است. و در آن زندگانی جسمانی و روحانی پدر خویش را به نظم درآورده است. بر وزن و شیوه حدیقه سنایی؛ جز شرح حال مولانا، حالات و مقامات بهاء ولد و شمس تبریزی و صلاح الدین و حسام الدین چلبی را نیز متضمن است، این مجموعه شامل حدود ده هزار بیت است که در مدت چهار ماه، ربیع الاول و جمادی الاخر ۶۹۰ آنرا به نظم درآورده است و به گفته استاد علامه همایی «ولدنامه معتبرترین سند برای سرگذشت احوال مولانا است» این اثر در سال ۱۳۵۵ هجری قمری به پایمردی استاد علامه جلال الدین همایی با مقدمه‌ای عالمانه و شیوه‌ای استادانه بزیور طبع آراسته گردید و چون نسخ آن کمیاب گشته بود به کوشش خانم دکتر ماهدخت بانو همایی به ضمیمه یادداشتهای گرانقدر استاد در شمار نشرات مؤسسه نشر هما قرار گرفت.

امید است خواستاران آشنایی با حیات معنوی مولانا را راهنمایی راستین گردد.

مؤسسه نشر هما

مقدمه

ای نام تو بهترین سرآغاز

بنام تو ای خداوند بخشنده بخشایشگر مهربان این نامه را آغاز می‌کنم و امیدوارم که بیاری تو با راستی و درستی انجام پذیرد.

خداوندگارا آنجا که گناهکاران سرافکننده پایمرد می‌انگیزند من شرمسار در پناه تو می‌گریزم و به دامن آموزش تو می‌آویزم.

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دادم دگر بهیچ وسائل

کتابی که اینک با مقدمه و تصحیح و حواشی نگارنده از چاپ بیرون آمده به نظر خوانندگان می‌رسد عبارت است از مثنوی ولدی معروف به ولدنامه بهترین یادگار مهترین فرزندان مولانا گوینده مثنوی معروف، که بنام سلطان ولد شهرت و همنام جدش بهاءالدین ولد نام داشت. و در شهر لارنده ۲۵ ربیع الآخر ۶۲۳ بدین جهان آمد و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در قونیه از این سرای درگذشت. این کتاب را در غرة ربیع الاول ۶۹۰ هجری قمری شروع کرد و در جمادی الاخره همان سال یعنی به فاصله کمتر از چهار ماه به پایان رسانید. رشته نزادش بدینگونه پیوسته می‌شد. بهاءالدین محمد ولد پسر مولانا جلال الدین محمد پسر سلطان العلماء بهاءالدین محمد ولد پسر حسین پسر احمد خطیبی بلخی.

جدش مولانای بزرگ خداوندگار بهاءالدین ولد که سلطان العلماء لقب داشت از بزرگان علماء و اقطاب صوفیه خراسان شمرده می‌شد و رشته طریقت و خرقه ولایتش چنانکه مشهور است به امام احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) می‌پیوست. پدر بر پدر از مردم بلخ و ساکن آن دیار بودند. وی به شرحی که از روی همین کتاب پس از این بیاید از سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) و مردم بلخ برنجید و در حدود سال ۶۱۶ هجری از بلخ کوچ کرد و پس از سفر حج و گردش دیار در قونیه از بلاد روم اقامت فرمود و سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی (۶۱۷-۶۳۴) بدو بی اندازه ارادت می‌ورزید و روز جمعه هجدهم ربیع الآخر ۶۲۸ از این جهان رخت برپست.

پدر سلطان ولد مولانا جلال الدین محمد بزرگترین و نامدارترین عرفا و دانشمندان ایران است که روز ششم ربیع الاول ۶۰۴ در بلخ بدین سرای آمد و هنگام غروب آفتاب روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ آفتاب وجودش در پرده غیب پنهان گشت و بجهان جاویدان شتافت.^۱

۱- سرگذشت مفصل مولانا و خانواده و یارانش تا آنجا که از این کتاب بیرون می‌آید، در همین مقدمه انشاء الله به نظر خوانندگان خواهد رسید و نگارنده در صدد است که حتی الامکان از حدود مطالبی که در این کتاب

نسب نامه خاندان سلطان ولد^۱

نسب نامه خاندان سازنده کتاب تا آنجا که در این مقدمه به کار می‌آید چنین است:

مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاءالدین محمد ولد بن جلال‌الدین حسین بن احمد خطیبی بلخی، دو پسر و یکدختر داشت.

پسر بزرگش علاءالدین محمد و کوچکتر جلال‌الدین محمد و دخترش فاطمه خاتون نام داشتند. فاطمه خاتون در بلخ در حبالة شوهری بود از اینرو با پدرش سفر نکرد و همانجا وفات نمود. مولانای کوچک جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین ولد (۶۰۴-۶۷۲) سه پسر و یک دختر داشت. پسر بزرگش بهاءالدین ولد معروف به سلطان ولد (۶۲۳-۷۱۲) صاحب مثنوی حاضر است. و پسر کوچکش علاءالدین محمد یکسال کوچکتر از سلطان ولد بود و گویند که وی در قصد شمس تبریزی با گروه بی‌خبران همدست شد و دوازده سال پیش از رحلت پدرش وفات کرد. پسر سوم مظفرالدین امیر عالم خوانده می‌شد. و دختر ملکه خاتون نام داشت که او را افند و بوله یعنی خداوندگارزاده می‌گفتند.

سلطان ولد و علاءالدین محمد از دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی که گوهرخاتون نام داشت بوجود آمدند. و مادر مظفرالدین امیرعالم و ملکه خاتون زن دیگر مولانا بود بنام کراخاتون قونوی.

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب یک پسر و دو دختر داشت. پسرش امیر جلال‌الدین عارف چلبی فریدون بود که در سال ۶۷۰ بدینا آمد. و دو دختری عابده و دیگر عارفه نام داشتند و صاحب مقامات معنوی بودند.

و نیز سلطان ولد را دو سریت بود. از یکی چلبی شمس‌الدین امیر عابد و از آن دیگر چلبی حسام‌الدین امیر زاهد و چلبی واجد بوجود آمدند.

پس سلطان ولد را چهار پسر بود: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی. چلبی امیر عارف که پسر سلطان ولد از دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب و پس از پدرش خلیفه وقت بود دو پسر و یکدختر داشت بدین نامها: امیر عالم، امیر عادل، ملکه خاتون.

پسر دیگر سلطان ولد بنام عابد چلبی که پنجمین تخت نشین این سلسله بود سه پسر داشت بدین نامها: چلبی محمد، چلبی امیر عالم، چلبی شاه ملک.

۱- مأخذ این نسب نامه مقدمه مفصلی است بر یک مثنوی خطی که تاریخ کتابتش اینست «چاشت یوم الاربعاء سیوم شهر ذی القعدة سنة احدى و عشرين و الف من الهجرة النبوية» و این نسخه که به نظر بنده صحیحتر از نسخه‌های متداول مثنوی آمد متعلق است به دوست محترم آقای احمد ثقفی اصفهانی. پس از این هر جا از مقدمه مثنوی چیزی نقل شود و مقصود همین مقدمه است نه آنچه مرحوم حاج ملا زین‌العابدین شیروانی نوشته و در بعضی نسخه‌ها بجا رسیده یا آنچه در مثنویهای خطی و چاپی دیگر نوشته‌اند.

سرگذشت سلطان ولد

میان فرزندان جسمانی مولانا تنها کسی که تا اندازهٔ لیاقت و شایستگی خویش بدخواه مولانا در تحت تربیت او بار آمد همین سلطان ولد ناظم و مؤلف این کتاب است که پدر بر پدر از علماء و مشایخ بلخ بودند. وی به همنامی و یاد بود جدش بهاءالدین ولد نام و در صورت و اندام به پدر بزرگوارش شباهتی داشت و بگفتهٔ خودش به تاج انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا سرافراز بود (مر ۲). و چنانکه پیش یاد آور شدیم ولادتش در سال ۶۲۳ و وفاتش در سنهٔ ۷۱۲ اتفاق افتاد. و آنگاه که پدرش درگذشت نزدیک پنجاه سال داشت.

سلطان ولد همه جا در نظم و نثر از خودش بلفظ ولد عبارت کرده و در این کتاب بسیار است

از قبیل^۱:

«در بیان فرستادن مولانا ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین» و «رجوع کردن بقصد شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشان را»

ای ولد مثنویت رهبر شد	نام تو بر فلک از آن بر شد
نیست این را ولد نهایت وحد	بنه آن آینه درون نمود
این ندارد کران ولد خلفا	کرد در روم هر کجا پیدا
همه او را ز جان مرید بدند	در زمان ولد مزید شدند
بعد والد شد از ولد پیدا	که چسان داشتند کار و کیا
شده است از ولد کنون پیدا	حال ایشان بنزد پیر و فتی

به اشارت پدرش با خانوادهٔ شیخ صلاح الدین زرکوب پیوند کرد و دختر شیخ را بزنی گرفت و از وی فرزندان برآورد که به تفصیل در نسب نامه‌اش نگاشتیم.

سلطان ولد مردی تحصیل کرده و از کلمات و معارف صوفیه که سرپای این مثنوی مبتنی بر آن است بخوبی آگاه بود و دانشهای موروثی از پدر و یاران وی بسیار داشت.

سه زبان فارسی و عربی و ترکی را می‌دانست. اما زبان ترکی را که در دیار قونیه فرا گرفته بود به خوبی فارسی و عربی که نخستین زبان پدر و مادری و آن دیگر زبان تحصیلی وی شمرده می‌شد نمی‌دانست چنانکه خود در این مثنوی پس از آنکه ابیاتی ترکی و فارسی بهم آمیخته و ترک جوشی آورده است بدین معنی اشارت می‌کند (مر ۳۲۹):

بگذر از گفت ترکی و رومی که ازین اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی گو که در هر دو خوش همی تازی

سلطان ولد خدمت سید برهان الدین محقق ترمذی (متوفی ۶۳۸) را که از مریدان و تربیت یافتگان جدش مولانای بزرگ (سلطان العلماء بهاءالدین ولد) و اولین راهنمای مولانا جلال الدین

به وادی طریقت بود دریافت و از صحبت آن سید روشن روان بهره‌ها برد و درباره وی می‌گوید اینهمه معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بود (ص ۱۵۲).

آفتاب جمال شمس‌الدین را نیز دیدار کرد و يك سفر به رسالت از طرف پدرش نزد او به دمشق رفت و در رکاب آن مهر روانتاب پیاده به قونیه مراجعت نمود. در این سفر گشایشها یافت و رنجه‌ها برد و گنجها به دست آورد (ص ۳۹ و ۴۰).

با شیخ صلاح‌الدین زرکوب که از شاگردان و برگزیدگان مولانا و پس از پنهان شدن شمس بهترین مایه آرامی و سرگرمی او بود هم معاشرت و هم مواصلت داشت. مولانا به ولد سفارش کرد که پیروی از شیخ صلاح‌الدین کند، ولد پذیرفت و بنده صلاح‌الدین گشت (ص ۵۵-۵۶).

اگر چه فرمان مولانا را گردن نهاد و بندگی شیخ صلاح‌الدین را بپذیرفت اما در باطن ماجرائی داشت که دراز کشید و آخر کار وی را معلوم شد که آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت روی نخواهد نمودن همت پیر می‌باید و بس. پس از آن حالت و از قبل و قال عقلی بگذشت و جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت (ص ۹۱).

ولد يك چند در خدمت صلاح‌الدین موعظه و نصیحت می‌گفت و شیخ فرمود که خواهم تو نمائی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی‌گنجد (ص ۸۸). و نیز بدو فرمود که شیخ راستین منم بجز از من شیخی را نظر مکن که صحبت دیگر شیخان زیانمند است (ص ۸۳).

شیخ صلاح‌الدین مردی عامی بود اما سلطان ولد بمعارف عقلی و نقلی که حجاب چهره مقصود است گوئی دلبستگی داشت و خود را در این مراتب بالاتر از صلاح‌الدین می‌دید. لیکن عاقبت بر او معلوم شد که با این مایه علوم و معارف ظاهری، مشکلات معنوی حل و دشوارها آسان نمی‌گردد و از گردش چشمی اینهمه دارائیه‌ها از دست می‌رود و سراسر بضاعتها ناچیز می‌گردد. پس از این ورطه هولناک در گذشت و بجان و دل رام و تسلیم شیخ گردید و چند سال در عهد خلافت او بسر برد.

با چلبی حسام‌الدین بن اخی ترك (حسن بن محمد بن حسن ارموی ۶۲۲-۶۸۳) که پس از وفات صلاح‌الدین از طرف مولانا شیخ و خلیفه وقت بود نیز صحبت و پیوستگی داشت و او را رهبر خویش می‌شمرد و پیوسته میان او و رهروان همچون ترجمان بود و چلبی بدو عنایتها داشت (ص ۱۰۴-۱۰۵).

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به‌ولد گفت که بجای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذاشته است (ص ۱۰۴).

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا حسام‌الدین زنده بود مقامی را که در خورتو بود بوی ایثار کردی و بهانه آوردی اکنون جای بهانه نمانده است. ولد بخواش مردم شیخی را قبول کرد و بجای مولانا نشست (ص ۱۱۰) و

آئین تازه گردانید مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار یعنی مواعظ و معارف گفت و آوازه‌اش به همه جا رسید و خلفا و مشایخ انتخاب و به بلاد دور و نزدیک روانه کرد. و شجره نامه و کرسی نامه برای مشایخ این سلسله نوشت و مخالفان و منکران را به هر صورتی که بود نرم و آرام ساخت آنان که دشمن این طریقه بودند همگی دوست گشتند و از سر خشم و کینه بگذشتند. ارادتمندان این طریقه در زمان او فراوان و خلفا در روم بسیار شدند و زن و مرد بی‌شمار بدین آئین گرویدند. بالجمله ولد در مدت سی سال ریاست و خلافتش برای سلسله مولویه تشکیلات داد و رسوم و آداب تازه نهاد که هنوز میان آنها به یادگار باقی است.^۱

خود ولد می‌گوید (ص ۱۲۵) شمس‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین که خلفای مولانا بودند^۲ در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند و از تقریر ولد مشهور شدند و بزرگواری ایشان پنهان بود و همچون آفتاب ظاهر گردید.

حتی درباره پدرش مولانا می‌گوید که هر چند مشهور بود اما بعد از وفاتش به سعی و همت من که ولدم مشهورتر گشت و مریدانش بیشتر شدند و اصحاب او نیز که معروف نبودند از من پیدا شد که چسان کار و کیا داشتند.

این تعبیرات که مکرر از ولد دیده می‌شود دلیل بر سادگی روح اوست و با اینکه کسی در پی گرم کردن دستگاهی باشد شبیه‌تر می‌نماید تا دنبال حق و حقیقت گشتن.

سلطان ولد با شیخ کریم‌الدین بن بکتمر که از اقطاب نه گانه سلسله مولویه^۳ و یادگار یعنی جانشین چلبی حسام‌الدین بود و در زمان اشتغال ولد به این مثنوی یعنی سنه ۶۹۰ وفات کرد نیز بیوستگی معنوی داشت و او را قطب زمان و ولی امر می‌خواند.

به نظر نگارنده در اینجا نکته ایست که تاکنون ندیده‌ام کسی متعرض آن شده باشد.

به‌طوری‌که از ظاهر این کتاب که صحیح‌ترین اسناد تاریخ این خاندان است و همچنین از تصریح سایر مؤلفان در این باره معلوم می‌شود پس از وفات چلبی حسام‌الدین در سال ۶۸۳ خلافت به سلطان ولد صاحب این کتاب رسید و از این تاریخ تا ۷۱۲ که سال وفات اوست یعنی حدود ۳۰ سال خلافت راند. و ظاهر بلکه صریح گفتارها این است که سلسله طریقت مولوی از حسام‌الدین به سلطان ولد رسید نه به دیگری.

اما خود ولد در این کتاب پس از آنکه می‌گوید من بجای والد نشستم و خلفا بهر جانب

۱- برای کارها و آئین‌های ولد رجوع شود به صفحات ۱۱۱-۱۱۰ و ۱۳۲-۱۳۳

۲- عین عبارت کتاب است و ضمیر «بودند» حتماً به دو نفر آخر یعنی صلاح‌الدین و حسام‌الدین برمی‌گردد. چه

شمس‌الدین به گفته خود، ولد، خضر و رهبر مولانا بود نه خلیفه او

۳- یعنی مولانای بزرگ بهاء‌الدین ولد و سید برهان‌الدین محقق ترمذی و شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین و شیخ صلاح‌الدین زرکوب و چلبی حسام‌الدین و شیخ کریم‌الدین بن بکتمر و سلطان ولد و

عارف چلبی فریدون

گسیل داشتم و آتین‌های تازه نهادم و چنین و چنان کردم، ناگاه در ربیع آخر کتاب صریح نام از شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر به میان می‌آورد و می‌گوید (ص ۲۷۱-۲۷۲).

پسر بکتمر کریم‌الدین	هست اندر زمان ولی گزین
اندربین دور اوست صاحب‌دل	نفس را کرده بهر حق بسمل
از خودی مرد و زنده شد ز خدا	مردۀ زنده اوست در دو سرا
خلق را دستگیر نیست جز او	اندربین عصر میر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود	کار او عاقبت تمام شود
یادگار حسام دین ما را	اوست امروز در جهان یا را
هر که زان فوت دردها دارد	یافت درمان چو رو بدو آرد
هله زان پیش کابین شود هم‌فوت	برهانید خویش را از موت
روز و شب در رضای او کوشید	می جانی ز جام او نوشید
بی‌نظیر است در جهان امروز	نیستش مثل در زمان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم	اوست مقصود از بن تکاپویم
ذکر هر راهرو که گفتم من	ذکر جمله گزیدگان ز من
نیست مقصود از اینهمه گفتار	غیر اوصاف آن نکو کردار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست	ماضی و آتی از جهان فناست
گفت عاشق همیشه از نقداست	هر چه جز نقد بیش او فقد است
دائماً شه حسام دین او را	مدحگر بود در خلا و ملا
صورت و سیرتش گواه وی است	که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده یقین	داند این که اوست رهبر و حق بین
در پی او رود بصدق تمام	تا رهد زین خودی همچون دام

و سپس به فاصله چند صفحه وفات شیخ کریم‌الدین را یاد می‌کند و می‌گوید (ص ۲۷۵):

مدتی بود رهبر این جمع	در شب تار صورتش چون شمع
آخر کار کردگار وجود	اینچنین گوهری ز ما بر بود
کرد رحلت ز تن کریم‌الدین	آن نکو سیرت و ولی گزین
گشت بعد از حسام دین رهبر	مدت هفت سال آن سرور
داد با هر که خواست ملک و عطا	کرد مانند خویشتن بینا
گرچه رفتند از جهان مردان	نیست زایشان جهان تهی میدان
تا بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه‌ای موجود

از اینجا معلوم می‌شود که کریم‌الدین بکتر هفت سال پس از مرگ حسام‌الدین زنده بوده و در حین اشتغال ولد پرداختن این کتاب میان غرة ربیع الاول تا جمادی الاخره ۶۹۰ وفات کرده است و اگر کتاب را به ایام اشتغال یعنی کمتر از چهار ماه بخش کنیم به احتمال ظاهر وفات کریم‌الدین در ماه جمادی الاولی اتفاق افتاده است.

حال می‌بینیم که خود ولد شیخ کریم‌الدین را ولی زمان و یگانه صاحب‌دل عصر و یگانه دستگیر خلق و یادگار و جانشین حسام‌الدین می‌خواند و می‌گوید وی هفت سال بعد از حسام‌الدین رهبر بود و من هر چه از اولیاء گذشته می‌گویم مقصودم اوست و مردم را دعوت بدو می‌کند و خویشان را بنده و مرید و عاشق وی می‌شمارد.

از این مطالب بر می‌آید که رشته ولایت مولویه از حسام‌الدین به شیخ کریم‌الدین رسیده و وی در مقام قطبیت میان حسام‌الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است. در این صورت ولد را در زمان حیات شیخ کریم‌الدین و میان سالهای ۶۸۳-۶۹۰ بجای والد نشستن و پرورش مریدان به عهده گرفتن و تشکیلات دادن و خلفا از جانب خود بهر سوی فرستادن چیست!

درست است که در روح مسلک مولانا گفتگوی مریدی و مرادی و شاگردی و استادی معنی نداشت، و آنجا که مولوی و شمس می‌چرخیدند جز آتش عشق ننگ و نام سوز چیزی در میانه نبود و جایی که این شعله فروزش داشت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخته بودند، اما این سخنان را نه در هر کس باور توان کرد و نه در عالم تاریخ و سلسله بندی مطالب دخالت توان داد. «مذهب عاشق ز مذهبها جداست»

مسأله تعدد اقطاب نیز که در بعض سلسله‌های صوفیه شنیده شده است نه با اصل طریقه مولویه و نه با صریح گفته‌های ولد درباره شیخ کریم‌الدین که تنها او قطب زمان و ولی است و بس، سازگار نیست.

شاید کسی احتمال بدهد که ولد می‌خواست در هر چیز مانندی پدرش باشد و از وی تقلید کند، و همانطور که مولانا در مثنوی معنوی بیاد بود حسام‌الدین حسامی نامه پرداخت و گفت:

گشت از جذب چو تو علامه‌ای در جهان گردان حسام نامه‌ای

ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی	همچنین مقصود من زین مثنوی
قصدم از انشایش آواز تو است	قصدم از الفاظ او راز تو است
عاشق از معشوق حاشا کی جداست	پیش من آواز تو خداست

ولد هم با یادگار حسام‌الدین به همان زبان معامله کرد و گفت:

نیست مقصود از اینهمه گفتار غیر اوصاف آن نکو کردار

اما این احتمال بکلی بی‌پا و بی‌بنیاد است. زیرا از صریح گفته‌های ولد خلاف این احتمال معلوم می‌شود.

چیزی که نگارنده از مطاوی این کتاب استخراج کرده این است که سلطان ولد اگر چه در مقامات ظاهر و باطن جانی داشت اما تا زمان وفات پدرش بدان معنی که رسیدگان می‌گویند هنوز کارش تمام نشده بود. در دوره حسام‌الدین هم کارش تمام نشد. از این جهت در مرثیه حسام‌الدین می‌گوید (ص ۱۰۵-۱۰۶):

رهبرم رفت ره چگونه برم	بی وی از دیو سر چگونه برم
یکجا رو نهم کرا گیرم	چه بود چاره چیست تدبیرم
نی که بودت بمن عنایتها	نی که کردم ز تو روایتها
می‌رسانیدم از تو من پیغام	بخاوص خواص و هم بعوام
وعده‌های عظیم داده بدی	گفته بودی رهانمت ز خودی
بخشمت عاقبت ولایتها	نقد و در آخرت ولایتها
نقد فرمای تا شوم ایمن	گردم از خوف فوت آن ساکن
گفت بودم در آب و گل پیدا	رهنما من بطلبان خدا
پیششان بودم و ندیدندم	نگزیدندم و گزیدندم
چونکه پنهان شدم کجا بینند	آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم به صورت دیگر	باز من در جهان به شکل بشر ^۱

پس معلوم می‌شود که دوره کمالش تمام نشده و وعده‌ها انجام نیافته است. بعد از این مطلب بلافاصله در این موضوع وارد می‌شود که «آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست» (ص ۱۰۶). و گوئی در صدد است که خود را به همت شیخی دیگر به مرتبه کمال برساند. سپس می‌گوید: «جلبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی و اصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود» (ص ۱۰۸). ولد آنکس را که حسام‌الدین در خواب گفته بود در بیداری جست و به مراد رسید.

یافتم بعد خواب آنکس را	گشت بر من سیر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم	در تن آب و گل جو مهمانم
آدم تا کنم ز نو یاری	برهانم ترا ز اغیاری

۱- این قبیل گفته‌ها را بعضی دلیل گرفته‌اند که مذهب مولویه تناسخ است و لیکن آنچه این حقیر دریافته‌ام مرادشان تناسخ جسمانی مُلکی نیست بل که مراد تناسخ نورانی ملکوتی است به همان معنی که شیعه امامی می‌گوید ائمه اثنا عشر نور واحدند (جلال همائی)

ليك از من مگو به خلق خبر اين چنين گنج را تو تنها بر
من و تو زير پرده يارانيم در لباس دو جسم يك جانيم

و باز در جای دیگر رجوع به قصه این خواب کرده گوید (ص ۱۱۸)

هست مردی درین جهان پنهان مثل نقره و زر اندر کان
ظاهرش خاک و باطنش زر پاک تن او سست و جان او چالاک
نیست مانندش اندرین دوران در زمان و زمین و کون و مکان
وصف او کرده بدین در خواب شه حسام الحق لطیف جواب
همچنان است بلکه صد چندان نتوان کرد شرح او به زبان
گشتم کمترین غلام درش تا شدم هست می خورم زبرش

سپس ترقیبات صعودی خود را شرح می دهد و تشبیه به حالات کودکی و جوانی و پیری می کند و آخر کار می گوید

چونکه از خود گذشتم آخر کار بحر گشتم مرا مجوی کنار
غیر او شیخ و اوستاد مجو زانکه نبود درین جهان چون او

مقصود ولد از این کس که کارش پیش او تمام شد جز همان شیخ کریم الدین بسر بکتر نتواند بود و پیداست که ولد در هر دور سیری کرده تا عاقبت به همت و کرامت این شیخ به مقصود رسیده و نام او را بگفته خود شیخ یا به صوا بدید ولد که از کار مولانا و شمس و صلاح الدین عبرت و پند گرفته بود پنهان داشته است. پند عشق و جذبه هم تا آن اندازه سخت نبوده است که پند سوز باشد و بگوید:

گفت ای ناصح خمش کن چند پند پند کم ده زآنکه بس سختست بند
گشت محکم بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
عشق آنجائی که می افزود درد بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

از آنچه گفتیم این نتیجه گرفته می شود که پس از وفات حسام الدین (۶۸۳) راستی بخواهش و درخواست مریدان، خلافت یعنی ریاست سلسله و اقامه مراسم و آداب ظاهری این طریقه بدست سلطان ولد افتاده است اما قطب زمان و جانشین حسام الدین، شیخ کریم الدین بوده و ولد هم خود این معنی را به انصاف مسلم شمرده و باطن را درگرو همت پیر زنده داشته است، و هیچ کجا چنین مطلبی را اظهار نمی کند که مولانا یا یکی از خلفای او مرا بعد از خودشان به شیخی و خلافت معین کردند. و بنابراین باید گفت که امانت ولایت از حسام الدین به کریم الدین و از کریم الدین به سلطان ولد رسیده است و الله العالم.

سلطان ولد چنانکه به تفصیل دانستیم خدمت مشایخ بسیار رسید و از هر کدام کم و بیش بهره و گشایشی یافت اما بیشتر از نفس آتشین پدرش که آهن و سنگ را می گداخت گرم شد و این گرمی

باندازه شایستگی در وجودش پایدار بود و هر دم همت پیری روشندل آتش درونش را دامن می‌زد، الا اینکه این آتش آخر کار دامنش را بسوخت یا جاننش را افروخت حالی از این سخن می‌گذریم و صرافى را به گوهر شناسان این بازار می‌گذاریم.

از بعض محققان این راه شنوده‌ام که ولد تاب شناسائی پدرش را نداشت و او را نمی‌شناخت تا به همرنگی و همسانی وی چه رسد!

گاه در میان کلماتش سرمستی یا بدمستی‌ها دیده می‌شود چنانکه^۱:

راه ما طرفه است و بیچون است	برتر از عرش و فرش و گردونست
مثل ما کس ندیده در دوران	گنج عشقیم اندرین ویران
گنج من بی‌حد است و بی‌پایان	تن من همچو خاک بر سر آن
گر تو بی من جمال من بینی	قبله سازی مرا و بگزینی

اما معلوم نیست که ارزش اینها در مقابل گفتار مولانا تا چه اندازه است.

باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو

ولد در اواخر این کتاب از مثنوی خود بسیار تعریف و بخواندن آن سفارش و از منکران آن بدگویی می‌کند (ص ۲۳۱-۲۳۲) و این کتاب را سراسر سرّ قرآن می‌خواند و به نمک‌لانی مانند می‌کند که هر ناپاکی از آن پاک می‌شود.

این کتابم جو آن نمک‌لان است همه معنی و سرّ قرآن است (ص ۲۳۰)

ولیکن این تعریفها با آنچه مولانا در وصف مثنوی خود فرموده است ظاهراً نسبتش بیش از نسبت مجاز به حقیقت نیست.

از بعض اشعار که در تأیید سفارش از مثنوی خود و بدگویی از منکران در اواخر کتاب دارد (ص ۲۳۲-۲۳۴) شاید این معنی برآید که پاره‌ای از خویشاوندان و افراد خانواده‌اش با وی یا با اساس و طریقه مولویه مخالف بوده‌اند، ولد در این زمینه پا فشاری و از آنها به تعریض و تصریح بدگویی می‌کند و می‌گوید من از اینگونه خویشان بیزارم.

گر برادر بود و گر فرزند	چونکه این عشق را نمی‌ورزند
همچو دیوند پیش من مغضوب	خوار و مردود چون خرمعیوب
خویش من اوست که او چو من باشد	طالب وصل ذوالعنن باشد

سلطان ولد در ضمن تعریف از مثنوی خود نام از (سراج‌الدین مثنوی خوان) می‌برد و خوابی را که وی از چلبی حسام‌الدین درباره این مثنوی دیده است نقل می‌کند و می‌گوید مثنوی خوان ما

سراج‌الدین شبی در خواب دید که حسام‌الدین بر سر تربت مولانا ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج‌الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین بخوانی که من می‌خوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب می‌فرمود. چون بیدار شد از آن همه ابیات همین يك بيت در خاطرش مانده بود:

هر کرا هست دید این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید

و این بیت چون بر وزن این مثنوی است جهت تبرک در میانه ابیات نبشته شد (ص ۳۳۱). از اینجا معلوم می‌شود که مثنوی خوان سلطان هم مانند او مردی ساده‌دل و نیک اندیشه و زود باور بوده و برای هر چیزی فکرش به هزار جا نمی‌رفته است. آری نیک بختان جهان را در میان همین آسوده دلهای چشم بسته باید جستجو کرد نه آن مردم هزار چشمی که يك عمر در طوفان اندیشه‌های گوناگون بسر می‌برند و پیوسته در این دریای موج خیز زیرورو می‌شوند و اندیشه هرجائی آنها بیکسو آرام نمی‌گیرد و می‌گویند:

از تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم ایجان بیا می‌مال دست

نگارنده اینجا هم عنانگیر خامه می‌شود تا بیش از این از مرحله تاریخ نگاری بیرون نرود و تمام سخن را به مرغان ترانه سنج این دریا باز می‌گذارد که:

عندلیب آشفته‌تر می‌خواند این افسانه را

نوشته الجواهر المضيئه درباره سلطان ولد

آنچه درباره نام و تاریخ ولادت و وفات سلطان ولد نوشتیم مطابق مشهور است. اما مؤلف کتاب الجواهر المضيئه فی طبقات الحنفیه شیخ محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر بن ابوالوفاء مصری حنفی (۶۹۶-۷۷۵) که نزدیک به زمان سلطان ولد می‌زیسته است می‌نویسد:

«أحمد بن محمد بن محمد بن حسین بن محمد بن أحمد بن قاسم بن مسیب بن عبد الله بن عبد الرحمن بن ابي بكر الصديق ابن ابي قحافه مولانا بهاء الدين بن مولانا جلال الدين ياتي والده في بابه انشاء الله تعالى و بهاء الدين هذا يلقب بسلطان ولد كان اماماً فقيهاً درس بعد ابيه بمدرسة قونية و تبع والده في التجرد و عمر و توفي سنة اثنتي عشرة و سبع مائة و هو ابن اثنتين و تسعين سنة و دفن بقونية بتربة والده و صلى عليه الشيخ مجد الدين الاقصراني بوصية منه»^۱.

بنابراین اسم سلطان ولد احمد می‌شود نه محمد و تولدش حدود ۶۲۰ می‌شود نه ۶۲۳. اما تاریخ وفاتش (سنه ۷۱۲) با مشهور تفاوت ندارد.

درباره پدرش مولانا جلال‌الدین رشته نژاد را طور دیگر می‌نویسد (ج ۲ ص ۱۲۳) «محمد بن

محمد بن محمد بن حسین بن احمد بن قاسم، الخ»، در القاب آخر کتاب هم سلسله نسب را مثل اینجا سه محمد پشت یکدیگر می‌گوید باینطریق: سلطان ولد لقب بهاءالدین احمد بن مولانا جلال‌الدین محمد بن محمد بن محمد (ص ۳۷۳ ج ۲).

با این اختلاف، نه يك طرف را بدون دلائل دیگر شاید قبول کرد و نه همه نوشته‌های او را که نزدیک به عصر سلطان ولد و معاصر با اعقاب نزدیک او بوده است توان نادیده انگاشت. تا آنجا که خود سلطان ولد در مقدمهٔ مثنوی حاضر متعرض شده روایت اول صحیح است یعنی (جلال‌الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی) و باقی نسب نامه همچنان در تردید باقی است اما روایت اول باز رو براهتر می‌نماید.^۱

آثار سلطان ولد

آثار سلطان ولد چنانکه از مقدمه این مثنوی و مثنوی‌های دیگر به قلم خودش معلوم می‌شود عبارت است از:

دیوان اشعار و رباعیات که به مشابیهت پدرش ساخته بود و در اسلامبول بسال ۱۳۵۸ قمری از روی نسخهٔ خطی مورخه ۷۲۲ طبع شده و بسیاری از غزلیات او اشتباهاً داخل کلیات شمس در هندوستان به طبع رسیده است. ولد در غزلها نیز اکثر استقبال از غزلیات والدش کرده و به این سبب موجب اشتباه شده است اگر چه روح و جان اشعار برگزیده اشعار دارد. در مقطع غزلی گفته است:

ولد را نیست علم و نی ولایت جز آن علم و ولایت کش پدر داد

و چون از گفتن دیوان بپرداخت باز به متابعت و پیروی از پدرش شروع به ساختن مثنوی کرد و سه مثنوی از خود به یادگار گذارد که همه آنها به نظر نگارنده رسیده است.

نخستین بار در سال ۶۹۰ مثنوی ببحر خفیف مخبون مقصور (و در بعض اشعار محذوف به تفصیلی که در فن عروض است) هموزن الهی نامه یا حدیقه سنائی (فاعلاتن مفاعلن فعلن - فعلاتن مفاعلن فعلات) بپرداخت که همین مثنوی حاضر است و دوباره در این باره گفتگو می‌کنیم.

دومین مثنوی ولد هموزن مثنوی مولانا ببحر رمل مسدس مقصور یا محذوف است. این مثنوی را پس از مثنوی بحر خفیف ساخته و در مقدمه‌اش نوشته است:

«دوستان بمن گفتند که بر وزن الهی نامه سنائی کتابی گفتمی بهتر آنست که بر وزن مثنوی مولانا هم کتاب گفته آید».

بیت اول این مثنوی:

بشنوید از نالهٔ چنك و رباب نکته‌های عشق در هر گونه باب

۱- در نسب نامهٔ مولانا روایت دیگر هم نقل شده است باین طریق سلطان العلماء محمد بهاءالدین ولد بن شیخ حسین خطیبی ابن احمد الخطیبی ابن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

دو بیت آخرش:

شو ولد خامش مکن این سرّ دراز زآنکه کوتاه خوشتر است اسرار و راز
شد تمام از داد دادار این کتاب بس کنم و الله اعلم بالصواب

سومین مثنوی ولد که بعد از دو مثنوی مذکور ساخته باز هموزن مثنوی مولاناست و به این بیت آغاز می‌شود:

می‌کنم با نام حق آغاز باز نکته‌های نادر و پر راز باز

و به این دو بیت به پایان می‌رسد:

زین دعا بهتر نباشد خود دعا که شود مقبول یابندش عطا
شد سوم دفتر بفضل حق تمام تا رسد رهرو به منزل والسلام

دیگر از آثار ولد رساله نثر است که دنبال فیه مافیه مولانا چاپ شده است و گویا نام اصلی آن معارف ولد باشد.

ولد می‌خواست تا در همه چیز از پدرش پیروی کند و همانطور که در طریقت متابع و مشایخ مولانا بود در آثار نیز قدم به قدم دنبال او را بگیرد. مولانا دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود. ولد هم بطریق متابعت دیوانی گفت (ص ۳). مولانا معارف و مقالات منوره داشت، ولد هم معارف و مقالات نوشت. مولانا مثنوی داشت، او نیز مثنوی گفت. اما «زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف». خود ولد هم انصاف داده و گفته است فی الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود خود را به حضرتش مانندا کردم، باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست. مگر بود که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند» (ص ۴).

سه مثنوی که گفتیم از همه مهمتر و به حسب رتبه و زمان مقدمتر مثنوی بحر خفیف است که اینک طبع شده به نظر خوانندگان می‌رسد. مثنوی دوم بمنزله شرحی از رموز و دقایق مثنوی اول و مثنوی سوم تکرار و اعاده همان مطالب است با بیانی روشنتر تا هر چه در دو دفتر مبهم مانده است واضح و روشن گردد. به عبارت دیگر سلطان ولد این سه مثنوی را بمنزله سه دفتر پی‌درپی قرار داده که دومین متمم نخستین و سومین مفسر یکمین و دومین است.

خود او در مقدمه مثنوی سوم می‌گوید تا کنون دو دفتر ساخته بودم دفتر اول هموزن الهی نامه سنائی (یعنی حقیقه الحقیقه) در شرح احوال مولانا و همدان و مصاحبانش. در دفتر دوم به وزن مثنوی مولانا آنچه شرط طریقت است باز نمودم. و آن دفتر در حقیقت شرح پاره‌ای از مطالب دفتر اول است. در دفتر سوم مطالب را محض تذکار تکرار نمودم. و این دفتر به منزله تفسیری از دو دفتر دیگر است.

مثنوی حاضر

مثنوی حاضر و به عبارت خود سلطان ولد مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی، که به نام ولدنامه شهرت یافته است.

چنانکه گفتیم هم از حیث زمان و هم از رتبه تاریخی و ادبی و معنوی بر دو مثنوی دیگرش تقدم و برتری دارد. زیرا موضوع این مثنوی بهترین و دلکش‌ترین موضوعها و احسن القصص یعنی سرگذشت مولانا جلال‌الدین صاحب مثنوی معنوی و اصحاب و یاران و پیروان اوست که هر کجا بویی از حقیقتشان باشد جوینده حق را روشنترین راهنماست.

سلطان ولد چنانکه خود در آغاز و انجام کتاب تصریح می‌کند از اول ماه ربیع‌الاول سنه ششصد و نود هجری (۶۹۰) به ساختن این مثنوی شروع کرد و به فاصله کمتر از چهار ماه در جمادی‌الآخره از همین سال آنرا به پایان برد و در ختم کتاب گفت

مطلع این بیان جان افزا بود در ششصد و نود یارا
گفته شد اول ربیع اول گر فزون گشت این مگو طول
مقطعش هم شده است ای فاخر چارمین مه جمادی‌الآخر^۱

این مثنوی حدود ده هزار بیت کمترک می‌شود. بدیهی است که این اندازه شعر را در مدت چهار ماه کمتر ساختن، کار آسانی نیست و از کسی که فنش شعر و شاعری نیست بهتر از اینکه می‌بینی انتظار نباید داشت خاصه که ناظمش می‌خواسته است به پیروی مولانا در تفهیم معانی بکوشد و از قیود قافیه و حدود و رسوم شاعری آزاد باشد. با این تفاوت که آن آزادی همچون تلاطم امواج بود در دریا و این همچون معلق زدن قطره کوچک در هوا.

در مقدمه نثری که خود سلطان ولد بر این مثنوی نگاشته موضوع و سبب تألیف و تاریخ شروع را بیان کرده و عین عبارتش با تلخیص این است:

«سبب انشای مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استادم مولانا جلال الحق و الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی در مثنوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را بیان

۱- مصراع آخر مطابق متن دو نسخه معتبر که در دست ما بود نقل شد. و بنابراین لفظ (مه) بسکون هاء خوانده می‌شود و جمادی‌الآخر عطف تفسیری چهارمین ماه است دو روایت دیگر نیز در نسخه بدلها وجود دارد. یکی (چارمین شنبه جماد آخر) و دیگر (چارمین مه جماد آخر). به روایت اول اگر مراد روز شنبه چهارم ماه باشد تعبیرش فصیح بلکه صحیح نیست، ضرورت شعر هم در کار نیست. چه ممکن بود بگوید (شنبه چارم جماد آخر) به کسر میم چارم، یا (شنبه چارم از جماد آخر). و اگر مقصود این باشد که (آخرین شنبه جماد آخر) یعنی شنبه اواخر ماه که چارمین یا آخرین شنبه‌های یکماه است باین اعتبار که هر روزی در ماه چهار بار واقع می‌شود تعبیرش درست و معنی‌دار است.

و به روایت دوم لفظ (مه) بکسره اضافه خوانده می‌شود و (چارم) شماره روز است نه شماره ماه یعنی روز چهارم جمادی‌الآخره. و بنابراین ساختن مثنوی سه ماه و چهار روز بوده و بهر سه روایت مدتش کمتر از چهار ماه طول کشیده است.

فرمود و غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مانند سید برهان‌الدین محقق ترمذی، شمس‌الدین محمد تبریزی و صلاح‌الدین فریدون زرکوب قنوی و چلبی حسام‌الدین حسن ولد اخی ترك قنوی. احوال خود را و احوال ایشانرا بواسطه قصه‌های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند در این مثنوی مقامات و کرامات ایشان را شرح کردم که:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد

حکمت دیگر آنست که آنچه مولانا فرمود قصه‌های پیشینیان است و در این مثنوی قصه‌هایی است که در زمان ما واقع شده است.

غرض دیگر مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلق باشد و حضرت والدیم مرا از برادران و مریدان مخصوص گردانید به تاج انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا. این ضعیف نیز به قدر وسع در موافقت و متابعت و مشابعت حضرتش سعی کرد. حضرتش دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد. آخرالامر دوستان التماس کردند که چون به متابعت مولانا دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است. بنابراین و جهت آنکه خود را مانندای حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنة تسعین و ستمائه در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی این ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند».

این بود موضوع و سبب و تاریخ تألیف کتاب که از گفتار خود ولد معلوم شد.

در مقابل مثنوی مولانا که به مثنوی مولوی و مثنوی معنوی و مثنوی مولانا مشهور بوده است، مثنوی‌های سلطان ولد که سر دفتر آنها مثنوی حاضر است هم در ابتدا به عنوان مثنوی ولدی یا مثنوی ولد نامیده و به همین نام خوانده می‌شده است اما بعدها که تاریخش درست در دست نیست نام مثنویهای او یا تنها همین مثنوی بحر خفیف به ولدنامه شهرت یافته و اتفاقاً نام مناسبی بخود گرفته است. ما نیز نظر به نام اصلی و پیروی از مشهور از این کتاب گاهی به ولد نامه و گاه به مثنوی ولدی یا مثنوی ولد عبارت کرده‌ایم.

ارزش ادبی و تاریخی ولدنامه

این مثنوی روی بیان احوال و سرگذشت مولانا و اصحاب و یارانش ساخته شده و قدیمیترین و صحیح‌ترین سند تاریخی است که برای ترجمه حالات مولوی و مشایخ و مریدان و خانواده او در دست داریم و این مقصود را بهتر از این سندی قاطع یافته نمی‌شود.

سلطان ولد این منظور را در خلال مطالب عرفانی پرورانده و منظومه‌ای پرداخته است که سر تا پا مشتمل بر مطالب عرفانی و حقایق تاریخی است. و در این دو قسمت نتایج بسیار سودمند از این

کتاب توان گرفت.

ارزش تاریخی و معنوی این کتاب بحدی است که نظیرش را در آثار فارسی بعد از زمان مولوی پیدا نتوان کرد. زیرا مهمترین موضوعات دقیق یعنی تصوف و خاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود همین ولد است و بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت یعنی مولانا سازنده آن مثنوی که صیقل و زنگزدای ارواح است، در این کتاب با سند قطعی مورد بحث قرار گرفته است. اما ارزش ادبی این کتاب از دو جهت است: یکی برای نثرها که بر سر هر فصل و عنوانی نوشته شده است، و اگر آنها را جمع کنی کتابی بسیار ساده و فصیح در زبان فارسی راجع بمطالب عرفانی و تاریخی فراهم خواهد شد. و دیگر از جهت نظم، که هر قدر هم برای شتابزدگی ناظمش سست و ناتندرست از کار در آمده باشد باز از روح کهنگی و فصاحت فارسی خالی نیست و هر دو بخش نظم و نثرش مشتمل بر لغات و اصطلاحات و امثال صحیح فارسی است که از ذخائر ادبی بشمار می رود. به عقیده نگارنده هر چند شتاب کردن ولد در پرداختن این مثنوی و ساختن نزدیک ده هزار بیت در مدت کمتر از چهار ماه علت سستی و سبک سنگی اشعارش در نظر صرافان سخن شده است، اما جهات دیگر که گفتیم در عوض ارزش این کتاب را به قدری بالا می برد که از زمان تألیفش تاکنون با این خصوصیات و مزایا چیزی را همسنگ آن نتوان یافت.

نظم و نثر این کتاب

کتاب حاضر بطوریکه اشاره کردیم دو بخش می شود: نظم و نثر
نثر این کتاب: عباراتی است که در مقدمه و سر فصل ها و عناوین دیده می شود و همگی ریخته خامه خود سلطان ولد است.

این بخش بنظر من در آثار ادبی، بسیار مهم و گران ارز است، چرا که عموماً ساده و بی تکلف و غالب در نهایت پختگی و اسواری نگاشته شده است. و می توان از میان آنها نمونه های فراوان برای نثر فارسی درست و سلس جدا کرد. و برای تحقیق در سبکها و شیوه های مخلف که در نثر فارسی قرن هفتم بکار بوده است مانند کلسان سیخ و جهانگسای جویی و تذکره الاولیاء عطار و جوامع الحکایات و لباب الالباب غوفی و المعجم فی معانی الاسعار و المعجم شمس قنس رازی و مرصع المعانی بجم الدین دایه رازی و غده که هر کدام سبکی ممتاز دارند. بسویب های نثر این کتاب نیز باید توجه کامل داشت

نثرهای این کتاب بکدست و بی ساختگی است. ما بدون اینکه قصد انتحاب داشته باشیم چند جمله از چند جای بسج حسانه می آوریم تا از این قسمت هم عاقل بپاسند:

از ص ۵: ... دو بار در میان آدمی را سبکی بر مالد. و باز دیگر ازین و هسی خود. ...
منال بفسه است کوهی آدمی باشد که در این بفسه مرغی سواد از کمی عشق و درین بیرون است و در جهان جاویدان جان که خانه آدمیان است برین سواد

هفده

از ص ۱۴۶ هرگز آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم ببند.

از ص ۱۵۴ مادر طعام و نان می خورد تا در او شیر می شود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود می خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد.
از ص ۲۵۴ اگر نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن، بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از وی بیاموزند. و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید.

نظم این مثنوی

این مثنوی را در منظومات فارسی با الهی نامه یا حدیقه سنائی که ولد بدان نظر داشته است بهیچوجه همسنگ نمی توان شمرد. اما در نظر شعری از آثار عطارش هم نمی توان پستتر دانست. و سبکش اتفاقاً به سبک عطار بسیار شبیه است.

اشعار سست و قوافی ناتندرست در این مثنوی فراوان است اما شعرهای محکم و پرمعنی هم در میان آنها یافته می شود که حاکی از طبع پخته و سلیقه هموار است.

چنانکه بنظر نگارنده رسید در نیمه دوم این مثنوی اشعار خوب و استوار بیشتر از نیمه اول است.

گوئی طبع ولد به ساختن مثنوی آشنا نبوده و هر قدر پیش آمده نیرو گرفته و قوی تر گشته است.

در میان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دلپسند نیست. و از آن نامطبوعتر نزدیک يك صد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آنها بیزار بوده و گفته است: «بگذر از گفت ترکی و رومی».

سلطان ولد در وصف اولیا می گوید

وبن ز بسیار اندکی گوید چون سوی شعر و قافیه پوید (ص ۷۵)

و در جای دیگر می گوید: برخی که میل به دواوین انوری و ظهیر فاریابی و امثال آنها دارند اهل این عالم اند و آنها که مایل به دیوان سنائی و عطار و فوائد مولانا هستند اهل دل و اولیاء حقند (ص ۱۷۸).

و در دیگر جای می گوید: شعر اولیاء همه تفسیر است به خلاف شعر شعراء که از فکر و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت است و خود نمائی (ص ۴۴).

و جای دیگر می گوید: اولیای خدا نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند (ص ۷۵).

و نیز می‌گوید: سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می‌نماید. آنچه در اندرون است عظیم با گشاد و بسیط است و چون در عبارت نثر می‌آید تنگ می‌گردد و چون در نظم می‌آید تنگتر می‌شود (س ۱۲).

ولد خود خواسته است که شعرش به شعر اولیا مانند باشد نه بشعر شعرا همچون ظهیر و انوری. و از این جهت خود را چندان مقید بساختن الفاظ نساخته و تنها غرضش تفهیم و ادای معانی بوده است. در آوردن قوافی، واو و یاء معروف و مجهول و یاء معرفه و نکره را درست رعایت کرده است و جایی که رعایت این دو قاعده نشده باشد با نظر اجمالی بچشم نگارنده بر نخورد. و اگر باشد نادر و در حکم معدوم است. دال و ذال فارسی و عربی را غالباً رعایت و در بعض اشعار بی‌اعتنائی کرده است مثل:

با بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه‌ای موجود (س ۲۷۵)
هیچ کس با مقام او نرسید	اوست تنها در آن مقام فرید (س ۲۲۸)
گشت سلطان علاءدین چون دید	روی او را بعشق و صدق مرید (س ۱۶۲)

اما حرف قید گوئی اصلاً در قید نبوده و اختلاف آنرا هم با نزدیک بودن و هم دور بودن مخارج حروف همه جا روا داشته است.

اختلاف حرف قید با قرب مخرج:

تا رسیدند در جزیره بحر	بر عمارت بزرگ همچون شهر (س ۲۱)
بود این گفت راست بی‌سهوی	کشف‌تر گردد ار شود محوی (س ۱۹۶)

اینگونه اختلاف قید را فردوسی در وحی با نهی، و سعدی نیز در بحر با شهر روا داشته‌اند.

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
------------------------------	-------------------------

فردوسی

چه کوه و چه دریاچه بر و چه بحر	همه روستای‌اند و شیراز شهر
--------------------------------	----------------------------

سعدی

اختلاف حرف قید با بعد مخرج که اساتید شعرا کمتر دارند در این مثنوی مثال فراوان دارد:

با چنان حشمت و بزرگی خضر	که غلامش بدند مهر و سپهر (س ۲۳)
غیر او را نجوید اندر دهر	گرچه باشد فرید و زبده عصر (س ۲۴)
نیکوان با هزار رغبت و طوع	می‌کنند و بدان ز حرص و زطمع (س ۱۸۹)

گفتیم که در میان اشعار او گاهی شعرهای نسبتاً پخته و سنجیده یافته می‌شود. محض نمونه بچند مثال با اشاره بصفحات کتاب قناعت می‌کنیم:

همگان بر مثال تاب خوریم	گر بصورت اسیر خواب و خوریم
با هما بی‌گمان هما پزد	زاغ با طوطیان کجا پزد (س ۲۵۹)
همچنین شیخ در تو برتابد	آنقدر کاندرون برتابد (س ۲۶۰)

پس بهین را گزین که به باشی
 هیچ شیرى مجو ز روباهان
 روح و حیى طلب چو مى طلبی
 تا که افلاك و چرخ گردانند
 دائماً باش طالب ایشان
 هر که جوینده است یابنده است
 کامهای جهان فریبنده است
 همه چون مرغ مانده در دامش
 سحر دارد قوی و گیرنده
 بر نیاید بحیله با او کس
 تن بهانه است بین در او جان را
 عاقل از گرد، باد را بیند
 شاه حق است در لباس بشر
 در جهان شب آنکه دیده و راست
 تن خود را چو آبگینه شمر
 لاجرم جز عدد نمی بینی
 پرده جسم است ورنه خود دلدار
 هر کجا رو کنی بود رویش
 در کف تست او تو بی خبری
 زان شکر پُر همیشه همچو نئی
 پس برو عشق جوی از دل و جان
 پر و بال است مرغ جان را عشق

پهلوی مه نشین که مه باشی (س ۲۶۵)
 مطلب رهبری ز گمراهان (س ۳۰۰)
 همچنانکه حسام دین جلبی (س ۲۳۹)
 دان که حق را گزیده مردانند
 جان فدا کن برای درویشان
 شاه دانش اگر چه چون بنده است (س ۲۷۸)
 رهن میر و خواجه و بنده است
 همه بی کام از پی کامش
 کو کسی که او نشد پذیرنده
 چه زند پیش جنگ باز، مگس (س ۲۹۰)
 نگر از باد، گرد گردان را
 بر دلش هیچ گرد ننشیند (س ۱۸۹)
 نیست پوشیده زونه خیر و نه شر (س ۳۱۹)
 دیده حق را اگر چه در بشر است (س ۳۲۰)
 که از او می کنی همیشه نظر
 گاه در کفر و گاه در دینی
 هست با تو همیشه مونس و یار (س ۳۲۶)
 همه عالم پر است از بویش
 ز ابلهی هر طرف همی نگری
 حاضر است آب لیک تشنه نئی
 ورنه معشوق ظاهر است و عیان
 نردبان است آسمان را عشق (س ۳۲۷)

بالجمله سلطان ولد خواست از الهی نامه یعنی حقیقه الحقیقه سنائی تقلیدی کند. اما از عهده
 بر نیامد. پس از او در قرن هشتم «اوحدی اصفهانی هم مثنوی جام جم را به تقلید حقیقه ساخت.
 وی هم در این میدان سمندی بتاخت اما گوئی نبرد.

اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است:

سلطان ولد در این کتاب ۱۵ بیت از مولانا و سنائی و دیگران بتمنیل آورده است.
 از مثنوی مولانا:

خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفته آید در حدیث دیگران (س ۱)
 هر که بر هستی حق جوید دلیل
 او زیانمند است و اعمی و ذلیل (س ۳)
 تا دل اهل دلی نامد بدرد
 هیچ قومی را خدا رسوانکرد (س ۱۶۱)

مادح خورشید مذاح خود است که دو چشم روشن و نامرداست
 ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است که دو چشم کور و تاریک و بد است (مر ۲۰۳)

از غزلیات مولانا:

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن دو جهان بهم برآید سرشور و شرندارم (مر ۱۴۵)

از اشعار عربی مولانا در وصف شمس تبریزی:

طیور الضحی لاتستطیع شعاعه فکیف طیور اللیل تطمع ان تری (مر ۲۴۰)

از سنائی:

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان (مر ۷)
 کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده (مر ۱۷۳)
 تو جانی و انگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبویی (مر ۱۹۰)

از حسام‌الدین در خواب:

هر که را دید هست این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید (مر ۲۳۱)

از دیگران:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمازه (مر ۳)
 فانی ز خود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند (مر ۱۷۲)
 دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد (مر ۱۷۶)
 تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم (مر ۱۷۶)

تکرار حکایات و مطالب مثنوی مولانا

پاره‌ای از حکایات و تمثیلات و مطالب مثنوی مولانا در این کتاب با بیانی ناقص و کم مغز تکرار شده است. از قبیل: داستان خضر و موسی، حکایت محمود و ایاز، معنی این حدیث که انّ الله خلق الملائکة و ركب فیهم العقل الخ، شرح حدیث ان الله شراباً لا ولیاته اذا شربوا طربوا، شرح آن لبیک تو یا رب ماست، تمثیل این جهان کوه است و فعل ما ندا، تمثیل هیچ دزدی به دارمی ماند، داستان کسی که می‌خواست زبان حیوانات بیاموزد، و امثال آنها. و اتفاقاً ولد در حکایت اخیر اشعاری خوب در وصف خروس دارد.

سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش

چنانکه از این کتاب برمی‌آید

مطالب تاریخی بسیار مهم که سلطان ولد در این کتاب آورده و ارزش حقیقی این مثنوی برای آنهاست در ضمن مطالب عرفانی پراکنده است. آنچه را که ولد درباره سرگذشت پدر و جدش و اصحاب و یاران آنها به نظم و نثر گفته است اگر از مطالب عرفانی و مسلکی جدا ساخته پهلوی یکدیگر بیندازیم

قدیمترین و صحیحترین اسناد تاریخی است که به اختصار اما با نهایت صحت و اعتبار دربارهٔ مولانا و خانواده و همکیشان وی نگاشته شده است. و آنرا اساس و مبنای اصلی برای تحقیقات و تتبعات دیگر باید قرار داد.

نگارنده خلاصهٔ مطالب تاریخی را بیرون کشیده و ترتیبی داده و هرچه از این کتاب بر می آید اینجا بدون کم و زیاد نقل کرده است، تا آنان که حوصله خواندن همهٔ کتاب و جستجو کردن اسناد تاریخی را از خلال مطالب پراکنده ندارند بمحتویات این منظومه و آنچه از نظر تاریخی در بردارد تا اندازه‌ای پی ببرند.

و برای اینکه کمتر محتاج بنقل کردن اشعار و نوشته‌های ولدنامه و باعث افزایش حجم کتاب شود، برای مطالب تاریخی و همچنین مطالب دیگر فهرستی ترتیب داده و در پایان این مقدمه آورده است تا خوانندگان بعین عبارات ولد با شمارهٔ صفحات راهنمایی شوند.

۱- بهاءالدین ولد پسر مولانا

بهاءالدین محمد ولد پسر حسین بلخی معروف به مولانای بزرگ ملقب به سلطان العلماء پدر بر پدر از مردم بلخ و جملهٔ اجدادش از مشایخ کبار و بزرگان آن دیار بودند.
نژادش به ابوبکر صدیق می پیوست. در فتوی و تقوی مثل و مانند نداشت.

لقبش بد بهاء دین ولد	عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار	همه در علم و در عمل مختار
اصل او را نسب ابوبکری	ز آن چو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی	از فرشته گذشته در تقوی
بوحنیفه اگر بدی زنده	بر در او ز جان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بوسینا	چه زدندی ببیش آن بینا (م ۱۵۸-۱۵۹)
بود از شهر بلخ ابا عن جد	در فضیلت نداشت عد و نه حد (م ۱۸۳)

در روزگار سلطان محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) در بلخ می زیست. بعلمتی از سلطان و مردم بلخ برنجید و از بلخ بعزم سفر حجاز بیرون رفت. پس از زیارت کعبه و گزاردن مناسک حج بکشور روم رفت و از همهٔ شهرها قونیه را برگزید و همانجا اقامت جست.
مردم قونیه از زن و مرد و پیر و جوان بدو روی و به ارادتش گردن نهادند و از جان و دل بوی بگرویدند.

بهاءالدین در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسید:

بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام	منهزم گشت لشکر اسلام (م ۱۶۱)
آمد از کعبه در ولایت روم	تا شود اهل روم ازو مرحوم

از همه ملك روم قونیه را برگزید و مقیم شد آنجا
گشت سلطان علاء الدین چون دید روی او را به عشق و صدق مرید (ص ۱۶۲)

پس از مهاجرت بهاء الدین از بلخ قوم تاتار آمدند و بر بلخ و دیگر بلاد اسلام بتاختند و دولت خوارزمشاه را برانداختند.

بهاء ولد در قونیه بنشر معارف ظاهر و باطن اشتغال داشت. و سلطان علاء الدین (یعنی علاء الدین کیقباد سلجوقی ۶۱۷-۶۳۴) مرید وی گردید و بدو بگروید تا حدی که در بیماری بهاء الدین نذر و نیاز و عهد و پیمان می کرد و می گفت اگر مولانا بهبودی یافت پادشاهی را بوی باز خواهم گذاشت. و مولانا می فرمود اگر این مرد راست می گوید بیقین وقت رحلت ما رسیده است. چرا که جمع سلطنت ظاهر و باطن در يك تن صلاح عالم نیست.

بهاء الدین در قونیه بیستر بیماری افتاد و همانجا در گذشت. مردم قونیه در عزای او رستخیز برپا کردند. سلطان علاء الدین هفت روز برنشست و عزاداری کرد و یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد و مردم قونیه نیز مالها بخش کردند.

بنا بر آنچه گفتیم مهاجرت بهاء الدین ولد از بلخ در گیراگیر هجوم مغول بمملکت خوارزمشاه یعنی حدود سال ۶۱۶ بوده است. در سال بعد بلخ بدست مغولان افتاد. و ورود بهاء الدین را به قونیه هم در این سال یعنی ۶۱۷ نوشته اند.

وفات بهاء الدین به نوشته مقدمه مثنوی که پیش گفتیم روز جمعه ۱۸ ربیع الاخر ۶۲۸ بوده است. هم در این سال یعنی ۶۱۷ نوشته اند.

اما گفتار ولد (ص ۱۶۲-۱۶۳) در این باره این است که چون بهاء الدین به قونیه آمد مردم شهر از پیر و جوان و زن و مرد روی بدو نهادند و چون چند روزی بر این نسق گذشت همه مردم از خرد و کلان ارادتمندان او شدند. و بعد از این هم سلطان علاء الدین به امرا و بزرگان به زیارت وی آمدند و سلطان چون او را بدید از روی صدق مرید او گردید و از وعظ او حیران شد و از وی کرامتها مشاهده کرد. و پیوسته با خواص و نزدیکان خویش مولانا را می ستود و می گفت که وی بحقیقت ولی خداست. بعد دو سال^۱ از قضای خدا سر بیالین نهاد او ز عنا

و پس از چندی که در بستر بیماری بود رحلت فرمود. اگر وفات بهاء الدین را در ۶۲۸ درست بدانیم این دو سال ظاهراً نه با اقامت بهاء الدین در قونیه و نه با مدت ارادت سلطان علاء الدین هیچکدام سازگار نیست. زیرا بهاء الدین چنانکه از صریح گفتار ولد بر می آید در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسد (یعنی حدود سال ۶۱۶) و از بلخ بسفر مکه رفت و از حجاز يك سر به روم آمد و در قونیه اقامت جست و مردم به زیارتش شتافتند و

۱- در يك نسخه کهنه دیگر که تاریخش از قرن هشتم پایین نمی آید و تازگی آقای حاج محمد آقا نخبوانی تبریزی بدست آورده است نیز (بعد دو سال) است (جلال همایی)

به ارادتش گزیدند و چند روزی بر این روش بگذشت و سپس سلطان علاءالدین هم به زیارت او رفت و براستی مرید او گردید.

پس میان مهاجرت از بلخ تا آمدن به قونیه ۱۰ سال طول کشید تا در ۶۲۶ به قونیه آمده و پس از دو سال در ۶۲۸ فوت شده باشد.

و همچنین میان وارد شدن به قونیه تا ارادت علاءالدین کیقباد سلجوقی اینقدر سال فاصله نبود تا از مدت ارادتش دو سال گذشته و بهاءالدین در ۶۲۸ در گذشته باشد.

اگر نسخه (بعد دو سال) را صحیح بدانیم و ظاهر گفته‌های ولد را درباره بهاءالدین مأخذ قرار بدهیم باید بگوئیم وفات بهاءالدین در حدود ۶۱۸-۶۱۹ واقع شد نه در ۶۲۸.

اما با دیگر گفتارهای خود ولد درباره برهان محقق و غیره که بعد از این نقل خواهد شد همان سنه ۶۲۸ درست می‌نماید.

در مقدمه مننوی می‌نویسد مادر بهاءالدین ولد دختر پادشاه خوارزم بود و ملکه خاتون نام داشت.

آوازه کرامات بهاءالدین همه جا پیچید و بعضی حکما و علما مانند: فخر رازی و قاضی زین فزاری و رشید قبائی و غیر هم در حق وی سخنها گفتند و خاطر پادشاه را بر او شوریدند. در تاریخ ۶۰۵ بهاءالدین ولد بر سر منبر دائماً فخر رازی و محمد خوارزمشاه را مبدع خطاب می‌کرد. علما در تحریک پادشاه جهد کردند که بهاءالدین ولد تمامی خلق را بخود راست کرده است و ما و شما را اعتباری نمی‌نهد. خوارزمشاه قاصدی فرستاد که حضرت سلطان العلماء بلخ را قبول کند و دستوری دهد تا ما به اقلیم دیگر رویم که دو پادشاه در یک اقلیم ننگند. بهاءالدین جواب داد که ملک دنیا را اعتباری نیست ما سفر کنیم.

پس از چندی بهاءالدین از بلخ به بغداد شد و آنجا با شیخ شهاب‌الدین سهروردی دیدار نمود. و از راه کوفه سوی کعبه رفت و پس از زیارت کعبه به دمشق رسید. اهل شام خواستند وی را نگاه دارند قبول نکرد و از دمشق به روم آمد و در شهر لارنده از توابع قونیه چند سال اقامت نمود و آنجا دختر خواجه لالای سمرقندی را که گوهر خاتون نام داشت پیسرش مولانا جلال‌الدین محمد داد و سلطان ولد و علاءالدین محمد از آن زن بودند. ولادت سلطان ولد همانجا در سال ۶۲۳ اتفاق افتاد و به حدی شبیه پدر بود که در هر مجلس آنها را برادر می‌پنداشتند.

جامی در نفحات الانس شرحی راجع به مسافرت‌های بهاء ولد بعد از مهاجرت از بلخ نوشته است که این قسمتش از حقیقت دور نمی‌نماید.

می‌گوید بهاءالدین ولد هفت سال در شهر لارنده^۱ بود. و همانجا مولانا جلال‌الدین در ۱۸ سالگی کدخدا شد و سلطان ولد در ۶۲۳ تولّد یافت. و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده به

۱- لارنده که بنام (قره‌مان) معروفتر است قصبه‌ای است مهم از توابع قونیه در ۹/۵ فرسخی جنوب شرقی شهر قونیه که خرابه‌های قدیمی فراوان دارد: رجوع شود به قاموس الاسلام

قونیه^۱ استدعا کرد و بهاء الدین آنجا به جوار رحمت حق پیوست.
مولوی در سال ۶۲۲ حدود ۱۸ سال داشت. و درست می‌آید که وی در این سال زن گرفته و در سال بعد فرزندی پیدا کرده باشد.

بنابراین دو روایت، معلوم می‌شود که مولانای بزرگ در سال ۶۲۳ که تولد سلطان ولد است در شهر لارنده از توابع قونیه بوده است.

پس اگر این روایتها را صحیح بدانیم باید بگوئیم بهاء الدین پس از مهاجرت از بلخ و سفر مکه به روم آمده و چند سال در لارنده و دو سال آخر عمر خود را در خود قونیه بسر برده است و گفته ولد (بعد دو سال از قضای خدا) هم درست می‌آید. یعنی پس از دو سال اقامت در خود قونیه بدرود زندگانی گفت. و اینکه چرا سلطان ولد متعرض این قسمتها نشده و چنان وا نموده است که بهاء الدین پس از سفر مکه یکسر به قونیه آمد، شاید قونیه و لارنده را که از توابع آن است از هم جدا ندانسته یا به این مطالب نظر نداشته یا درست واقف نبوده اینها احتمالاتی است که بذهن می‌آید و حقیقتش درست معلوم نیست.

و اگر روایت جامی و مقدمه مثنوی را صحیح ندانیم و بگوئیم که بلافاصله از مکه به قونیه آمد و چیزی نگذشت که سلطان علاء الدین کیقباد جزو ارادتمندان او گردید احتمال توان داد که در نسخه تحریف و (دو) به جای (ده) نوشته شده باشد و صحیح این است که (بعد ده سال از قضای خدا). یعنی بهاء الدین در ۶۱۶ مهاجرت کرد و در ۶۱۷-۶۱۸ وارد قونیه شد و حدود ۱۰ سال آنجا بوده و در ۶۲۸ در گذشت واللّٰه العالم.

۲- سید برهان الدین محقق ترمذی^۲

در جوانی به بلخ رفت و مرید مولانای بزرگ بهاء الدین ولد گردید و از وی تربیت یافت تا بمقام قطبیت واصل گشت و پس از مولانا همه بخشایشها در سیر و سلوک از همین برهان الدین بود.

۱- قونیه نام ولایتی است وسیع در وسط آناتولی بارتفاع ۵۲۲ متر از سطح دریا بمفاصله ۷۵ فرسخ (= ۴۵۰ کیلومتر) جنوب شرقی استامبول که در حدود یک کرور جمعیت دارد و در تمام ایالت ۴۴ جامع و ۱۴۷ مسجد و ۴۲ مدرسه و پنج کتابخانه عظیم است. شهر قونیه پایتخت سلاجقه روم بوده و معروف است که سور و خندق آنرا علاء الدین کیقباد ساخت. عمده اهمیت این شهر فعلاً بواسطه مقبره مولوی و کتابخانه و موزه عظیم آنجاست: قاموس الاعلام

۲- مولوی می‌فرماید:

پخته گرد و از تغیر دور شو همچو برهان محقق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی چونکه گشتی بنده هم سلطان شدی (دفتر دوم)

۳- یزید بکسر تاه و میم است و خود اهالی بفتح تاء و کسر میم تلفظ کنند بضم هر دو هم گویند: معجم البلدان یاقوت در مقدمه مثنوی می‌نویسد سید برهان الدین المحقق الحسینی الترمذی از تربیت یافتگان بهاء الدین ولد بود چون اشراف بر ضمائر و خواطر داشت و از اسرار ضمیر آگاه بود او را سید پیردان می‌گفتند. آنگاه که بهاء الدین در قونیه فوت شد سید در ترمذ فریادی برآورد و عازم قونیه شد. نه سال با مولوی مصاحبت کرد و با شیخ الاسلام شهاب الدین معاصر بود و مزارش در دارالفتح قیصریه است.

یکسال بعد از وفات مولانای بزرگ به قونیه آمد و چنان بزرگی تا آن زمان به قونیه نیامده بود. در قونیه بساط ارشاد و دستگیری خلائق بگسترده و هموست که نخستین بار مولوی را براه طریقت ارشاد کرد. بدو گفت که تو در عالم شریعت و فتوی جانشین پدر شدی، اما در باطن هم علمی هست که از وی بمن رسیده است. این معانی را نیز از من بیاموز تا خلف صدق پدر باشی. مولوی بدو بگروید و به وادی طریقت قدم نهاد.

مدت نه سال مولوی با سید مصاحب بود و از آن پس برهان‌الدین از این جهان رحلت کرد.

بود در خدمتش بهم نه سال	تا که شد مثل او به قال و به حال
همسر و سیر شدند در معنی	زآنکه یکدل بودند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا	کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها	روز و شب کرد رو به سوی خدا
پنج سال اینچنین ریاضت کرد	از سر صدق و سوز ناله و درد (ص ۱۶۶)

بنابر اینکه وفات سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد را در سال ۶۲۸ فرض کنیم سید برهان‌الدین به قونیه در سال بعد یعنی حدود ۶۲۹ و وفاتش پس از نه سال مصاحبت مولوی در حدود سنه ۶۳۸ واقع شده است.

۳- مولانا جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین

محمد ولد بن حسین بلخی

حضرت مولوی جلال‌الدین محمد گوینده مثنوی واسطه‌العقد این دودمان است. مردی عالم و با تقوی و در همه فنون و علوم معقول و منقول متداول آن زمان استاد بود. در دین و فتوی نظیر نداشت. دیدارش بس جذاب و زیبا و بیانش بی‌اندازه ملیح و شیوا بود. مواظ و نصایح گرم و گیرای او در شنوندگان اثری شگفت انگیز داشت^۱

وعظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (۱۶۶)

چون بهاء‌الدین ولد درگذشت مریدان جمع شدند و مولوی را به پیشوائی خویش برگزیدند.

تعزیه چون تمام شد پس از آن	خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو بفرزندش	که تویی در جمال ماندنش
بعد ازین دست ما و دامن تو	همه بنهادیم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود	از تو خواهیم جمله مایه و سود (ص ۱۶۳)

مولوی بر جای والدش بنشست و غلم دین احمدی برافراشت و بتدریس و وعظ و فتوی مشغول شد. یکسال بر این منوال بگذشت تا سید برهان‌الدین محقق به قونیه آمد. و مولوی به راهنمایی او داخل طریقت، و گرم سیر و سلوک گشت. مدت ۹ سال در مصاحبت سید بسر برد و

۱- رجوع شود بصفحه ۲۴۶ در شرح شمایل و صورت و سیرت مولانا

بدستور او مشغول مجاهده و ریاضت و تزکیه باطن بود.

چون سید وفات کرد مولانا تنها ماند و همچنان پنج سال دیگر در ریاضت و مجاهده بود تا بکمال شیخی رسید و قطب زمان خویش گردید (۱۶۶۳-۱۶۶۶) و به تربیت مریدان پرداخت. خلقی بسیار روی بدو آوردند و قرب ده هزار کس خاص و عام مریدان او شدند و پیرامن شمع وجودش پروانه وار می چرخیدند و او را پیشوا و استاد شریعت و طریقت می شناختند. در آن هنگام که مولوی سرگرم ارشاد و مریدداری بود (۱۶۶۷-۱۶۸۰)

ناگهان شمس دین رسید بوی	گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بیاطنی تو گرو	باطن باطنم من این بشنو
سیر اسرار و نور انوارم	نرسند اولیا به اسرارم
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن بخواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی چو کودکان هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدی شد باز
رهبرش گشت شمس تبریزی	آنکه بودش نهاد خونریزی

وفات بهاء الدین ولد در سنه ۶۲۸ و وفات برهان محقق ده سال بعد از آن در ۶۳۸ واقع شد. و مولوی ۹ سال با او بود و پس از او نیز ۵ سال دیگر دنباله ریاضت و مجاهدت را رها نکرد. تا آنکه شمس الدین تبریزی به قونیه آمد و مولوی بدو پیوست.

پس تاریخ ورود مولوی در رشته طریقت، سال ۶۲۹ بود و حدود ۱۴ سال، ۹ سال در صحبت شیخش برهان محقق و ۵ سال تنها به ریاضت و سیر و سلوک گذرانید و در حدود سال ۶۴۲ به شمس الدین پیوست و احوال او دیگرگون گشت.

این تاریخ که از نوشته های ولد استنباط شد از مقدمه مثنوی تأیید می شود که می نویسد حضرت شمس الدین در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره سنه ۶۴۲ و در خان شکر ریزان فرود آمد و مولانا او را دیدار کرد و یکجا شیفته وی گردید و بدو پیوست. جامی هم ورود شمس را به قونیه ۶۴۲ نوشته است.

ولادت و وفات مولانا جلال الدین

سلطان ولد در این مثنوی سال و ماه و روز وفات مولوی و شرح تعزیه داری مردم را یاد کرده است:

پنجم ماه در جماد آخر بود تقلال آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از بعد هجرت احمد^۱

۱- ص ۱۰۳ پنجم ماه جمادی الاخره ۶۷۲ هـ قیصریه بوده است ۱۸ دسامبر ۱۲۷۳ میلادی پس مدت عمر مولوی به حساب شمسی می شود ۶۶ سال و ۸۹ روز یعنی سه ماه یکروز کم و به حساب قمری مدت عمرش ۶۸ سال و سه ماه یک روز کم.

بیست و هفت

و می‌گوید همه طبقات مردم شهری و روستائی از هر دین و ملتى تا چهل روز ماتم داشتند و عزادارى کردند و همه کس بر مرگش دریغ می‌خوردند.

اینکه وفات مولوى در قونیه پنجم ماه جمادى الاخر سنه ۶۷۲ هجرى قمرى واقع شد اتفاقى است. ولادتش در بلخ ششم ربیع الاول سال ۱۶۰۴ اتفاق افتاد. پس مدت زندگانش ۶۸ سال و سه ماه بود.

در مقدمه مننوی و نفحات الانس جامى هم تاریخ تولد و وفات ۶۰۴-۶۷۲ ضبط شده است، بعلاوه این خصوصیت که می‌گویند وفاتش «يوم الاحد^۲ وقت غروب الشمس خامس شهر جمادى الاخر سنه اثنین و سبعین و ستمایه» اتفاق افتاد. در همین سال که مولانا وفات کرد نابغه فلسفه و ریاضی خواجه نصیرالدین طوسی (محمد بن محمد بن حسن ۵۹۷-۶۷۲) درگذشت.

و نیز در همین سال عارف مشهور صدرالدین قونوی (محمد بن اسحق) وفات کرد^۳ نابغه شعر و ادب سعدی شیرازی متوفى ۶۹۱ یا ۶۹۴^۴ هم در عصر مولوى می‌زیست. علامه قطب‌الدین شیرازی (محمود بن مسعود ۶۳۴-۷۱۰) هم در زمان مولوى بود. و شرحی از ملاقات او با مولوى در مقدمه مننوی و طبقات الحنفیه^۵ نقل شده است.

۴- شمس‌الدین محمد تبریزی

مردی قلندر گمنام بود. از خط و سواد^۶ بهره داشت. او را به قونیه گذار و با مولوى دیدار افتاد. آفتاب دیدارش چنان بر روان مولوى بتافت و آتش در خرمن هستی او زد که «هر چه جز معشوق باقى جمله سوخت».

۱- ششم ربیع الاول ۶۰۴ موافق با یکشنبه ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی است مطابق جداول تطبیقی که نگارنده حساب کردم

۲- عجیب است که درست در می‌آید زیرا مطابق جداول تطبیقی که من دارم اول جمادى الاخر ۶۷۲ چهارشنبه است، ۱۳ دسامبر ۱۲۷۳ م. پس ولادت و وفات هر دو روز یکشنبه واقع شده است و ماه ولادتش با ماه ولادت حضرت ختمی مرتبت یکی است هر دو در ربیع الاول.

۳- رجوع شود بمقدمه تاویل سورة الفاتحه از مؤلفات قونوی بنقل از امام عبدالوهاب شعرانی

۴- وفات سعدی علی‌التحقیق در ماه شوال ۶۹۱ بوده است.

۵- ج ۲ ضمن ترجمه مولوى

۶- اینکه در بعض تذکره‌ها شمس را عامی بحت بسیط عاری از خط و سواد معرفی کرده‌اند بکلی غلط است شمس اهل خط و سواد بود و لیکن تظاهر به این امور نمی‌نمود و چندان استغراق در باطن داشت که بظاهر هیچ همت نمی‌گماشت از وی مقالاتی در دست است که مراتب عرفان و دانش او را نشان می‌دهد از مولوى نیز کتابی بعنوان معارف بهاء‌الدین ولد در دست داریم که سرایا عرفان است، اما عرفانی است که در مکتب محی‌الدین و شیخ شهاب‌الدین سهروردی و نجم‌الدین کبری و امثال ایشان تعلیم می‌شد نه عرفانی که مکتب شمس و مولوى بود این است که می‌گویند مولوى قبل از پیوستن به شمس دایم با کتاب معارف پدرش مأنوس بود و چون شمس به او رسید وی را از خواندن این کتاب منع فرمود و به تعبیر ولدى وی را از عالم حقیقت بعالم حقیقه الحقایق دعوت کرد و الله الموفق (جلال همائی)

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان رو در کشید
شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و ز انوار حق است
این نفس جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
من چگویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح ابن هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

مولوی یکجا اسیر عشق و جذبه شمس الدین شد. هر چه داشت بکسو نهاد و یکرو بوی بوست. زهد و خلوت و کرامت بی فروز، بعشق نخوت سوز، و وعظ و ارشاد و قیل و قال، به شعر و رقص و سماع و حال مبدل گردید.

چیزی که مولوی را از همه رسیدگان جهان ممتاز می‌سازد همین تحول روحانی است که در پیوستن بشمس از سال ۶۴۲ برای او پیش آمد. و در آنوقت مولوی بحد ۳۹ سالگی شده بود. در مقدمه مثنوی می‌نویسد: شمس الحق و الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی در بدایت حال مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بود در آخر حال که درجه کمال یافت سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه می‌پوشید و همه جا در کاروانسرائی منزل می‌کرد. در بغداد خدمت شیخ اوحالدین کرمانی دریافت و یکبار در شهر دمشق آنگاه که مولوی مشغول تحصیل بود وی را ملاقات کرد. و پس از طول مدت در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره ۶۴۲ در خان شکر ریزان فرود آمد و مولوی در آن زمان مشغول تدریس بود. مولوی دیوان منتبّی می‌خواند و شمس او را منع می‌فرمود و عاقبت چنان شد که ترك تدریس کرد.^۱

۵- پیوستن مولوی به شمس الدین محمد تبریزی

در ایام ریاضت و جله نشینی مولوی کشف و شهودها برایش پیش آمد که او را به شمس تبریزی راهنمایی می‌کرد (ص ۲۴۴). شمس الدین به قونیه آمد و خضر و رهبر مولوی گشت. مولوی به شمس عشق ورزید و او را به خانه خویش برد و مدت یکی دو سال با وی مصاحبت داشت و از او به هیچکس نمی‌پرداخت.

مولوی مریدان فراوان داشت که او را شیخ و مقتدای خود می‌شمردند و به راهنمایی وی ارشاد شده بودند. اما چنان مفتون و مجذوب شمس بود که پروای هیچکس نداشت.

حسودان همه‌همه کردند و غوغا بیدگویی افتادند که به چه سبب شیخ ما به دام شمس افتاده است و بدیگران نمی‌پردازد. و فجفع در دهانها افتاد که مولانا را با این درویش بی نام و نشان چکار!

۱- در همین مقدمه راجع به ملاقات شمس با اوحالدین و داستان اینکه ماه را در طشت آب می‌بینم و فرمودن

شمس که اگر برگردن دنبال نداری چرا در آسمانش نبینی طیبی طلب کن تا ترا معالجه کند و همچنین درباره سؤال کردن از مولوی که با یزید بزرگتر بود یا حضرت رسول شرح مفصلی نوشته است که در نجات

الانس جامی و دیگر تذکرها و شرح حالها نقل شده است

اصل و نژاد و حسب و نسب شمس معروف نبود^۱ مریدان نارسیده می گفتند شیخ کامل فریفته و مسحور مردی مجهول گشته و از همه کار و همه کس دست باز کشیده است. در حضور و غیاب به شمس الدین بد می گفتند و دشنامش می دادند و به آزارش می داشتند و انتظار می کشیدند و دعا می کردند که وی بمیرد یا از نزد مولوی مهاجرت کند. شب و روز انجمن خرمردان بدین گفتگوها گرم بود و همگی بخون شمس الدین تشنه بودند.

۶- رفتن شمس از قونیه به دمشق و

باز آمدش به رسالت ولد

شمس از دست مردم بستوه آمد و از قونیه به دمشق رفت^۲.

مولانا در فراق او بیتاب و چنان بیخود گردید که پروای هیچ کسش نبود. حالت بی اعتنائی وی بمردان بیش از وقت اقامت شمس در قونیه گردید.

مریدان پشیمان شدند و از در عجز و لابه در آمدند که ما پنداشتیم اگر او نباشد تو بما می پردازی. ندانستیم که چون او رفت حال تو تباهر می گردد!

مولانا پسرش سلطان ولد را برسالت سوی دمشق فرستاد و گفت این سیم را ببر و در پای شمس تبریز بریز و بگوی ای آفتاب جهانتاب پرتو عنایت ازین سرما زدگان فراق باز مگیر و بنور خود دیار دلخستگان را روشنی بخشای.

ولد بفرموده مولانا سفر دمشق کرد و در راه رنجه کشید و همه دشواریها را از عشق دیدار شمس الدین و انجام خدمت پدر بر خویش هموار کرد.

شمس الدین رسالت ولد را پذیرفت و به قونیه آمد.

ولد در رکاب شمس الدین محض برای اظهار بندگی یکماه بیشتر پیاده راه پیمود و در راه رازها بر وی آشکار شد.

شمس به قونیه باز آمد و معشوق به عاشق رسید. مولانا از دیدار شمس بسی خوشدل و شادکام و از بیتابیها آرام گردید و با یکدیگر نیک بجوشیدند.

مریدان نخست بر در شمس به توبه و استغفار آمدند و تحفه ها آوردند و سماعها دادند و مهمانها کردند. اما چیزی نگذشت که دوباره از در ستیزگی و ماجراجویی در آمده از شمس بدگوئی آغاز نمودند و او را سختتر از اول برنجانیدند.

۱- بعضی نوشته اند که رشته نسبش به کیا امید اسمعیلی می پیوست.

۲- مقدمه مثنوی می نویسد چون حضرت مولانا شمس عزیمت شام کرد حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلیپ حسام الدین بنوشت:

«سافر المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سرالمشکاة والزجاجة المصباح شمس الحق و الملقو الدین نور الله فی الاولین و الاخرین یوم الخمیس الحادی و العشرین من شوال سنة ثلث و اربعین و ستمائة» از اینجا معلوم می شود که سفر اول شمس از قونیه به دمشق روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ بوده است.

۷- ناپدید شدن شمس الدین

بار دوم مریدان توبه شکستند و شمس را سخت بیازردند و دلتنگ کردند. تا به ولد گفت دیدی که مریدان عهد و پیمان خویش را بجای نیاوردند! این بار چنان خواهم رفتن که هرگز اثری از من یافته نشود. و چون سفرم دراز کشید همه گویند که شمس الدین مرده یا کشته شده است. این سخن را چند بار تکرار کرد. عاقبت از قونیه بیرون رفت و ناپدید گشت. سفرش دراز کشید، هر چه گشتند از وی خبر و اثری نیافتند.

گفت شه با ولد که دیدی باز	چون شدند از شقا همه دمساز
خواهم این بار آنچنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
ناگهان گم شد از میان همه	تا رهد از دل اندهان همه
هیچ از وی کسی نداد خبر	نی بکس بو رسید ازو نه اثر (ص ۴۴)

معلوم کردیم که پیوستن مولوی به شمس در سال ۶۴۲ بود. و یکی دو سال با هم بودند و شمس در ۶۴۳ از قونیه به دمشق رفت.

اما ناپدید شدن شمس بنوشته مقدمه مثنوی و نفحات الانس در سال ۶۴۵ واقع شد. پس رسالت ولد از طرف مولوی نزد شمس و مسافرتش به دمشق و بازگشتن در رکاب شمس الدین به قونیه میان ۶۴۳-۶۴۵ بوده است. و این تواریخ با گفته‌های خودش کاملاً مطابق است. درباره پایان کار شمس الدین داستانها نوشته‌اند که هیچکدام در خور اعتماد نمی‌باشد و همه محققان متفق‌اند که عاقبت کار درست آشکار نشد^۱ و از خود ولد هم صریح می‌شنویم که «نی به کس بو رسید ازو نه اثر»، پس تاریخ وفات شمس معلوم نیست.

۸- بیکراری و شور و جوش نمودن مولانا

در فراق شمس الدین

پس از ناپدید شدن شمس الدین آشفتگی و بی‌تابی مولانا روز به روز سخت‌تر شد تا از حد بگذشت. چون گفته‌های ولد اینجا دارای نکات و دقایق بسیار است عیناً نقل و به همین اندازه قناعت می‌کنیم:

شیخ گشت از فراق او مجنون	بی سرو پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد	گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمی که او بود ز انگور	جان نوری نخورد جز می نور (ص ۴۴)
روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانک و افغان او بچرخ رسید	نالهای را بزرگ و خرد شنید

۱- رجوع شود به کتاب الجواهر المصیفة فی طبقات الحنفیه و نفحات الانس جامی و تذکره دولتشاه سمرقندی

سیم و زر را به مطربان می‌داد
 يك نفس بی‌سماع و رقص نبود
 تا حدی که نماند قوالی
 همه‌شان را گلو گرفت از بانگ
 غلغله اوفتاده اندر شهر
 کاین چنین قطب و مفتی اسلام
 شورها می‌کند چو شیدا او
 خلق از وی ز شرع و دین گشتند
 حافظان جمله شعر خوان شده‌اند
 پیر و برنا سماع باره شدند
 ورد ایشان شده است بیت و غزل
 عاشقی شد طریق و مذهبشان
 کفر و اسلام نیست در رهشان
 کارشان مستی است و بی‌خویشی
 گفته منکر ز غایت انکار
 جان دین را شمرده کفر آن دون
 هم بر او باز گردد این گفتار

هرچه بودش زخان و مان می‌داد
 روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
 که او ز گفتن نگشت چون لالی
 جمله بیزار گشته از زر و دانگ
 شهر چه بلکه در زمانه و دهر
 کاوست اندر دو کون شیخ و امام
 گاه پنهان و گاه هویدا او
 همگان عشق را رهین گشتند
 به سوی مطربان دوان شده‌اند
 بر براق ولا سواره شدند
 غیر این نیستشان صلوة و عمل
 غیر عشق است پیششان هذیان
 شمس تبریز شد شهنشهان
 ملت عشق هست بی‌کیشی
 نیست بر وفق شرع و دین این کار
 عقل کل را نهاده نام جنون
 چه زند پیش شیر نر گفتار (س ۱۸۴۷)

۹- رفتن مولانا در پی شمس‌الدین به دمشق

مولوی در فراق شمس چنان بی‌قرار و بی‌آرام گشت که یکباره دل از دست بداد و شوریدگی و آشفته سری آغاز کرد. امام مفتی و پیشوای دیروز عاشقی دیوانه و رندی عالم سوز از کار در آمد. هر چه می‌جست نشان از معشوقش کمتر می‌یافت. همچنان در جوش و خروش سرگشته‌وار از قونیه به سام رهسپار گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. جذبه او مردمی را در دمشق شیفته ساخت. همه کس در وجود او حیران و سرگردان بودند، که شگفتا این احوال چیست و آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خویش ساخته است.

شمس تبریزی تا خود چه آفتابی است که این خورشید دلفروز را ذره‌وار به چرخ انداخته است. غافل از اینکه:

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندرو هفتاد و دو دیوانگی است

مولانا در دمشق هر چند جستجو کرد شمس را نیافت.

از دمشق به قونیه باز گشت و چند سالی همچنان در کسب و جوسس عشق و حال سرگردم چرخ و سماع و شعر و مطرب و قوال بود.

دوباره همان امید و آرزوی عاشق از یار بریده که وی را بی اختیار بدانسوی می‌کشاند که امید دیدار معشوق بیشتر است، مولوی را از قونیه به دمشق کشید. این بار هم گروهی در رکاب او به دمشق شدند. ماهها در دمشق ساکن شد و سپس به روم برگشت (ص ۴۸-۵۲).

سلطان ولد می‌گوید اگر چه مولانا شمس تبریزی را به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت. زیرا آنحال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد (ص ۵۰-۵۱). چون نگارنده در این فصل توجه به مطالب تاریخی داشت از شرح این نکته عرفانی که تاب چند معنی بیچ در بیچ دارد صرف‌نظر کرد.

باری مولانا دوباره به جستجوی شمس‌الدین سفر دمشق کرد و میان دو سفرش چند سال فاصله افتاد و در سفر دوم ماهها در دمشق ساکن بود و سپس به قونیه مراجعت فرمود. این مسافرتها چنانکه از این کتاب بر می‌آید و بعد هم گوشزد می‌کنیم در مدت هفت سال فاصله میان نا پدید شدن شمس‌الدین ۶۴۵ تا آغاز مصاحبت مولوی با شیخ صلاح‌الدین ۶۵۲ بوده است.

۱۰- مصاحبت مولانا با صلاح‌الدین^۱ فریدون

زرکوب قونوی

ورعیان خواهی صلاح‌الدین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو^۲

مولوی چند سال در فراق شمس‌الدین بسر برد و دوباره به جستجوی او سفر دمشق کرد و پس از مراجعت از سفر دوم شیخ صلاح‌الدین فریدون زرکوب را که از مردم قونیه و از دوستان یکدل وی بود به مصاحبت برگزید و گفت آن شمس‌الدین که می‌گفتم و می‌جستم به صورت صلاح‌الدین باز آمد و مرا آرامش داد. این و آن هر دو یک روح در دو جلوه همچون یک باده در دو پیمانه‌اند.

مولوی شیخ صلاح‌الدین را خلیفه خود قرار داد و به مریدان گفت که من سر شیخی ندارم هر کس راه حق می‌جوید به شیخ صلاح‌الدین بگردد و او را مقتدا و پیشوای خود بشمارد. سلطان ولد را هم وصیت کرد که باید پیروی از صلاح‌الدین کنی زیرا که شاه راستین اوست. ولد هم گفته پدر را

۱- توضیحاً شیخ صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلبی هر دو از مریدان و دست‌پروردگان خود مولوی بودند که زمان شمس را هم درک کرده و ظاهراً از همان وقت داخل دستگاه مولوی شده از دوستان صادق محرم همدم مولانا بوده‌اند و چون تدریجاً به کمال رسیده‌اند لایق صحبت و سرگرمی مولانا شدند نه اینکه ناگهانی مولوی آنها را دیده و برای مصاحبت خود پسنیده باشد چنانکه از ظاهر بعضی تذکره نویسان معلوم می‌شود. و آنچه گفتیم از روی گفته‌های ولدی کاملاً تأیید و اثبات می‌شود (ص ۲۱۵-۲۱۷)

زان مریدان صلاح دین بُد یک که از او داشت نور حور و ملک
بود هم زان یکی حسام‌الدین که شد او مقتدای اهل بقین

بپذیرفت و کمر به خدمت صلاح‌الدین بر بست.

مولانا با شیخ صلاح‌الدین آرام گرفت و از طلب شمس‌الدین باز آمد. شیخ صلاح‌الدین مردی عامی و از خط و سواد بی‌بهره بود. توجهی که مولوی بدو داشت تا وی را پیشوا و شیخ دیگران ساخت بر مریدان خام بس گران آمد و رگهای حسد در دل حسودان بجنبید تا باز بنای دشمنی و ستیزگی نهادند و بدگوئی و دشمنانگی آغاز کردند.

می‌گفتند ای کاش همان مرد اولین بودی. شمس تبریزی هر چه بود، اهل خط و سواد و بیان و تقریر بود اگرچه هرگز به پایه و رتبه مولانا نمی‌رسید، اما این صلاح‌الدین از مردم قونیه و از خط و سواد و تقریر و بیان بی‌بهره است پیوسته در دکه زرکوبی کار می‌کرد ما همه او را دیده‌ایم و می‌شناسیم دیگر چرا مولانا گرد این مردک بی‌سواد گشته و او را شیخ و راهنمای ما ساخته است.

در حضور و غیاب از شیخ صلاح‌الدین بد می‌گفتند و وی را دشنام می‌دادند تا اینکه یکجا انجمن شدند که باید وی را بکشتن دهیم تا از او رهایی یابیم که زیر بار او رفتن بر ما سخت گرانست و مولانا هم از او دست بر نمی‌دارد.

یکی از مریدان خبر این انجمن و کنگاش را به مولانا داد و نیز خبر به صلاح‌الدین رسید که جمعی از غوغا در کمین تواند، شیخ صلاح‌الدین از غوغا نه‌راسید و گفت هیچکس بی‌خواست خدای خون مرا نتواند ریخت. این رنج بر دل حسودان بس گران آمده است که چرا مولانا به صحبت من آر미ده و مرا به شیخی و پیشوائی دیگران برگزیده است بایستی که به شکرانه این، جان فدا کردن. این نادانان در عوض دشمنی می‌نمایند.

مولوی و شیخ صلاح‌الدین چون رفتار منکران و مریدان نادان خام را بدیدند روی از ایشان بگردانیدند و پاک از آنها بیریدند و به ترك همه گفتند در بر روی اغیار بیستند. منکران چون زیان اعراض و روی تافتن شیخ صلاح‌الدین و مولانا را در خویش مشاهده کردند و چنان یافتند که به کلی محروم خواهند شدن دوباره بر در ایشان به فغان و ناله در آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند.

توبه منکران مقبول افتاد و همگی بندگی شیخ صلاح‌الدین را گردن نهادند. ولد هم بجان و دل ارادت او را پذیرفته بود و در خدمت او موعظه و معرفت می‌گفت.

شیخ صلاح‌الدین مدت ده سال مصاحب و نایب و خلیفه مولانا بود سپس رنجور و بیمار گشت و درگذشت.

ولد می‌گوید صلاح‌الدین بیمار شد و از مولانا دستوری می‌خواست که نقل کند، مولانا سه روز به عیادتش نرفت دلیل بر اینکه ازین بیمار دست بر باید داشت که رفتنی است و به تعبیر ولد به شیخ صلاح‌الدین دستوری داد تا رحلت کند و شیخ صلاح‌الدین رحلت کرد.

معلوم شد که مولانا پس از بازگشت از سفر دوم دمشق شیخ صلاح‌الدین را به مصاحبت برگزید و بدو آرام گرفت. ده سال هم در صحبت او بود و شیخ صلاح‌الدین وفات کرد. بعد ازین هم می‌گوید که مولوی ده سال دیگر پس از صلاح‌الدین با جلیبی حسام‌الدین مصاحب بود و در پنجم جمادی الاخر

سنه ٦٧٢ وفات فرمود.

پس مصاحبت مولوی با چلبی حسام‌الدین از حدود ٦٦٢-٦٧٢ و مصاحبتش با شیخ صلاح‌الدین از سال ٦٥٢-٦٦٢ بوده است. پس وفات شیخ صلاح‌الدین به یقین در حدود سال ٦٦٢ اتفاق افتاد و مراجعت مولوی از سفر دوم دمشق در حدود ٦٥٢ یا اندکی پیش از آن بود. پیش گفتیم که پیوستن مولوی به شمس‌الدین در سال ٦٤٢ و سفر اول شمس از قونیه به دمشق در سال ٦٤٣ و غیبت کبرای او در سال ٦٤٥ بوده است. پس مدت هفت سال میان ٦٤٥-٦٥٢ ایام هجران و آشفتگی مولانا و دوبار سفر او به دمشق خواهد بود. و اینکه ولد می‌گوید مولانا پس از سفر اول چند سال بماند و دوباره سفر دمشق کرد کاملاً مطابق با این تواریخ است.

۱۱- مصاحبت مولانا با چلبی حسام‌الدین حسن بن محمد

ابن حسن معروف به ابن اخی ترک

ارموی الاصل و المنتسب

چون شیخ صلاح‌الدین وفات کرد مولانا سرگرم صحبت چلبی حسام‌الدین ولد اخی ترک گردید و بقول ولد خلافت را بدو تفویض فرمود.

چلبی مدت ده سال تنگاتنگ با مولانا مصاحب بود تا مولوی در سنه ٦٧٢ وفات یافت.

خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال (ص ۱۰۳)

بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کنیف بر ز عنا

از اینجا معلوم می‌شود که مدت مصاحبت مولوی با حسام‌الدین ده سال از ٦٦٢ تا ٦٧٢ بوده است و آغاز مصاحبتشان مطلع تاریخ سودا و سود مثنوی است که خود فرمود:

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز افتتاح بود^۱

مطلع تاریخ این سودا و سود بعد هجرت ششصد و شصت و دو بود

۱۲- وفات حسام‌الدین چلبی

درباره وفات حسام‌الدین چلبی شعر صحیح مثنوی ولدی اینست:

بعد ده سال و دو ز ناگاه او گشت رنجور و شد بحضرت هو (ص ۱۰۵)

یعنی بعد از دوازده سال از وفات مولانا حسام‌الدین وفات یافت. و لفظ ز ناگاه در عبارات

ادبی قدیم بسیار آمده است و در همین مثنوی نیز جای دیگر می‌گوید:

چونکه بیحد دوید آن طالب شد ز ناگاه قی بر او غالب^۲

۱- روز افتتاح پانزدهم رجب است

۲- ص ۱۵۷. نسخه دیگر بعد ده سال روز معنی درستی ندارد و اینکه ما ضبط کرده‌ایم برای اینست که در

قسمت تاریخی خواستیم همه نسخه‌ها به نظر خوانندگان رسیده باشد.

چون مولانا در ۶۷۲ فوت شد وفات حسام‌الدین دوازده سال بعد از او در حدود ۶۸۳ خواهد بود.

این تاریخ از جای دیگر نیز در همین مثنوی تأیید می‌شود که به گفتهٔ ولد شیخ کریم‌الدین پسر بکتر هفت سال جانشین حسام‌الدین بود و در حین اشتغال ولد بساختن این مثنوی در سال ۶۹۰ وفات یافت و چون هفت سال از ۶۹۰ کم کنیم باقیمانده ۶۸۳ می‌شود.

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت تو بجای والد بنشین و شیخی می‌کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت مولانا در نگذشته است. همچنانکه در زمان او خلیفه بودی اکنون هم خلیفه تو باش. حسام‌الدین بعد از مولوی خلیفه و جانشین وی بود و ارادتمندان و تشنگان فیض را از منبع رحمت آب می‌داد و سلطان ولد میانهٔ او و مریدان سمت ترجمانی داشت. اینکه گفتیم عین گفتار خود ولد بود و مقصود وی از این شیخی کردن و حسام‌الدین را در خدمت وی ایستادن نه مقام قطبیت و رسیدگی بلکه تشکیلات حزبی و اقامهٔ مراسم طریقتی است و گر نه چنانکه پیش گفتیم کار سلطان ولد در آن زمان هنوز تمام نشده بود و بصحبت شیخ کریم‌الدین تمام گشت.

چلبی از علما و بزرگان و مشایخ قونیه و پدرش از اخیها یعنی ارباب فتوت و جوانمردان بود. مثنوی که روشن‌ترین و برجسته‌ترین آثار فکر بشری است. یادگار عهد صحبت مولانا با همین حسام‌الدین است.

مولوی از پرتو شمس ساکنان این ظلمتکده را روشن ساخت و بنیادگار حسام‌الدین حسامی نامه پرداخت و از تیغ خورشید او عالمی را که از تل برف کفن پوشیده هوای روحانی او از زمستان سردتر شده بود گرم نمود و فرمود:

بو نگه‌دار و بپرهیز از زکام	تا نینداید مشامت از اثر
تن بپوش از باد و بود سرد عام	ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف	می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف‌الله را	گرم کن زان شرق این درگاه را

در مقدمهٔ مثنوی و نفحات الانس می‌نویسد چون شیخ صلاح‌الدین بجوار حق پیوست عنایت مولانا به حسام‌الدین چلبی افتاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام‌الدین رغبت اصحاب را با الهی نامهٔ سنائی و منطق‌الطیر و مصیبت نامهٔ شیخ فریدالدین محمد عطار دریافت شبی از حضرت مولوی درخواست کرد که غزلیات بسیار شد اگر بطرز منطق‌الطیر یا الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد غایت عنایت باشد.

حضرت مولوی فی‌الحال از سردستار مبارک کاغذی بدست چلبی حسام‌الدین دادند در آنجا هجده بیت از اول مثنوی بود از آنجا که می‌فرماید: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «پس سخن

کوتاه باید والسلام»^۱.

مولانا فرمود پیش از اظهار شما این داعیه از عالم غیب در دلم القاء شده بود که این نوع کتاب نظم شود.

مولوی در نظم مثنوی گاه گاه از اول شب تا مطلع فجر سخن القاء می کرد و چلبی می نوشت و نوشته ها را به آواز بلند برای مولوی می خواند. چون مجلد اول به اتمام رسید حرم حسام الدین فوت شد و فترتی واقع گشت بعد از دو سال باز به التماس حسام الدین مثنوی را تمام کرد و در مجلد دوم بدین معنی اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

روزی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی می خوانند می بینم که جماعتی از غیب بکف دور باش ها و شمشیرها گرفته، هر کس از سر اخلاص گوش نمی دهد بیخ ایمان و شاخه های دین او را می برند و کشان کشان به مقر سقرش می برند، مولانا فرمود همچنانست که دیدی

دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او

۱۳- شیخ کریم الدین پسر بکتمر

این مرد چنانکه پیش گفتیم خلیفه و جانشین حسام الدین چلبی بود و هفت سال پس از وی میان ماههای ربیع الاول و جمادی الاخره سنه ۶۹۰ هجری قمری وفات یافت.

چون این تاریخ وفات به نوشته خود ولد محقق و مسلم است می توانیم آنرا مبنا قرار داده به قهقرا برگردیم یعنی بگوئیم شیخ کریم الدین در سال ۶۹۰ و حسام الدین هفت سال پیش از او در ۶۸۳ مولوی دوازده سال پیش از حسام الدین در ۶۷۲ و صلاح الدین ده سال پیش از این تاریخ در ۶۶۲ وفات کردند. و ده سال صلاح الدین با مولوی مصاحب بود یعنی از ۶۵۲ تا ۶۶۲، الخ پس تواریخی که گفتیم بالتمام از روی همین مثنوی هم به حساب مستقیم و هم به قهقرا کاملاً معلوم می شود.

چون از سلطان ولد و سراج الدین مثنوی خوان پیش به تفصیل سخن رانده ایم اینجا تکرار نمی کنیم.

این بود خلاصه ای از مطالب تاریخی که راجع به سرگذشت مولوی و یاران و خانواده اش ازین کتاب بر می آید و بسی نکات و دقایق دیگر نیز هست که خوانندگان هوشیار خود خواهند دریافت و الله الموفق.

۱- در نسخ مثنوی که اکنون متداول می باشد اینجا ۲۳ بیت است.

حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب

بخش عمده از مطالب این کتاب رموز و دقایق عرفانی است که کانون همه آنها مثنوی مولانا و دیوان غزلیات و کتاب فیه مافیه اوست، و هر چه سلطان ولد با پرتوی ضعیف از آن خورشید معنی اقتباس کرده و در این کتاب جای بجای آورده است، با بیانی هر چه روشنتر و رساتر و پرمغزتر در آثار والدش موجود است.

مطالب تصوف بطور کلی دو قسمت است، يك بخش آداب ظاهری و رسومی است که جزو آئین های مذهبی و تشکیلات مسلکی شمرده می شود. و بخش دیگر معارف معنوی و تعلیمات باطنی است. بخش دوم هم به طور کلی سه قسم مطالب دارد: نخستین آنها که فهمش بر عامه اهل دانش آسان است مانند اینکه: راه نا رفته را با رهبر باید پیمود که بی رهبر بیم گمراهی است.

قطع این مرحله بی مهری خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
حافظ

بخش دوم مسائلی که فهمش بگروهی از دانشمندان مخصوص است از قبیل اینکه اولیاء خدا در هر عصر و زمان موجوداند و بهر دوری ولیی قائم است.

تا بود آفتاب و چرخ کبود هست حق را خلیفه ای موجود
تا که افلاک و چرخ گرداناند دانکه حق را گزیده مردان اند

(ص ۲۷۵-۲۷۷)

بخش سوم رموز و دقایقی که فهمش جز برای اخص خواص که رسیدگان و پختگان این وادی اند میسر نیست. و آنان که از این مرحله دور و از دور بتماشا مشغول اند هر چند که دانشمند و دقیقه یاب باشند در این رهگذر خام اند و از حال پختگان پیر پرور در حکم عوام. نموداری از بخش سوم اینکه: عبادت های ظاهر همه قشر و پوست، و عبادت حقیقی اطاعت استاد است.

اولیاء خدا همه يك نور و يك حقیقت اند که در هر دور بشکلی و گونه ای تجلی و ظهور می کنند، شیخ صلاح الدین عین شمس الدین بود که جامه بدل کرد و بصورت صلاح الدین باز آمد چنانکه به صورت مولانا آمده بود. پرستش خدای مجرد در قدرت همه افراد بشر نیست. و حق در تن آدم خاکی جلوه می کند و آدم از این جهت خلیفه الله است.

سراسر عالم وجود حقیقت یگانه منبسط است و کثرت و تعدد از قبل اسمها و جسمها و ماهیات اعتباری خیزد که بمنزله شیشه های رنگارنگ اند و پرتو خورشید وجود در هر شیشه برنگی می نماید. آنکه حق شناس است و چشم دو بین ندارد پای بند رنگ نماند، که دوئی همه از رنگها زاید. و آنجا که بیرنگی است جز یکی نباشد.

مولوی در مثنوی می‌فرماید:

میدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین	آن یکی قبله است دو قبله مبین ^۱

جان گرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای شیران خداست
همچو آن يك نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
ليك يك باشد همه انوارشان	چونكه برگیری تو دیوار از میان
چون نمائد خانه‌ها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده ^۲
فرق و اشکالات زاید زین مقال	ليك نبود مثل این باشد مثال
متحد نقشی ندارد این سرا	تا كه مثلی وانمایم من ترا ^۳

منبسط بودیم و يك گوهر همه	بی سرو بی‌پا بدیم آن سر همه
يك گهر بودیم همچون آفتاب	بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق ^۴

هم مولوی در دیوان غزلیات می‌فرماید:

آن سرخ قبائی که چو مه بار برآمد	امسال دزین خرقه زنگار برآمد
آن ترك که آنسال به یغماش ببردند	این ^۵ است که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه بدل کرد	آن جامه بدل ^۶ کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه دگر ^۷ شد	بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

۱- مجلد ششم

۲- ما خلقکم و لابعثکم الاکتفیس واحده ان الله سمیع بصیر: سورة لقمان (۳۱) آیه ۲۸، هو الذی انشاکم من

نفس واحده: سورة انعام (۶) آیه ۹۸ هو الذی خلقکم من نفس واحده: سورة اعراف (۷) آیه ۱۸۹

۳- مجلد چهارم ۴- مجلد اول ۵- آنست، خ ۶- دگر شد، خ

۷- بد، خ

۸- بد، خ

این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست^۱ کز جوشش آن قلزم زخار برآمد^۲
 يك قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست کارم ز تک صلصل^۳ فخار برآمد
 رومی به نهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جزار برآمد
 گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن شه^۴ انوار برآمد
 گفتار رها کن بنگر آینه عین کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
 شمس الحق تبریز رسیده است مگوئید^۵ کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد^۶

سلطان ولد هم چند جای در وحدت وجود و وحدت در کثرت بیاناتی دارد و می‌گوید:
 هر کرا در دل نوری است نور خدا را در آدم ببند^۷. تعدد اولیا از روی اسم و جسم است نه
 از روی معنی، چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب از اسب و استر برنشیند پادشاه همان است و از
 مرکب متعدّد نشود^۸. و موحدان در هر چه نظر کنند احد را ببینند^۹. و نور حق در لباس بشر جلوه
 می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی خود را می‌نماید:

نور حقیق در لباس بشر نور حق چون مسیح و تن چون خر
 این عدد وصف جنس مرکوب است کو عدد آن طرف که محبوب است
 شاه صد گونه اسب بر شیند گاه بر ماده گه به نر شیند
 شه همان باشد و دگر نشود گر چه مرکب هزار گونه بود
 تا جهان قائم است ما هستیم هیچ پنهان نقیم در دستیم
 بهر تو سر زنیم از بد نی تا دهیمت ز نو طریق و فنی^{۱۰}

گفت آن شمس دین که می‌گفتیم باز آمد بما چرا خفتیم
 او بدل کرد جامه را و آمد تا نماید جمال و بخرامد
 می‌جان را که می‌خوری از کاس نی همانست اگر رود در طاس
 طاس و کاس و قدح چو پیمانه است آنکه می‌را شناخت مردانه است^{۱۱}

-
- ۱- محض است، خ
 ۲- من احتمال می‌دهم که این بیت الحاقی باشد که دیگران خواسته‌اند عقیده تناسخ مولوی را حمل بر وحدت وجود کنند والله العالم
 ۳- خلق الانسان من صلال کالفخار: قرآن، سوره الرحمن (۵۵) آیه ۱۴
 ۴- آن مه، خ
 ۵- بگوئید، ظ
 ۶- کلیات شمس چاپ هندوستان ص ۲۲۲
 ۷- ایضاً ص ۱۴۵
 ۸- ایضاً ص ۳۰۲
 ۹- ایضاً ص ۳۲۵
 ۱۰- ایضاً ص ۱۰۸
 ۱۱- ایضاً ص ۵۴

چونکه پنهان شدم کجا بینند آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم بصورت دیگر باز من در جهان بشکل بشر^۱

همچنین هر کسی که حق را دید در تن آب و گل و را بگزید
در جهان شب آنکه دیده و راست دید حق را اگر چه در بشر است^۲

اینگونه مطالب و همچنین مطالب دیگر که در خلال این کتاب بدانها اشاره شده و سرچشمه‌اش افاضات مولوی و یاران اوست از قبیل اینکه نماز و طاعت در هر دین و آئینی بشکلی است و انبیا نماز را بصور مختلف آوردند و اولیا نماز حقیقی را بصورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. و همچنین اینکه عبادتهای ظاهری در نظر اولیای خدا ارزش ندارد که حقیقت دین در دست آنهاست و مولانا نقش دین هشته جان دین گشته بود. و امثال این مطالب بعقیده من از رموز و دقایقی است که به حسب ظاهر تاب چند تأویل دارد. اما جز برفتن و رسیدن، راهی بدریافت حقیقت آنها نیست و پیش خود چیزی پنداشتن و هم نارس خود را برگردن مردان بزرگ گذاشتن نه تنها از دانشمندی که از خردمندی دور است.

هر کس بقدر حوصله فهم و ظرف ادراک خود چیزی را در می‌یابد. و اگر بحر را در کوزه‌ای بریزند جز قسمت یکروزه بر نتواند گرفت. با این حال اگر کوزه کوچک مغز لاف زند که همه دریا در درون من است در خور خنده و تسخر باشد نه شایسته قبول و باور.

این قسمت بندی هم که نگارنده اینجا آورد بحسب ظاهر مطالب بود. و گر نه معتقد است که سراپا معارف معنوی صوفیه اگر از زبان رسیدگان همچون مولوی سرزده باشد نه از زبان زاغان مقلد که دغل افروخته و بانک بازان سپید آموخته‌اند، فهم کوچکترین مسائلش سهل ممتنع است. و ساده‌ترین چیزی که ادراکش بنظر بسیار سهل و آسان می‌نماید، چون از دریای بی‌کران فهم و دانش تراوش کرده است دریافت حقیقتش جز برای رسیدگان محال و مثلش همان مثل پیل است در انجمن کوران.

فهم سخنان مولوی و امثال او جز برای دانشمندی که سنخ و همسان آنها باشد میسور و طعمه هر مرغی انجیر نیست. نردبان پایه ادراکات سست کوتاه بیام آسمانی که مولوی آنجا پرواز می‌کند هرگز نخواهد رسید. این است که هر کس از ظن خود یار او می‌شود و از درونش خبردار نیست.

من درباره عقاید و روحیات و معنویت مولوی و یارانش نه می‌خواهم و نه می‌توانم اظهار عقیده کنم و چون در حال آن سرآمد پختگان جهان بخامی خویش از بن دندان معترفم از زبان خود او می‌گویم:

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

۱- کلیات شمس چاپ هندوستان ۱۰۶

۲- کلیات شمس چاپ هندوستان ۳۲۰

خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان که در این کتاب است

مطالبی را که اکنون به طور خلاصه می نویسم ولد در این کتاب بتفصیل نوشته و بعضی را چند جا با عناوین و بیانه‌های مختلف تکرار کرده است. و از روی فهرستی که نگارنده ترتیب داده و ضمیمه این مقدمه ساخته است جای این مطالب از صفحات کتاب معلوم می شود.

الف: راه حق را بپیروی پیر و راهنمایی استاد باید پیمود. و ناگزیر باید شیخ و سیلت و رهبر گردد و بی شیخ ممکن نیست کسی را که بحق رسد. و بدون استاد بمقامی رسیدن نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد. و این نادر هم پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید. مولوی هم مکرر در مثنوی این معنی را باز نموده است.
در مجلد اول فرماید:

سایه یزدان بود بنده خدا	مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زو تر بی گمان	تا رهی از آفت آخر زمان
اندرین وادی مروبی این دلیل	لا احب الاقلین گو چون خلیل

در مجلد چهارم فرماید:

مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و برگام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	همچو روبه در ضلالتی و ذلیل
هین مبر الا که با پره‌های شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در مجلد پنجم فرماید:

دست خود مسپار جز در دست پیر	حق شده است آندست او را دستگیر
دست تو از اهل این بیعت شود	که یدالله فوق ایدیهم بود
اونبئی وقت خویش است ای سدید	زانکه از نور نبی آمد پدید
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زآن خوی بد

در مجلد چهارم گوید:

چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس
ابلهی نی که او به مسخرگی دوتوست	ابلهی که او واله و حیران هوست

و در مجلد اول فرماید:

ای خنک آن مرده که از خود رسته شد در وجود زنده‌یی پیوسته شد

و در جای دیگر گوید:

هین بده ای زاغ جان و باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش

ب: همچنانکه تن آب و گل را طبیبان است، جان و دل را نیز طبیبان باشد. و این طبیبان الهی باطن را از آلودگیها پاک کنند، و دل جز بآب عنایت شیخ از آرایشها پاک نگردد.

ج: همنشینی اولیا همنشینی با خداست. اولیاء خدا انوار خدای اند و اطاعت آنها اطاعت خداست. راهی بخدا نزدیکتر از صحبت شیخ نیست. و صبت شیخ معظمترین طاعات و مفیدترین عبادتهاست. عبادت‌های ظاهری همه قشر و پوست و عبادت معنوی اطاعت استاد است.

صحبت شیخ به ز طاعتهاست زیر رنجش نهفته راحتهاست
صحبتش را گزین کر آن صحبت دل رنجور تو برد صحت (ص ۲۲۰)

سرّ علم و عمل عنایت اوست داد او بحر و جهد تو چو سبوست
سایه عاقلی طلب از جان کاندر آن سایه است امن و امان
با علی گفت احمد مرسل کای هزبر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در بر تو برو عاقلی طلب در سر (ص ۲۵۴)

اینکه اطاعت شیخ بالاترین عبادتهاست یکی از ارکان عمده تعلیمات صوفیه و جوانمردان (ارباب فتوت) و بیشتر بلکه همه فرقه‌های باطنیه شمرده می‌شود. و اخبار مأثوره را که مجالست علما افضل طاعات است بهمین مقصود تفسیر کرده‌اند.

د: مرد سالك هر چند در علوم شریعت ظاهر بمقام موسی پیغامبر رسیده باشد در طریقت و علم باطن نیازمند به خضر راهبر است.

سوره کهف از این جهت مطمح انظار صوفیه است که این معنی و نظائرش را از آن استنباط می‌کنند.

ه. رسیده‌ترین مردان راه کسی است که همچون مولانا از علوم ظاهر بباطن و مقام اولیاء حق رسیده و از آنجا هم گذشته بباطن یعنی بمقام عشق پیوسته است.

باز بالای مقام عاشقی مقام معشوقی است. شمس تبریز که باطن باطن و سرالاسرار بود جهت مولانا ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیاء واصل سوی عالم معشوقی برد. زیرا که از ازل گوهر آن دریا بود. و موج مولانا از همه موجها بیشتر شد.

و: علوم ظاهر و قبل و قال عقلی و نقلی حجاب چهره مقصود است. و آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت نخواهد روی نمودن، نظر و همت شیخ کامل می‌باید و بس.

مولوی در این باره می‌فرماید:

چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان

خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش	ره بهفتم آسمان بر نیستش
اینهمه علم بنای آخر است	که عماد بود گاو و استر است
بهر استبقای حیوان چند روز	خوانده علمش ابلهان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آنرا با دلش

ز: اصل دین محبت حق است و جمله عملها برای آنست که آدمی را محبت حاصل شود. محبت بی عمل فائده دهد اما عمل بی محبت سودی نبخشد.

ح: از شیخ کرامتهای ظاهری نباید توقع داشتن. بزرگترین کرامتها نزدیک کردن مرید است به خدا و با خبر ساختن او از اسرار غیب.

ط: حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک، زهد و صلاح این جهان بر روحهای ناپاک عاریت است و هنگام اجل رنگ عارضی برود و ناپاکی باطن ظاهر شود. و فسق و فجور هم بر روحهای پاک عاریت است. هنگام اجل رنگ عاریت برود و پاکی ازلی آشکار گردد. در بیان آن داستان که به شیوخ تهمت فسق و فجور می بستند، مولوی گفته است:

این نباشد و ر بود ای مرغ خاک بحر قلزم را ز مرداری چه باک

ی: این سخن که در افواه است که چون مرید شیخی شدی پس از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

شیخ نو گیر تا رهی از غم	تا شود قطرهات زدادش یم
نیک کن احتیاط در ره دین	هر خسی را بسروری مگزین
جوی از او بوی اولین شیخت	چون بیابی بود یقین شیخت
کوزه گر گشت آب جوی نگشت	می خور از آب صافیش چون گشت. (ص ۱۰۷)

یا: هیچ عصر و زمانی از اولیاء خدا خالی نیست. و تا جهان قائم است اولیاء حق دائم خواهند بود.

پس بهر دوری ولیی قائم است	تا قیامت آزمایش دائم است
پس امام حی قائم آن ولی است	خواه از نسل عمر خواه از علی است (ج ۲)

مولوی می گوید هر کسی که خوی پیغمبر دارد از نسل پیغمبر است خواه نسب ظاهری داشته باشد یا نداشته باشد پس آل نبی اعم از آل معنوی و صوری است

هر کرا بینی ز کوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو (ج ۵)
هست اشارات محمد المراد	کُلّ گشاد اندر گشاد
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اندر عنصر آب و گلش

صد هزار آفرین بر جان او
گر ز بغداد و هری با از ری‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر
مرغ جانها را درین آخر زمان
هم سلیمان هست اندر دور ما
قول ان من امة را یادگیر
گفت خود خالی نبوده است امتی
هم سلیمان است اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
کور مرغانیم و بس ناساختیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی
مرغ که او بی این سلیمان می‌رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
بپ: شناختن اولیاء از شناختن خدا دشوارتر است.

بج: در هر دینی و آئینی نوعی از نماز و طاعت است و انبیاء هر کدام نماز را بصورتی آوردند اما اولیاء نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. آنکه نمازشناس باشد حقیقت را در هر صورت بیابد.

بد: اصل در تحصیل فقر صحبت است. چون آن فوت شد بعمل مشغول باید شدن:

فقر را صحبت است معظم کار نظر شیخ بخشدت دیدار (ص ۲۷۲-۲۷۳)

به: نور حق در پیکر آدم خاکی تجلی می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی می‌نماید. آنکه حق شناس باشد طین آدم او را از اسب نیفکند.

یو: اولیای خدا همه يك نوراند که به اشکال گوناگون ظهور می‌کنند و کثرت در مجالی است نه در متجلی و این خود از باب اتحاد ظاهر با مظهر است نه بر سبیل حلول و تجسد و امثال آن چشمی که نورشناس باشد شاه را در هر لباس بشناسد.

چون بصورت روی عدد باشند چون بمعنی رسی احد باشند

روحشان يك بود چو فصل بهار جسمشان را درخت و برگ شمار

پس بجان کن نظره مکن بر تن خیمه اندر جهان وحدت زن (ص ۴۱)

۱- اشاره است به آیه قرآن: وَ إِنَّ أُمَّةً إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِير. سورة فاطر (۳۵) آیه ۲۴

۲- دفتر دوم ص ۸۵-۸۳ چاپ هند

اولیا بهر آن درین عالم می‌رسند ای پسر ز کتم عدم
تا همه در وجود جود کنند هیزم نفس را چو عود کنند
نیست دیگر اگر دگر گفتم بهر صورت شمر دگر گفتم
روحشان چون بهار یکسان است جسمشان در عدد چو اغصان است (ص ۱۰۶)

گر ز يك شمع بر شود صد شمع در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اولینش دان چون يك اند آندو بیخطا و گمان
همه را يك ببین بچشم خرد تا ترا آن نظر ز جهل خرد
گرچه اندر شمار بسیارند شمعها ليك يك صفت دارند
صور شمع رهنزان تواند دشمن دین و عقل و جان تواند (ص ۱۹۳)

مولوی عین شمس الدین بود و باز شمس الدین جامه بدل کرد و بصورت صلاح الدین باز آمد و سپس در پیکر حسام الدین ظهور کرد همچنین اولیا همه مراتب ظهور يك نوراند.

از اینگونه تعبیرات هر کسی پیش خود چیزی تصور می‌کند که سراسر پنداری بی‌بنیاد است. یکی وحدت وجود^۱ و کثرت در وحدت می‌فهمد و یکی بر مقام مظهریت و تجلی حمل می‌کند و دیگری حلول و اتحاد و آن دیگر تناسخ فرض می‌نماید. اما خود مولوی که استاد راه است پاره‌ای از این معانی را صریحاً و بعضی را به اشاره سخت انکار کرده است و بیاناتی دارد که فهمش جز بر رسیدگانی که سنخ اویند میسر نیست.

یز: باطن دین در دست اولیائی است که مقامات شریعت و طریقت را پیموده و بحقیقت رسیده‌اند. و مولانا بدین مقام واصل گشت در این مرحله که مزله اقدام است عین سخنان ولد نقل می‌شود:

سرور جمله چونکه مولانا است موجش از بحر جان قویتر خاست
پیش موج عظیم او امواج بی‌اثر چون در آفتاب سراج
نامد اندر جهان چو مولانا آشکار و نهان چو مولانا
وصف او در بیان کجا آید بحر از ناودان چه بنماید
همه از عشق او پراکنده خویش را در مهالك افکنده
دین و دنیای خویش داده بیاد در غم او که هرچه بادا باد
زاهدان گزیده مختار شده از عشق او همه خمار
نی ز خمیری که او بود زانگور بل ز خمیری که نام اوست ظهور
صائمان جمله میخوران گشته عوض ذکر شعر خوان گشته

۱- برای توضیح بیشتر رجوع شود به تتمه مقدمه ص صدودو

نی چنان شعر کان مجاز بود بلکه شعری که مغز راز بود
 ظاهرش شعر و باطنش تفسیر راه حق را در او بهین تقریر
 رفته فکر بهشت و دوزخشان ترس نی از صراط و برزخشان
 زده بر نقد وقت صوفی وار کرده با خلق نسیه را اینار
 عشق حق را گزیده بر همه چیز از سر دید و غایت تمیز
 سر دین اند اگر چه بی دین اند بی حجابی همه خدا بین اند
 دین مقبول حق خود ایشانراست که حق آنرا بوصل خویش آراست
 ظاهر دین اگر چه ترك کنند دان که از قشر سوی مغز تنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی مغز دین تا ابد بماند حی
 چونکه آن قوم این گزین کردند خلق گفتند ترك دین کردند
 کی کند فهم خلق ظاهرین باطن دین اولیای گزین
 همه گفته ز کوتاهی نظر اولیای کبار را کافر
 تا تو مرهون نقش دین باشی مست نقشی نه مست نقاشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد فهم این قوم چون توانی کرد
 عین اخلاص گشته اند و فزون عقل کل را نهفته زیر جنون
 نقش دین هشته جان دین گشته نزد صاحب دلان گزین گشته
 نبرد هیچ از گزیده او صد چو عطار و چون سنائی بو (س ۲۱۳-۲۱۵)

نسخه اصل این کتاب

نسخه اصل این کتاب متعلق است بدوست دیرین نگارنده جناب دانشمند ارجمند آقای محمد باقر الفت اصفهانی ادام الله ایام افاضاته العالیه که آنرا در طی يك نامه با خامه شیرین رسای خود بدینگونه وصف کرده اند که عیناً بی کم و زیاد نقل می شود:

«در سال ۱۳۳۱ قمری هجری عبدالمجید نامی از اهل بغداد گذارش به اصفهان افتاده نظر به سابقه آشنائی بر نگارنده وارد شد. از حال و مقصودش پرسیدم. جواب داد که چندی است در قسمت کتب شرقیه از کتابخانه عمومی لندن خدمت بوده فعلاً از طرف همان مؤسسه برای خریداری کتب عتیقه به اینجا آمده ام.

اینمرد چند ماهی در اصفهان اقامت و به واسطه پشت کار و بصیرتی که در این خصوص داشت آنقدر از کتابهای خطی کمیاب و نسخه های عزیز بیچنگ آورده از اعماق این کهنه شهر بیرون کشید که نام بسیاری از آنها را نگارنده جز در ضمن احوال مؤلفین سلف ندیده وجود چنین ذخائر ذیقیمتی را در بیرامون خود تصور نکرده بودم. و پس از اینکه کتب ابتیاعی خود را ضمن چند صندوق برای حمل و نقل به خارجه مرتب و مهیا نمود هنگام وداع ورقه خط اعتباری که از بانك شاهنشاهی بنام نگارنده

گرفته بود بمن سپرده گفت اگر کتباً خرید کتابی را در اصفهان از شما خواستم لطفاً اقدام نموده برایم بفرستید و قیمت آنرا به اعتبار این ورقه از بانک گرفته بپردازید.

چند ماهی از حرکت معزی الیه گذشته بود که مکتوبی از او رسیده نام و نشان شخصی را در زوایای محله بید آباد نوشته چنین دستور می داد که در نزد این شخص کتابی از پسر صاحب مثنوی هست این کتاب را به هر قیمت ممکن می شود برای من خریده بفرستید.

نگارنده پس از ملاقات صاحب کتاب و گفتگوی معامله کتاب را بمبلغ شصت تومان خریده بخانه آوردم^۱

این وقت خاطر من به این موضوع متوجه و مشغول شد که ملاحظه کردم از طرفی نسخه مزبوره فعلاً امانتی است بمن سپرده بایستی بصاحبش باز دهم و از طرف دیگر آنچه معلوم است این کتاب از نسخ نفیس و کمیاب خواهد بود که مانندش در جامعترین کتابخانه‌های عالم یافت نشده با چنین اصرار بقیمت گزافش خریدارند. و بنابراین اخراج يك چنین نسخه نفیسی از ایران بدستیاری من مبدا خود جفا و جنایتی محسوب گردد.

چند روزی در بحران این اندیشه پریشان و از قبول چنین وکالتی پشیمان بودم که از حسن اتفاق در آن روزها مرحوم شیخ مرتضی ملقب به حاج منور علیشاه از فقراء خاکسار پسر مؤیدالاطباء طهرانی و فرزند طریقت حاج بهار علیشاه چندی می گذشت گذارش باصفهان افتاده نظر بسابقه آشنائی در خانه نگارنده اقامت و انزوا اختیار کرده بود. و چون خاطر مرا مشوش و مهموم دید خود داوطلبانه درخواست نمود که فرستادن کتابرا يك ماه به تأخیر انداخته در اختیارش بگذارم تا يك نسخه از روی آن بنویسد.

معلوم است که چنین پیشنهادی جامع انجام هر دو قسمت از تکلیف شخصی و نوعی بنده و خالی از هر نوع مانع بود. لذا کتاب را به معزی الیه دادم و آن مرحوم با شور و شغفی که سیرت دوستان موافق و سرپرست درویشان صادق است بچند روزی علاوه بر آنمدت کتاب را (سوی اشعار ترکی آن) استنساخ نموده قرین راحت و رهین منتّم ساخت و بنده شخصاً متصدی مقابله و تصحیح آن گردیدم. این است خلاصه شرح پیدایش و حصول نسخه‌ای که نزد بنده موجود است.

نگفته نگذرم که تقریباً دوازده سال قبل مرحوم دکتر مار مستشرق روسی نیز به اصفهان آمده بتحقیق و تتبع نسخ قدیم و ادبیات ایران توجهی داشت و نسخه بنده را ملاحظه و از کتابخانه لنین گراد استعمال نموده معلوم داشت که دو دفتر از جمله سه دفترش در آنجا موجود است لذا باستنساخ یکدفتر دیگرش مبادرت نمود.

۱- بطوریکه نگارنده از خود آقای الفت شنیده است صاحب این کتاب شیخی مقدّس مآب بوده و اینگونه آثار را مانند مثنوی خود مولانا جزو کتب ضلال و خرید و فروش را حرام می شمرده است. آقای الفت به حبلتی شرعی هم این اثر نفیس را از شستن و سوختن و محو شدن و هم شیخ فقیر را از نکبت تنگدستی نجات داده‌اند.

اصل نسخه مزبوره در يك مجلد كهنه بود كه تاريخ كتابت نداشت لكن از قرائن رسم الخط و جنس كاغذش بر اهل خبره پوشيده نيست كه نگارش آن در حدود عصر ناظم بوده و يا لااقل از قرن هشتم هجری تجاوز ننموده باشد.

این کتاب که اسم و عنوان خاصی ندارد نمی‌دانم از کجا به نام ولد نامه خوانده می‌شود و به هر حالت اگر همیشه به این اسم نامیده و شناخته گردد خالی از مناسبت نیست.

مثنوی ولد نامه مشتمل بر سه دفتر و عدد مجموع ابیاتش تقریباً معادل با مثنوی معنوی است. لكن اولاً مقدم بر هر عنوان منظومی چند سطر عبارت منثور علاوه دارد و ثانیاً بر بسیاری از اشعار تازی و ترکی مشتمل است.^۱

دفتر اول به بحر خفیف نظم شده به حقایقی از شرح احوال مرحوم مولوی و اسلاف و اعقابش مشتمل و به اصطلاحات مرسومه عرفانی و افکار شخصی ناظم آمیخته است که با صرف نظر از عرفان بافیهای بی حاصلش فوائد تاریخی مهمی در بردارد.

دو دفتر دیگر بهمان وزن مثنوی معنوی لكن اغلب خالی از قصص و حکایات و تنها بر شرح و بیان مطالب عرفانی منحصر است.

چنانکه بسیاری از صاحبان طبع و طمع چون مثنوی مقدس حسامی نامه را گرد جهان گردان دیده^۲ مرجع و منظور اهل کمال و ادراکش یافته‌اند خود نیز دفترها از نظم فراوان سیاه و عمرها تمام و تباه ساخته جویای سهمی از آن مقام و منزلت گردیده‌اند.

اما تنها عرض خود برده بر زحمت سراینده و نگارندگان افزوده جز رسوائی حاصل نداشته و عاقبت در بحر نسیان و نیستی غرق و نابود گشته‌اند چنانکه خواهه فرماید:

خواست نرگس که بیاموزد از آن چشم نگاه شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

همچنین بعقیده نگارنده و موافق آنچه از دقت در شرح احوال زندگانی و روحانی ولد ضمن همین ولدنامه توان دانست، این پسر چندان نشانی از مقامات معنوی پدر نداشته و پیش از همه در آن خیال خام افتاده آنچه را از عبادات و اصطلاحات عرفانی در کتب عرفای سلف دانسته و دیده با آنچه مانند کتاب دیگرش (فیه مافیه) از پدر بزرگوار خود شنیده برشته نظم و تحریر کشیده کتابی با این طول و عرض ترتیب داده است که از مراجعه به آنهمه قیل و قالش جز همان چند حقیقت معدود تاریخی حاصل نمی‌توان یافت.

اینک پس از قرن‌ها که عهد بیقراری پدر گذشته و بساط خانقاه داری پسر نیز بر باد رفته برای مقایسه بین دو یادگار پور و پدر همین قدر کافی است که ملاحظه کنیم از پدر کتابی مشهور در همه

۱- برای شماره ابیات ترکی مثنوی حاضر رجوع شود بهاشیه ص ۳۲۹

۲- اشاره بییش‌گونی مولوی است که می‌فرماید:

گشت از جذب چو تو علائمه‌ای در جهان گردان حسامی نامه‌ای

اقتدار گیتی بجای مانده مرور و قرون مدام بر فروغ انوارش می افزاید. و از پسر نیز کتابی با همان سبک و صورت یافته ایم که با وصف آنهمه سرمایه شهرت و اعتبار ناظمش در عصر خود اینک قرنهایست که صراف روزگار از اوج اعتبارش انداخته بر طاق نسیانش نهاده امروز هم چون استخوانی که از بقیه ماموتهای قدیم یافت شود فقط یکی دو نسخه از آن پیدا شده است و تنها بواسطه خصیصه منسوخ و متروک بودن و کمیاب شدن و نسخه اش منحصر بفرد گردیدن مطلوب کمیاب پرستان می تواند بود. آری در هر مقام بین گفتن و بودن و میان شنیدن و شدن گاهی همان فرق و فاصله را توان یافتن که در میان عدم با وجود حایل و موجود است.»

نسخه دیگر که در دسترس نگارنده قرار گرفت و چگونگی تصحیح

از نوشته جناب آقای الفت معلوم شد که نسخه ایشان از روی نسخه بسیار کهنه که متعلق بقرن هشتم هجری بوده نوشته شده است. اما نگارنده ابتدا در اصفهان ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۵ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۵ قمری هجری نسختی (تنها از مثنوی حاضر نه هر سه مثنوی ولد) از روی کتاب آقای الفت برداشته با اصل مقابله کردم. چون مدت اقامتم در اصفهان بیشتر از دو ماه تیر و خرداد نبود و ناچار می بایست برای امتحانات شهریور ماه و موقع افتتاح مدارس در طهران باشم چندان در خط خوش خط بودن نسخه و اصلاح اساسی نیفتمادم و تنها غرضم برداشتن نسختی بود که درست و بی کم و زیاد مطابق با نسخه آقای الفت باشد.

پس از بازگشت به طهران در صدد برآمدن که دوباره این نسخه را با خطی خوش و خوانا بر دفتری يك رویه بنویسم چنانکه در برابر هر صحیفه برای نوشتن نسخه بدلها و توضیحات و مطالب تاریخی و ادبی و عرفانی که از این کتاب استخراج می شود يك روی کاغذ سپید بماند. دوست مهربانم آقای احمد قاسمی طهرانی حفظه الله که روش تحصیل و اخلاقیات سرمشق جوانان این سامان است بدلخواه قبول این زحمت را کرده نسختی چنانکه لازم بود با خطی خوش و خوانا بنوشت.

بعد از آنکه نسخه کتاب مطابق دلخواه فراهم و با نسخه اصل مقابل و مطابق شد دست بکار تصحیح زدم و در جستجوی نسخه های دیگر برآمدم.

تنها نسخه صحیحی که برای این کار در دسترس من قرار گرفت نسخه خطی بسیار نفیس کتابخانه مجلس شورای ملی بود که برآستی سودمندترین کتابخانه های ایران است.

این نسخه را که شاید قدیمیترین و صحیحترین نسخ موجود در ایران باشد مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) رئیس گذشته کتابخانه با نهایت خوشروئی و گشایش خاطر در دسترس من گذارد و چند ماه همه روزه که از آنجمله ماه روزه بود بکتابخانه رفتم و با فراغ بال در تصحیح و مقابله

کار کردم تا پایان رسید. خداوند این بزرگ مرد را بیامرزاد و خاك او را به انوار رحمت خوش گرداناد.^۱
این نسخه مشتمل است بر هر سه مثنوی سلطان ولد که پیش تعریف کردم و در تملک یکی از
اعقاب و خلفای مولوی یعنی شیخ بوستان بوده که ظاهراً در قرن نهم می‌زیسته و نامش در شجره
جانشینان و خلفای مولوی ضبط است.^۲

و پشت ورق اول از مثنوی بحر خفیف (یعنی مثنوی حاضر که طبع کرده‌ام) نوشته است
«تملكه الفقير اليه سبحانه الشيخ بوستان بن حضرت مولانا قدس سره». و همین خط و امضاء را
می‌توان یکی از اسناد مهم کهنگی و صحت نسخه قرار داد.

این نسخه تاریخ کتاب ندارد اما بقرائن رسم الخط و کاغذ و همین خط و امضاء که گفتیم
محقق است که تاریخش از قرن نهم پائین‌تر نمی‌آید.
بعض رسم الخط‌های آن بدینگونه است:

۱- حرف (ج) فارسی را که اکنون با سه نقطه می‌نویسیم همه جا مطابق رسم الخط قدیم
بصورت (ج) يك نقطه نوشته است.

۲- کاف فارسی را همه جا با يك سرکش نوشته و روی آن سه نقطه گذارده است.

۳- حرف (ز) فارسی را بیشتر مطابق رسم الخط قدیم با يك نقطه به شکل (ز) و گاه با سه نقطه.
و همچنین حرف (پ) فارسی را گاهی با سه نقطه و گاه با يك نقطه نوشته است.

۴- دال فارسی که قدیم همه جا بشکل ذال معجمه کتابت می‌شده است اغلب بی‌نقطه و بندرت
نقطه‌دار است.

و همچنین به ندرت دیده می‌شود که حرف موصول و رابطه (که) را برسم الخط پیشینیان به
شکل (کی) نوشته باشد.

۵- هاء غیر ملفوظ را در موقع اتصال بکلمه (است) و علامت جمع (ها)، و همچنین الف
(است) را حذف کرده و کلمات را بدینگونه نوشته است:

شدست، بودست، بیشمارست، جاهست، خانها، دانه‌ها، و امثال آنها که امروز معمول این‌طور
می‌نویسند:

شده است، بوده است، بیشمار است، جاه است، خانه‌ها، دانه‌ها.

اینگونه رسم الخط‌ها مخصوص آن دوره است که طرز کتابت قدیم کم‌کم عوض می‌شده و به
شکل تازه در می‌آمده است. یعنی حوالی قرن هشتم و نهم که در تاریخ املاء و خط فارسی کنونی

۱- مرحوم یوسف اعتصامی سالها رئیس کتابخانه مجلس بود و در دیماه ۱۳۱۶ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۶
قمری هجری بدرود زندگی گفت.

۲- در جانشینان و اعقاب مولوی دو نفر داریم که شیخ بوستان خلیفه چهاردهم و دیگر حاج بوستان خلیفه
نوزدهم و اینکه نام و خطش در این نسخه دیده می‌شود بقرائتی که از روی خود کتاب برمی‌آید شیخ
بوستان اول است.

حدفاصل و برزخ میان عهد قدیم و جدید شمرده می‌شود.

باری این کتاب را مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ رئیس قاجار بمرحوم میرزا علی اصغر خان امین السلطان تقدیم کرده و پسر امین السلطان خوشبختانه بکتابخانه مجلس فروخته و خطوط گذشتگان در اوراق این کتاب باقی است، خاکشان سیراب باد.

اساس نسخه ما که مطابق مشروحه آقای الفت از اصفهان به لندن رفته است از نسخه کتابخانه مجلس هم قدیمتر و هم کاملتر و صحیحتر بوده است اما کتابی را به اندازه مثنوی معنوی با آن عجله در مدت يك ماه و چند روز از روی يك نسخه کهنه با رسم الخط نامانوس نوشتن هر قدر هم کاتبش زبردست و آشنا به اینگونه کارها باشد واضح است که چطور از کار در می‌آید. از این جهت رونویس آن نسخه که در دست ما افتاد بی‌اندازه مغلوط و مغشوش بود. چه بسا کلمات که کاتب درست نخوانده و جای آنها را سفید گذارده یا در عوض چیز دیگر نوشته یا شکل آنها کشیده و همه جا بتعصب شیعه و سنی بدون اینکه هیچ قسم سود و زیان مذهبی داشته باشد اسامی ابوبکر و عثمان را حتی در موردی که اصل قضیه مربوط به آنهاست تبدیل به ابوذر و سلمان کرده و به جای مرتضی در مصراع «برتر از مرتضی و فاروق‌اند» (شیخ قلی) نوشته! و از اینگونه تصرفها و اشتباهات بسیار کرده است. و اگر نسخه مجلس نبود اصلاح این کتاب برای نگارنده میسر نمی‌شد و همین نسخه در حقیقت وسیله اصلاح و احیاء کتاب گردید.

معذلك همتی که آنمرد درویش در نوشتن این کتاب کرده و آقای الفت شرح داده‌اند در خور ستایش است.

در نسخه مجلس يك نقیصه فاحش وجود دارد و آن این است که گوئی خود کاتب یا کارفرما در صدد تلخیص برآمده و قسمتی از اشعار را جای به جای و در بعضی جاها تا پنجاه و شست بیت حذف کرده و این مقصود را چنان استادانه انجام داده‌اند که غالباً نقصانی در روح مطالب راه نمی‌یابد. و ما بیشتر افتادگی‌ها را در حواشی یادآور شده‌ایم.

بالجمله نگارنده این دو نسخه را به دقت مقابله و هر جا یقین بتحریف داشت از روی نسخه دیگر اصلاح کرد و در متن بنوشت و نسخه بدلهائی را که چندان بی‌راه نمی‌نمود در حواشی بیاورد و از نسخه بدلهای بی‌معنی که جز پر کردن حاشیه و تضییع عمر خواننده و نویسنده هیچ سودی ندارد اجتناب نمود.

بسیاری از نسخه بدلهای که در حاشیه نقل شده از قبیل تصرفانی است که بزودی شرح آنها خواهیم نوشت.

در مقدمه و حواشی غالب این نشانها را به‌کار برده‌ام.

خ: نشان نسخه کتابخانه مجلس. و هر جا نشانی نگذارده‌ایم مقصود همین نسخه است.

حص یا ص: نشان نسخه‌ای که از روی کتاب آقای الفت نوشته شد.

تصرفاتی که در این کتاب شده است

پس از دقت و غوررسی در مقابله این دو نسخه بر نگارنده معلوم شد که در این کتاب تصرفاتی بعمل آمده و اشعاری حذف یا افزوده شده و پاره‌ای از کلمات يك مصراع یا تمام شعر با حفظ معنی و مضمون تغییر یافته است. بطوری که گاه می‌بینیم دو سه بیت که يك مطلب را می‌پروراند در نسخه دیگر تبدیل به يك بیت شده است که همان معنی را بالتمام در بردارد. و گاهی به جای دو قافیه که از نظر فنی معیوب بوده است دو قافیه دیگر آورده که آن عیب را ندارد.

و در بعضی موارد چند بیت علاوه شده است که در سر عنوان حرفی از آن در میان نیست. و گاهی در نظم و نثر هر دو تصرف شده بطوری که معنی بکل تغییر یافته است و معلوم می‌شود که اولین نسخه مثنوی ولدی مطابق نسخه ما بوده و پس از تصرفات بشکل نسخه کتابخانه مجلس در آمده است.

بیشتر این تصرفات که شاید بنسبت هفت در ده باشد مساوی با اصل و يك قسمت در حدود يك در ده، بهتر و قسمت دیگر دو در ده بدتر از اصل است. و اگر همه جا مقصود از این تصرفات تلخیص بود چرا يك بیت بيك یا چند بیت برابر تبدیل و اشعاری علاوه می‌شد. تمام این تصرفها از روی نسخه بدلها که در حواشی نوشته‌ام معلوم می‌شود. باز محض اینکه خوانندگان مقداری از آنچه گفتم پیش چشم داشته باشند چند مثال می‌آورم:

در صفحه ۱۲۴ و ۱۲۳ مصراعها عوض شده است با حفظ مضمون.

چونکه آدم شکست امر خدا (ص)	چونکه بشکست آدم امرش را (خ)
فکرها اند لشکرش میدان (ص)	فکرها را در او چو لشکر دان (خ)

در ص ۱۲۵ باز يك مصراع عوض شده است:

بی معلّم علوم می‌داند (ص)	بی ز استاد علمها داند (خ)
---------------------------	---------------------------

در ص ۱۲۴ يك بیت بیبت دیگر تبدیل شده و در معنی یکی است:

ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر	کی کنی عدل بر کس دیگر (ص)
ورنه چون ظلم می‌کنی بر خود	کی کنی عدل بر کسان ای بد (خ)

در جایی دیگر:

هر که را همت بلند بود	سوی آن بحر بیکرانه رود (ص)
هر که را همت است آن جوید	بسوی بحر بیکران بویید (خ)

در ص ۱۰۰:

باقیان هم بزرگوار شدند	همه در عشق کامکار شدند (ص)
باقیان هم همه بزرگ شدند	خیمه بر آسمان عشق زدند (خ)

در ص ۲۲۸:

گردد آن مطلب یقین حاصل قرب یابی شوی بدان واصل (ص)
گردد آن مطلب یقین مقدور قرب یابی بدانچه بودی دور (خ)

در ص ۱۰۱ دو بیت بدو بیت دیگر بیک معنی تبدیل شده است:

گر بیابد صلیب زر شخصی گر بود متقی و بی نقصی
بهر نقش بدش نیندازد بل برد در وثاق و بگدازد (ص)

چون چلیپای زر فند از دست گر چه آنکس بود خدای پرست
هیچ او را ز دست نندازد ببرد در وثاق و بگدازد (خ)

در ص ۱۰۰ چند بیت بیک بیت تبدیل شده است که تمام معنی را در بر دارد:

لیک این هم تو نیز نیک بدان که تمامت نبوده اند چنان
یک گره زان بدند خاص و امین رسته از شک و گشته عین یقین (ص)

لیک جمله نبوده اند چنین یک گره زان بدند پاک و امین (خ)

در ص ۱۲۶:

چون خطاب الست کرد خدا همه گفتند بلی جواب آنجا
آن بلی ها اگر چه یکسان بود ظاهراً جمله یک صفت بنمود (ص)

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلی ها اگر چه یکسان بود (خ)

در ص ۲۳۷:

عرش اعظم بود یقین آن دل کاندرو کرده است حق منزل

آنکسی را که شد چنین دل او خوار منگر در آب و در گل او
عرش اعظم بود یقین دل او خوار منگر در آب و در گل او (خ)

از این قبیل مثالها بسیار است که خوانندگان محقق خود بحواشی کتاب رجوع خواهند کرد. اما مثال اینکه تصرف در کتاب کاملاً معنی را تغییر داده و چیز دیگر از کار در آورده است.

در ص ۲۴۶-۲۴۷ در نظم و نثر کتاب تصرف فاحش شده است.

عنوان نثر در اول این طور بوده است «الا جهت فرزندان و بازماندگانش (یعنی بازماندگان مولانا) عالم قائم مانده است اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او می زنند. اولاد و خویشان و مریدان

آنهاند که جنس وی اند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی آمده است که ابدال امتی اربعون الخ». یعنی عالم بطفیل بازماندگان مولانا قائم است اما نه اعقاب جسمانی بلکه بازماندگان روحانی او و کسانی که بوی از حقیقت او دارند.

اشعار هم درست مطابق این عنوان بوده و داستان فرزند نوح و انه لیس من اهلك را آورده و کار اولاد ناخلف را روشن ساخته و گفته است:

لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل	که رسد وحیشان ز حق در دل
ولد آنرا بدان که جنس بود	پری و دیو کی ز انس بود
گر ز شام‌اند و روم در ظاهر	همه هستند سرّ آن طاهر
صالحان جنس صالحان باشند	طالحان جنس طالحان باشند
ولد نوح اگرچه بود از نوح	چون نبودش درون تن آن روح
بود بیگانه از وی آن فرزند	ظاهراً گر بُدش بدو پیوند
لیس من اهلك ندان رسید	گفت هستی تو پاک و اوست پلید الخ

سپس در این مطالب تصرف نموده و این قسمت را که مقصود از بازماندگان آنهاست که جنس ویند. از عنوان نفر با ۲۵ شعر که متضمن معانی مذکور است حذف کرده‌اند و در سر عنوان تغییری به این شکل داده‌اند که «برکت و در طفیل اولاد و بازماندگان او می‌زیند». و چهار بیت هم بجای ۲۵ شعر حذف شده آورده‌اند که در حاشیه ۲۴۷ نقل کرده‌ام و يك بيتش این است:

تا هم اولاد او بیاسایند هر طرف گر روند و گر آیند

اینگونه تصرفات به احتمال نزدیک بیقین کار اعقاب و بازماندگان ولد است که می‌خواستند بی‌گفتگو هر که گو باش خواه سنخیت با مولانا و سلطان ولد داشته باشند یا نه! عالم به برکت وجود آنها قائم باشد!

اما تصرفهای دیگر که نمودارش را پیش آوردیم مسلم است که مثنوی ولدی در زمان خود او بزودی انتشار یافته و در محافل و مجالس این سلسله خوانده می‌شده و در دست مردم این طریقه دور می‌زده و شاید مانند مثنوی مولانا مثنوی خوان مخصوص داشته است. پس در يك بخش این تصرفات احتمال توان داد که تجدید نظر خود ولد بوده است و پاره‌ای هم شاید از دستکاریهای دیگران باشد.

اینکه احتمال می‌دهیم بعضی تصرفها از دیگران باشد بواسطه حسن ظنی است که بدست پرورده مولانا داریم و از اینجهت می‌گوییم دور است که تربیت شده دستگاه مولوی اینقدر کج سلیقه باشد که بمساوی سهل است شعر خوب را بید تبدیل کند وانگهی سبك شعر و ریخت کلمات خوب گواهی می‌دهد که بعضی تصرفات از گوینده اصل نیست.

بخشی از لغات و کنایات و مثلها و شبه مثلها که در این کتاب آورده است

نگارنده پاره‌ای از لغات و تعبیرات این کتاب را در حواشی تفسیر کرده و این فهرست را برای آن آورده است که هم آنچه از حاشیه‌ها فوت شده است تفسیر شود و هم خوانندگان را نموداری از فوائد لغوی و ادبی این منظومه بترتیب حروف تهجی پیش چشم باشد و بدانچه در ارزش ادبی اثر گرانبها گفتیم نیز متوجه باشند و در ضمن بمختصات صرفی و لغوی این کتاب آشنا شوند و الله المؤید.

آینه درون نمد نهادن: کنایه از راز نهفتن و مطلبی روشن را به کنایت گفتن مکرر در این کتاب آمده است از جمله:

نیست این را ولد نهایت و حدّ بنه آن آینه درون نمد

ابا: آش

زان ابائی که بو بکس نرسید سیر خورد او و هیچ رنج ندید (ص ۲۴۵)

اخی: بهمان اصطلاح که در قرن هفتم در قونیه به ارباب فتوت و جوانمردان و اخیان می‌گفتند:

همچنان میل تربیه به اخی بهرقمه است زآنکه اوست سخی (ص ۲۵۲)

ادرار: بمعنی وظیفه و مقرری که شیخ هم در بوستان فرموده است (ص ۱۹۱)

از اسب افکندن: فریب و عشوه دادن و به غرور افکندن (ص ۱۴۵)

از زمین سنگ بر سما نرسد: شبه مثل فارسی است (ص ۶۹)

از گفتن نان کس سیر نشود: مثل یا شبه مثل فارسی (ص ۶۱ و ۲۱۶)

از نام شراب مستی نزاید: مثل یا شبه مثل (ص ۲۱۶)

استاره: ستاره «همه استاره‌ها شوند نهان» (ص ۳۳۱ و ۵۲)

آلا: بمعنی لیکن و اما و جز اینکه و مگر اینکه در مورد خاص در نثرهای این کتاب و دیگر نثرهای قرن هفتم مانند «فیه مافیه» و «مرزبان نامه» بسیار است، مثالش: قالب آدمی همچون مهمانخانه‌ایست که دائماً خلق غیبی در آن می‌آیند و می‌روند آلا خانه مرده منجمد چه خبر و آگاهی دارد. (ص ۱۳۷)

اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد آلا بر تمامت قادر بود (ص ۱۳۹)

اگر شمه‌ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین آلا محال است که ایشان نیز پیدا کنند. (ص ۱۴۵)

بعلم وارث پدر شدی آلا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود. (ص ۱۶۴)

و نیز رجوع شود بصفحات: (ص ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۱۲، ۲۴۶، ۲۵۷، ۳۶۱ و ۲۸۰)

اندرونه: اندرون «تافته است اندرونه دلشان» (ص ۲۰۴)

اولینه: اولین و نخستین «کاش کان اولینه بودی باز» (ص ۶۰)

اهتمامی: ظاهراً بمعنی بنده و خدمتگزار. و در فرهنگها بمعنی همت بکاری گماشتن و کوشش کردن ضبط شده است.

همه را فخر از غلامی او عقل کل گشته اهتمامی او (ص ۲۱۴)

این مثال است مثل نیست بدان: مثل یا شبه مثل است در فارسی (ص ۲۲۳)
 با: بمعنی (به)، در نظم و نثر این کتاب مکرر آمده است مانند «هیچکس با مقام او
 نرسید» (ص ۲۲۸)

بازاندان: به بازی دادن و به بازی آوردن:

همچو يك لعبتی تو در کف او می ببازاندت بهر در و کو (ص ۳۲۶)

باش: به معنی منزل و مسکن: «این جهان باش و خانه تنهاست» (ص ۵)
 این کلمه و سایر مشتقاتش از قبیل باشیدن بمعنی منزل گرفتن و اقامت نمودن. در نثرهای قدیم
 مانند تاریخ بخارا بسیار آمده است.

برآمدن: ایستادگی کردن و تاب مقاومت داشتن «بر نیائی به وی یقین می‌دان» (ص ۲۷۴)

برتابیدن: تحمل و طاقت آوردن و چیزی را بر خود هموار کردن (ص ۱۵۲، ۲۶۰)

برسری: بمعنی بعلاوه در نظم و نثر فصحای قدیم نیز بسیار آمده است

بلکه بخشید مال و خلعتشان بر سری آن شه عظیم‌الشان (ص ۳۱۹)

بسکل: بمعنی بسکله چوبی که در پس در خانه و سرای گذارند و «ترك بسکل کن و گزین
 در را» شبه مثلی است (ص ۲۳۳)

بسمل: کشته و قربانی:

چونکه پیش از اجل شوی بسمل (ص ۲۱۲)

نفس را کرده بهر حق بسمل (ص ۲۷۱)

بناگوش: مرادف بن دندان، یعنی از ته دل و صمیم قلب. در برهان قاطع نیز (بن گوش) بدین
 معنی ضبط شده است:

دائم از صدق ربنا گویند از بنا گوش سوی حق پویند (ص ۲۵۸)

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت: مثل فارسی است، نظیر «برای يك بی نماز در مسجد نتوان

بست» (ص ۳۰۸)

بخیه بر هیچ زدن: کنایت از کار یاوه و بی سود کردن:

هر که بر نسیه می‌کند تکیه دان که بر هیچ می‌زند بخیه (ص ۲۵۸)

بنجشك: گنجشك.

بقیمت: یعنی با قیمت بمعنی وصفی مانند بخرد و بنیرو، یعنی خردمند و نیرومند. (ص ۲۵۷)

پادار: ثابت و پایدار و پابرجا و جاویدان (ص ۲۵۹، ۲۶۹)
 پر نهادن: نظیر برگستردن بمعنی تواضع و فروتنی که فردوسی فرموده است: «تہمتن بیامد
 بگسترد پر» (ص ۹۶)

پس پشت: بمعنی عقب سر و (پس پشت کردن) بمعنی پیمودن و در نوردیدن (ص ۶۳)

پشتی: بمعنی بالش و متگی «خلق را بود بستر و پشتی» (ص ۲۰)

پول: فلس که خرده‌ای از درم بوده است. (ص ۱۶۸)

تُماج: بمعنی آش و خوراک (ص ۲۱۶)

ترجمان: گزارنده که مترجم گویند. (ص ۲۶۷)

تَسو: بمعنی مال اندک و خرد (ص ۵۵)

تن زدن: سرباز زدن که مولانا هم در مثنوی مکرر آورده است.

بود وردش زجان و دل یارب تن نمی زد دمی نه روز و نه شب (ص ۳۱۱)

تنگاتنگ: بمعنی بسیار نزدیک و بدون فاصله و تراخی (ص ۱۰۲)

تو مدان: «تو مگو که» که در محاورات امروز هم معمول است. «تو مگو که فلان بود و من
 ناشناخته چنین گفتم» (ص ۲۲۰)

جامگی: بمعنی وظیفه و مشاھرہ و جبرہ و مواجب. (ص ۲۵۱)

جز مگر: مگر و الا «جز مگر بر عباد مخلص او» (ص ۲۶۱)

جوامرد: بجای جوانمرد

جوز بازان: به معنی دسته‌ای از مردم که بازیها و کارهای شگفت‌انگیز می‌کنند در ردیف
 رمالان و کاهنان و پری زدگان (ص ۳۰۴)

جوینده یابنده است: مثل فارسی

این سخن را که نور تابنده است جو، که جوینده زود یابنده است (ص ۳۳۱)

هر که جوینده است یابنده است (ص ۲۷۷)

جهت: بمعنی به جهت مانند سبب بمعنی به سبب «اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که
 از حال و خلق اوّل مبدل شده‌اند» (ص ۲۴۹)

الا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قائم مانده است، (ص ۲۴۶)

«آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید» (ص ۲۵۷)

چاشت: بمعنی هنگام آفتاب بلند و روز و نیمروز (ص ۴۰)

چغز: قورباغه (ص ۲۶۲ و ۱۶۹)

چفسیدن: چسبیدن (ص ۴۶)

چله: چهل روز ایام خلوت و ریاضت (اربعین) (ص ۲۴۴ و ۲۴۵)

چمین: کمیز و براز و پلیدیها (ص ۱۱۷ و ۲۹۷)

چوز: بمعنی مطلق مرغ نه فرقاوول بخصوص که در فرهنگها نوشته اند (ص ۲۵)

چه زند پیش چنگ باز، مگس (ص ۲۹۰) چه زند پیش شیر نر گفتار (ص ۴۸)

مثل فارسی یا شبه مثل است نظیر آنکه شیخ فرماید:

گرچه شاطر بود خروس بچنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

و نظیر این مثل در این مثنوی بسیار است مانند:

چه زند پیش بحر، حوض و غدیر چه زند کف ببیش بحر صفا (ص ۸۶)

چه زند پیش موج بحر خسی (ص ۱۸۴) چه زند گربه پیش شیر زبان (ص ۲۶۳)

چه گر: بمعنی اگرچه بتکرار آمده است از قبیل: «همچو ماضیش دان چه گر حالی

است» (ص ۱۹۱)

حقیقتی: بمعنی و بجای حقیقی و در نثرهای قدیم نیز بنظر رسیده است.

حلیه: شمایل و قیافه و سیمای ظاهر (ص ۲۲۴)

خاکباشی: بمعنی خاکساری مکرر آمده است مثل:

«خاکباشی است عاشقان را دین» (ص ۲۰۰) و «خاکباشی ورا بیاموزی» (ص ۲۴۳)

خنب: بمعنی خم مانند دنب و سنب به جای دم و سم

خودکامه: بمعنی خودکام و خودسر «پند بشنو مباش خودکامه» (ص ۱۵۳)

خویشتن را از آن نفرزدید: یعنی ناگهان فرو مولید (ص ۳۱۹)

داروی کار: یعنی مسهل «این بگوید بخور تو داروی کار» (ص ۱۴۳)

دانست: بمعنی دانستن مانند شناخت بمعنی شناختن در غیر مواردی که علی القاعده مصدر

مرخم می آید (بعد از فعل توانستن و یارستن و بایستن و امثال آنها) «فریضه ترین همه چیزها بر آدمی

دانست جوهر خود و شناخت خالق است» (ص ۳۱۵)

دران: بمعنی درنده اسم فاعل از دریدن مانند وزان از وزیدن «تو چو میشی و او چو گرگ

دران» (ص ۲۷۴)

در خانه اگر کس است يك حرف بس است: مثل فارسی (ص ۲۲۶)

دُرده: بمعنی دُرد «همچو می صاف گشت بی دُرده» (ص ۲۸۶)

و «این کند صاف و آن کند دُرده» (ص ۲۶۳)

ذوق گفتار را گمان برده کاین بود خمر صاف بی دُرده (ص ۲۱۶)

درونه: بمعنی درون و اندرون همچون:

شرح ایشان نگنجد اندر حرف همچنانکه یمی درونۀ ظرف (ص ۲۱۱)

دستوری: بمعنی رخصت و اجازت (ص ۹۲)

دوانه: از دویدن مانند روانه از رفتن:

اندرو هر طرف روانه شوی همچو کبک دری دوانه شوی (ص ۱۵۳)

دیده ور: به معنی صاحب نظر و صاحب دیده (ص ۳۲۰)

زرده دهی: یعنی زرسره و تمام عیار (ص ۳۰۲)

زناگاه: بمعنی بناگاه و ناگاه

زیان: مقابل سود که معروف است و نیز اسم فاعل از زیستن بمعنی زیست کننده:

نیست سوزی که آن زیان دارد مردگان را ابد زیان دارد (ص ۲۰۹)

سبب: بمعنی بسبب در این کتاب و دیگر آثار قرن هفتم مانند جهانگشای جوینی بسیار

آمده است مانند:

«سبب لعب کودک بد رای» (ص ۱۶۹)

سرباری: بمعنی درخت بیار یا آنچه دهقانان در فروختن میوه بر سری می دهند و اکنون هم

سرباری می گویند (ص ۲۴۳)

سغبه: بمعنی فریفته و شیفته مکرر در این کتاب و مرزبان نامه و همانندهای آنها آمده است

از جمله:

سغبه این جهان از آن گشتند (ص ۲۰۰)

سماع باره: نظیر زن باره و غلام باره.

«پیر و برنا سماع باره شدند» (ص ۴۸)

سماع دادن: بمعنی مجلس ساز و سماع راست کردن:

بعد از آن هر یکی سماعی داد (ص ۴۲)

سوی: بمعنی سه گانگی همچون دوی بمعنی دو گانگی:

رنجها جمله از دوی و سوی است چون دوی رفت راه عشق سوی است (ص ۲۸۳)

سی: با یاء مجهول رسم الخط قدیم سه مانند کی و چی در که و چه:

کرد زاری ببیش او موسی که ببخش این گناه را تا سی (ص ۲۱)

سون: بمعنی سوی و شبه و مانند در برهان قاطع هم ضبط شده است:

«بر تر از شش جهت سوی بی سون» (ص ۸۴)

شبان در خورگله باشد: مثل است:

«در خورگله سائقش باشد» (ص ۲۹۷)

شبکوک: بمعنی آنکه در شب گدائی کند تا نشناسندس:

همچو شبکوک شب روم بیرون بو که چیزی دهد مرا بیچون (ص ۲۱۴)

شستن و مشتقاتش از قبیل شسته و شیند: بمعنی نشستن و نشسته و نشیند
شکوه: بمعنی بیم و الزام

شناخت: بجای شناختن و شناسائی مثل دانست که پیش گفتیم (ص ۳۱۵)

شهره: بمعنی مشاهره «مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می بخشد» (ص ۲۵۵)
صورها: جمع مکسر عربی را برسم شعرا و نویسندگان قدیم فارسی بفارسی جمع بسته
است (ص ۲۳۱) نظیر کراماتها که بعد از این می آید و منازلها که در شعر منوچهری آمده است: (منازلها
بکوب و راه بگسل)

عشق باره: نظیر سماع باره: (همه میخوار و عشق باره شوند) (ص ۸۹)

عوان: بمعنی ستمکار و ردیف راهزن:

(شغل دنیا چو رهزنان عوان) (ص ۲۱۳) و به معنی محصل و سخت گیر نیز آمده است

غبنه: بمعنی غبن و زیان: (هیچکس را چنین غبنه مباد) (ص ۱۷۴)

غلبیر: بمعنی غربال:

گفت باید که باشد آن غلبیر شاه گفتش که ای زعلم خبیر (ص ۳۱۶)

قالی: بمعنی فرش مخصوص (ص ۶۹)

قلم اینجا رسید و سر بشکست خانه زو شد خراب و در بشکست

مثل فارسی (ص ۳۳۰)

قیسی: بمعنی میوه معروف:

«باغبانی بشاخ زردآلو می کند وصل شاخ قیسی او» (ص ۲۶۰)

کام و ناکام: بمعنی خواه و ناخواه «کام و ناکام رو نهند بحق» (ص ۱۸)

کار و کیا: بمعنی بزرگی و شأن مقام (ص ۱۲۵ و ۱۸۱ و ۱۸۴)

کاله: کالا «تو چنین کاله بی عوض دادی» (ص ۱۷۴ و ۲۶۶)

کراماتها: مانند صورها که پیش گفتیم (ص ۳۰۴)

کس بگل کی گرفت چشمه خور: مثل فارسی است که در شعر مختاری غزنوی هم آمده است
«تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای»

کشتاورز: بمعنی کشاورز (ص ۱۷۳)

کش و شاب: جوان و خوش و شادمند:

گویدت این بنوش باده ناب که پیری که تاشوی کش و شاب (ص ۱۴۲)

کعب: بمعنی قاب بازی و شاید هر دو کلمه از یک ریشه باشد.

کفت: مرادف کتف بمعنی شانه

کفک: کف «تو یقین دان که کفک خشک شود» «کفک را لطف و خوبیش زیم است» (ص ۱۵۰)

کم آمد: یعنی کم زنی و کم گیری (ص ۱۹۴)

«در کم آمد ز جمله افزونند»

کم زدن: بی اعتنائی کردن و پشت سر انداختن

کم زنی اختیار درویش است شبه مثل

کو سرای یقین و کوچۀ شك شبه مثل است (ص ۲۰۴)

کوه قاف با سوزن کندن: کنایت از کار دشوار و محال «که بسوزن نکند کس که قاف» (ص ۲۷۴)

کی بود گرمی سحر چون چاشت: مثل یا شبه مثل است (ص ۲۲۱)

گُرده: بمعنی کلیه و پشت (ص ۲۵۳)

«شادمانی درونۀ گُرده» و «نیست مانده گُرده با شادی»

گشاد: بمعنی گشایش و گشودگی و گشادگی

گلگونه: بمعنی غازه و سرخاب (ص ۱۵۰)

گلناک: بمعنی گل آلود «وز یکی آب تیره گلناک» (ص ۲۶۳)

گنجا: گنجایش

گیرا: گیرنده و جذّاب (ص ۵۸)

وعظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (ص ۱۶۶)

گیراندن: بمعنی روشن کردن (ص ۱۸۲)

هیچ بادی ورا نمیراند زآنکه او را کسی نگیراند

و همچنین دیگر مشتقاتش مانند گیران یعنی بگیران و روشن کن:

«گر بگیرانی از دهم شمعت» (ص ۱۹۳)

لاغ: بمعنی شوخی و مزاح مقابل جدّ

خندشان به از گریه و لاغشان به از جدّ (ص ۲۶۱)

لانک: بمعنی زله و واپس مانده غذا که بسگ و گدای دهند (ص ۲۳۵ و ۲۳۳)

لوت و پوت: بمعنی اقسام خورش و خوردنی (ص ۲۳۵)

مانندا: بمعنی شبیه و ماننده و مانند (ص ۴)

مزد: بمعنی من یزید که نوعی از خرید و فروش است

«گر کنندش مزد در بازار» (ص ۱۱۵)

مزه: بمعنی چاشنی و لذت (ص ۱۵۱)

مگر بود: بمعنی شاید بود و ممکن است (ص ۴)

مینا: بمعنی ساحل و بارگاه لب دریا

«بر لب بحر ما توئی مینا» (ص ۱۴۶)

مردانه: بجای مرد کامل و لایق «آنکه می را شناخت مردانه است» (ص ۵۴)

معرفت گفتن: نظیر مجلس گفتن یعنی مواعظ و حقائق عرفانی به صورت وعظ و خطابه باز

نمودن (م ۸۸)

نمکسار: نمک زار (م ۲۳۰)

نمکلان: به معنی نمک زار (م ۱۸۲، ۸۷ و ۲۳۰)

نهایه: نهال (م ۱۴۳)

واقعه: بمعنی رؤیا و خواب دیدن (م ۱۰۷)

وطن گاه: بمعنی موطن و جای اصلی

«آن وطن گاه و موضع مألوف» (م ۳۰۴)

وقت آن شد که ریش جنبانی: مثل معروف که «نوبت تو شد بجنبان ریش را» و شرح این

مثل را آورده است (م ۳۱۹)

واخوردن: مرداف آنچه امروز سرخوردن گویند بمعنی از کاری سرد شدن و باز ایستادن «زانچه

کردند جمله واخوردند» (م ۳۹)

هزار: راحتها (م ۱۸۱)

هول: بمعنی بزرگ و شگفت انگیز «بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می نماید» (م ۲۱۸)

هیچ شیری مجوز روباهان: شبه مثل (م ۳۰۰)

هر چه که: بجای هر چیزی که «نی تجلی هوست هر چه که هست» (م ۳۰)

گرچه هر چه که مردمان ورزند (م ۸۶)

هر چگونه: یعنی هر گونه «هر چگونه ات که خواهد او آن شو» (م ۸۷)

یاد آور: بمعنی یادآوری و یادگار (م ۳۰۴)

یاوه کرده: گم کرده «شتر یاوه کرده می جوئیم» (م ۳۲۱)

از جمله استعمالات این کتاب که از خواص نظم و نثر قدیم می باشد جمع میان برای و بهر

با (را) است مثل (برای یغما را) و (بهر زیور را). و نیز جمع میان (را) و شین ضمیر مثل (قلب را

رونقش بود شب تار) (م ۱۲۸) و (جان بی عشق را خوانش جان) (م ۳۲۵) (نفس را شهوت است

مطلوبش) (م ۱۲۲). و همچنین آوردن بودیت و شدیت بجای بودید و شدید (م ۳۰۷) و امثال آنها که

خواننده دقیق در ضمن مطالعه بدانها خواهد برخورد.

فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی

سبب انشاء مثنوی ولدی و نام مولانا و یارانش همچون سید برهان‌الدین محقق ترمذی و شمس‌الدین محمد تبریزی و صلاح‌الدین فریدون زرکوب قونوی و جلیبی حسام‌الدین حسن ولد اخی ترک قونوی (ص ۱)

تاریخ شروع ولد به این مثنوی (ص ۲)

انتقال از داستان موسی و خضر بداستان مولانا و شمس تبریزی (ص ۳۳)
در بیان آنکه چنانکه موسی علیه‌السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه‌السلام گشته بود مولانا با وجود چندین فضائل و خصال و مقامات و کرامات که در دور و طور خود بی‌نظیر بود طالب شمس‌الدین تبریزی گشت (ص ۳۳)

خضر مولانا شمس تبریزی شد که از نظر خلق پنهان بود (ص ۳۴)
رسیدن شمس‌الدین و مولانا به یکدیگر و عشق مولانا به شمس و بردنش به خانه خویش (ص ۳۴)
مولانا و شمس زمانی با هم بودند و مدت يك دو سال آسودند و در افواه فجفج افتاد (ص ۳۵)
حسد بردن مریدان مولانا بر شمس‌الدین و در شناعت آمدنشان (ص ۳۵)
بدگوییهای مریدان از شمس که اصل و نسبش را ندانیم و چه بوده که شیخ ما را فریفته و ما را از افادات وی محروم ساخته است و دشنامها در پس و پیش گفتن و همه در فکر این بودن که این مرد ناشناس کی بمیرد یا از این شهر برود (ص ۳۵-۳۶)

داستانی از قوم تاتار و مردم بد طالع (ص ۳۶)
رجوع کردن بقصه شمس‌الدین و مولانا و مریدانش (ص ۳۷)
رفتن شمس‌الدین از قونیه به دمشق در اثر بد رفتاری مریدان خام (ص ۳۷)
چون شمس‌الدین از قونیه برفت مولانا سخت غمگین شد و از آن مریدان ببرید (ص ۳۸)
پشیمان شدن مریدان و از در توبه و عجز و لابه درآمدن ایشان و از سر اعراض و خشم گذشتن مولانا (ص ۳۸)

در بیان فرستادن مولانا ولد را برسالت از قونیه سوی دمشق بطلب شمس‌الدین تبریزی (ص ۳۹)
شرح رسالت و رنجهای سفر که وی در این راه بر خویش آسان می‌شمرد (ص ۳۹)
رسیدن ولد به نزد شمس‌الدین در شام و پیغام رسانیدن (ص ۳۹-۴۰)
برگشتن ولد از شام به قونیه در رکاب شمس‌الدین و خوش گشتن روزگار مولانا (ص ۴۰)
پیاده راه پیمودن ولد یکماه بیشتر در رکاب شمس‌الدین و بسی اسرار از وی شنودن و رازها بر وی کشف شدن (ص ۴۰)

استغفار حسودان از کرده‌های خویش و قبول توبه ایشان و مدتی همگان با یکدیگر خوش بودن و مهمانیها و سماعها دادن (ص ۴۱)
باز گستاخی و حسد کردن مریدان و رنجانیدن شمس‌الدین پس از آنکه توبه کرده بودند (ص ۴۲)

دلتنگ شدن شمس الدین از مریدان خام و گفتنش که این بار چنان روم که کس هرگز نشان از من نیابد و پندارند که کشته یا مرده‌ام (ص ۴۴)

ناپدید شدن شمس الدین چنانکه دیگر نه از وی خبری رسید و نه اثری (ص ۴۴)

آشفته‌گی مولانا در فراق شمس الدین و اینکه «شیخ مفتی ز عشق شاعر شد» (ص ۴۴)

استغراق مولانا در عشق شمس الدین و بیقراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت (ص ۴۷)

غلغله در شهر افتادن و سخنان مردم و خاصه منکران درباره مولانا و شمس (ص ۴۸)

رفتن مولانا در حال شور و آشفته‌گی بجانب شام در جستجوی شمس (ص ۴۸)

شیفته شدن مردم دمشق بمولانا و حیرتشان در کار وی که ای عجب شمس تبریزی کیست که این بزرگ مرد را دیوانه خویش ساخته است (ص ۴۹)

در بیان آنکه اگرچه مولانا شمس را در دمشق نیافت به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس را بود حضرتش را همان حاصل شد (ص ۵۰)

برگشتن مولانا از دمشق به روم (ص ۵۱)

شمه‌ای از احوال مولانا پس از برگشتن از دمشق (ص ۵۱)

چند سالی نشستن مولانا و باز رفتنش از عشق بجانب دمشق و در این سفر «ماهها در دمشق ساکن شد» (ص ۵۱)

احوال مولانا در دمشق و سخنان مردم آنجا درباره وی (ص ۵۱)

باز آمدن مولانا دوم بار به قونیه از طلب شمس الدین (ص ۵۱)

در تفسیر این معنی که مولانا خود شمس شده بود دیگر چه می‌جست (ص ۵۲)

برگزیدن مولانا بعد از شمس صلاح الدین زرکوب قونوی را و مریدان گفتن که من سرشیخی ندارم همگان به صلاح الدین بگروید (ص ۵۲-۵۴)

در بیان آنکه مولانا چون به ولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیا ترغیبش می‌داد (ص ۵۵)

سفارش کردن مولانا به ولد که پیروی از صلاح الدین کند و پذیرفتن ولد و بنده صلاح الدین شدنش (ص ۵۵-۵۶)

آرام گرفتن مولانا با شیخ صلاح الدین زرکوب و از طلب شمس الدین باز آمدن و باز حسد بردن مریدان خام و دشمنی آغاز کردن چنانکه با شمس می‌کردند (ص ۵۹)

بدگوئیهای حسودان درباره شیخ صلاح الدین (ص ۶۰)

قصد کردن حسودان در کشتن صلاح الدین و رسیدن این خبر بدو و مولانا و رنجیدنشان و سخنهاى صلاح الدین در این باب (ص ۶۳، ۶۴، ۶۸ و ۶۹)

باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح الدین و دانستن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌اند و جاهل، من در خیر ایشان می‌کوشم و در حقشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی بشکرانه

آن جان فدا کردن در عوض عداوت می نمایند (س ۷۲)

روی گردانیدن مولانا و شیخ صلاح الدین از مریدان منکر (س ۷۳)

چون مولانا و صلاح الدین از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زبانهای آنرا دیدند بر درشان بتوبه و استغفار آمدند (س ۷۳)

توبه منکران قبول شد و همگی بنده شه صلاح دین گشتند (س ۷۳)

در بیان اینکه شیخ صلاح الدین ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم. صحبت دیگر شیخان زیانمند است. نظر ما آفتاب است و مرید سنگ. لابد سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است و سنگ قابل در سایه لعل نشود (س ۸۳)

گفتگوهای شیخ صلاح الدین با ولد (س ۸۳-۸۴، ۸۷)

موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین و فرمودن او که خواهم تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی گنجد و مثل آوردن (س ۸۸)

چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین دراز کشید و او را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن. از آن حالت بگذشت (س ۸۹)

چون ولد از قبل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت (س ۹۱)

رجوع به شرح صحبت مولانا و صلاح الدین که نایب و خلیفه مولانا بود و اینکه مصاحبتشان ده سال طول کشید و صلاح الدین رنجور گشت و در گذشت (س ۹۱-۹۲)

رنجور شدن صلاح الدین و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم. و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است (س ۹۲)

وصیت شیخ صلاح الدین که در جنازه من دهل و کوس و دف بزنید و عزاداری مردم در وفات او (س ۹۵)

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین رحلت کرد خلافت به چلبی حسام الدین بن اخی ترک رسید (س ۹۶)

گفتار مولانا درباره شمس و صلاح الدین و حسام الدین (س ۹۶-۹۸)

همه مریدان مطیع حسام الدین گشتند و با وی چون شمس و صلاح الدین از در ستیزه نیامدند (س ۹۹)

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی حسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن مولانا (س ۱۰۳)

سال و ماه و روز وفات مولانا قدس سره (س ۱۰۳)

عزاداری مردم در وفات مولانا تا چهل روز (س ۱۰۳)

شمه‌ای از فضایل مولانا که مردم یاد می‌کردند و تأسف می‌خوردند (س ۱۰۴)

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که به جای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذاشته است (س ۱۰۴)

حسام‌الدین چلبی پس از دوازده سال از رحلت مولانا وفات کرد (س ۱۰۵)

احوال ولد پس از وفات حسام‌الدین (س ۱۰۵-۱۰۶)

چلبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود که هر ولی واصل که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود (س ۱۰۸)

ولد آن کس را در بیداری جست که از نظرها پنهان بود (س ۱۰۸)

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد ولد به خواهش مردم شیخی را قبول کرد (س ۱۱۰)

ولد مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار گفت و آوازه‌اش به شرق و غرب رسید و کارهای تازه کرد (س ۱۱۰-۱۱۱)

رجوع بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین در خواب نموده بود و شرح فضائل قطبی که زندگ و از نظرها پنهان است و ولد او را می‌ستاید. (یعنی شیخ کریم‌الدین بن بکتمر که بعد هم از او نام برد است) (س ۱۱۸-۱۱۹)

رجوع بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود بشیخی نشستن (س ۱۲۲)

کارهای تازه ولد چون خلفا و نواب بهر سو فرستادن و شجره نوشتن و رسوم و آداب دیگر (س ۱۲۲-۱۳۵)

در بیان آنکه شمس‌الدین تبریزی و خلفای مولانا شیخ صلاح‌الدین و چلبی حسام‌الدین در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند، از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند (س ۱۳۵)

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد معروف به ولد بود (س ۱۵۲)

وصفی از فضایل سید برهان‌الدین (س ۱۵۲-۱۵۹)

داستان آمدن سید برهان‌الدین محقق ترمذی در جوانی به بلخ و گرویدنش به مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد ولد و شرح نسبت و نژاد و فضائل مولانای بزرگ و لقب سلطان العلماء برای او (س ۱۵۸-۱۵۹)

سید برهان‌الدین پس از مولانای بزرگ قطب سلسله بود (س ۱۶۰)

در بیان آنکه مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاء‌الدین محمد ولد از محمد خوارزمشاه و مردم بلخ برنجید و از آنجا بیرون شد و پس از مهاجرت او قوم تاتار بلخ را بگرفتند و

شصت و هفت

مولانای بزرگ پس از سفر کعبه به روم رفت و در قونیه مقیم شد و سلطان علاءالدین مرید او گشت (س ۱۶۱-۱۶۲)

مولانای بزرگ در رفتن بود که خبر هجوم تاتار رسید (س ۱۶۱)

مقام ارادت سلطان علاءالدین به مولانای بزرگ که می خواست او را بجای خود بر تخت سلطنت بنشاند (س ۱۶۲)

رحلت مولانای بزرگ پس از دو سال در قونیه و هفت روز تعزیه داشتن سلطان و سوار ناشدنش و عرس دادن و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن و عزاداری مردم قونیه (س ۱۶۱-۱۶۳) چون تعزیه بهاءالدین تمام شد مردم روی به مولانا جلال الدین آوردند که بعد از این عالم بزرگ ما تویی (س ۱۶۳)

نشستن مولانا جلال الدین بر جای والدش مولانا بهاءالدین ولد و رسیدن سید برهان الدین محقق بطلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نابافتن و فرزندش جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم و ارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بر بسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی (س ۱۶۳-۱۶۴)

آملان سید برهان الدین محقق به قونیه سالی پس از وفات مولانای بزرگ (س ۱۶۴)

سید برهان الدین مردم قونیه را بخویش دعوت کرد و خلقی انبوه مرید او شدند (س ۱۶۵) در بیان مرید شدن مولانا جلال الحق والدین سید برهان الدین محقق را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان محتاج عنایت او بودند (س ۱۶۵)

مولانا پس از وفات سید برهان الدین پنجسال بر ریاضت اشتغال داشت (س ۱۶۶)

مردم از مولانا کرامتها دیدند و خاص و عام بدو گرویدند و مریدانش از ده هزار بیش شدند و مولانا بوعظ و ارشاد مشغول شد (س ۱۶۶)

آنگاه که مولانا گرم دعوت و تربیت بود و مریدان بیشمار داشت «ناگهان شمس دین رسید به وی» (س ۱۶۷)

شمس الدین تبریزی جهت مولانا جلال الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد (س ۱۶۷)

انقلاب و تحوّل مولانا برهبری شمس تبریزی (س ۱۶۸)

ولد صاحب مثنوی حاضر می گوید این همه بیان و معانی «هست موروث از بهای ولد» و مرا

بهمنامی او پدرم بهاء ولد نام گذارد (س ۱۸۳)

نژاد و نسب مولانای بزرگ که ابا عن جد از مردم بلخ بودند (س ۱۸۳)

شرحی از فضائل مولانای بزرگ و اینکه حتی درباره بایزید و جنید می گفت نیک مردان بودند و حکایتی درباره بزرگواری او (س ۱۸۴-۱۸۵)

گفتار سید برهان الدین که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست (س ۱۹۹)

سر مستی های ولد گوینده این مثنوی (س ۲۰۹-۲۱۰)

در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود از غایت صدق و محبت حق، آخر دریائی شد و موجها

در دریا متفاوت اند و موج مولانا از همه موجها بیشتر است. (س ۲۱۳)

شرحی از فضایل مولانا و رسم و آئین خود و پیروان صادقش که لغزشگاه کوتاه نظران

است (س ۲۱۳-۲۱۵)

تفضیل مولانا و پیروان راستین او بر ذوالنون و سنائی و عطار (س ۲۱۵)

تفضیل مریدان رسیده بر اولیای گذشته و تعریف از شیخ صلاح الدین در جزو مریدان مولانا

که مرید باید چنین باشد (س ۲۱۵)

نام بردن از حسام الدین در جزو مریدان برگزیده مولانا (س ۲۱۷)

شمس تبریزی این قدرت را داشت که هر چه می خواست می کرد و در هر چیز و هر کس تصرف

می نمود و هر ناممکنی پیش قدرت وی ممکن بود (س ۲۲۴)

شرحی از مقامات حسام الدین چلبی و اظهار سوگواری و اسف که چنان گوهری از دست برفت:

روح وحیی طلب چومی طلبی همچنانکه حسام دین چلبی (س ۲۲۹)

در بیان مراتب عاشقان و معشوقان و اینکه شمس تبریزی سرور و پادشاه آخرین مرتبه معشوقان

و از نظرها پنهان بود و شعر عربی مولانا در وصف شمس (س ۲۴۰-۲۴۱)

گفتار مولانا که در قیامت من و شمس الدین از همه ممتاز و بی انباز حشر گردیم (س ۲۴۲)

پاره ای از شهودهای عرفانی مولانا از شمس و شرحی از فضائل و مناقبشان (س ۲۴۴)

پاره ای از حالات شمس الدین و مرتبه ارادت مولانا بدو (س ۲۴۴-۲۴۶)

شمه ای از شمایل و صورت و سیرت مولانا (س ۲۴۶)

در بیان آنکه مولانا از جهان صورت نقل فرمود اما نور حقیقی او در بازماندگان و فرزندان و

پیروانش باقی و پایدار است (س ۲۴۶)

گفتار درباره کریم الدین پسر بکتمر که یادگار حسام الدین است و در این دور صاحب دل و ولی

زمان هم اوست (س ۲۷۱)

ولد می گوید هر چه از گزیدگان می گویم مقصودم همان پسر بکتمر است (س ۲۷۱)

تعریف و تجلیل از کریم الدین بن بکتمر و اینکه حسام الدین پیوسته مدحگر او بود (س ۲۷۲)

شصتونه

نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر که وی پس از حسام الدین هفت سال رهبر بود (ص ۲۷۵)

ناله و افغان ولد در مرگ شیخ کریم الدین (ص ۲۷۵)

سرمرستی های ولد از حال خود و شیخ (ص ۲۸۲-۲۸۳)

تعریف ولد از مثنوی خو (ص ۲۳۰)

شرح خوابی که سراج الدین مثنوی خوان درباره این مثنوی دیده و چند بیت در خواب از

حسام الدین شنیده که یکی بخاطرش مانده بود:

هر که را دید هست این را دید که بر این نظم نیست هیچ مزید (ص ۲۳۱)

سفارشها و مبالغه های ولد درباره خواندن این مثنوی (ص ۲۳۲-۲۳۳)

تعریض گونه ای از ولد به خویشاوندان که جنس او نی اند. (ص ۲۳۳)

سال و ماه و روز شروع و ختم این مثنوی (ص ۲۳۷)

فهرست مطالب متفرقه مثنوی ولدی

در بیان آنکه حق تعالی از همه موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدائی پنهان است (س ۳)

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود (س ۵)
حق تعالی خلق را از ظلمت آب و گل آفرید و نور را بر آن نثار کرد و قابلیت آتش داد که او را بشناسد (س ۹)

حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیارآمد و هر چیز بضدش ظاهر می شود (س ۱۱)

معانی چنانکه هست در زبان و عبارت نگنجد و سخن را سه مرتبه است، نظم و نثر و اندیشه (س ۱۳)

حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آنهاست که بهم نیامیزند (س ۱۴)

چنانکه آفتاب چراغ عالم است حق تعالی چراغ عقول و حقایق است (س ۱۵)

رجوع بتعامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است لیکن نه هر خموشی (س ۱۶)

در بیان آنکه انبیا و اولیا يك نفس و يك نورند (س ۱۷)

شکر کردن موسی خدای را که دعاش قبول گشت و خضر را دریافت (س ۱۸)

جواب خضر موسی را که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون باز گرد (س ۱۹)

باز استغفار کردن موسی و قبول خضر توبه او را (س ۲۰)

امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند و شرح حدیث

«إِنَّ اللَّهَ لَمَّا خَلَقَ الْعَقْلَ قَالَ لَهُ اقْعُدْ، فَقَعَدَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ قُمْ، فَقَامَ» الخ (س ۲۲)

حکایت سلطان محمود که امیرانش بر ایاز حسد بردند و امتحان ایشان بشکستن گوهر شب

افروز (س ۲۳)

بیان آنکه مراد از سلطان محمود، خداست و از امیران، عقلا و علما و حکما و از ایاز، انبیا و اولیا

و از گوهر، هستی ایشان (س ۲۸)

ملك الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می بیند (س ۲۹)

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد «کما تعیشون تموتون» (س ۳۰)

باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام (س ۳۱)

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان، خصم اند زیرا غیر جنس اند (س ۳۶)

چون خدا خواهد قومی را هلاک کند خصمان را در نظرشان خوار و اندک نماید (س ۳۶)

شعر اولیا همه تفسیر است و سر قرآن، بخلاف شعر شعراء که از فکر و خیالات خود گفته اند

و از مبالغه های دروغ تراشیده (س ۴۴)

نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود. زاهد گوید من چه کنم عارف گوید تا حق چه کند (ص ۴۷)

در تفسیر این آیت که اَنَا عَرْضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ (ص ۵۳)
چون اولیا را دیده باز شود صورت غیبی بینند بچشم سر و آوازا شنوند بگوش سر (ص ۵۶)
در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد قائم بحق باشد هر چه او گوید گفته حق
باشد (ص ۵۸)

حق تعالی عبادت و خدمت بر بندگان جهت آن نهاد که خداپرست شوند و از خود پرستی
وارهند (ص ۶۴)

در بیان حدیث اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب (ص ۶۸)
هر که خدا را دانست از مرگ نترسد (ص ۶۹)
در تفسیر آیت «أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (ص ۷۰)
اگر سر معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید آسمان و زمین نماند (ص ۷۱)
در بیان حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا (ص ۷۴)

دین و نماز و طاعت معنیتی است بی چون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا
بود. چون انبیا ظاهر شدند آن نماز را به صور مختلف آوردند. اولیا نیز نماز حقیقی را در صورت سماع
و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هر که طعام شناس باشد از کاسه‌ها بغلط نیفتد (ص ۷۵)
شناختن حق تعالی سهلتر است از شناختن اولیاء (ص ۷۶)

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده می شود و بمقصود می رسد (ص ۸۳)
سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد و من استوی یوماه فهو مغبون (ص ۸۴)
در تفسیر آیه «ارض الله واسعة» که ارض معنوی است و در بیان اینکه شیخ را کرامتهای عالی
است که مرید از آن مستفید شود و از تأثیر نظر شیخ بینا شود. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده
باشد بکرامتهای دیگر که تعلق به دنیا دارد کی التفات کند (ص ۸۵)
هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ کامل در دست قدرت
حق همچون آلت است (ص ۸۹)

هر سخن اگر چه مضحکه است و بی حاصل چون آنرا ولی خدا فرماید جد محض و پر فائده
گردد (ص ۹۹)

حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک (ص ۱۰۱)
در تفسیر این آیت که «من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى». و در تقریر آنکه در افواه
است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیا و اهل تحقیق
خطاست (ص ۱۰۶)

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است و اینکه قطب کامل دارای کدام حالت باشد (ص ۱۱۳)

اولیاء را يك مقام است که اگر پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند (مر ۱۱۷)
 جانها در عالم معنی پنهان بودند و چون بعالم اشباح آمدند خوب و زشت پیدا شد. و در تقریر
 اینکه چون شاگرد از استاد اندک آموزد استاد بدو فخر نکند و لیکن از آن شاگردی که عظیم آموخته
 باشد فخر کند (مر ۱۱۹)

در بیان گفتار پیغمبر (ص) که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان.
 و در اوصاف نفس و عقل و جان و دل (مر ۱۲۲)
 در تفسیر آیه «الست بربکم قالوا بلی» و در مراتب بلی ها (مر ۱۲۵)
 در معنی حدیث «اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک» (مر ۱۲۹)
 در تفسیر آیت «فمنکم کافر و منکم مؤمن» (مر ۱۳۱)
 قطب پادشاه اولیاست و دولت اولیا و کار و کیای ایشان بیش عظمت او اندک است (مر ۱۳۵)
 در بیان انا الحق گفتن منصور و اینکه قالب آدمی همچون مهمانخانه ایست (مر ۱۳۷)
 هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگر چه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الا
 بر تمامت قادر بود (مر ۱۳۹)

همچنانکه تن آب و گل طیبیان دارد جان و دل را نیز طیبیان باشد (مر ۱۴۲)
 دنیا که ممات است حیات، و عقبی که حیات است ممات می نماید و الجوع طعام الله (مر ۱۴۳)
 در بیان آنکه هر که را نور فرشتگان بود نور خدا را در آدم بیند، و آنکه اولیا را اسراری عظیم
 است (مر ۱۴۵)

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست (مر ۱۴۶)
 حکایت بایزید بسطامی که گفت «سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جنتی سوی الله» (مر ۱۴۶)
 بشیمان شدن مریدان با یزید که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم (مر ۱۴۸)
 در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ منجمد (مر ۱۴۹)
 لذتهای دنیا مستعار است (مر ۱۵۰)
 حق تعالی کریم است و خلاق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند و تمثیل
 بمادر و کودک شیرخوار (مر ۱۵۳)

حکایت مرد خفته که دهانش باز مانده بود و ماری در دهانش رفت (مر ۱۵۵)
 در معنی حدیث نبوی «جز یا مؤمن فان نوزک إطفاء ناری» (مر ۱۵۷)
 در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل ظاهر شدند و اهل علوم ظاهر از ایشان بیخبر
 بودند تا حدی که منصور را بدار آویختند (مر ۱۶۶)

غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند (مر ۱۶۸)
 کارهای دنیا همه بازی است و در آن هیچ فائده نیست (مر ۱۶۹)
 آدمی از میان مخلوقات مختار است و باقی مجبوراند (مر ۱۷۰)

هر که در ترك كردن عوض ببند ترك بر او آسان شود (ص ۱۷۳)

عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود (ص ۱۷۳)

در بیان آنکه «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره» الخ (ص ۱۷۴)

در بیان حدیث «اکثر اهل الجنة البله» (ص ۱۷۶)

هر که قدرت حق ببند بر قدرت خویش نظر نیندازد (ص ۱۷۷)

آدمی بهر چه میل و محبت دارد جنس آنست (ص ۱۷۸)

بعضی از مردم بآثار عطار و سنائی و مولانا و برخی بدیوان ظهیر و انوری میل دارند دسته اول اهل دل، و دسته دوم اهل آب و گل اند (ص ۱۷۸)

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند، فرشته و آدمی و حیوان (ص ۱۸۰)

در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمی آید از رد شیخ است (ص ۱۸۲)

اولیاء اسرار حق اند و هر که بر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد (ص ۱۸۴)

هر که ولی خداست راستین، او را خودی نماند (ص ۱۸۷)

در تفسیر این آیت که اثتیا طوعاً او کرهاً (ص ۱۸۸)

خوشیهای دنیا که درمان می نماید در حقیقت درد است و هر که تن را نکشت آخر کار علف دوزخ شود (ص ۱۹۰)

پاکی باطن را آبش شیخ است لابد که ناپاک از آب پاک شود (ص ۱۹۲)

اجرام موجودات و تمامیت نقوش و صور حجاب و پرده غیب اند (ص ۱۹۶)

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است و اینکه عقل ترازوی این جهان است (ص ۱۹۸)

در بیان آنکه طلب دو است و راه نیز دو (ص ۱۹۹)

اگر عالم اولیا ظاهر گشتی کفر و ایمان یکسان شدی (ص ۲۰۰)

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار (ص ۲۰۱)

در بیان آنکه نور انبیا و اولیا و مؤمنان قدیم است و قائم بخدا. و تمثّل به دو بیت مولانا:

«مادح خورشید مداح خود است الخ» (ص ۲۰۲)

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است و آنکه اولیا بر همه اسرار واقف اند (ص ۲۰۶)

آدمی اوست که ممیز حق و باطل و راست و دروغ باشد (ص ۲۰۸)

مرید راستین اوست که احوال شیخ را ظاهر و باطن اکتساب کرده باشد (ص ۲۱۵)

اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهانست (ص ۲۱۸)

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد (ص ۲۲۰)

بعضی اولیا مشهوراند و بعضی مستور و حکایت مصطفی (ص) درباره یکی از خاصان

حق (ص ۲۲۴)

در گفتار مصطفی (ص) «أَنْتَى لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ» (ص ۲۲۶)

داستان جنید و احمد زندیق (ص ۲۲۶)

سرّ به نااهل نشاید گفتن که او را زیان دارد (ص ۲۲۸)

داستان کسی که از موسی علیه السلام زبان حیوانات آموخت (ص ۲۲۸)

در تفسیر آیه «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْئٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ الْخ» (ص ۲۳۶)

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است (ص ۲۴۰)

در تقریر آنکه عاشقان خدای را سه مرتبه است و معشوقانش را سه مرتبه (ص ۲۴۰)

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عمارت نگنجد (ص ۲۴۸)

اولیا را جهت آن ابدال می خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند (ص ۲۴۹)

منصور در عشق مرتبه اول داشت و خلق او را فهم نکردند پس عاشقان دیگر را که بالای اویند

چگونه توانند فهم کردن (ص ۲۵۰)

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است (ص ۲۵۱)

در تقریر آنکه هر میلی دلیل جنسیت نیست (ص ۲۵۱)

جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد (ص ۲۵۲)

در بیان آنکه صحبت اولیا معظم ترین طاعات است و بدون شیخ و استاد کاری از پیش

نمی رود (ص ۲۵۳)

در بیان آنکه هر عمل همچون دانه ایست که از آن چیزی می روید (ص ۲۵۵)

حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید (ص ۲۵۷)

شیطان همه را راه می زند و علف دوزخ می کند جز اولیا را (ص ۲۶۱)

در بیان آنکه بسیاری بصورت اولیا در آمده و در واقع رهن اند (ص ۲۶۴)

عاشقان را مرگ عروسی است «إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ» (ص ۲۶۶)

مناصب این عالم همچون کوههای بلند است و اهل مناصب چون بُزان (ص ۲۶۸)

در بیان آنکه مرغ پیر برد و آدمی بهمت (ص ۲۷۰)

زدیگترین راه بخدا صحبت اولیاست (ص ۲۷۰)

چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد باید که ولایت او محقق باشد (ص ۲۷۲)

جهد را نیز انبیا و اولیا بخلق آموخته اند (ص ۲۷۴)

در تفسیر آیه «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَشَرِبُونَ» و «إِنَّ لِلَّهِ شَرَاباً لِأُولِيائِهِ الْخ» (ص ۲۷۸)

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و می آید نفعه ایست از حق تعالی (ص ۲۷۹)

در تقریر آنکه بعض اولیا را خداوند از نظرها پنهان می دارد (ص ۲۸۰)

در بیان آنکه این عالم ذره ایست از آن عالم (ص ۲۸۲)

حق تعالی پادشاهی است که به وزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست (ص ۲۸۵)

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است (ص ۲۸۸)
 اصل در آدم سیرت است نه صورت و در قیامت هر کسی بخلق خود حشر خواهد شد (ص ۲۹۱)
 حق تعالی ارواح را پیش از اشباح آفرید (ص ۲۹۴)
 در بیان آنکه اخص خواص را بعد از وصول بحق سفری و سیری دیگر است (ص ۲۹۶)
 در تفسیر «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ» (ص ۲۹۹)
 در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و همه اولیاء حق يك نوراند (ص ۳۰۱)
 در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است (ص ۳۰۴)
 در بیان آنکه معجز اکبر سخن اولیاست نه کرامات دیگر (ص ۳۰۴)
 تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس (ص ۳۰۹)
 در تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَلَا بُدَّ لَكُمْ» و «مَنْ عَزَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَزَفَ رُبَّهُ» (ص ۳۱۲)
 حکایت آنکه در طلب گنج سفر کرد و گنج در خانه اش بود (ص ۳۱۳)
 حکایت شاهزاده‌ای که علمها آموخت و پدرش به انگشتری او را امتحان کرد (ص ۳۱۵)
 فریضه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است (ص ۳۱۵)
 در بیان گفتار مصطفی علیه السلام که اولیاء وارثان من اند (ص ۳۱۸)
 داستان سلطان محمود که شبی ناشناخت با دزدان همراه شد (ص ۳۱۸)
 حکایت ابراهیم ادهم (ص ۳۲۰)
 در بیان آنکه عالم چون کوهی است و افعال و اقوال آدمیان چون صداها (ص ۳۲۳)
 در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند (ص ۳۲۵)
 در بیان حدیث مصطفی (ص) «إِنْ لَكُمْ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابًا أَلَيْسَ» (ص ۳۲۸)
 در معنی حدیث مصطفی (ص) «مُتَوَاتِرًا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» (ص ۳۲۹)
 خوابی که سراج‌الدین مثنوی خوان از جلیبی دید راجع به این مثنوی (ص ۳۳۱)
 پایان کتاب (ص ۳۳۷)

سپاس بی پایان خداوند جهان را که بنده ناچیز بیاری او این دفتر را به پایان رسانید.

بتاریخ غره شوال ۱۳۵۶ هجری قمری
 مطابق ۱۴ آذر ماه ۱۳۱۶ شمسی هجری
 (جلال همائی)

تتمه مقدمه

معرفی مولوی

اگر در میان بشر افراد کامل واصلی یافته شود، بی شبهه مولوی فرد اول و مصداق کامل انسان کامل است، چه گمان نمی‌کنم از مقام انبیا که بگذریم، بالاتر از این که مولوی به آن رسیده است، مقامی در ارتقاء مدارج روحانی بشر وجود داشته باشد.

مولوی بزرگترین مصداق يك مرد کامل انسان است که درجات معارف بشری را تا آخرین مقام پیموده و معراج حقایق را تا آخرین پله امکان بالا رفته است. اما طریق سیر و ارتقاء مولوی باین قرار است که خودش در يك مصراع با کمال فصاحت و بلاغت می‌فرماید:

خام بدم پخته شدم سوختم

عالمی دانشمند بود که برکسی تدریس می‌نشست، عارف شد. عارفی بزرگوار از کار در آمد که مجلس گرم و وعظ گیرا داشت سالکان را راهنمایی و طالبان را هدایت و ارشاد می‌فرمود. از این مقام هم گذشت و عاشق شد. عاشق دل‌باخته سر از دستار ناشناخته شمس گردید. تمام مراحل عشق را از مرتبه نشاط و سرمستی وصل تا آخرین درجه سوز و گداز هجران و فراق پیمود. سوخت و گداخت. هرچه از علم و عرفان داشت یکسره در باخت:

عشق آن شعله است که او چون برفروخت آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت^۱

از دو عالم بیگانه شد. بدرجه‌یی بالاتر از قهر و لطف و کفر و دین رسید:

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر او هفتاد و دو دیوانگی است^۲
هر که را در عشق این آئین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

بکجا رسید؟ نمی‌دانم! من از این راه نرفته‌ام و به آن مقام نرسیده‌ام تا بتوانم آنرا وصف کنم.

پیل باید تا جو خسبد او ستان خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب چون ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت تا بخواب او هند تا ندرفت تفت^۳

من از خودم می‌گویم و کار بدیگران ندارم فیل من هرگز یاد هندوستان نمی‌کند. من هرگز لاف شناسایی مولوی را نمی‌زنم. تمام عمر با خودم بوده‌ام و تاکنون خود را نشناخته‌ام چگونه کسی را که یکدم با او نبوده و او را ندیده و احوال او را در نیافته‌ام، خواهم شناخت؟!۱

تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را دمی با او نبودی چون زنی لاف شناسایی

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۸

۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۶۷۱۹

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۶۸ - ۳۰۷۰۸

باری خود مولوی می‌گوید:

پس عدم گردم، عدم چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون^۱

لا بد خود مولوی این مقام را پیموده و بمرتبهٔ انا لله و انا الیه راجعون رسیده بود. یا للعجب تعجب دارم از کسانی که می‌خواهند مولوی را با اصطلاحات خام عرفانی معرفی کنند. مقامات عالیّهٔ این مرد بزرگ را که از لاجول آن طرف افتاده بود با امثال کلمات غیب الغیوب، و غیبت ذات، و فناء فی الله، و بقاء بالله، و مقام فؤاد و سرّ و خفیّ و اخفیّ بشناسند و بشناسانند. کسی که می‌خواهد مولوی را با اصطلاحات معقّد صحو و محو و صق و محق و طمس و انطماس و امثال این کلمات معرفی کند، چنانست که کسی بخواهد مسائل عالی جبر و مقابلهٔ خیام و هندسهٔ تحلیلی باسکال را از روی کتاب حلیه المتقین مجلسی، و فلسفهٔ افلاطون قدیم یا فرضیه‌های اینشتین جدید را از روی کتب شرعیات دبستانها و دبیرستانها حلّ کند. خود مولوی از مقامات عرفان گذشت. هزار مرحله از عرفان محی الدین و شهاب الدین سهروردی بالاتر رفت. عشق بجائی او را رسانید که: «جنس گردون نبود و تابش کوکب» از باده‌یی مست بود که می‌گفت:

باده در جوشش گدای جوش ما چرخ در گردش اسیر هوش ما^۲

کار عشق و جنون را تا آنجا برد که گفت:

عشق هرجا خیمه زد اندر درون عقل رخت خویش اندازد برون
من چه گویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست^۳

او از لاجول آن طرف بود:

هین مکن لاجول عمران زاده‌ام من ز لاجول آن طرف افتاده‌ام^۴

با این احوال واقعاً مضحك نیست که چنین دریای پر جوش و خروشی را بکفهای دور افتادهٔ ساحل معرفی کرده او را بکلمات صحو و محو و صق و محق و طمس و لمس معرفی کنیم. مولوی تا با سید برهان الدین محقق بود، شاید با این کلمات آشنایی داشت. اما آفتاب طلعت شمس همه این دستگاهها را از علمی و عرفانی بسوخت. بگفتهٔ ولدی، مولوی خود اهل باطن بود اما شمس او را به باطن، و سراسر، و نورانوار دعوت کرد.

گویند مولوی قبل از شمس با کتاب معارف پدرش انس داشت که از جنس عرفان محی الدین و شهاب الدین است و شمس او را از خواندن آن کتاب منع فرمود.

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۶

۲- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۸۱۱

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۳۰

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۷۷۷

مشایخ شمس الدین تبریزی

شیخ شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی شاهباز عالم طریقت و عرفان است. اما این که شاهباز بلند پرواز الهی در آغاز حال در حضانت کدام شیخ و استاد تربیت یافته بود، در این باره نام سه کس معروفست:

۱- رکن الدین سجاسی (سجاس بفتح سین اول نام یکی از نواحی زنجان است) که نام و کنیه اش «ابوالغنائیم محمد» بوده و بتحقیق علامه قزوینی در حواشی شذالازار تا سنه ۶۰۶ هجری حیات داشته است.

وی از شاگردان طریقتی قطب الدین ابهری زنجانی است (ابوالرشید احمد بن ابی عبدالله محمد) متولد ۵۰۰ متوفی ۵۷۷ ه.ق.

شیخ اوحد الدین کرمانی متوفی ۶۳۵ و اصیل الدین محمد شیرازی متوفی ۶۱۷، و شهاب الدین محمود اهری هم از مریدان و تربیت یافتگان رکن الدین سجاسی و برادران طریقتی شیخ شمس الدین تبریزی بوده اند

۲- ابوبکر سلّه باف تبریزی

۳- بابا کمال جندی

و ما بین این سه نفر همان رکن الدین سجاسی در نظر جمعی از محققان با موازین تاریخی اوفق است و شاید در این باره نوشته جامی در نفحات الانس انطباق باشد که می گوید: شمس الدین تبریزی مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بود که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی گویند مرید بابا کمال جندی بوده است و می شاید که بصحبت هر سه رسیده و از همه تربیت یافته باشد^۱.

شیخ عطار و هدیه اسرار نامه به مولوی

معروف است در موقعی که بهاء الدین ولد پدر مولانا از بلخ مهاجرت کرد و عبورش به خراسان افتاد در نیشابور بدیدن شیخ عطار رفت در آن وقت مولوی ۱۳-۱۴ ساله بود. شیخ عطار نسخه ای از مثنوی اسرار نامه خود را هدیه کرد و به بهاء الدین گفت: زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند: تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۱۹۳ طبع لیدن.

اسرار نامه منظومه ای است ببحر هزج مسدس محذوف مقصور حدود ۳۳۰۹ بیت اولش این است:

بنام آنکه جانرا نوردین داد خرد را در خدادانی یقین داد

در طهران هم طبع شده و از آثار مسلم عطار است:

۱- نفحات الانس جامی، توحیدی پور، چاپ طهران، ص ۴۶۵

چند نکته دقیق درباره مولوی

کسی به این نکات توجه نکرده و حق همین است که توجه نکرده باشد «بهدی نوره من یشاء» و «من لم يجعل الله له نوراً فما له من نور»

۱- اول کسی که مولویه را به اسم «مولانای روم» و «مولوی رومی» خوانده، بابا رکن‌الدین بیضاوی فارسی است در شرح «فصوص الحکم» که در اوایل قرن هشتم بسال (۷۳۹-۷۴۳) تألیف کرده و چند جا از مولوی شعر آورده است بنام «مولانای روم» فافهم و اغتنم.

۲- حقیقت مسلک مریدی و مرادی مولوی در اوایل مجلد ثانی است که سالک ناقص چگونه می‌تواند عارف کامل و مرشد واصل را بشناسد. و این حقیقت را با بیانی بسیار لطیف در ده بیت بیت گفته است که شرح مفصل می‌خواهد:

نقش جان خویش می‌جستم بسی هیچ می‌نمود نقشم با کسی ... الخ

تا این بیت:

در دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی آن خیالی دان و رد^۱

۳- مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم مورد دعوت، و فلسفه اصلی بعضی فرق و مذاهب بوده است حکیم عطاء معروف به «مقنع» که پیروان او را «مبیتیه» یا سپید جامگان می‌گویند و از دعوات و پیروان ابومسلم خراسانی بوده، همین دعوی را داشت. وی در سال ۱۵۹ در ماوراءالنهر ظهور کرد و غایله‌یی عظیم راه انداخت که بجنگ با خلفای عباسی کشید، زمان مهدی عباسی. و عاقبت در ۱۶۱ یا ۱۶۳ کشته یا بدست خود مسموم شد.

شلمغانی و منصور حلاج هم آن عقیده را داشتند^۲

گروهی از باطنیه مخصوصاً پیروان «الحاکم بامرالله» نیز در باطن همان عقیده را داشتند؛ و بالجمله مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم ما بین فرق شیعه و صوفیه سابقه داشت؛ اما تأویل و توجیه این امر بوجوهی مختلف است که بعضی کفر و ضلالت و بعضی عین دین و هدایت است؛ بعضی این امر را فقط بطور مجاز و استعاره می‌گویند و مقصودشان ظهور کرامات و خرق عادات است که از این معنی بظهور آثار الهی در بشر تعبیر می‌کنند؛ بعضی حلول و تناسخ می‌گویند؛ بعضی آنرا از باب وحدت توجیه می‌کنند؛ هاتف می‌گوید:

در سه آیین شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند

گروهی آنرا از باب فنای فی‌الله و اتحاد ظاهر و مظهر می‌گویند. مولوی از همین جماعت است و شعار او همان «مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی» است. ولیکن نه بر سبیل مجاز و استعاره بلکه از راه اتحاد حقیقی که «میوه می‌روید ز عین این طبق» آنهم نه بطور عموم چنانکه مذهب وحدت وجود

۱- مثنوی علاءالدوله: چاپ سنگی ص ۱۰۷ سطر ۳ بعد: نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۰۵-۹۳.

۲- رجوع شود به ابن اثیر، و آثار الباقیه ابوریحان، و فرق شیعه، و الفرق بین الفرق، و خاندان نوبختی

است بلکه بطور خصوصی چنانکه مسلک انبیاست. یختص من عبادہ من یشاء و یختص لعبادہ من یشاء... الخ

۴- بنده شخصاً حدس می‌زنم که شمس تبریزی همانطور که از بعض تواریخ معلوم می‌شود با جماعت باطنیه ارتباط داشته بلکه بقول بعضی از نسل کیابزرگ امید بوده و مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری را اصلاً از آن راه گرفته جز اینکه این امر را ترقیق و تلطیف کرده و بصورتی عارف پسند در آورده و همانرا به مولوی تلقین کرده است. والله العالم

۵- در مقدمه نثر مجلد پنجم نکته‌بی عجیب دارد که کمتر متوجه آن شده‌اند وی می‌گوید شریعت همچون شمعی است که راه می‌نماید. چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است. چون بمقصود رسیدی این حقیقت است. «لَوْظَهَرْتُ الْحَاقِقُ تَطَلَّعْتُ الشَّرَائِعَ» و «و طلب الدلیل بعدالوصول الی المدلول قبیح» یا شریعت همچون آموختن علم طب است و طریقت پرهیز کردن و حقیقت صحت یافتن؛ چون آدمی از این حیات مرد، شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد ... الخ^۱

غزلیات دیوان شمس

یعنی آن قسمت از اشعار مولوی که بنام شمس شهرت یافته و يك پارچه شور و جذبه و حال است. اکثر غزلیات آتشین که بانعره‌های مستانه یا ناله‌های جانگداز عاشقانه توأم دیده می‌شود، یادگار ایام وصل و فراق مولوی با شمس است. قسمت دیگر هم مربوط است به ایام مصاحبت مولانا با صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی که چون دوره ۲۰ ساله مصاحبت با این دو نفر را با ایام وصل و فراق شمس که وصلش سه چهار سال از آغاز پیوستن مولوی به شمس تا غیبت کبرای شمس است (۶۴۲-۶۴۵) و مدت فراق و آشفنگی احوال مولانا و زیستن او در بیم و امید مدت هفت سال طول کشید از غیبت شمس تا آغاز مصاحبت صلاح‌الدین زرکوب (۶۴۵-۶۵۲). بر روی هم ۳۰ سال آخر عمر مولوی است که دوره انقلاب احوال و ارتقاء او بعالیترین درجات انسانی بود. اما اینکه از دوره‌های قبل یعنی از حدود ۳۹ سال اول عمر مولوی از ولادت تا پیوستن به شمس (۶۰۴-۶۴۲) هم اثری در دیوان شمس هست یا نه، مسئله‌بی است که محتاج تحقیق و غوررسی کامل در دیوان شمس است. بعضی معتقدند که مولوی قبل از پیوستن اصلاً اهل شعر و شاعری نبود و این امر هم از کرامت‌های عشق بود. من منکر عجایب عشق نیستم «عشق از این بسیار کرده است و کند» ولیکن باور کردن این امر که ۳۹ سال اصلاً شعری نگفته و بقت شاعری با این قدرت طبع از کار در آمده باشد، دشوار است! علی ای حال بنده معتقدم که از دوره‌های قبل، یعنی ۳۹ سال اول عمرش نیز آثاری در این مجموعه است جز اینکه همسنگ اشعار نیمه دوم عمرش نیست. خواه در ایامی که مشغول علم و عالمی بوده، از چند سالگی تا سال وفات پدرش بهاء‌الدین (۶۲۸)، و خواه در ایام سیر و سلوک عرفانی زیر دست سید برهان‌الدین محقق ترمذی که مدت ۹ سال از (۶۲۹)، يك سال بعد از مرگ

بهاء‌الدین تا وفات سید برهان‌الدین (۶۲۸) بوده است. زیرا مره شعر عرفانی از ذوق اشعار عاشقانه دو تاست. والله العالم.

تخلص خاموش

تخلص شعری مولوی (خاموش) بوده که در آخر غزلیات دیوان شمس غالباً به طور ابهام و توریه کلمه خاموش، و خمش، و خامش، و خاموش را آورده است این عقیده را ابتدا آقای حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی اظهار کردند و من دلیل پرسیدم گفتند نسخه‌بی از رباعیات مولوی بخط کهنه دیدم که پشت آن نوشته بود: «مولانا جلال‌الدین محمد متخلص به خاموش» و بعد در غزلیات تفحص کردم دیدم در اکثر آنها این کلمه ذکر شده است.

عقیده آقای الفت در ابتدا حدسی بیش نبود و لیکن کم کم این حدس از روی مآخذ دیگر تأیید شد

از جمله در تذکره نصرت که نسخه آن در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید طهران است تحت شماره ۲۷۳۰ تصریح شده که تخلص مولوی خاموش بوده است. آقای الفت مکتوبی هم به شیخ کنونی مولوی مقیم استامبول نوشتند که او هم جواب داد تخلص مولانا خاموش بوده است. من صورت این مکتوب را هم زیارت کرده‌ام اما نمی‌دانم مآخذ ایشان همین نوشته‌های ایرانیانست که در این ایام راجع به مولانا نوشته‌اند یا مآخذ دیگر داشتند.

علی ای حال گویا مسلم باشد که خاموش تخلص مولوی بوده و گرنه اینهمه تکرار لفظ خاموش به اشکال مختلف در اواخر غزلیات هیچ دلیلی جز تخلص بودن ندارد. کلام بر سر این است که آیا ملازمه صریحی ما بین تخلص و غزل در کار است که هر جا تخلص خاموش نبود، بگوئیم، غزل الحاقی است؟ چه غزلیات الحاقی در دیوان شمس علی التحقیق فراوان است، یا از روی مآخذ و سیاق دیگر باید حکم کرد کدام از مولوی است، و کدام الحاقی است. بنده قسم دوم را معتقدم که فقط نمی‌توان تخلص را دلیل قطعی قرار داد. بعضی از روی همین که در آخر غزلیات کلمه خاموش باشد، آنرا معیار تشخیص اشعار اصلی مولوی از اشعار الحاقی دیگران قرار داده‌اند. و لیکن آنچه بر بنده مفهوم شد، نسبت عموم و خصوص من وجه است. چه بسا اشعار مسلم که تخلص خاموش ندارد مثل (بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن ... الخ) و «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»^۱ و چه بسا غزلی کلمه خاموش هم دارد اما الحاقی است.

از غزل‌های مسلم مولانا که تخلص خاموش ندارد:

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید معشوق همین جاست بیایید بیایید

۱- بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن دو جهان بهم برآمد سر شور و شر ندارم
از غزلیات مسلم مولاناست که در سر فصل مثنوی ولدی، ص ۱۴۵ آمده است. در دیوان غزلیات نول کشور متأسفانه تمام این غزل را ندارد حتی بیت فوق را هم ندارند.

۲- مطلع غزل: بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

دلیلش این است که در مقالات شیخ صفی‌الدین اردبیلی بدان تمثّل جسته است.
 شیخ صفی‌الدین شاگرد طریقت شیخ زاهد گیلانی است که شیخ زاهد برادر طریقتی مولانا بود
 و هر دو از دست شمس تبریزی جام ولایت نوشیدند.^۱

مثنوی مولوی

بانگ توحید یا نعمة الهی و صیقل ارواح که بنام مثنوی مولوی می‌خوانند، یادگار ایام صحبت وی با
 حسام‌الدین است که سر تا پای آن کتاب مملوّ از اسم و تعریف او و متضمّن این معنی است که سبب
 نظم همان حسام‌الدین بوده است. در مقدّمه جلد ثانی گوید:

چون ضیاء الحق حسام‌الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	با بهارش غنچه‌ها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود ^۲

معروف این است که چون حرم حسام‌الدین فوت شد و او را در دل مشغولی راه یافته بود، این
 امر سبب تأخیر مثنوی شد، ولیکن بنده از فحوی ابیات فوق چنین می‌فهمم که در آن ایام حسام‌الدین
 بدستور مولوی مشغول ریاضتی و چله‌یی بود که بازگشت او را بازگشت از معراج حقایق و از دریا به
 ساحل عبارت فرموده است. واللّه العالم.

باری در دفتر ۴ گوید:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌یی	می‌کشی آن سو که تو دانسته‌یی
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌یی	گر فزون گردد تو اش افزوده‌یی ^۳

و جای دیگر در همین مجلد ۴ می‌گوید:

همچنان مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آن تست و کردستی قبول
چون نهالی کاشتی آبش بده	چون گشادش داده‌یی بگشا بگره
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آواز از آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست ^۴ الخ

۱- رجوع شود به صفوة الصفا، ابن بزاز

۲- مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۷- ۳

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۳- ۱ و بیت ۵.

۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۷۵۹- ۷۵۴.

در سر آغاز مجلد ۶:

ای حیات دل حسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب جو تو علامه‌بی
در جهان گردان حسامی نامه‌بی

مولوی بتخیل شاعرانه یا به تحقیق عارفانه، مثنوی خود را (حسامی نامه) نام داده است.^۱

یاد شمس و پیروان دیگر مولوی در مثنوی

در مثنوی مکرر از شمس نام برده و هر جا به اسم او رسیده، دیوانه‌وار آشفته‌گی حال نشان داده است. از جمله در اوایل مثنوی در قصه پادشاه و کنیزک که خودش در ابتدای حکایت می‌گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن^۲

در اوایل این قصه ذیل عنوان «بردن طبیب غیبی بر سر بیمار» داد سخن داده و در آخر گفته است:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو^۳

و در ابیات قبل می‌گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتابست و از انوار حق است^۴

جای دیگر در مجلد ثانی می‌گوید:

هم ز فرّ شمس باشد این سبب	باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم از او حبل سببها منقطع	شمس باشد بر سببها مطلع
از که از شمس این زمن باور کنید	صد هزاران بار ببریدم امید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب	تو مرا باور مکن کز آفتاب
عین صنع آفتابست ای حسن ^۵	ور شوم نومید نومیدی من

گویا در تعبیر «ای حسن» اشارتی بنام حسام‌الدین است که اسم اصلی او حسن بود. و راجع بسید برهان‌الدین محقق ترمذی و شیخ صلاح‌الدین زرکوب گوید:

پخته گرد و از تغیر دورشو همچو برهان محقق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی چونکه گفتی بندهام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۲ - ۱

۲- ایضاً، دفتر اول، بیت ۳۵.

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۴۲

۴- مثنوی علامه‌الدوله ص ۴ بیت ۱۹. نیکلسون ندارد

۵- مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ۱۱۱۴-۱۱۱۰.

فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو^۱

اشعار فوق را بمناسبت خلوص و اخلاص و مُخلص و مُخلص «الا عبادك منهم المخلصين» آورده و بیان احوال سیر و سلوک آنها را کرده است.

مقایسه مثنوی و غزلیات شمس: مولوی در مثنوی علم و عرفان و عشق، هر سه را بهم آمیخته و از آمیزش آنها بیکدیگر معجون و گوارشنی خوشگوار ساخته که بمذاق همه کس سازگار است. عالم و عارف و عاشق، حتی عامی جاهل نیز همه از مثنوی بهره می‌برند. اهل حال و قال هر دو از خواندن این کتاب محظوظ و بهره‌مند می‌شوند:

ناطق کامل جو خوانبازی بود بر سر خوانش زهر آشی بود^۲

اما غزلیات سر تا با عشق است و حال. جذبه است و شور؛ دریایی است موج که از دماغ هر موج و روح سودائی متلاطم بیرون جوشیده، و به این سبب جز برای سودازدگان لذتی ندارد. عقلای اهل علم، رجال سیاست و تجارت، حتی ارباب ادب که از ادبیات فقط بهره‌ی قیل و قال دارند، هیچکدام از غزلیات مولانا لذت نمی‌برند.

اگر مکتب شعر فارسی را به سه درجه مکتب عقل و نیم عقل و مکتب عشق تقسیم کنیم، حقیقه سنائی کتاب مکتب اول و مثنوی کتاب مدرسه دوم، و غزلیات مولانا بزرگترین کتاب دبستان سوم است. این فقط شوریدگی و آشفته‌گی، جنون و دیوانگی، وجد و حال و جوش و خروش می‌خواهد و بس.

چون در تمثیل ممکن است تقصیری کرده باشم مجدداً مثال می‌زنم. اگر مکتب شعر فارسی را از نظر محقق در معارف بشری و الهی تقسیم کنیم، حقیقه سنائی کتاب مدرسه عقل حکیمانه، و مثنوی کتاب اول مدرسه عشق و تحقیق، و غزلیات آخرین کتاب این دبستان است. کتاب حافظ و سعدی نیز از کتب همین مدرسه محسوب می‌شود اما امثال شاهنامه و انوری و خاقانی و فرخی همه در مکتب ابتدائی معارف عالیه بشری است. باید اول آنها را خواند و بعد وارد مدرسه تحقیق شد. و در این مدرسه باید از حقیقه سنائی و منطق الطیر عطار شروع و بغزلیات مولانا ختم کرد. والله الموفق

روح طریقت و مسلک مولوی

مولوی صوفی است، اما نه آن صوفی که سلسله‌های دیگر مثلاً شیخ شهاب‌الدین سهروردی متوفی ۶۳۲ و امام ابوالقاسم قشیری صاحب رساله قشیریه متوفی ۶۶۵ و سایر سلاسل تصوف می‌گویند:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

۱- مثنوی علاءالدوله ج ۲ ص ۱۳۳، سطر ۲۱، مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۳۲۲-۱۳۱۹

۲- مثنوی علاءالدوله، جلد سوم، ص ۲۴۳، سطر ۴؛ در مثنوی نیکلسون به این صورت است:

ناطق کامل جو خوان بآشی بود خوانش بر هر گونه آشی بود : دفتر سوم، بیت: ۱۸۹۵

تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد نیستی^۱
دFTER صوفی سواد و حرف نیست جزدل اسپید همچون برف نیست^۲

مولوی عارف است و وحدت وجود می‌گوید، اما نه بر طریق عرفان و وحدت وجود شیخ اکبر محی‌الدین ابن عربی متوفی ۶۳۸، و شمس مغربی، و اوحدی اصفهانی، و ملاعبدالرزاق کاشانی متوفی ۷۳۵، و جامی، و امثال ایشان.

او معتقد است که ما بین افراد بشر هم در جنس و نوع اختلافست، تا بماهیات متنوع متکثر چه رسد! وحدت وجود او بر سبیل وحدت نور مطلق است:

منبسط بودیم و يك گوهر همه بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق^۳

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد
چون دورنگی از میان برداشتی موسی و فرعون کردند آشتی^۴

تفاوت افراد بشر در مراتب نورانیت است:

بس امام حیّ قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او آن ولیّ کم از او قندیل او
وآنکه زین قندیل کم مشکوّه‌ماست نور را در مرتبت ترتیب‌هاست^۵

متأسفانه اسم صوفی و عارف موجب اشتباه شده است:

اشترک لفظ دایم رهزن است اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر تا که در هر کوزه چبود درنگر
آن یکی کوزه پر از آب حیات و این یکی کوزه پر از زهر ممات ...
بس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی

۱- مثنوی علاءالدوله چاپ سنگی ص ۴

۲- ایضاً، ص ۱۰۸

۳- ایضاً، ص ۱۸

۴- مثنوی علاءالدوله چاپ سنگی ص ۶۵

۵- ایضاً، ص ۱۲۲

در نبی فرمود کاین قرآن زدل هادی بعضی و بعضی را مقل^۱

مولوی می‌گوید بشر با مقام مجردات صرف نمی‌تواند رابطه داشته باشد، و رابطه بشر با حق بوسیله افراد کاملی است برجسته که در يك دور به صورت انبیا، و در يك دور به گونه اولیا و اقطاب جلوه‌گر می‌شوند. این نژاد ممتاز در هر دوری موجود است، «خواه از نسل عمر خواه از علی»، و کمال بشر این است که به این افراد متصل شود. طریق اتصال به این افراد عشق^۲ و نیستی و فناء فی‌الشیخ است که فناء فی‌الحق است و علامت این پیوستگی آزادی و آسایش درونی و استخلاص از خطرات قلب و وسوس و هم و شیطان، و نرسیدن از مرگ و رها شدن از خواهی زشت ناپسندیده است که بشر را آزار می‌دهد:

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما^۳

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب مکی پاک شد^۴

مرگ دان آنک، اتفاق اتم است کآب حیوانی نهان در ظلمت است^۵

اولیا و اقطاب کامل فرزندان حقیقی پیغمبرند هر چند در صورت سیادت انتساب صوری نداشته باشند و خواه از نسل عمر باشند یا از نسل علی:

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو او محمد خوست با او گیر خو^۶

هست اشارات محمد المراد کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش زاده اندر عنصر آب و گلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است خم می‌هر جا که می‌جوشد مل است^۷

۱- بقل به کثیراً و یهدی به کثیراً. مثنوی علاءالدوله جلد ششم ص ۵۶۷: نیکلسون چاپ لیدن بیت:
۶۵۱-۶۵۶ و ۶۵۵.

۲- برای توضیح عشق رجوع کنید به صفحه نود و چهار همین مقدمه

۳- مثنوی علاءالدوله ص ۱

۴- ایضاً، ص ۱

۵- مثنوی نیکلسون دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۷

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵.

۷- ج ۶: مثنوی علاءالدوله ص ۵۵۴

فناء در آن فرد کامل فناء فی الله است و اتصال به او اتصال بحق است:

سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزج گشت کشت ...
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد ...
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	در وجود زنده‌یی پیوسته شد
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید چنین	که ره رستن ترا این است این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس	غیر این ره نیست چاره زین قفس ^۱
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش تا دایم در این بحر ایستی
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونتر است	کار حق و کارگاهش آن سراسر ^۲

این مرگ بمعنی تبدیل ذات است؛ سورااست نه گور، نعم است نه ماتم.

در فناها چون بقاها دیده‌یی	بر بقای جسم چون چفسیده‌یی
هین بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش ^۳

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصانست گاز ^۴
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی	این چنین فرمود ما را مصطفی ^۵
نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در سوری روی ^۶

علوم نقلی اگر مانع راه وصول نباشد، قدر مسلم طریق وصول بکمال مطلق نیست. راه همان اتصال به کامل است و بس:

چون نیّم با وجود آبدان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن، تبع می‌رو، سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس ^۷

ابله‌ی نی کو بمسخرگی دو توسست ابلهی کو واله و حیران هوست

۱- ج ۱: مثنوی علاءالدوله ص ۴۱

۲- ج ۶: مثنوی علاءالدوله ص ۵۸۷

۳- مثنوی علاءالدوله مجلد پنجم، ص ۴۴۹

۴- ایضاً، مجلد چهارم ص ۳۶۸

۵- ایضاً، مجلد چهارم ص ۳۸۳

۶- ایضاً، مجلد ششم، ص ۵۶۹

۷- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ۳۶۱

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلم با دل زآنسوی است کاوست^۱

مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی

روح اشعار مولوی همین آیت است که بکرات در مثنوی آورده و بیش از هر حدیث و آیتی به آن تمثّل جسته است، بطوری که می‌توان آنرا سرلوحه شعار خانقاه مولوی قرار داد.

همچنین مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس	هست ربّ‌الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی	ناس غیرجان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی	تو سر مردم ندیدیستی دمی
ما رمیت اذرمیت خوانده‌یی	لیک جسمی در تجزّی مانده‌یی ^۲

روح مسلک مولوی دربارهٔ اولیاء کامل، اتحاد ظاهر و مظهر است نه حلول و اتحاد که بعضی توهم کرده‌اند. ظهور اولیاء و انبیاء در هر دوره از باب توالی فیض و تواتر تجلّی است نه تناسخ که بعضی خیال کرده‌اند ما ناقصیم و با کامل باید پیوند کنیم. اولیاء دارای مراتبی هستند تا به خاتم الاولیاء رسد چنانکه انبیاء مراتبی داشتند تا به مقام ختمیت رسید. ظهور اولیاء در هر دوره لازم است: پس بهر دوری ولّیتی قائم است تا قیامت آزمایش دائم است^۳

مرغ جانها را درین آخر زمان	نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دورما	کو دهد صلح و نماند جور ما ^۴

هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دور بینی در عما ^۵
----------------------------	--------------------------------------

دور بینی کور دارد مرد را	همجو خفته در سرا کور از سرا ^۶
--------------------------	--

حمدلله کاین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند ^۷
-------------------------	--

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ۳۶۲

۲- ج ۴، مثنوی نیکلسون چاپ لیدن ص ۲۲۳

۳- ایضاً، ص ۲۹۱

۴- مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ۳۷۰۶-۳۷۰۷

۵- ایضاً، بیت: ۳۷۳۱

۶- ایضاً، بیت: ۳۷۳۲

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۲۷۸

چون خدا آندر نیاید در عیان نایب حقّند این پیغمبران^۱
 دست را مسپار جز در دست پیر حق شده است آن دست او را دست گیر^۲
 مارمیت اذرمیت احمد بده است دیدن او دیدن خالق شده است
 خدمت او خدمت حقّ کردندست روز دیدن دیدن این روزنست
 مدحت و تسبیح او تسبیح حقّ می‌روید ز عین این طبق
 دو مگوی و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محدودان
 چون جدا دانی ز حقّ این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباجه را
 چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله است دو قبله مبین^۳

وَلَوْ جَعَلْنَاهُ مَلَكًا فَجَعَلْنَاهُ رَجُلًا وَلَلَبَسْنَا عَلَيْهِم مَّا يَلِبَسُونَ آيَةُ ۹ سوره انعام (۶)
 مَا لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْسُ فِي الْأَسْوَاقِ آيَةُ ۷ سوره فرقان (۲۵)
 وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُلِمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا آيَةُ ۵۱ سوره شوری (۴۲)
 آیات فوق همه مدلول مسلک مولوی است.

خلاصه اینکه افراد کامل باید از طرف خدا کامل خلق شده باشند. این همان روح مذهب تشیع است که امامت را منصب الهی می‌دانند حالا تو بگو مولوی فقیه حنفی مذهب اشعری مسلک بود برای اینکه در کتب طبقات الحنفیه نام او را ذکر کرده‌اند. من کاری به اسم ندا رم. آیا مذهب شیعه جز این است که امامت را منصب الهی می‌دانند نه مقام بشری که طریقه سلطنت ظاهریه است! آیا فرق شیعه حقیقی با سنی جز این است که شیعه می‌گوید مقام خلافت منصب الهی است که به اجماع ائمت درست نمی‌شود. باید فرد ممتاز ذاتاً متوجّه به تاج گزینا باشد.

خلاصه اولیاء ظهور حق و تجلّی نور حق‌اند نه از جنس حق، چنانکه وحدت وجودی خشک بی‌مزه می‌گوید:

من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلّی نور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات^۴

آن فرد کامل هم جنس ما نیست بلکه نژاد یا نوع ممتازی است که در هر دوره بصورتی متجلی می‌گردد

جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر اول، بیت: ۶۷۳

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۷۳۶

۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۲۱۸ ... ۳۱۹۷

۴- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۱۷۱-۱۱۷۰

خاك پایش شوز بهر این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد^۱

چون مبدل گشته اند ابدال حق نیستند از خلق برگردان ورق^۲

مولوی معتقد است که انبیا و اولیا روح و جانی زاید بر نفوس عادی بشری دارند

غیر فهم و جان که در گاو و خراست آدمی را عقل و جانی دیگر است
با زغیر عقل و جان آدمی هست جانی در ولی آن دمی^۳

مولوی درباره اتحاد ظاهر و مظهر بیانات عالی گرم شیرین دارد. وی معتقد است که روح انسان کامل به کیفیتی که بر ما مجهولست، با ذات حق اتصال دارد.

همچنین مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصال بی تکلف بی قیاس هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی ناس غیر جان جان شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدستی دمی^۴

و در جای دیگر گوید:

اتصالی که ننگجد در کلام گفتنش تکلیف باشد و السلام^۵

در مجلد ششم در داستان قلعه ذات الصور یا دژ هوش ربا در خطاب به انسان کامل، و پیر واصل می گوید:

ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان مرلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم خود نیکو بمال نا ببینی شعشعه نور جلال^۶

۱- مثنوی نیکلسون، ج دوم بیت: ۱۱۷۸

۲- ایضاً، ج ششم، بیت: ۳۱۹۲

۳- ایضاً، ج چهارم بیت: ۴۱۰

۴- ایضاً، ج چهارم بیت: ۷۶۲ ... ۷۵۴

۵- ایضاً، ج پنجم، بیت: ۸۸۰

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۴۵۸۸-۴۵۸۴

خلاصه مسلک و مرام مولوی در همان ده هفده بیت اول مثنوی از: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «در نیاید حال پخته هیچ خام» گفته شده و باقی مثنوی در حقیقت تفسیر همان ابیات است. اما توضیح مسلک و مرامش در سه موضع مثنوی خوب روشن است یکی در دیباجة جلد دوم سی چهل بیت از «چون خلیل آمد خیال یار من»؛ دیگر در قصه گنج نامه و گنج یافتن در مجلد ۵؛ سدیگر و آن قلعه ذات الصور در مجلد ۶.

بهترین تمثیل حالت عرفان و تصوف مولوی همانست که در جلد اول در داستان نقاش چینی و رومی گفته است؛ چینی‌ها و رومی‌ها با یکدیگر بر سر هنر نقاشی جدال کردند و هر کدام مدعی شدند که در این هنر از دیگران ماهرتر و چابک‌ترند. پادشاه وقت قرار امتحان داد. ابتدا چینی‌ها و رومی‌ها در علوم و معارف بحث کردند و رومی‌ها فائق شدند. آنگاه بنمودن هنر نقاشی رسید. چینی‌ها گفتند که یک خانه را به ما و خانه دیگر را به رومی‌ها اختصاص بدهید تا هنر نقاشی خود را بر دیوارهای خانه نمایش دهیم. سلطان فرمود تا چنان کردند. چینی‌ها انواع رنگها از خزانه سلطان گرفتند و بکار مشغول شدند. چینیان صدرنگ از شه خواستند. «پس خزانه باز کرد آن ارجمند».

هر صباحی از خزانه رنگها چینیان را راتبه بود و عطا^۱

اما رومی‌ها هیچ رنگ نخواستند و فقط بکار صیقلی کردن دیوارها پرداختند.

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ در خورآید کار را جز دفع زنگ در فروبستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند^۲

بطوری دیوارها را صاف و صیقلی و هموار ساختند که صورت در آنها عکس می‌انداخت. بعد از پایان عمل هر دو فرقه، پادشاه برای دیدن اثر آنها رفت. نخست خانه چینی‌ها را دید که نقش و نگاری بسیار زیبا و دلکش می‌نمود؛ چون نوبت به رومیها رسید، پرده را بالا زدند آنچه نقش و نگار در نگارستان چینیان بود، بهتر و صاف‌تر در دیوار آنها عکس انداخت چندانکه چشم را خیره می‌ساخت.

عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر آن صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می‌ربود^۳

مولانا بعد از داستان گریز بمقصود خود می‌زند و می‌گوید:

رومیان آن صوفیاند ای پسر بی زتکار و کتاب و بی‌هنر
نیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک ز آرزو حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۳۴۷۳

۲- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۷۵-۳۴۷۶

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۸۲-۳۴۸۱

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند بحر و بر را آشنایی یافتند^۱

آری عرفان و تصوف از راه اشراق و کشف و شهود درک حقایق می‌کند، و فیلسوف از راه استدلال و فکر.

این استدلال در نظر مولانا همچون آن نقاشی چینیان است، و آن اشراق و کشف و شهود همچون صیقلی کردن دیوار رومیان است.

آینه‌ات دانی ز چه غماز نیست زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
روتو زنگار از رخ دل پاک کن بعد از آن آن نور را ادراك کن^۲
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ربو تا تو را فرمان برد جنی و دیو^۳

بند معقولات آمد فلسفی شہسوار عقل آمد صفی^۴

علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن آحمالشان
علم چون بردل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود^۵
خوبش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌معد و اوستا^۶

عجبا جوانان نوکار از این گفتارها بشبیه نیفتند که خوبست از درس و بحث دست بکشند و فاتحه دبیرستان و دانشکده را هم يك باره بخوانند به امید این که پیغمبر بشوند و علوم انبیا در دل ایشان سرازیر شود؛ حاشا و کلاً «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد»

نکته‌ها چون تیغ بولادی است تیز گر نداری اسپری واپس گریز^۷

این مکتب که مولانا در آن سخن از علم تقلیدی و تحقیقی می‌گوید، مافوق مکتب علم و مدرسه است یعنی پس از آنست که تحصیل علم را بکمال رسانده باشی و بخواهی بمرتبه و کلاسی بالاتر بروی نه این که از قدم اول عامی جاهل بمانی و طمع در علوم انبیا و اولیا بسته باشی. ملاحظه کنید همین مولوی در تعریف «علم» و ترغیب بتحصیل علوم چه می‌گوید:

۱- مننوی نیکلسون، بیت: ۳۴۹۴... ۳۴۸۳ ۲- مثنوی علاءالدوله، چاپ سنگی ص ۲

۳- مثنوی نیکلسون، دفتر چهارم، بیت: ۱۱۵۰ ۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۵۲۷

۵- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۴۷-۳۴۴۶

۶- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۴۶۱-۳۴۶۰

۷- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۶۹۱

خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت^۱

علم دریایی است بی حد و کنار طالب علم است غَوّاص بحار^۲

هم سؤال از علم خیزد هم جواب هم چنانکه خار و گل از آب و خاک
هم ضلال از علم خیزد هم هُدی هم چنانکه تلخ و شیرین از ندی^۳

مولوی با علمی که نتیجه‌اش غرور و خودستایی و حرص جاه و مال و بی‌خبری از عوالم روحانی است مخالفت دارد.

صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند این ظلوم^۴
علم و مال و منصب و جاه و قرآن فتنه آرد در کف بدگوه‌ران^۵
بدگهر را علم و فن آموختن دادن شمع است دست راهزن^۶

ملاحظه کنید در ترجیح عقل بر جهل چه می‌گوید:

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد^۷
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست^۸

وانگهی رسیدن به مقام اولیاء که از حق تعالی بی‌واسطه کتاب و معلّم فیض می‌گیرند، کار سهل و راه هموار آسانی نیست؛ خیلی ریاضت و مشقت لازم دارد. باید اولاً روح را از جمیع صفات و اخلاق رذیله حرص و آز و شهوت و سبّیت و بخل و کینه و هوس و ... پاک و بقول اهل سیر و سلوک «تخلیه» و «تهذیب» کرد. بعد از آن بصفات و ملکات فاضله بشری آراسته کرد که آن را «تحلیه» می‌گویند. نه این اینکه فقط ریش و سبیل و موی سر را رها کرد و با شکل عجیب و غریب به انتظار کشف و شهود نشست!!

عشق مولوی

پس چه باشد عشق دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قدم
آفت ادراک آن حالست قال خون بخون شستن محالست و محال

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر اول، بیت: ۱۰۳۳ ... ۱۰۳۰ ۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۸۸۱

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۰۹-۳۰۱۰ ۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۶۴۸

۵- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۸ ۶- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۶

۷- ایضاً، لیدن، دفتر دوم، بیت: ۱۸۷۷ ۸- ایضاً، دفتر دوم، ص ۳۴۹ حاشیه

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر او هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صراع

من چو با سودائیش محرمم روز و شب اندر قفس در می دمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌بی دوش ای جان برجه پهلوی خفته‌بی
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جمیل الستر خواند آسمان

عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون فزاید باده توفیق را قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب چون بگو واللہ اعلم بالصواب
آتشی از عشق در دل برافروز سر بر سر فکر و عبارت را بسوز

کسانی که بر مثنوی شرح نوشته و اشعار مولانا را با اصطلاحات ثقیل مهول عرفانی از قبیل تجلی ذات و تجلی صفات و تجلی افعال و مقام غیب الغیوب و مرتبه سر و فواد و مقام صحو و محو و صق و محق و طمس و حضرت ملکوت و لاهوت و ناسوت، و امثال این کلمات مهوله را وسیله توضیح گفتار و بیان مسلک و مشرب مولانا قرار داده‌اند، نه مولوی را شناخته و نه اشعار او را فهمیده‌اند. سی سال بود که مولانا از سر این احوال و اصطلاحات گذشته و بجائی رسیده بود که می‌گفت:

«در نیابد حال پخته هیچ خام» و «آفت ادراک آن حالست قال»

شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان زانکه پنهانست بر تو حالشان
همچنین یکسان بود آوازاها آن یکی پردرد و آن پرنازاها

تازه اینان می‌خواهند حال او را با قال تعریف کنند.

جای دیگر گفتم مثل این جماعت مثل کسی است که بخواهد مسائل عالی جبر و مقابله و هندسه تحلیلی را از روی کتاب حلیه المتقین و زاد المعاد مجلسی حل کند یا طب جالینوس و فلسفه افلاطون را از روی تاریخ معجم تفسیر کند! خنده‌دار نیست؟

مولوی و عشق و فناء

عشقی که مولوی می‌گوید و آنرا نزدیکترین راه به سرمزل کمال انسانی می‌داند، عشقهای صوری شهوانی نیست؛ عشقی که او می‌گوید دارای این امتیاز است:

۱- عشقی است که تمام صفات رذیله را در عاشق می‌کشد و تمام بیماریهای روحانی او را علاج می‌کند:

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما^۱

عشقه‌های صوری شهوانی مایه جمیع امراض و بیماریهاست، اما عشق الهی عرفانی دوی همه دردها و بیماریهاست.

۲- عشق الهی مولوی، شخصیت سوز است؛ غرور و منیت و عجب و خودبینی بشر را نابود می‌کند؛ بطوری که عزت را در خوار شدن، و حیات را در کشته شدن پیش معشوق می‌داند؛ جور و جفای معشوق را بجان می‌خرد و قهر و لطف معشوق برای او یکسان است. خلاصه همه چیز و همه شخصیت و منیت خود را نثار پای معشوق می‌کند.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد^۲

نه مثل عشقه‌های شهوانی که در روزنامه‌ها می‌خوانید که جوان وحشی نافرینخته دختری معصوم را کشت برای این که تسلیم خواش شیطانی او نشد و چون از او علت پرسیدند، گفت چون شخصیت و غرور مرا شکسته، او را کشتم؛ ای لعنت به این غرور، ای لعنت به این شخصیت. اما عشق مولوی چگونه است:

عشق آن شعله‌است که او چون برفروخت آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز رفت^۳

عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود يك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی و آن دو صد را می‌کند هردم فدا
آرمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پابندگی است
أقتلونی أقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتاً فی حیات^۴
خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاجیله نیست^۵

تو به يك خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۲۴-۲۳

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۵۹۰-۵۸۸

۳- ایضاً، بیت: ۲۲

۴- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۶۸-۱۷۶۷

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۸۳۹-۳۸۳۴

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست^۱

عاشقانرا درد و غم حلوا شود ناکسانرا لیک آن بلوا شود^۲
جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور یکم افزون دهد
جمله رنجوران شفا جویند و این رنج افزون جوید و درد و حنین
خوبتر زین سَم ندیدم شربتی زین مرض خوشتر ندیدم صحتی^۳
پس سقام عشق جان صحت است رنجهایش حسرت هر راحت است^۴

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهی نیست شد دعوی تباه
چون گواهی خواهد از قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج^۵

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد^۶
نال و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند^۷

۳- عشق عرفانی بندگی را بر سلطانی و فقر را بر ثروتمندی ترجیح می دهد.

عشق می گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است
بر درم ساکن شو و بی خانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان تخته بندان را لقب گشته شهان^۸

با دو عالم عشق را بیگانگی واندراو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او^۹

ملك دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بی زوال^{۱۰}

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت: ۱۱۶۴-۱۱۶۳

۲- ایضاً، دفتر سوم، ص ۱۷۲ حاشیه

۳- ایضاً، دفتر ششم، ص بیت: ۴۵۶۹-۴۵۶۸ بیت دوم را ندارد. علامه الدوله ص ۶۶۲، سطر ۱۰

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۰۱۰-۴۰۰۹

۵- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۷۰-۱۵۶۹

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۴۱۵-... ۴۱۱

۷- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۱-۴۷۲۰

۸- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۴۴۲۱

تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش^۱

گاهی سطح عشق از بندگی و خداوندی و پادشاهی هر دو بالاتر می‌رود. بندگی را بند، و خداوندی را درد صداع می‌داند.

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع^۲

۴- مذهب عاشق در مسلک مولوی از همه مذاهب جدا و تمام توجه او بسوی خداست.

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست^۳

عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا^۴

برامید زنده‌بی کن اجتهاد کو نگرده بعد روزی دو جماد^۵

هست معشوق آنکه او يك تو بود مبتدا و منتهایت او بود^۶

۵- عاشق اگر در ظاهر بی‌ادب است، برای این است که دعوی عشق و عاشقی می‌کند و این امر خود نوعی از همسری و همسانی است و لیکن در باطن از عاشق هیچ کس مؤدب‌تر نیست برای اینکه خود او و دعوی او هر دو در مقابل معشوق حقیقی نیست و فانی است.

بی‌ادب‌تر نیست زوکس در جهان با ادب‌تر نیست زوکس در نهان^۷

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری

چون بی‌اطن بنگری دعوی کجاست دعوی^۸ او پیش آن سلطان فناست

۶- مولوی می‌گوید:

عشقهای صوری شهوانی مایه ننگ و رسوایی است و از قدحهای صورت نباید مست شد؛ یعنی جمال‌پرستی و توجه باشخاص جمیل هنوز در مرتبه نقص بشریت است، وقتی بکمال می‌رسد که از این صورتهای گوناگون به صورت آخرین پیوسته باشد:

عشقهای کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود^۹

۱- منوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۱۹۰۶ ۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۲

۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۷۰ ۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۲۱۹-۲۲۰

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۵۲۷ ۶- ایضاً، بیت: ۱۵۱۸

۷- ایضاً، بیت: ۳۶۸۲ ... ۳۶۷۹ ۸- دعوی واز: نخ

۹- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۲۰۵

هین رها کن عشقهای صورتی عشق بر صورت نباید ای ستی^۱

عاشقان را شادمانی و غم اوست دستمزد اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود، هرزه سودایی بود^۲
قدحهای صور کم باش مست تا نگردي بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نباید جام کم^۳

که گویا مولوی در ضمن این قبیل اشعار اشاره و إشعار دارد بعقیده و مسلک آن طایقه از صوفیان که عشق صورت و جمال پرستی را نهایت کمال و آخرین منزل سیر عارف سالک پنداشته اند. چنانکه به طریقه و مسلک شیخ اوحدالدین کرمانی متوفی ۶۳۵ هـ، و پیروان مکتب او منسوبست. ۷- در مذهب مولانا ما بین عاشق و معشوق اتحادی و یگانگی است که درکش جز برای کسی که آن حالت را دریافته باشد ممکن نیست. یعنی از کیفیت و کمیت و حدود وصف و بیان خارج است و بقول عرفا «طور و راء طور العقل» و بقول خود او:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشن تر است
خود قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^۴
شرح عشق ار من بگویم بردوام صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدکجا آنجا که وصف ایزد است^۵
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز^۶

باری گفت و گو بر سر وحدت عاشق و معشوق بود که:

در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست
آن یکی نه که عقلش فهم کرد فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد^۷

بهترین حکایتی که در وحدت عاشق و معشوق در مثنوی آمده حکایت مجنون است و فضا د که گفت:

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۷۰۲

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۶-۵۸۷ ۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۷۰۹-۳۷۰۷

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۱۲-۱۱۵

۵- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۱۹۰-۲۱۸۹، ضمناً در این بیت اشاره به مطلب دیگر دارد که در بیت بعد گفته است.

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۹۷۱ ۷- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۶۸۰ و ۲۶۸۳

لیک از لیلی و جود من پر است این صدف پر از صفات آن دُر است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی من و فرق نیست^۱

ملاحظه کنید سعدی هم عارف بود اما تا این درجه که می‌گفت: «دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست» یعنی هنوز دوئی باقی بود. عارف دیگر هم به تازی گفته است:

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنأ^۲

اما مولوی را ببینند بکجا رسیده است که می‌گوید:

ما یکی روحیم اندر دو بدن^۳

۸- مابین عاشق و معشوق ارتباط نهانی است. یعنی عشق حقیقی هرگز یک سری و یک طرفی نیست بل که باید از هر دو سو جذب و انجذاب باشد و عبارت فلسفی «جذب متباین محال است»

چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل هم یقین می‌دان که هست^۴
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر از یکی دست تو بی‌دست دگر^۵

میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر^۶

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو تا نه معشوقش بود جویان او
عشق معشوقان خوش و فربه کند^۷ لیک عشق عاشقان تن زه کند

اما عشقهای مجازی که تودهٔ خلق مخصوصاً جوانان با آن سروکار دارند مصداق مثل معروفست:

«خانه عروس از جشن و شادی غوغاست و خانهٔ داماد هیچ خبر نیست»

مثل این عشقها همان مثل مگس است و فیل که گفت خودت را محکم نگاه دار که می‌خواهم از پشت تو برخیزم، فیل گفت اصلاً از آمدن و نشستن تو هیچ اثر و خبر نداشتم تا به برخاستن چه رسد. باری مولوی می‌گوید:

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۲۰۱۷-۲۰۱۹

۲- منسوب است به حلاج

۳- من کیم لیلی و لیلی است کیست من مایکی روحیم اندر دو بدن مثنوی علاءالدوله (ص ۴۸۳ سطر ۲۷)

۴- اندر آن دل دوستی می‌دان: نخ

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۳۹۵ و ۴۳۹۷

۶- ایضاً، بیت: ۴۶۰۳

۷- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۳۹۴-۴۳۹۳

عاشقی گرزین سروگر زان سراسـت عاشقی گرزین سروگر زان سراسـت
عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند دست نی و گو ز میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند^۱

۹- عاشق از کفر و ایمان برتر و بالاتر است. مقصود این نیست که عاشق هیچ دین و مذهب ندارد و «لاشیئ» صرف است. مقصود این است که مقام عشق از موضوع کفر و ایمان و دین خارج است؛ مثل مردم مست و خواب که از موضوع تکلیف خارج می شوند:

زانکه عاشق دردم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست^۲

۱۰- پیمودن راه کمال و سعادت عالی انسانی بوسیله عقل و علم، هم ما را دیر بمقصد می رساند، و هم پرخطر است و کمتر امید نجات در آن هست. برخلاف طریق عشق که هم زودتر بشر را به سر حد کمال روحانی می رساند و هم راهش کم خطر است.

داند آن کو نیک بخت و محرم است زیرکی زابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار کم رهد، غرق است در پایان کار
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر^۳

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کوست^۴

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن^۵

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم^۶ خویش را^۷

در داستان مجنون و ناقه می گوید:

راه نزدیک و بماندم دیردیر سیرگشتم زین سواری سیر سیر
بای را بر بست گفتا گو شوم در خم چوگان لیلی می روم

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۱۱۱ - ۲ - ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۰۱۶-۳۰۱۷ و ۳۰۱۹

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۸۰-۳۲۸۱ - ۴ - ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۰۷ - ... ۱۴۰۲

۵- ایضاً، بیت: ۱۴۲۴ - ۶ - ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۲۸

۷- خواهم: نخ - ۸ - ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۳۲

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق^۱

حافظ شاگرد همین مکتب است که می گوید:

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند

عشقت رسد بفریاد و خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت^۲

۱۱- عشقهای مجازی موجب پریشانی و پراکندگی حواس و قوای مدرکه انسانی است اما

عشق حقیقی مایه جمعیت و تمرکز حواس و پوزبند و سواس و در نتیجه موجب خلاقیت و فعالیت نفس انسانی می گردد:

عقل تو قسمت شده بر صدمه^۳ در هزاران آرزو و طم و رم^۴

جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش خود سمرقند و دمشق

جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست^۵

نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم^۶

پوزبند و سوسه عشق است و بس ورنه کی و سواس را بسته است کس^۷

روح مشرب و مسلک عرفانی مولوی را در چند موضع از مثنوی مخصوصاً می توان درک کرد.

۱- یکی دیباجه دفتر دوم از این بیت:

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی آن بت شکن^۸

تا حدود چهل بیت بعدش که منتهی می شود به حکایت «هلال پنداشتن آن شخص خیال را»^۹

۲- داستان فقیر گنج طلب در مجلد ششم که دست آخر بسبب الهام آمدن آن مشکل بر فقیر

گنج طلب کشف شد که:

از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قواستی برداشتی

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، بیت: ۱۵۵۰ و ۱۵۵۵ و ۱۵۵۸

۲- بعضی بفلط «گر خود بسان حافظ» می خوانند و کاملاً غلط است. قرآن خوانی که منتهی به عاشقی نمی شود!

۳- در عربی گویند [جاء بالطم و الزم ای بالبحری و البری اوالرطب و الیابس او المال الکثیر] معنی آن در فارسی «از این در و آن در» و «گوناگون» و «فلان و بهمان»: یعنی عقل و همت تو به کارهای متنوع گوناگون از این در و آن در خرج می شود.

۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۹۶ ... ۳۲۸۸

۵- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۰۴۵

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۳۰

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۷۴

۸- ایضاً، ص ۲۵۳

ترك اين سخته كماني را بگو در كمان نه تير و پريدن مجو
زانكه حق است اقرب از حبل الوريد تو فكنده تير فكرت را بعيد
اي كمان و تيرها بر ساخته صيد نزديك و تو دور انداخته
هر كه او دور است دور از روى او كار نايد قوت بازوى او
هر كه دور انداز تر او دورتر وز چنين گنج است او مهجورتر
فلسفى خود را زانديشه بكشت گو بدو كورا سوي گنج است پُشت
گو بدو چندانكه افزون مى دود از مراد دل جداتر مى شود
جاهدوافينا^۱ بگفت آن شهريار جاهدوا عنا^۲ نگفت اى بى قرار^۳

۳- موضع سوم كه كاملاً مبين و شارح عقیده و مسلك عرفانى مولوى است، داستان قلعه ذات الصّور يا «دز هوش ربا»^۴ آخر مجلد ششم است كه مثنوى به آن حكايه ختم مى شود. داستان سه شاهزاده كه بتماشا و بازديد مملكت پدر رفته و در دام عشق اسير افتادند. والله الموفق جلال الدين همائى غفرله.

وحدت وجود و كثرت در وحدت

سربسته مى گويم مشرب مولوى مذاق وحدت وجود محبى الدين و شمس مغربى و عبدالرزاق كاشانى و امثال ايشان نيست چه در نظر وحدت وجود عالم همه حق است

به نزد آنكه جانش در تجلّى است همه عالم كتاب حق تعالى است

آفتاب رخ تو پيدا شد عالم اندر نفس هويدا شد
غيرتش غير در جهان نگذاشت لاجرم عين جمله اشيا شد

يار بى پرده از در و ديوار در تجلى است يا اولى الابصار

جامى مى گويد:

دلى كو عاشق خوبان مه روست بداند يا نداند عاشق اوست

امام مولوى فقط ولى امر و قطب كامل را مظهر حق مى داند نه به طور حلول و اتحاد جسمانى ظلمانى، بلكه از باب اتحاد نورانى و بر سبيل فناى مظهر در ظاهر، و اتحاد ظاهر با مظهر، و ساير افراد بشر را حق نمى داند بلكه معتقد است كه كمال ساير افراد اتصال بهمان فرد كامل است و عالم همه حق نيست:

۱- والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا وان الله مع المحسنين آيه ۶۹ سورة عنكبوت (۲۹)

۲- مثنوى نيكلسون، چاپ ليدن، دفتر ششم، بيت: ۲۳۵۸ ... - ۲۳۵۰

۳- ايضاً، دفتر ششم، ص ۴۷۷

حق شب قدر است در شبها نهران تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان نی همه شبها بود خالی از آن
آنکه گوید جمله حق است احمقی است و آنکه گوید جمله باطل آن شقی است^۱

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که که گم کرده است راه^۲

مولوی مظهریت قطب را نه از راه وحدت وجود بلکه از طریق عشق و فنای فی‌الله می‌داند.

سبل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزیر گشت گشت ^۳
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد ^۴
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیاء رهبر شایسته‌اند ^۵
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو ذرا	پس چه زُرغَتاً بگنجد این دو را
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد ^۶
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد	رخت هستی را بسوی یار برد ^۷

مولوی میان افراد بشر تمایز نوعی بلکه جنسی قائل است و فرد کامل بشری را از جنس سایر افراد عادی بشر نمی‌شمارد.

جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چپود درنگر
آن یکی کوزه پر از آب حیات	و این یکی کوزه پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی	ور به ظرفش عاشقی تو گم‌رهی ^۸

ببینید مولوی درباره قطب کامل و سایر افراد بشر چه می‌گوید. از زبان قطب کامل:

من نیم جنس شهنشه دور از او	لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات ^۹
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۲۹۴۲ ... ۲۹۳۵

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۸ و ۳۳۰ ۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۱

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۳ ۵- ایضاً، بیت: ۱۵۴۲

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۶۸۳ ... ۳۶۸۰

۷- مثنوی علامه‌الدوله ص ۶۱۵ سطر ۱۶

۸- نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۶۵۲-۶۵۰

۹- یعنی وجود آب و خاک در یکدیگر فانی شده و به شکل نبات ظهور کرده‌اند پس وحدت آنها از راه فنای متعین است در لامتعین و مثل فنای جنس در فصل است نه از راه اتحاد وجود.

چون فنا شد مای ما او ماند فرو پیش پای اسب او گردم چو گرد
 خاك پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
 ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد^۱

وحدت وجود تکوینی غیر از وحدت وجود تشریعی است.

خواهید گفت پس معنی آن همه تحقیق که درباره اتحاد حقایق امکانی می‌کند چیست؟

مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است^۲

منبسط بودیم و يك گوهر همه بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه^۳

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد^۴

جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی بینی نه دریا ای عجب^۵

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال^۶

نیست را بنمود هست آن محتشم هست را بنمود بر شکل عدم^۷

استخوان و باد روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 مستمع او، قابل او، بی‌احتجاب زانکه الأذنان من الرأس ای مثاب^۸
 بحر و حدان^۹ است جفت و زوج نیست گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 ای مُحال و ای مُحال اشارك او دور از این دریا و موج پاك او
 نیست اندر بحر مشرك پیچ پیچ ليك با احوال چه گویم هیچ هیچ
 چونکه جفت احوالانیم ای شمن لازم آمد مشرکانه دم زدن
 آن یکی زانسوی وصفست و حال^{۱۰} جز دوی ناید بمیدان مقال^{۱۱}

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۱۷۰-۱۱۷۶

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۵۲۸ ۳- ایضاً، جلد اول، بیت: ۶۸۶

۴- ایضاً، بیت: ۲۴۶۷ ۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۱۲۷۱

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۱۰۳۴ و ۱۰۲۶ ۷- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۰۲۴-۱۰۲۳

۸- وحدانیست: نخ

۹- آن یکی زانسوی وصفست و خیال: نخ

۱۰- مثنوی نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۲۰۳۴-۲۰۳۰

یعنی در ظاهر دو وجود و دو موجود می‌گوئیم اما در واقع یکی بیش نیست و یکی است. پس اظهار دویی در مقال است، و ادراک یکی و وحدت در حال.

صبغة الله است رنگ خُم هو بیسها يك رنگ گردد اندر او
چون در آن خُم افند و گوئیش قُم از طرب گوید منم خُم لا تُلَم
آن منم خُم خود انا الحق گفتن است رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافتد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زرکان پس انا النار است لافش بی‌زبان
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه و مشبّه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گران^۱

گر هزارانند يك کس بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست^۲

وحدت وجود در آثار دیگران

مسلمان گر بدانستی که بُت چیست بدانستی که دین در بت پرستی است
اگر مشرک ز بُت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
گلشن راز

متّحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان جمله برون زامتیاز علمی و عینی مصون
جامی

شیخ محی‌الدین در اوّل فتوحات مکیّه می‌گوید:

«سُبْحَانَ مَنْ أَظْهَرَ الْأَشْيَاءَ وَهَوَّعْنَهَا»

که قیل و قالی بر پا کرده و علاءالدوله سمنانی بر او سخت تاخته است؛ و بعضی «غیباها» خوانده‌اند که غائله را رفع می‌کند. اتفاق را ظهور و غیبت هو مناسب است؟!

اکنون جواب بشنوید که وحدت وجود در عالم تکوین و ایجاد کاملاً صحیح است و مولوی هم بدان حقیقت معتقد است. اما اینکه عالم همه حقّ است و سالک بجایی می‌رسد که تمام عالم را حقّ می‌بیند و مابین انبیا و اولیا و سایر افراد بشر تمایز و فرق نباشد... الخ

این سخن در طریقت مولوی درست نیست. او می‌گوید انبیا و اولیا مظاهر کامل حقّند و باقی باید از ایشان پیروی کنند... و اگر بخواهیم مابین تکوین و تشریع را سازگاری بدهیم، باید بگوئیم افراد

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۱۳۵۶ - ... - ۱۳۴۵

۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۵

بشر همه در اصل وجود مشترکند اما تفاوت درجات نور است.
خلاصه اینکه نور تجلی بر همه افراد یکسان نتافته و فجعلنا بعضهم علی بعض مصداق یافته است.
واضح بشنوید که مولوی می‌گوید:

پس امام حی قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او آن ولی کم از او قندیل او
آنکه زین قندیل کم مشکوه‌ماست نور را در مرتبت ترتیب‌هاست^۱
مولوی در بیان فناء وجود بشر در حق بهترین اشعار را در مورد «انالحق»، و «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید بسطامی گفته است:

چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود^۲
فناء فی الله را به حدیده حماه‌مانند می‌کند:

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم پس بگوید آتشم من آتشم^۳
در موضع دیگر می‌گوید:

چون انای بنده لا شد در وجود پس چه باشد تو بیندیش ای ججود
گر ترا چشم است بگشا در نگر بعد لا آخر چه می‌ماند دگر^۴
مولوی می‌گوید کمال توحید آنست که وجود سالک در وجود حق تعالی فانی شود:
چيست توحيد خدا آموختن خويشتن را پيش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز...الخ^۵

تناسخ

اما مسئله تناسخ، باز مختصر و در بسته می‌گویم مولوی بیک نوع تناسخ که آنرا تناسخ ملکوتی^۶ یا تشابه و اتحاد ارواح باشد، معتقد است (مؤمنان مانند نفس واحده) وحدت روحانی مظاهر و اتحاد در تجلی و ظهور سزا نیست؛ اما تناسخ ملکی^۷ یا جسمانی که از مذهب هندوان و جماعتی از فلاسفه،

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۸۲۰-۸۱۷

۲- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۲۱۱۴ و ۲۱۱۲ ۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۳۵۰

۴- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۰۹۶-۲۰۹۷ ۵- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۰۰۹-۳۰۱۱

۶ و ۷- تناسخ ملکوتی حشر اعمال است بصور حیوانی و تجسد صفات انسانی در قیامت و این قسم از تناسخ که: «حشر تو به گونه صفت خواهد بود» جایز است و مقابل آنرا تناسخ ملکی می‌گویند که حلول ارواح انسانی است در قالب حیوانات چنانکه تناسخیه گفته‌اند و این قسم تناسخ را حکمای اسلامی تماماً محال و منتع می‌دانند رجوع شود به سفر نفس اسفار و بحث نفس شرح منظومه

رکن اصلی عقاید محسوب می‌شود بنظر من در طریقه مولوی معقول نیست اگرچه جمعی از اصحاب مثنوی معتقد بودند. والله العالم. خلاصه تناسخ ملکوتی یا وحدت در تجلی و ظهور همانست که در قرآن کریم می‌خوانیم:

و ما اوتی النبیون من ربهم لانفرق بین احدٍ منهم... سورة بقره (۲) آیه ۱۳۶
و وحدت وجود و اتحاد حق را با ممکنات اگر می‌شنوید جز این نیست که در قرآن کریم فرموده است:

«ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله» سورة بقره (۲) آیه ۱۱۵
«کل شیءٍ هالک الا وجهه» سورة قصص (۲۸) آیه ۸۸
«الله نور السموات والارض» سورة نور (۲۴) آیه ۳۵
«وهو معکم اینما کنتم» سورة حدید (۵۷) آیه ۴

تبدیل نفوس و تناسخ روحها

آب بهر آن ببارد از سماک	تا پلیدی را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد جس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان	هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آدم	بستمدم خلعت سوی خاک آدم
هین بیابید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من

خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن‌کشان	از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را	وز تحرّی طالبان قبله را ^۱

عقاید فقهی مولانا

- ۱- در حد و تعزیر قاضی هر که مرد نیست بر قاضی ضمان کونیست خرد نایب حق است و سایه عدل حق چون برای حق و روز آجله است عاقله او کیست، دانی، هست حق
- ۲- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۲۲۷ - ... - ۱۹۹
- ۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۵۱۹ - ... - ۱۵۱۱ نیکلسون بیت چهارم را ندارد

٢- نصّ و قياس

اندر آن صورت نیندیشد قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس

از قیاس آنجا نماید عبرتی^۲

چون نیاید نصّ اندر صورتی

موافق عقیدۀ عامہ است کہ قیاس را یکی از دلایل فقہ می‌دانند و شیعہ امامی می‌گوید:

«وليس من مذهبنا القياس»

۳۔ وضوی بیغمبر موافق اہل سنت

اندَرین بودند کَاواز صَلا مصطفیٰ بشنید از سوی غَلا

اندرین بودند کاآواز صلا

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او زان آب سرد

خواست آبی و وضو را تازه کرد

هر دو پاشست و به موزه کرد رای موزه را بر بود يك موزه رای^۳

هر دو یا شست و به موزه کرد رای

غُسلِ رِجْلین در وضو موافقِ عمل و اعتقاد عامّه است، اما خاصه مسح می‌کنند.

۴۔ آبِ کثیر

نیست دون القلتین و حوض^۲ خرد کش تواند قطره‌یی از کار برده^۵

نیست دون القلتین و حوض^۲ خرد

دربارۂ اہل حق کہ می گوید:

این چنین بهتان منه براهل حق کان خیال تست برگردان ورق

این چنین بهتان منه بر اهل حق

این نباشد و ربود ای مرغ خاک بجز قلم را ز مرداری چه پاک^۶

این نباشد و ربود ای مرغ خاک

قُلَّةٌ بضم قاف و تشدید لام نوعی از خمهٔ دسته‌دار است که در قدیم برای ظرف آب معمول

بوده است. نظیر «حُصَه» که امروز در عراق معمول است و «قَلْتَن» برای تحدید آب کثیر موافق عقیده

شافعی، است که تقریباً نزدیک به عقیده شیعه که مقدار آب کثیر با «کُر» را که طاهر و مطهر است و

از ملاقات نحاس نقره شود بر حسب مساحت محلّ را گویند که $\frac{3}{5}$ و $\frac{3}{5}$ در $\frac{3}{5}$

وَجِبَ بِأَنَّهَا جَمْعٌ ٤٢ وَ $\frac{7}{8}$ وَجِبَ مَكْتَبٌ مِثْلُ شَيْءٍ. وَ بِرَحْسَبِ وَزْنِ ٦٤ مِنْ تَبْرِيزِ الْآ ٢٠ مَثْقَالٍ.

۱- رجوع شود به شرح هدایه مرغینانی

۲- مثنوی نیکلسون، جاب لندن، دفتر سوم، بیت: ۳۵۸۱-۳۵۸۲

۳- أيضاً، ست: ۳۲۳۸-۳۲۴۰

۴- آب: فح

۵- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت ۳۳۰۹

٦- ايضاً بيت: ٣٣٠٨-٣٣٠٧

اما حنفیه مخصوصاً خود ابوحنیفه، آب کثیر برکبه‌بی عظیم را می‌گفت که چون بیک طرف آن دست بزنی، طرف دیگر حرکت نکند؛ اما حنفیان چون دیدند که آن مقدار آب موجب عسر و حرج می‌شود، مساحت بمیان آوردند و گفتند، آب کثیر آنست که طول و عرضش برحسب مساحت 10×10 ذراع باشد، و عمق آن به اندازه‌بی که چون مشت از آب برکنی، کف حوض پیدا نشود.^۱

۵- در شریعت مرگواهی بنده را نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان به‌گاه^۲

مذهب حنفیه است که در قبول شهادت حریت را شرط می‌دانند و گواهی بنده را قبول نمی‌کنند.^۳ برخلاف مذهب شیعه امامیه که در شهادت حریت را شرط نمی‌دانند. ظاهراً شافعیه نیز با حنفیه در این فرع موافقت.

۶- پس از این رو علم سحر آموختن نیست ممنوع و حرام و ممتن^۴
بهر تمییز حق از باطل نکوست سحر کردن شد حرام ای مرد دوست^۵

در مذهب امامیه نیز همین طور است که عمل سحر و جادو حرام است اما علم و تعلیم و تعلّمش حرام نیست. من خود مخصوصاً این مسأله را در درس خارج فقه در مبحث مکاسب محرّمه خوب واری کرده‌ام. اسلام با هیچ علمی هرچند علم نرد و شطرنج و موسیقی و غناء باشد مخالف نیست فقط با پاره‌بی از اعمال و پیشه‌های ناروا مخالف است.

از مرحوم آیه‌الله آقا سید محمد باقر در چه بی‌اعلی الله مقامه نیز مکرّر سؤال کردم و همانطور که در بالا گذشت جواب شنیدم.

۷- کز ضرورت هست مرداری حلال که تحرّی نیست در کعبه‌ی وصال^۶
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر زلعت باد خاک^۷

در مصراع اول بقاعده فقهی «الضرورات تبیح المحظورات» اشاره شده و در مصراع دوم به اینکه در خود کعبه رسم تحرّی قبله مورد ندارد زیرا از هر طرف می‌توانند نماز بگذارند. خود مولانا در جای دیگر گفته است:

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص را پا چيله نیست^۸

۱- رجوع شود به شرح هدایه مرغینانی

۲- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت ۳۸۱۴-۳۸۱۳

۳- «لاتقبل شهادة الاعجمی ولا المملوک» ج ۳ ص ۱۲۲، شرح هدایه مرغینانی

۴- مثنوی علامه الدوله، چاپ سنگی، دفتر سوم، ص ۲۲۴ سطر ۲

۵- در مثنوی علامه الدوله و نیکلسون پیدا نشد

۶- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۴۶۷۲

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۳۴۱۶

۸- ایضاً، دفتر دوم، ۱۷۶۸

نظیری نیشابوری گفته است:

سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند که زهر طرف در آنجا بتوان نماز کردن

۸- دیه بر عاقله است

حکم فقهی است که در قتل خطای شخص دیت بر عاقله باشد نه بر خود جانی. و عاقله، پدر و خویشان پدر است که همه مرد باشند چرا که دیه قتل خطا بر زنان نباشد.

خونبهای جُرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله^۱

۹- مال غصبی راضمان باید داد؛ دراکل میتة نیز تا ممکن است پرهیز و ضمان بهتر است. مولوی در مناظره مرغ و صیاد دفتر ششم مثنوی از قول مرغ می‌گوید چون دانه را دیده بود:

گفت من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به ور خوری باری ضمان او بده^۲

۱۰- «لا یصح طلاق المجنون ولا السكران»^۳

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او مُعاف و مُعتفی است^۴

از مسائل خلافتی شیعه و اهل سنت است^۵

۱۱- بار برگیرنده چون آمد عرج گفت حق لیس علی الاعمی حرج^۶

۱۲- وقت تحلیل نماز ای با نمک زان سلام آورد باید بر ملک^۷

تحلیل، تسلیم آخر نماز است مقابل «تحريم» و «تحريمه» که شروع نماز است یا تکبيرة الاحرام. و در حدیث نبوی است که درباره صلوٰة فرمودند:

«تحريمها التکبير و تحليلها التسليم»

و سلام فرستادن بر انبياء و ملائکه را اهل سنت در تسلیم نماز واجب می‌دانند اما نزد شیعه وجوب ندارد.

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۲۱۰۱ ص ۱۳۳

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۵۲۸-۵۳۱

۳- مختصر نافع

۴- مثنوی نیکلسون، چاب لیدن، دفتر سوم بیت: ۶۷۲

۵- بداية المجتهد

۶- مثنوی نیکلسون، دفتر سوم بیت ۶۷۶

۷- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۹۸۶

در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین^۱

مربوط است به تشهد نماز موافق روایت بخاری و مسند ابن حنبل که مورد عمل اهل سنت و جماعت است

«التحیات لله و الصلوات الطیبات السلام علیک ایها النبی و رحمته الله و برکاته السلام علینا و علی عباد الله الصالحین»

در بیوع آن کن تو از خوف غرار که نبی آموخت سه روز اختیار^۲

مسأله غرر در بیع و خیابار فسخ سه روزه است که در فقه شیعه و سنی هر دو معتبر است. با این فرق که شیعه خیابار سه روزه را فقط در بیع حیوان می گوید و اهل سنت آن را در هر بیعی جزو خیابار شرط می دانند.

۱۵- قاعده ید «علی الید ما اخذت حتی تؤدی»

گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد بایدش در عاقبت واپس سپرد^۳

در امامت جماعت نماز کوری در شریعت مکروه است. باری امامت اعجمی در شریعت مکروه است.

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را^۴

ابن عقیده مورد اتفاق شیعه و سنی است.^۵

۱۷- مسئله ارش چشم گاو و دیگر حیوانات

چون دو چشم گاو در جُرم تلف همچو یک چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست مَسْنَدُ چشم تو
وَر کُنْی یک چشم آدم زاده ای نصف قیمت لایق است از جاده ای^۶

از مسائل خلافت حنفی و شافعی است. عجب این است که مولوی اینجا موافق هیچ کدام نیست بل که موافق شیعه امامیه است که آن را از قول شیخ طوسی رحمه الله متوفی ۶۷۰ در کتب فقه از قبیل شرایع و مسالك و جواهر و ریاض نقل کرده اند.

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم بیت ۲۱۲۲

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۵۴۳

۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت ۵۴۸

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۰۸۷

۵- در متن لمعه شهید اول است: «ویکره امامة الابرص والاجذم والاعمی»

۶- مثنوی نیکلسون دفتر چهارم، بیت: ۱۷۱۳-۱۷۱۱

زبان ترکی در دستگاه مولوی

با اینکه مولوی از کودکی در بلاد ترکی نشو و نما کرد و اولادش همه آنجا متولد شده بودند معذک دستگاه این خانواده، دستگاه فارسی زبان بوده است به طوری که زبان فارسی را بهتر از عربی و ترکی هم می فهمیده اند.

از خود مولوی که متولد بلخ بود بگذریم حتی سلطان ولد که متولد لارنده است به تصریح خودش زبان فارسی را بهتر از ترکی و عربی می فهمیده و آنرا زبان معمول دستگاه خانوادگی و پیر و مریدی خودشان می شمرده است در ص ۳۸ بعد از چند بیت عربی می گوید:

فارسی گو که جمله دریابند گرچه زین غافلند و درخواهند

در ص ۳۹۴ می گوید:

بگذر از گفت ترکی و رومی که ازین اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی گو که درین هر دو خوش همی تازی

و درغزلیات می فرماید

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم که نبود شرط در حلقه شکر خوردن بتنهایی

مولوی موجود آسمانی است

چرا او را در قفس زمین حبس می کنیم و او را به ترك و فارس و عرب اختصاص می دهیم خود او می گوید:

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

حقیر در تنبیه مثنوی گفته ام:

نکته ای گویم بوزن مثنوی در بیان وصف حال مولوی
گرچه تن شد از خراسان سوی روم در ننگجد جان من در هیچ بوم
تا نپنداری که کرم خاکیم من زمینی نیستم افلاکیم

خود مولانا می گوید:

خراسان و عراق آمد مقامم ولی چون شمس در غوغای روم
زه ای و هوی این و آن چه ترسم که من خود هوی دشتم های روم

شروح و تفاسیر مثنوی

در هندوستان اسلامی چند شرح نوشته اند که بطبع رسیده است.

۱- مکاشفات رضوی محمدرضا مولوی، [لکهنو] نول کشور، [۱۸۷۷] چاپ سنگی

۲- تفسیر مثنوی محمدعلی بحرالعلوم

۳- شرح مثنوی محمدبن نظام‌الدین

۴- شرح مثنوی ولی محمد که در ۱۸۹۶ میلادی در دهلی و لکهنو طبع شده است.

۵- غلامعلی شبلی نعمانی هم کتابی در احوال مولوی بنام «سوانح مولانای روم» نوشته است

از تفسیر و شرح دیگر مثنوی در ۶ مجلد طبع شده از «یوسف بن احمد مولوی»

۶- شرح خوارزمی، کمال‌الدین حسین بن حسین سبزواری. لکهنو، مطبعه نول کشور، ۱۸۹۶،

چاپ سنگی.

۷- شرح خواجه ایوب

۸- المنهج القوی فی شرح المثنوی بعربی

۹- شرح و ترجمه ترکی آنقروی که از همه شروح ترکی بهتر است. (آنقروی، اسمعیل)

۱۰- ترجمه انگلیسی نیکلسون در چند مجلد طبع شده است.

به نام خداوند بخشایشگر مهربان

سبب انشای مثنوی ولدی در بیان^۱ اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استاد و شیخ سلطان العلماء و العارفین مولانا جلال الحق والدين محمد بن الحسين البلخي قدسنا الله بسره العزيز در مثنوی خود قصه های اولیاء گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده غرضش از قصه های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همد و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الدین محقق ترمذی^۲ و سلطان المحبوبین و المعشوقین شمس الدین محمد تبریزی^۳ و قطب الاقطاب صلاح الدین [فریدون] زرکوب^۴ قونوی وزبده الاولیاء و السالکین چلبی حسام الدین [خس] ولد اخي ترك قونوی^۵ عظمنا الله بذکرهم، احوال خود را و احوال ایشان را بواسطه قصه های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است.

خوشر آن باشد که سیر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند و غرض او را بدانند در این مثنوی مقامات و کرامات حضرتش را و از آن^۶ مصاحبانش که همد و او بودند که بیت

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد

شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را معلوم شود که آن همه احوال او و مصاحبانش بوده است تا شبهت و گمان از ایشان برود زیرا چون فهم کنند که این اوصاف همان اوصاف است که در قصه های ایشان فرموده است معلوم کنند که مقصود احوال خود و مصاحبانش بوده است. و حکمتی دیگر آن است که آنچه مولانا قدسنا الله بسره العزيز^۷ فرمود قصه های پیشینیان^۸ است، در این مثنوی قصه هائیکه در زمان ما واقع شده است. غرض دیگر آنکه مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی^۹ شیخ کند همچو مأموم به امام و مقتدی با مقتدی مثل خرقة پوشیدن و سرسپردن^{۱۰} و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آن قدر که تواند چنانکه می فرماید تخلقوا باخلاق الله و هم حضرت والد مولانا عظم الله ذکرة مرا از برادران و مریدان و عالمیان مخصوص گردانید بتاج^{۱۱} انت اشبه الناس

۱- بیان خ ۲- الترمذی خ ۳- التبریزی خ ۴- المعروف بذهبی القنوی خ

۵- القنوی خ ۶- و آن خ ۷- قدس الله سره خ ۸- اسلاف حص

۹- متابعت حص ۱۰- ستردن خ ۱۱- بخلعت و تاج خ

انتاشبه الناس بی خلقا و خلقا این ضعیف نیز بر وفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود که لایکلف الله نفسا الا وسعها و بر مقتضای من اشبه اباه فما ظلم در موافقت و متابعت و مشابهت حضرتش سعی کرد^۱ حضرتش دواوین در اوزان مختلفه^۲ و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد آخر الامر دوستان^۳ التماس کردند که چون بمتابعت مولانا قدسنا لله بسرہ العزیز^۴ دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنابر آن و جهت آنکه^۵ خود را مانندای^۶ حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمه (۶۹۰) در این مثنوی شروع رفت تا هم از بی^۷ ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند. فی الجمله در هر چه توانستم و دسترسی بود خود را بحضرتش مانند^۸ کردم. باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست مگر بود، که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند چنانکه بدین مقدار رسانید هیچ نوع امید از حضرتش نمی‌برم و همچو بد گمانان که یظنون بالله ظن السوء نو مید نیستم که إله لا یبأس من روح الله الا القوم الکافرین [والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین الطاهرین وسلم]

۱- کردم خ ۲- مختلف خ ۳- و یاران و مریدان خ ۴- عظم الله ذکره خ

۵- آن جهت که خ با خط الحاقی و در اصل مثل همین نسخه بوده است

۸- تشبیه حص

۷- این ضعیف یادآوری نمایند خ

۶- مانند حص

بسمه تعالی شأنه

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدایی پنهان است که خفی لثدّه ظهوره زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره به اوصافش توان شناختن مثلاً صورت آدمی را می بینی اگر از تو می پرسند که چه کس است می گوئی نمی شناسمش بعد از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده می کنی گوئی که نیکش شناختم آنچه از او دیدی که موجب شناخت شد یقین که صورت^۱ نیست معنی بی چون و چگونه اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق و افعال معنی آدمی بر تو پیدا شد حق تعالی که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون پنهان ماند از این روی می فرماید که الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران هر که برهستی حق جوید دلیل او زیان مند است و اعمی و ذلیل

اگر چه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال و اقوالش شناختی و می گویی که در او جوهری است که این همه از او می آید^۲ چرا با خود نگویی که خدا نیز چنین ذاتی است که هر چه دیدم و خواهم دیدن همه صنع و آفریده اوست پس دایم خدای تعالی را از همه پیداتر می بینم و مگو که نمی بینم. اگر غیر این دانی و بینی مثلش چنان باشد که کس در باغ گوید که برگ را می بینم و باغ را نمی بینم موجب مضحکه باشد.

۱- تعیین صورت خ

۲- می زاید خ

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا می‌کنم به نام^۱ خدا
آنکه نی‌ضد بود نه ندّ او را
نی زکس زاد و نی کسی از وی
صفتش لم یلد ولم یولد
آنکه پیوسته آشکار و نهان
عرش و فرش است از او ببرگ و نوا
زنده از وی زمین و هفت فلک
نور چشم و دل است و عقل و روان
در همه جانها چو جان در تن
تن ز جان زنده است و جان از وی
نی برون است ذات او نه درون
صنع حقاند نیک و بد بی‌حد
بی^۲ ز یک شخص چون شود پیدا
صلح با جنگ و گریه با خنده
هر یکی فعل از دگر ممتاز
نی^۳ از آن فعلهای گوناگون
گویش هر دم یگانه کسی
آن گزینی که کرده‌ای از جان
پس مگو اینکه صورتست پدید
این چنین فهم کن خدا را هم
ز آنکه خلق است مظهر خالق
ز آسمان و زمین و هر چه در اوست
نیک و بد را چو حق کند پیدا
در تر و خشک و شرّ و خیر بین
چون نظر همچنین شود بینی
هر دمی صد جهان نو بینی
بی پری بر سمای روح پری
در سرائی روی که بی‌چون است
صاف معنی است وین^۴ صور دُرند

موجد عالم فنا و بقا
نیستش کس شریک در دو سرا
همه میرند و او بماند حی
ذات او را نبوده کفو احد
می‌کند جلوه بر کهان و مهان
پر ز نور وی‌اند ارض و سما
آدمی و پری و دیو و ملک
نیست چیزی از او تهی به جهان
نور او می‌زند ز جان بر تن
هست در جان و دل نهان آن حی
روشن از نور او درون و برون
رو ز اعداد صنع سوی احد
صد هزاران صفات و فعل جدا
که به ترتیب و گه پراکنده
یک همه ناز و یک خشوع و نیاز
بگزینی ورا به جان ز درون
از همه دوستان مرا تو بسی
نیست صورت نه نقش این می‌دان
چون ز صورت دل تو معنی دید
در همه روی او ببین هر دم
می‌نگر هر صباح در فالح
جز خدا را مبین نهان در پوست
دیدن غیر او بدّ است و خطا
آن یکی را کزو شد این تکوین
آنچه بوده است و هم بود بینی
چون ورا بی شریک بگزینی
بی کف دست^۵ صد فتوح بری
صورت چون به پیش آن دون است
اهل معنی ز نقش جان بردند

در سرای امان شدند مقیم همه رفتند شاد سوی نعیم
 آن سرا چون نه زیر و نی بالاست درگهش زان ز خلق ناپیداست
 آسمان و زمین شد آخر آن گر سواری تو سوی آخر ران
 این جهان باش و خانه تنهاست و آن جهان قصر جانهای شماست

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بی چون مقامش هم معنوی و بی چون باشد. آسمان و زمین خانه اجسام است و عالم بی چون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سرا. از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسک مطیتک فاروق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست.

و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است. گوهر^۲ آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید^۳ و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پُران شود که اگر مرغ ایمان او از تن هستی او نراید حکم سقط گرفته باشد از او کاری نیاید و ابداً محبوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

مصطفی گفت تن بود مرکب روح یا^۴ عقل کی شود مرکب
 مرکبی دان به قول او تن را در سرای بقا مجو تن را
 پس یقین شد که آسمان و زمین گشت آخر برای نفس مهین
 گر تو مرکب نئی از این آخر بدر آ هم چنانکه از یم دُر
 قطره چون گشت در صدف گوهر کی بماند در آن صدف دیگر
 بچه مرغ را چو روید بر شکند بیضه را برآرد سر
 گر بود صعوه و بود عنقا فکند بیضه را برد به سما
 چون که نه ماهه شد بچه ز شکم به در آید رهد^۵ ز تنگی و غم
 و نیاید برون تو مرده اش دان در شکم یا که نیست خود بچه آن
 همچو بادی بود درون جگر باد را زن گمان ببرده پسر
 گر بدی آن پسر زدی خوش سر ایندر این عالم از تن مادر
 در جهان بزرگ با پهنای که شد آراسته ز ارض و سما
 بی شمار است کوه و صحراهای بی کنار است آب و دریاهاش
 و تو هم حاملی از آن انوار زین جهان ظلام سر به در آر^۶

۱- خانهای خ ۲- وجوه خ

۳- و آن مرغ از تن که شائبیت بیضه دارد بیرون آید حص

۴- یا خ ۵- رهد خ ۶- بردار، حص

از تن همچو مریم ای جويا
هين ممان در خودی جو ز آن کانی
جنبشت در شکم اگر ز ولاست
بار ديگر بر آ^۱ ز جسم جهان
همچو از معدنی که آری خاک
باشد آن نقره اندر او پنهان
چون بر آید ز خاک کان نقره
بهر نقره است خاک را مقدار
گرچه آن خاک شد ز کان بیرون
تا نزاید ز خویش بار دگر
هیچ گونه به کار ناید آن
یا منال صدف که از دریا
تا نزاید از آن صدف گوهر
قیمتش کی شود چنان پیدا
پس رو از خود بزای بار دگر
تا رهی از خطر شوی ایمن
چون ملک بر فلک شوی باقی
خاک کانی چو رفت در آتش
رست از خواری و عزیز شد آن
هم توگر طالبی در آتش عشق
تا رهی از حجاب این هستی
چون دوبار است شرط زائیدن
يك بزادن در این جهان غرور
زادن اولین چو شد حاصل^۲
جان خود را بیار در ره حق
بهر جانی بری^۳ هزاران جان

عیسئی زای بی پدر گویا
دل بر این تن منه اگر جانی
بی گزاف و عبث چو باد هواست
شو روان در جهان عقل و روان^۴
بود آمیخته به نقره پاک
خاک چون تن عیان و نقره جو جان
ماند از خاک، خوار و بی بهره
ورنه بی نقره خاک باشد خوار
نشود همچو نقره آن موزون
ماند آن خاک در خودی ابتر
کی شود چون درم عزیز و روان
به در آید درست ای دانا
کی خرنش به نقره و با زر
پیش هر پیر و نزد هر برنا
هم چنانکه ز خاک نقره و زر
در پناه خدای شو ساکن
حقت از خمر جان شود ساقی
بگدازید و گشت کارش خوش
خاک بد بسته، نقره گشت روان
بگداز اندرون کوره صدق
تا کنی از می خدا مستی
يك ز مادر يك از خود ای پرفرن^۵
يك شدن زی ظلام تن سوی نور
در دوم کوش تا شوی واصل^۶
تا بری از اله درس و سبق^۷
عوض دانه‌ای دو صد بستان^۸

۱- بز خ

۲- از این بیت تا «چون دو بار است شرط زائیدن» یعنی هفده شعر در نسخه کتابخانه مجلس نیست.

۳- یکی ز بطن بدن، خ ۴- مقدور ۵- در دوم جهد کن که گردی نور، خ

۶- این بیت از نسخه مجلس افتاده است ۷- بیر، خ

۸- به ضم باء موحدۀ مخفف (بوستان) و به کسر فعل امر از (ستاندن) یا (ستدن) هر دو اینجا معنی می‌دهد در (خ) روی (ب) ضمه گذارده است

عوض خاززار گلزاری
 آن چنان^۱ که به پیش آن عالم
 پیش آن ملک و عالم پادار^۲
 این جهان تنگتر از آن چاهست
 این قدر^۳ نسبتش نباشد هم
 شرط^۴ صحت مجوی هیچ از رنج
 کی بود کور آگه از دیدار
 آن جهان چون حیات محض آمد
 زنده و تازه این جهان همه زوست
 نیست با مرده زنده را نسبت
 آن همه روشنی و عیش و بقاست
 حاصل اینست کز خودی بگذر
 پاک شو از غرور و از هستی
 بی خرتن برای چون عیسی
 رخت دل را بر آسمان کش هین
 نی^۵ بر این آسمان و چرخ کبود
 بل بر آن آسمان که حاکم اوست
 نی سنائی که بد به حکمت فرد
 که آسمانهاست در ولایت جان
 پس بر آن آسمان رود دانا
 فَلَکُ التَّوَجِّجِ مَجْلِسُ الْاِحْرَارِ
 نَظَرُ الْجِسِّ لَا يَرَاهُ مَدَا
 بَصَرُ الْحَيْسِ نَاطِرُ الْأَشْبَاحِ
 فَلَکُ الْجِسْمِ جَمْرَةٌ وَ دُخَانُ
 فَلَکُ التَّوَجِّجِ لَا مَكَانَ لَهُ
 فَلَکُ الذَّهْرِ فِي هَوَاهِ يَدُورُ
 فَلَکُ الْکَوْنِ هَالِكٌ فَانِي
 آسمان صورت است و معنی نیست
 عوض پشگ، مشگ تاتاری
 همچو چاهی است تنگ و تار شکم
 کاندر آن است^۶ مسکن احرار
 هر که زین بو نبرد گمراهست
 هیچ مانند به شادکامی^۷ غم
 کی دهد بی‌نوا خبر از گنج
 یا ز ذوق سخن در و دیوار
 خاک مرده از او می‌آشامد
 ورنه بی‌نور اوست مرده و پوست
 کو جحیم و کج‌ابود جنت
 وین همه ظلمت و عنا و فناست
 تا کنی در خدا مدام نظر
 تا که بی جام و می رسد مستی
 بر فلک‌ها و بگذر از موسی^۸
 بی حجابی جمال مه را بین
 که شد آن هست از بخار و ز دود
 آن چو مغز است و این بود چون پوست
 در کتابش بیان این را کرد
 کار فرمای آسمان جهان^۹
 نی بر این چرخ گنبد مینا
 فَوْقَهُ يَسْبَحُونَ فِي الْأَنْوَارِ
 صَوْرَةُ الْجِسْمِ حَائِلٌ أَبَدَا
 نَظَرُ الْعَقْلِ شَاهِدُ الْأَرْوَاحِ
 فَلَکُ التَّوَجِّجِ رَوْضَةٌ وَ جَنَّانُ
 مَا جَرَى مِنْهُ لَا زَمَانَ لَهُ
 بَغْتَدَى مِنْ ضِيَائِهِ وَ يَنْوَرُ
 كُلُّ مَنْ قَالَ دَائِمٌ جَانِي
 آسمان کی مقام اهل هویست

۳- که اندر و هست، خ

۲- یعنی پایدار و با ثبات

۱- همچنان، خ

۲- وینقدر، خ ۵- بگونه شادی، خ ۶- شرح، ص

۷- تریسی، حص ۸- نه، خ

۹- این بیت از حکیم سنائی تضمین شده است: آسمان و جهان، خ

آسمان و زمین که فانی‌اند صورت ار شد بلند پست شود قدرتی هست کان بلند از اوست بی مکان است قدرت یزدان در مکانش به حس توان دیدن هر که از حس و از جهت برهید چون صور پرده‌اند نی^۱ مقصود پس بر این آسمان نرفت مسیح حق جمیل و جمال منظر او بی گمان خوب پیش خوب آید طیبین سوی طیبات روند يَطْلُبُ الْمَرْءُ مَا يُجَانِسُهُ صَنَفٌ شَيْئِي بِصَنْفِهِ يَقْوَى إِجْتِمَاعُ الْمَيَاهِ وَالْقَطَرَاتِ هَكَذَا النَّارُ وَالْهَوَا إِعْلَمْ عكس هذا لقاء غير الجنس جنس از جنس می‌شود افزون جنس خود را چو یافت جوینده ليك درياب نيك^۶ ای دانا دو صفت هست در تو چشم گشا اهل فرش از سپهر جان دوراند رو به عرشی گرو کز آن جنسی چون دو جنس آمد^۸ این گزین به را دائماً^۱ عاشقان حق را جو عشقت از عاشقان شود افزون

هفتشان پست و هفت گشت بلند عاقبت جز سوی عدم نرود وین به پستی نیازمند از اوست گر چه اندر مکان شده است روان بی مکانش شود به جان دیدن بار را دید و از خطر بجهد پرده را عقل کی کند معبود او ملیح است رفت سوی ملیح غیر خوبی نگشت در خور او^۲ زشت با زشت هم بیاساید هم خبیثین به جنس خود گروند^۳ عِنْدَ تَلْقَائِهِ يُؤَانِسُهُ حِينَ لُقْيَائِهِ بِهِ يَرَوَى جَمْعُهَا يَرْتَقَى يَصِيرُ^۴ فِرَاتِ كُلُّ شَيْئِي بِجَنْسِهِ يَفْخَمُ^۵ ذَاكَ كَالْجَنِّ فِي هَلَاكِ الْإِنْسِ جنس از غیر جنس ناموزون گر چه لال است گشت گوینده که نه هر جنس درخور است ترا يك ز فرش و یکی ز عرش^۷ علا عرشیان همچو خور پر از نوراند سوی جنّی مرو اگر انسی ترك^۸ که کن چو یافتی مه را هر چه گوئی همیشه زیشان گو چون شدی یارشان شوی موزون

۲- ان الله جميل يحب الجمال

۱- بی‌حس

۳- الطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ

«ذره ذره کاندین ارض و سمات جنس خود را همچو کاه و کهریاست»

۴- بعین ص بعین خ به خط الحاقی ۵- یفخم ص ۶- لیک این هم بدان تو خ

۸- آمدی خ

۷- عرش و علا خ

۹- پس ز جان عاشقان. در نسخه مجلس این بیت پس از «جنس خود را چو یافت جوینده» است

ای برادر به غیر جنس مشین^۱ تا بری ره به سوی منزل دین

در بیان آنکه حق تعالی خلق^۲ را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و به خواب و خور می‌زید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نَوْرِهِ** و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آتش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی‌پایان خود اندک اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک، آن بسیار و بی‌نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مستی گندم انباری را و از کوزه آبی جوئی را، اندکی بینائی داد تا نموده^۳ شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی مالانهایه همچون عطاری که از انبارهای بسیار اندک در طبله‌ها کند و به دکان آورد همچون حنا و عود و شکر و عنبره و غیر آن تا آن طبله‌ها انموذج^۴ انبارها باشد^۵. از این روی می‌فرماید که **وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا**^۶ مقصودش علم تنها نیست یعنی^۷ آن چنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک اندک دادم تا از این اندک آن بی‌نهایت معلوم شود پس طبله‌های عطار صورت انبارهاش باشد که **خَلَقَ آدَمَ عَلَى صَوْرَتِهِ**

خلق را حق چو ساخت در ظلمت	نورشان ریخت بر سر از رحمت
نور خود را نثار بر سرشان	کرد تا شد لقاش در خورشان
کرد ترکیب جسم را ز چهار	ایزد از خاک و باد و آب و ز نار
دل و جان را ز بحر معنی کرد	بعد از آن اندرون جسم آورد
اندر ایشان نهاد گوهرها	از صفات قدیم و علم و سنا ^۸
قهر و لطف و جفا و حلم و وفا	بی حد و بی‌شمار از آن دریا
تا تو در خود صفات او بینی	وز صفت‌هاش ذات او بینی
همجو عطار کو ز هر انبار	آورد در دکان و در بازار
از حنا ^۹ و ز عود و از شگر	از گلاب و ز مشک و از عنبر
اندکی آورد نه بسیار او	همه را ناورد به يك بار او
باشد انبارها ورا بسیار	پر و در هر یکی دوصد خروار
نهد از هر یکی به طبلة خود	قدر هر طبلة‌ای به کلبه برد
گر چه در طبله‌ها بود اندک	عاقلی ز آن بداند آن بی شک
هست دکان حق تن انسان	اندرونش صفات الرحمن
پس تو در خود ببین صفات خدا	گر چه اندک بود بدان ز صفا

۱- مخفف یا به معنی «مشین» مانند شستن و (شسته) به کسر اول به معنی نشستن و نشسته

۲- خلقت، ص خلوت، به خط الحاقی ۳- توان حص ۴- معلوم خ

۵- مثل حنا و اشنان و غیره خ ۶- نموج خ ۷- شد خ

۸- سورة اسراء (۱۷) آیه (۸۵) ۹- معنی خ ۱۰- سخا خ ۱۱- حنی خ

تا^۱ چسان است آن صفات منیر
نی ز يك كوزه آب ای عطشان
هم ز يك دو مویز ای برنا
همچنین گندم و حبوب دگر
در نبی آنچه گفت^۲ اوتیتیم
علم من بی حد است اندك از آن
تا از آن اندکی بدانیدم
هست اسمای من سمیع و بصیر
بنگر در خود این همه اوصاف
خود صفاتم اگر چه بی حد است
زین توانی شدن بر آن عالم
گرچه زآن بحرهای بی پایان
اندکی داده ام از آن به تو من
تا ببینی چگونه متصل است
هیچ وقتی نبوده است جدا
آن چنان که آفتاب در خانه
گر چه در خانه تابشش اندك
نبود تاب از آفتاب جدا
همچنان دان صفات حق را تو
زین سبب گفت حق که آدم را
همچو آن طبله ها که در دکان
نی دکان گشت صورت انبار
زین صفات قلیل روسوی اصل
ليك اینجا دقیقه ایست بدان
جز صفات خدا صفات دگر
جزوش از کل خود جداست بدان
مشت گندم نه دور از انبار است
گشت از کل جدا به صورت آن
هست بسیار این مثال و نظیر
دل به حق ده اگر دلی داری

سیر کن زین قلیل سوی کثیر
می شوی واقف از فرات روان
می شوی بر تمام آن دانا
اندکش می کند ز جمله خبر
هست اندك چو قطره از قلزم
به شما دادم از برای نشان
از سر اطلاع خوانیدم
عالم و عادل و غفور و رحیم
تا شناسی مرا و گردی صاف
آن صفات قلیل از آن عداست
پس تو از خود مرا بدان عالم
که صفات منند در دو جهان
سیر کن اندر آن به علم و به فن
با صفات صفات من زالست
از صفات صفات من به خود آ
می زند روشنیش بر خانه
اوفتد قدر روزن هر يك
نیست پوشیده هست این پیدا
متصل كز مخوان ورق را تو
آفریدیم ما به صورت ما
سیر انبارها کنند بیان
گرچه انبار بی حد است و کنار
مکن اندر میان هر دو فصل
سر بنه تا شود بر تو عیان
متصل نیست همچو نور به خور
گرچه جزوش چو کل بود یکسان
اندکش گرچه عین بسیار است
گرچه عین وی است ای ره دان
فکر کن تا شوی تمام خبیر
چون از او می رسد ترا یاری

عمر و هستی و صحت همه زوست
چون ز جوی وئی بجوی او را
مرغ آبی به سوی آب رود
دل بیدار از زمین و سما
جان بی‌جا کجا گزیند جا
آسمان و زمین بود زندان
روح را آسمان جناب^۱ حق است
قطره نور آنچنان دریا
آب دریا بهر کجا که بود
چون ولی^۲ را خلاصه آن نور است
آسمانش یقین بود آن نور
پس بر این آسمان مدان او را
آسمان صورتست و جان معنی
جز که بر نور نور^۳ ننشیند
موج دریا رود سوی دریا
آب را باد سوی آب برد
فرعها سوی اصل خویش روند
جزو جنت رود به سوی نعیم

آب حوض درون تو ز آن جوست
سوی بی‌سوی رو بهل سو را
مرغ خاکی سوی تراب رود
گذرد خوش رود سوی بالا
لانه پشه کی سزد به هما
جان آزاد کی گزیند آن
مستیش دائم از شراب حق است
چون از آنجاست هم رود آنجا
بی گمان سوی اصل خویش رود
کی از آن نور جان او دور است
می نگردد ز غیر آن مسرور
جنس آن نیست چون رود آنجا
سوی معنی رود روان معنی
دبو هرگز به حور ننشیند
گرد گردد ز باد در صحرا
خاک را جانب تراب برد
ز آنکه اجزا به کل خود گروند
جزو دوزخ رود به سوی^۴ جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که به جز به جنس خود نیارامد و اگر بیارامد بنا بر علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلی است که شخص را به جنس خود می‌برد که ان‌الله تعالی ملکاً یسوقُ الجنسَ الی الجنسِ و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها به ضد ظاهر می‌شود که و بِضِدِّهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ دیگر آنکه کمال صنعت آن است که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت به خدا نیک و بد یکسان‌اند از آن ره که هر دو معرف کمال^۵ صنعت حق‌اند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیک است چون این تقریر را به صدق شنیده باشی و قبول کرده باشی به برکت این حق تعالی بدانت^۶ نیز راه دهد

۱- حباب، خ ۲- دلی خ ۳- نور بر غیر نور حص ۴- چو دیو سوی خ

۵- خ لفظ کمال ندارد

۶- بذات خ و به خط الحاقی در حاشیه [بدان] گویا در نسخه قدیمتر (بذات) مطابق رسم الخط قدیم بوده و کاتب

(بذات) خوانده است و گرنه به هیچ روی راهی بذات حق تعالی نیست

هست حق را فرشته‌ای به زمین
دیو جان را به سوی دیو برد
زن صفت را برد به سوی زنان
گر کند کس سؤال کز چه سبب
جنس جنس آفرید مردم را
يك بود همچو دیو و يك چو ملك
يك خورد خاك و يك بجوید پاك
در جوابش بگوی ایزد خواست
تا كه نيك و بد اندر این مأوا
چیزها چون به ضد پیدا شد
نيك بی بد کجا نمودی نيك
گر نبودى گدا و با درویش
حكمت دیگر آنكه نقاشان
گونه‌گون صد هزار نقش کنند
هم سوار و پیاده بنگارند
از سلیمان و مور و دیو و پری
تا كه هر يك كمال صنعت خویش
و آنكه نتواند این چنین کردن
باشد او ناقص اندر آن صنعت
بد و نيك نقوش از آن زیباست
می‌کنند آگهت از آن نقاش
صانع با كمال آن باشد
صنع حق كن ازین مثال قیاس
زان سبب خیر و شر بود یکسان
بر همه صنعتها توانا اوست
نيك و بد چون معرفاند او را
پس از این روی هر دو يك ذاتند
ليك اگر تو به نقششان نگری
به سوی خویر و کنی رغبت
چون کنی از خدای قطع نظر

كو برد جنس را به جنس یقین
میر و شه را سوی خدیو برد
نر صفت را به صف تیغ زنان
مختلف گشت صنّع حضرت رب
نيك و بد بی‌شمار در دو سرا
يك بود از زمین و يك ز فلک
يك فتنه سست و يك رود چالاک
كه شود آشكار كز از راست
گردد از همدگر قوی پیدا
بد ز افعال نيك رسوا شد
بی بدی خود کجا افزودی نيك
کی نمودی غنی گزیده و بیش
نقش شاهان کنند و فراشان
صورت جبرئیل و عرش کنند
در جهان هیچ نقش نگذارند
از وحوش و هوام و كبك دری
می‌نماید كه کی كم است و كه بیش
صنعهها را به نقش آوردن
پیش صنّاع نبودش قیمت
كه ز هر دو كمال او پیداست
كاندربین پیشه نیست كس همتاش
كه بد و نيك از او روان باشد
تا برت يك شود حریر و پلاس
كه خدا را همی کنند بیان
خالق نقش زشت و زیبا اوست
كه ندارد به صنع خود همتا
هر دو روی ورا چو مرآت اند
نيك و بد را چگونه يك شمیری
بود از زشت‌رو ترا نفرت
پیش تو زهر کی بود چو شكر

زین رسد نور و زان رسد نیران	رنج و راحت کجا بود یکسان
آن برد در جحیم و این به جنان	آن کند پر غم این کند شادان
واحداً عند من آتاه ججی	هل یكون البصیر والاعمی
واحداً عند عاقل کامل	هل یكون العلیم والجاهل
یطلب البعد جاهل جافی	یطلب القرب عالم وافی
سقرالهجر محبس الاشرار	جنه الوصل مسکن الأخیار
مسکن المنکرین فی الذیجور	مشرّب الشیخ فی عیون النور
نشود بر تو روشن این احوال	شرح این را اگر کنم صد سال
می نگنجد به زورقی دریا	بحر از لوله کی شود پیدا
کی از آن بحر عشق دیده شود	حرف و صوت و زبان چو لوله بود

در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آن است که^۱ در زبان و عبارت نگنجد زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می نماید آنچه در اندرون است عرصه اش عظیم با گشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر می آید تنگ می گردد و چون در نظم می آید هم تنگ تر می شود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه می آید سبقت و بسط آن بی حد و بی پایان است

در خور خامشی سخن ذره است	در یم نثر نظم یک قطره است
شبمنی چون شوی به لب گویا	در خموشی تویی یقین دریا
خمش احمد و سخن شرع است	خمش اصل و گفتگو فرع است
مصطفی آفتاب و شرعش تاب	مصطفی چشمه است و شرعش آب
مصطفی جدّ و شرع چون نسل است	شرع فرع است و مصطفی اصل است
مثل او بحر و چشمه و جوئی	همچنانی تو نیز چون جوئی
گاه دمساز مطرب و چنگی	گاه در صلح و گاه در جنگی
گه شوی مست و گه شوی مخمور	گاه گردی خراب و گه معمور
گه شود شادمان ز تو غمگین	گه کنی خانه ها ز خشت و ز طین
هم معانی ز تو خوش و دلشاد	صورت از تست دائماً آباد
تو چو شمسی و قول تو ذره	تو چو بحری و فعل تو قطره
فهم کن این مشو ز فکر ملول	همچنین است فعل و قول رسول
وی از آن نی فزون شد و نی کاست	صدهزاران چو شرع از او برخاست
ز آب بحرش خورند و کم نشود	پس چنین زو برند و کم نشود
که نظیرش ندید کس به جهان	نی که بوجهل در بدی بود آن

زآن بدیهاش هیچ کم می‌شد
 بود مانند چشمه جوشنده
 لیکن این ظلمت است و آن نور است
 این کند کور و آن ببخشد چشم
 آن دهد حور و جنت و کوثر
 این برد بی گمان به قعر سقر
 بلکه هر لحظه در فزونی بُد
 نزد جنسش چو ماه رخسنده
 این همه ماتم آن همه سور است
 آن دهد حلم و این کند پر خشم
 این برد بی گمان به قعر سقر

در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت، و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان به همدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در يك قندیل باشند و به هم نیامیزند. مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از دریای ظلمت است که به هم چسبیده‌اند و نمی‌آمیزند که
 مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ^۱

بشنو این را ز نصّ ای دانا
 يك پر از شهد و قند و نرمی و لطف
 يك دهد خاره يك دهد نسرين
 يك به جرخت برد یکی به زمین
 مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ گفت در قرآن
 برزخ معنوی میان دو بحر
 مثل آب و روغن‌اند به هم
 گر چه هر دو به یکدیگر مانند
 کان ترا همچو گرگ و مار گُشد
 هر چه ماند به هم نباشد يك
 زهر و تریاق اگر چه یکسان‌اند
 هر دو را طعم اگر چه زشت بود
 داند او کان بود گُشنده و بد
 ز آن رسد درد و زین رسد درمان
 باز گردم بدان چه می‌گفتم
 خمشی در دلت چو دریائیبست
 باز برتر ز سینه در بی‌چون
 مشرقش را نشد حدی پیدا
 عرصه‌اش بی‌کنار و بی‌پایان
 که ز یزدان دو بحر شد پیدا
 يك پر از زهر و قهر و کَلّی عنف
 يك بود تلخ و يك بود شیرین
 يك به کفرت کشد یکی سوی دین
 هر دو با هم مقیم یَلْتَقِيَانِ
 تا نیامیزد آنچه لطف به قهر
 يك نگردند همچو شادی و غم
 ليك دانم که عاقلان دانند
 وین به زودیت سوی یار گُشد
 آنکه يك بیند او بود در شك
 عاقلان فرق هر دو را دانند
 هر که داناست کی ز راه رود
 وین کند تیغ فهم او را رد
 ز آن بود موت و زین حیات و امان
 دُر نطق و سکوت می‌سفتم
 در درون بی حروف گویائیبست
 يك جهانی است بی^۲ درون و برون
 مغربش نیست زیر و نی بالا
 درگهش را کسی ندیده کران

نیست آنجا سکون و نی حرکت	بی خرید و فروش صد برکت
ماه و مهر عقول، بی چرخ است	مهر و ماه زمانه، چون مَرخ است ^۱
مَرخ از آن گفتمش که آن فانی است	ماه و خورشید آسمان فانی است
مَرخ سوزد نماند از وی چیز	چرخ و مهر و مهش نماند نیز
پس به معنی است يك، چه چرخ و چه مَرخ	هر دو را يك بود به معنی نرخی
غَيْرُ وجهِ الاله با غافل	مَثَلُ النّجْمِ فی الضُّحَى آفل
هُوَ باقی و غَيْرُهُ فان	من بَعِيد و من فتی دانی
خالقُ الروح قبلَ ذا التَّكْوِينِ	جسْمنا من سُلالةٍ مِن طین
آخِرُ الْأَمْرِ يَهْدِمُ الْأَجْسَامَ	قَسَّ عَلَیْهَا الْعُقُولُ و الْأَقْهَامُ
غیرُهُ فی الوجود لا یبقی	نَمَّ فی الْحَشْرِ یَحْشُرُ ^۲ الْمَوْتی
جانها نیست گردد و تنها	ذات حق ماند از جهان تنها
مهر و ماه عقول، پاینده است	در جهان صفات تابنده است
نبود در حقایقش تابان	جز جمال لطیف الرحمن

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را به واسطهٔ آن می بینند و فرق^۳ می کنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید، حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایق است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست^۴ روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن، پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را می بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب، تمیز میان دو شخص ممکن نباشد

خور عقل است حق اگر دانی	فکرها را به نور او خوانی
حالت فکر تو خدا بینی	نیک و بد را از او جدا بینی
سخنی پیش تو بد و دون است	سخنی خوب و نغز و موزون است
این تفاوت میان هر دو سخن	نشود جز ز نور قابل گُن
نه از خور آسمان تفاوتها	می کنی در میان پیر و فتی
اول آن آفتاب دیده شده است	آنکهی این و آن گزیده شده است
آن گزین تو گشته است گواه	که یقین دیده ای خود ای آگاه
ور نه چون شب شود نمی بینی	شب تاریک کی تو بگزینی

۱- مَرخ به معنی گیاه آتش زنه باشد و با (عقل) در زبان عربی تردیف می شود

۲- ینشر خ

۳- فرقهها خط الحاقی در ص

۴- صائب الحاقی در ص

نیک را از بد و سیاه ز سفید
چون چراغی نباشدت در پیش
لیک اندر ضمیر نایدت این
گر چه از ضد خور شدت معلوم
خاطر آنجا نمی رود ای عم
صور جمله چیزها پیدا
پس خور روح را که ضدش نیست
بینی از نور او حقایق را
رایها را همه ازو بینی
رایها گرچه هست جمله نکو
چه عجب گر از آن شوی غافل
در نیاید به خاطرت هیچ این
در تعجب ممان و نیک بدان
بی گمان فکر و ذکر و دانش را
تا ترا عقل و رأی و اندیشه است
یک دمی نیست کش نمی بینی
با تو است آن کسی که می جوئی
با خود آی و نگاه کن که نظر
که بدان نور شد برت پیدا
دور بینیت کرد از او دورت
خویش را دان که تا خدا دانی
هستیت هم دلیل و مدلول است
ای پر از آب جوی همچون خُم
غافلی از خدای ای گمراه
گر بُدی گوش گفتمی صد بیت
باز گردیم از این به شرح سکوت

خار را از گل و چنار از بید^۱
نکنی فرق گرگ را از میش
که به خورشید می نمایدت این
که به خور می شود صور مفهوم
که از آن نور شد تو را هر دم
از بد و نیک و از غنی و گدا
دایماً قائم است و ندش نیست
حلّ کنی جمله دقایق را
و آنچه نیکوتر است بگزینی
بهترین را گزین کنی خوش تو
گر چه یک دم نمی شود آفل
که از آن است فکرهای متین
که بدان حل شد آشکار و نهان
خورشان یک خور^۲ است در دو سرا
دیدن ایزدت عیان پیشه است
پس چه در جستجوی غمگینی
خیره هر سوی از چه می پوئی
بر چه افتاد پیشتر ز فکر
فکر نیکو ز بد و لیک ترا
تا نهان ماند از نظر نورت
زان که حق را دلیل و برهانی
خاطرت خود چه جای مشغول است
تشنه منشین مکن تو خود را گم
سر بنه تا رسد ز شاه کلاه
کی فروزد چراغ کس بی زیت
خمشی چون یم است و گفت چو حوت

رجوع به تمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است و لیکن نه هر خموشی
زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمی گویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است
لیک این هم بدان و فهمی کن کاین کسی را بود که او ز سخن

جاهلان را کند به حق دانا
ابر جودش دهد به بر بُرها^۱
سخنش مرده را کند زنده
عقلها مایه برده از سخنش
خمشی چنین کس است عظیم
نی کسی که او بود ز نادانی
مایه علم نی درون دلش
آدم است آنکه در تن چو گِلش
گر بلیسش ز نقص بیند گِل
لیک گر این خران بی مقدار
عقلشان بود از ازل ناقص
گفتشان ناقص و کژ و مردود
این چنین کس اگر بود خامش
گفت و خاموشیش همه ابتر^۲
چون حدث هر طرف که او گردد
همچو عثمان نما خموش کجاست
تا دهد خلق را وی از خمشی
این مثل گفته اند قوم قدیم
گفت او سیم دان خموشی زر
حالت وحی او خموش بدی
سر زدی و خیش از لباس حروف
پس ز قرآن سقای خلق شدی

عالمان را برد بر اوج سما
چون که در بحر شد شود دُرها
چند روزه نه بلکه پاینده
روح تازه ز علم من لُدنش
که او بود در جهان مثال کلیم
خمش از غایت گران جانی
بی عنایت بمانده آب و گِلش
تا بد انوار حق ز جان و دلش
ز آن بود کو ز حق ندارد دل
که زنادانی اند ناقص و خوار
لاجرم هستشان عمل ناقص
شد بر ایشان ره خدا مسدود
چون جماد است از او مجوی توهش
حرکاتش ز همدگر بدتر
دمبدم زشت و نحس تر گردد^۳
که برش^۴ گفتگوی بانگ صداست
حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
مرد کو هست در زمانه عظیم
چون خموشی و گفت پیغمبر
چون گذشتی^۵ از آن به گفت شدی
آب بحرش درآمدی به ظروف
و آن حدیثش شفای خلق بدی

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء يك نفس و يك نورند همه از يك خدای می گویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده اند جز ذکر و تعظیم حق در ایشان چیزی نمانده است از ما سوی الله نیست شده اند و قایم به حق اند

نظم

«فانی ز خود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند»
همچنین اند اولیای کبار موج زن جمله چون یم زخار

۱- در اول به فتح اول و شد راه به معنی بیابان و صحرا و دوم به ضم اول به معنی گندم است
۲- خمشی این چو گفتنش ابتر خ ۳- گندد خ ۴- پُرش ص ۵- گذشتش ص

از یکی نور بوده‌اند^۱ بقیین
 همه را يك فروغ و يك شر است
 ذوق آن يك بود چو زد در کام
 همچو چوپان که کدخدای رمه است
 می‌کنند از کرم بدان حضرت
 تا که اعدا شوند یار و حبیب
 يك ز عشق و یکی ز ترس و قَلَق
 دارد از غیر یار نفرت و عار
 باشد از غیر قابلش نفرت
 تا به وی راز سینه را گوید
 تا بر ایشان نثار سیر باشد
 زان‌که هر کس نبرده ره به‌لُذُن
 پی ایشان همیشه پویان بود
 خواستی او لقای آن مردان
 خضر را یافت، شد اَمَل به حصول^۲

همه ارواح اولیای گزین
 نامهایشان به صورت ار دگر است
 قند را گر کسی نهد صد نام
 دعوت انبیا برای همه است
 مر خواص و عوام را دعوت
 زآن نمودند معجزات غریب
 کام و ناکام رو نهند به حق
 هر دلی^۳ را کرامت اسبت شعار
 قابلان را کند به حق دعوت
 همچو خود مست عاشقی جوید
 دعوتش با خواص حق باشد
 نیستش با عوام هیچ سخن
 اولیا را کلیم جویان^۴ بود
 هر سحر گه به ناله از یزدان
 عاقبت چون دعاش گشت قبول

شکر کردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام^۵ دریافت

کرد از جان و دل به صدق و صفا
 رفت پیش خضر سجودکنان
 حمد او گاه فاش و گاه نهفت
 با وی از لطف يك نفس پرداخت
 گفت چون بهر تست نیست ضرر
 زهر از دست تست به ز شکر
 و آن‌چنان لفظهای خوب شنید
 دل او را چو آینه بزدود
 در سخن جمله را به وی بنمود
 دل بسته‌اش روانه گشت چو جو
 در صدف گشت دُر بی هم‌تا
 آنچه او شد مجوز راه سخن
 پس بگفتش به لطف، آن ره بین

بر زمین سر نهاد و شکر خدا
 زآن ملاقات شد قوی شادان
 دست بوس خضر چو کرد بگفت
 بعد از آن خضر مر ورا بنواخت
 گفت جونی ز رنجهای سفر
 رنج بهر تو است گنج و گهر
 چون ز موسی چنین ارادت دید
 پس زبان را به لطف و مهر گشود
 آنچه می‌جست از خدای ودود
 صد چنان شد که بد ز صحبت او
 جو چه باشد که شد یکی دریا
 دُرّ چی و بحر چی چه گفتم من
 چون رسید از خضر به موسی این

۱- است خ ۲- مرولی خ هرولی خ ۳- چوپان ص ۴- کش بد او مأمول خ

۵- خضر علیه السلام را خ

ہلہ بر خیز سوی امت شو
خلق گمراہ را بہ راہ آور
پڑھان جملہ را ز نار جحیم
تا عوض از حقث ثواب رسد
گفت موسی بہ وی کہ ای سلطان
روی خوبت ندیدہ بودم من
شب ز شوقت دمی نمی خفتم
ناچشیدہ میت خراب بدم
بوی نان خوش مرا بہ نان آورد
در تمنّات می سپردم جان
چون کہ افتاد بر رخت نظرم
بہ خدائی کہ اوست مطلوبت
نکنم دور از این جناب رفیع

بی توقف بہ شہر خویش برو
ہمہ را رو سوی آلہ آور
کہ و مہ را رسان بہ صدر نعیم
اجر بی حد و بی حساب رسد
زین چنین حضرتی مرا تو مران
بہ شہانت گزیدہ بودم من
درد دل را بہ کس نمی گفتم
مست بی جام و بی شراب بدم
خورد نان سوی مُلک جان آورد
بعد این وصل چون کشم ہجران
عمر بی تو بسر چگونہ برم
کہ شدم عاشق رخ خوبت
مُبّر این شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را علیہ السلام کہ چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو کہ خیر الزیارة لحظہ

گفت ای موسی کلیم بدان
کہ زنم نعل باز گونه^۱ بسی
صحبتم مشکل و قوی صعب است
پای ہمراہیم کجا داری
گفت، باشد کہ حق دہد یاری
از چنین خواب غفلت تاری^۲
چون ورا دید بلاغب و صادق
کردش از دل قبول در صحبت
نرمد از ہر آنچہ زو^۳ بیند
کفرہای ورا شمارد دین

کہ بہ من کرد ہمرہی نتوان
نکتہ ام را نکرد فہم کسی
آب دریام تا حد کعب است
چون تو بی من رہی جدا داری
بخشدم عقل و فہم و ہشیاری
رسدم از خدای بیداری
مست او شد و والہ و عاشق^۴
کہ بود^۵ بس حمل^۵ در صحبت
نیک و بد را ہمہ نکو بیند
نشود از جفای او غمگین

۱- نعل باز گونه زدن عبارت از پی گم کردن است

۲- طاری خ یعنی عارض و عرضی

۳- مست و شیدا و والہ و عاشق خ

۴- کہ بد او خ

۵- بہ فتح اول بہ معنی بردبار و با تحمل

۶- او خ

زهر را از کفش چو شهد خورد
 چون به هم در سفر رفیق شدند
 چند روزی به هم همی رفتند
 هر طرف چون بسی بگردیدند
 که نبد در جهان چنین کشتی
 همچو شهری فراخ بود و بزرگ
 ناگهان خضر سوی کشتی رفت
 زد بر آن بادبان و کشتی او
 در شکست آن درست کشتی را
 شد معطل ز کار، آن کشتی
 گفت با وی کلیم این چون است
 مؤمنان را بد این پناه حصین
 هیچ این را روا ندارد حق
 گفت او را، نگفتمت پیشین
 من نگفتم ترا از اول کار
 کار من بد نما ولی نیکوست
 من بر آتش اگر چه بنشینم
 من ز مرده برون کنم زنده
 آرم ابلیس را ز عرش به فرش
 گفت ای شاه من خطا کردم
 گذران از من این یکی کُرت
 گفت می‌دان کزین نخواهی گشت
 لیک این حال بر تو پوشیده است
 هم شود آخرت بقین پیدا
 اینت گفتم خداست شاهد حال
 چون شنید از خضر کلیم این را
 کرد زاری و گفت بهر خدا
 گر کنم بار دیگر این حرکت

سنگ او را به جای لعل خرد
 همدگر را ز جان شفیق شدند
 دُر جان را به گفت می‌سفتند
 بر لب بحر کشتی دیدند
 خلق را بود بستر^۱ و پُشتی
 بادبانی بر او بلند و سترگ
 تبری در کفش به صورت زفت
 از پی خدمت آن گزیده هو
 تا کند دفع ظلم و زشتی را
 ماند بی رخت و بار آن کشتی
 این ز عقل و ز شرع بیرون است
 از چه رو کردیش خراب چنین
 اندر این کار بر تو گیرد ذق
 که ترا صبر نبود و تمکین
 که نداری تو پای من هشدار
 همچو آن زشت‌رو که نیکو خوست
 هر دم از وی گل و سمن چینم
 کنم از عین گریه صد خنده
 برم ادريس را ز فرش به عرش
 این ز نسیان نه از رضا کردم
 عفو فرما ز لطف این زَلّت
 خاك خاك است اگر به آب آغشت
 سرت از بند من برگردیده است
 که آنچه گفتم نبود سهو و خطا
 هر که کز گیرش بود او ضالّ
 بیش آورد آن زمان لین^۲ را
 لابه‌ام را بذیر و بخش خطا
 مشنو از من بهانه یا حجت

باز استغفار کردن موسی علیه‌السلام و قبول کردن توبه او را خضر علیه‌السلام

باز با همدگر رفیق شدند
تا رسیدند در جزیرهٔ بحر
اندر آن جای يك پسر دیدند
خیره ماندند هر دو در رخ او
خواند او را خضر به سوئی برد
زیر بنهاد و حلق او ببرید
چون کلیم این بدید گفتش های
طفل معصوم را بکشتی زار
گفت من می بگفتمت ز آغاز
زانکه در ظاهری فرو مانده
هر چه بینی ز من تو تا صد سال
گفت عفوم کن این دوم بار است
کرد زاری به پیش او موسی
چونکه سنت سه بار آمده است
گر کنم باز این چنین جرمی
بعد از آن عذر را مجال مده
گفت می گفتمت نمی شنوی
بر تو ظاهر چو غالبست از آن
گر بدی مر ترا به معنی راه
پس ز اول که گفتمت که برو
پیروی آن بدی نه این که به من
پیروی آن بُدست در معنی

باز از جان و دل شفیق شدند
بر عمارت بزرگ همچون شهر^۱
روی او خوب چون قمر دیدند
در حدیث و سؤال و پاسخ او
از پس کوه پیش جوئی برد
مرغ جان پسر ز تن ببرید
باز گو چیست این برای خدای
کی روا دارد این بگو زنهار
که نخواهی تو فهم کرد این راز
گر چه حقت کلیم خود خوانده
کرد خواهی بر آن ز عجز سؤال
به حق حق که با تو او یار است
که ببخش این گناه را تا سه^۲
تا به سه در شمار نامده است
نبود جز فراق تو غُرمی^۳
هجر بگزین دگر وصال مده
زانکه در شرع راسخی و قوی
این لجاجت چنین قویست بدان
گفت من کی بدی بر تو تباہ
همره من مشو ز من بشنو
می روی^۴ هر طرف به ظاهر تن
غیر این گمراهی است هم دعوی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اِذ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا
لَادَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا ابْلٰیْسَ اَبٰی و استکبر و کان من الکافرین^۵ و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس

۱- اختلاف حرف قید باقرب مخرج است چنانکه سعدی فرماید

«چه کوه و چه دریاچه برو چه بحر همه روستایند و شیراز شهر»

و فردوسی هم وحی را با نهی قافیه کرده است در بعض اشعار این مثنوی قرب مخرج هم در اختلاف قید رعایت نشده است.

۲- شاید (سی) به معنی سه با یاء مجهوله رسم الخط قدیم بوده است و بنابر این ظاهر (سی) است (؟)

۳- غرم به ضم اول به معنی غرامت و غبن است «من له الغنم فعليه الغرم»

۴- دوی خ

۵- سورة بقره (۲) آیه (۳۴)

که من جز تو خدا را نمی پرستم و سجود نمی کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری^۱ چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که اِنَّ اللّٰهَ لَمَّا خَلَقَ الْعَقْلَ قَالَ لَهُ اَقْعُدْ فَقَعَدَ ثُمَّ قَالَ لَهُ قُمْ فَقَامَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَأَقْبَلَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَذْبِرْ فَاذْبَرَ ثُمَّ قَالَ لَهُ تَكَلَّمْ فَتَكَلَّمَ ثُمَّ قَالَ اَنْصِتْ فَأَنْصَتَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَنْظُرْ فَتَنْظَرُ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَنْصَرِفْ فَأَنْصَرَفَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَفْهَمْ فَفْهَمَ ثُمَّ قَالَ لَهُ بَعْزِي وَجَلَالِي (وَعَظَمَتِي) وَكِبْرِيَانِي وَاسْتَوَانِي عَلَى عَرْشِي مَا خَلَقْتُ خَلْقًا اَكْرَمَ عَلَىَّ مِنْكَ وَلَا اَحَبَّ اِلَيَّ مِنْكَ بِكَ اَعْرِفْ وَبِكَ اُعْبُدْ وَبِكَ اطَاعْ وَبِكَ اَعْطَى^۲ وَبِكَ اَعَابَتْ^۳ لَكَ الثَّوَابُ وَعَلَيْكَ الْعِقَابُ

نشینیدی حکایت ابلیس زآنکه حق با فرشتگان فرمود همه کردند سجده از دل و جان گفت هستی مرا چو از نار است کی روا باشد اینکه نیک به بد نکنم هرگز ای یگانه خدا گفت او را سجود بی امرم پشت با امر من سجود بود چون ملایک سجود آدم کن امر را پاس دار و ژاژ مخا آنکه مأمور امر ما گردد بی عدد زین نسق ز حق بشنید امر را چون شکست شد ملعون گشت از آن حضرت معلّا دور همچنین داد با صحابه خبر عقل را چون بیافرید خدا روی آورد سوی حق به صفا پشت را کرد سوی حق در حال چون که بنشست باز گفتش خیز باز گفتش سخن بگوی و بگفت گفت بنگر، نگاه کرد آدم فهم کن گفت، فهم کرد سخن پس بفرمود عقل را به حقم	که چرا دور گشت از تقدیس که به آدم کنند جمله سجود گشت ابلیس سرکش از فرمان پیش گِل سجده کردند عار است پست گردد چو بنده سر بنهد گر گشندم سجود غیر ترا پشت کردن بود از این کم رم روی بی امر من جحود بود ور نه بر جان خویش ماتم کن هر چه جز این کنی بد است و خطا عاقبت شاد و پیشوا گردد جز که بر تار معصیت نتنید قهر حق کردش از جنان بیرون رفت در خون خویش آن مغرور از زبان خدای پیغمبر امر کردش که روی آر به ما باز فرمود پشت کن بر ما گفت بنشین نشست بی اهمال عقل برخاست بی توقف نیز^۴ چون که گفتش خموش، حرف نهفت گفت رو، رفت شادمان بی غم کرد از جان هر آنچه گفتش کن چون تو در نیست بی بها به حقم
--	--

به حق کبریا و عزت من
 به حق استوای من بر عرش
 که به از تو نیافریدستم
 همه عالم به تو پرستندم
 به تو باشد عتاب من آخر
 به تو خواهد رسید گنج ثواب
 يك شود از تو در نعیم مقیم
 گفتگویم همیشه با تو بود
 همچنین صد هزار مدحش گفت
 پشت کردن به امر روی آنست
 برد رحمت هر آنکه امر گزید
 به حق بی‌شمار رحمت من
 به حق ساکنان عالم فرش
 زآن سبب بر همه‌ات گزیدستم
 از تو باشند خلق در بندم
 بر تو باشد عقاب من آخر
 چون ثواب است اجر راه صواب
 يك رود از تو تا به قعر جحیم
 غیر تو امر من کجا شنود
 صد هزار دگر بماند نهفت
 روی بی‌امر پشت گردانست
 هر که بی امر رفت دست گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد می‌گفتند که چرا پیش سلطان،
 ایاز از ما مقرب‌تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و بشکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن،
 و ناشکستن ایشان گوهر را، و تحسین کردن پادشاه، و عاقبت به دست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن
 گوهر شب افروز را

همچنین بود قصه محمود
 بازگون نعلها نگر به جهان
 بنده بر تخت شسته همچو شهان
 نی غلط گفتم این نبود نکو
 بگذر از جسم و بنگر اندر جان
 بنده بر تخت پر ز صورت شاه
 نام او بنده است و معنی شاه
 دارد این سیرهای بی‌حد و عد
 شاه محمود ایاز را چون جان
 شب ز عشقش دمی نخفتی او
 گفته تا هم^۱ وزیر و جمله کبار
 پیش شه به ز ماست يك مویش
 شاه چون فهم کرد راز همه
 خواند ایاز و وزیر را بسزا
 چون همه نزد شاه جمع شدند
 با ایاز گزیده مسعود
 شاه اندر لباس بنده نهان
 شاه هم چون غلام بسته میان
 که يك‌اند آن دوشه مبین‌شان دو
 همچو درصد وجود يك ایمان
 پس دو را يك ببین گذر ز کلاه
 گذر از ابر نام و بین رخ ماه
 در دل و جان خود بجو ز احد
 داشتی دوست آشکار و نهان
 جز حدیثش سخن نگفتی او
 از چه از ما ایاز شد مختار
 ای عجب شه چه دید در رویش
 کرد بر چنگ عشق ساز همه
 جمله ارکان دولت خود را
 از امیر و وزیر و هر که بدند

گوهر شب فروز پیش آورد
 شاه فرمود با وزیر که گیر
 بشکنش خرد و پس برون انداز
 گفت باشه وزیر که ای سلطان
 گرچه تو حاکمی و من محکوم
 کی روا دارم اینکه گوهر را
 در جهان گر بدی چنین گوهر
 دادمی زر خریدمی از جان
 کرد شاه آفرینش اندر حال
 مهربانی و عاقل و خوش رای
 هر امیری که بد به حضرت او
 هر یکی را بخواند و داد گهر
 گفت همچون وزیر شمع صدور
 همه را کرد شاه بس تحسین
 همه خوشدل شدند و شاد شدند
 شاه فرمود ایاز را پیش آ
 این گهر را بگیر و بشکن زود
 زد بر آن گوهر او یکی سنگی
 کرد چون سرمه خرد آن دُر را
 بعد از آتش چو گرد داد به باد
 شاه گفتش بگوی حکمت این
 گفت او زان که امر شه شکنم
 خود دُر امر شه است و آن سنگ است
 تا از آن رنگ گوهرش دانند
 لیک آن کس که دُر امر شناخت
 هر چه زاد از جهان فنایش دان
 گونه‌گون جامه از بد و زیبا
 همچنین هم طعامهای جهان
 سرخ و زرد و سپید اندر خوان
 رسته از خاک دان تو این همه را

نوش بنمودشان و نیش آورد
 این گهر را که نیست هیچ نظیر
 دل خود را ز مهر در پرداز
 گرچه من چون تنم تو همچون جان
 حکم تو آتش است و من چون موم
 شکنم گر بود خرد سر را
 سهل بودی بجستمی دیگر
 کردمی من فدای شاه جهان
 گفت از تست منتظر^۱ احوال
 خلق^۲ خلقت بود جهان آرای
 از که و از مه و بد و نیکو
 گفت این را تو بشکنش زوتر
 از شکستن شدند جمله نفور
 هر یکی را نهاد صد تمکین
 همه سر مست از قباد^۳ شدند
 چون تو کافر نئی سوی کیش آ
 بی توقف ز دست شاه ربود
 تا نماندش ز گوهری رنگی
 همچو سنگ آسیا جو و بُر را
 پیش شه بندگان سر بنهاد
 چون شکستی به سنگ دُرِ ثمین
 بر دُرِ آن به بود که سنگ زنم
 بهر روپوش بر وی آن رنگ است
 بر سرش زر ز جهل افشانند
 بهر آن صد هزار گوهر باخت
 گرچه باشد زر و دُر و مرجان
 همچو بُرد و بطانه و دیبا
 لون لون از برنج و از بریان
 ترش و شیرین به نزد هر مهمان
 گشته مطلوب خلق چون رمه را

هر چه از خاک زاد خاکش بین
گذر از رنگ و بوی و نقش و نشان
سوی بی سوی تازه^۱ چون مردان
مکن از بوی و رنگ ره را گم
روشنی از خور است نه از خانه
زادهٔ خاک اگر نه خاک بود
نیک و بد جمله اندر آخر کار
بیضهٔ جوز^۲ را چو رنگ بود
دهد افزون بها خرد آن را
آن کسی را که شد خرد پیشش
همچنین رنگهای خاک دزم
پس یقین دان که جمله خاک بدند
خاک و باد است قوت نفس چو مار
تا که مار چو مور اژدرها
پیش از آنکه شود چو کوه کلان
زانکه چون نفس سرکشت از نان
نان بود خاک و باد باشد جاه
زین دو شد سرکش و عدو فرعون
قوت مار است خاک و باد بدان
چون که نان و خورش شود افزون
سروری را طلب کنی از جان
دان حقیقت غذای نفس اینست
غیر این لقمه خور، گر انسانی
حکمت و علم اگر شود خور تو
ز آن خورشها شوی ز سلك مَلَك
از چنان قوت قوتی زاید
بی سلاحی مصافها شکنی
هر چه خواهی ترا شود مقدور^۵

گر ترا هست بوی ز اهل یقین
چون تو جانی برو سوی جانان
جود کن خویش چون جوانمردان
کان بود عاریت چو می در خم
در تنت جان بود ز جانانه
عاقبت از چه روی خاک شود
خاک گردند همچو اوّل بار
طفل نادان پیش ز جهل دود
کی پذیرد بگو خرد آن را
رنگ و بی رنگ يك بود پیشش
می فریبند خلق را هر دم
گر چه در رنگها نهفته شدند
کمترک خور از آن مخور بسیار
نشود عاقبت از این دو هلا
بکش او را به خنجر ایمان
جاه را می شود ز جان جویان
جاه چاه است دور شو از چاه
چون نبودش ز حق عنایت و عون
تو همان قوت می خوری به جهان
طلب جاه سر کند ز درون
بهر میری شوی غلام شهان^۳
نخورد زین دو آنکه حق بین است
میل کم کن به قوت حیوانی
نبود غیر عشق در خور تو
چون ملك بر روی^۴ به بام فلك
که بدان روح تا ابد پایید
دشمنان را ز بیخ و بن بکنی
دائماً بی غمی روی مسرور

۲- چو ز ظ به معنی مرغ و (چوزه) بچه ماکیان باشد

۴- بر پری خ

۱- تاز ظ

۳- توزر دهی به شهان خ

۵- میسور خ

در ره عشق بی قدم پوئی
خود نبینی برون خود^۱ چیزی
همه باشی تو و دگر نبود
چون شود در تو نیست وصف بشر
زان که این هر دو وصف اضعافند
ضد و ند و عدد بود اینجا
زان که اعداد جمله لا گردند
زود^۲ گو لا اله الا الله
چون که از لا کنی تولا^۳ تو
زان که لا پرده است حق الا^۴
خورش و جاه خاك و باد بود
چون از این دو همی خوری شب و روز
هم همین مار عاقبت کشتد
همچو لقمان غذا ز حکمت خور
چشمه نور لایزال شوی
علم و حکمت غذای املاک است
گرد آن خاك پاك بی پایان
بیششان بی شمار نقل و شراب
در چنان جنتی که هست در او
چار جوی است اندر او جو روان
زان نوا برگ و بر شده رقصان
طرب و ذوق و عشرتش باقی است
هر که در خاك پاك را طلبید
جنت و حور اجر او آمد
هر که در خویش دید ساقی را
هر که او جان پاك در تن خاك
در زمین دژم ز خاك رهید
کم خور از خاك تا نگردی خاك

یار را در درون خود جوئی
از تر و خشك و نيك و بد چیزی
تا نمیری ز خود چنین نشود
ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر
سر زده از جهان اعدادند
این دو را نیست در یکی گنج
چون در آخر سوی خدا گردند
تا ز وحدت شوی تمام^۵ آگاه
شوی آگاه ز سر الا^۶ تو
پرده بردار تا شوی اعلا
مار نفس ازدها از این دو شود
کی شوی همچو مقبلان پیروز
همچو کفار در سفر کشتد
تا شوی عین نور همچون خور
معدن علم ذوالجلال شوی
سفره و خوان آن بر افلاک است
عاشقاناند نشسته^۷ جاویدان
ساز و آواز و نای و چنگ و رباب
حوریان شکر لب و مه رو
شهد و شیر و شراب و آب روان
گشته پربار از آن هوا اغصان
عاشقان را در آن خدا ساقی است
این چنین عیش را همیشه سزید^۸
که ز جان رام امر هو آمد
یافت او نقد ملك باقی را
یافت رست از زیان و نقص و هلاك
بر فلك رفت و آن قمر را دید
ساز همچون فرشته قوت از پاك

۱- ز خود خ

۲- رو می گو خط العاقی در ص

۳- چوما خ

۴- یا بنا بر حذف دال جمع است که در شعرای قدیم معمول بوده یا صحیح (شسته) است

۵- مزید ص گزید خط العاقی در نسخه PDF.tarikhema.org

تا شود نفس دون مطیع خرد
چون کہ غالب شود خرد بر تن
بی حجابی جمال جان بینی
وارهی زین جهان چون زندان
همچو عیسی روی فراز فلک
اولیا را کہ عاقل‌اند بدان
همه را آن چنانکہ هست به علم
نبودشان نظر به ظاهر کار
دیده در رنج گنجها مدفون
شرح این راز بشنو از قرآن
و آنچه باشد به نزد تو محبوب
پیش بینا بود بد و زیبا
شبه^۲ را از گهر شناسد او
علم حق را چو مظهراند ایشان
برتراند از سما و عرش و علا
ببرندت و رای هفت فلک
هم فلک هم مَلک شوند غلام
همه زآن گام کامها یابند
پیش گفتارشان گهر چه بود
آن جهان عکس نور ایشان است
آن جهان قدیم پاینده
عقل جزوی کجا رسد سوی آن
وصف مردان اگر کنم صد سال
دامن شیخ را مهل از دست
تا برد او ترا و رای سپهر

روح را از بلا و رنج خرد
فرش و عرشت نماید اندر تن
سِرّ بنهفته را عیان بینی
پا نہی در بهشت جاویدان
زیر پای تو سر نهند مَلک
نفریبند نقوش کون و مکان
دیده‌اند از بلند و پست به علم
چون از ایشان نہان نشد اسرار
یافته در کمی نہفته فزون
آنچه مکروه تست خیرش دان^۱
هست آن سِرّ محض نامطلوب
همچو خورشید آسمان پیدا
کی بود یک برش بد و نیکو
پیششان رو کہ روبراند ایشان
همه هستند پر ز نور خدا
تا^۳ شوی رشک جن و انس و ملک
چون کہ ایشان نهند آن سو گام
چون مه و مهر و بی فلک تابند
پیش رخسارشان قمر چه بود
گر چه بی جسم آن جهان جان است
کین جهان از وی است زاینده
چون کہ عقل کل است سرگردان
بود از کانشان کم از مثقال
تا شوی عالی و نمانی پست
تا ز مهرش شوی چو چشمه مهر

۱- شاید اشاره به این آیت باشد غُسی ان تَکْرهُوا شَيْئاً و هو خیر لکم و عسی ان تُحِبُّوا شَيْئاً و هو شرٌّ لکم:

سوره بقره (۲) آیه (۲۱۶)

۲- به معنی سنگ سیاه با هاء ملفوظه و غیره ملفوظه هر دو آمده است فردوسی فرماید

شبی چون شبہ روی شسته به قبر نه بہرام پیدا نہ کیوان نہ تیر

عمیق گوید

ہوای مشرق تاری‌تر از شب شبہ گون ہوای مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

۳- کہ خ

امر او را مده به گوهرها امر او را جو نیست هیچ بها
 بشکن از بهر امر او جو ایاز گوهر هستیت به سنگ نیاز

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از گوهر، هستی ایشان

هست محمود خالق دو جهان خود پرستان مثال آن میران
 اولیا چون ایاز عاشق حق دائماً از خدا گرفته سبق
 هستی آدمی بود گوهر هر که آنرا شکست شد سرور
 خلق را دل نداد بر هستی نیستی را گزیدن و پستی
 نیستیتی که هست خود آن است اصل هر جسم و مایه جان است
 نیستیتی که هستها همه زوست نیک و بد صاف و دُرد و دشمن و دوست
 این چنین هست نیستشان بنمود حق بر ایشان دری به خود نگشود
 نیستی را به عکس هست نمود نقد بنمود قلب زر اندود
 بی وجود از عدم گرفت وجود زو جهانهاست نو به نو موجود
 هستها زان یماند چون قطره همه زان آفتاب یک ذره
 نیست آن است کاین طرف آمد عاقل اینجا چگونه آرامد
 کند آنجا رجوع کش اصل است زآنک بی هجر آن طرف وصل است
 نی تو هر چه کنی و می گویی ز اندرون تو است چون جوئی
 آن درون نیست است و بی چون است ز اندرون است آنچه بیرون است
 هر چه زاد از تو فرج آن باشد هر چه آید ز تن ز جان باشد
 اصل را فرج خوانده مشتی دون فرج را اصل گفته هر مغبون
 هر که ز امرش شکست گوهر را کرد از بهر سر فدا سر را
 گوهر امر بر گهر بگزید سروری را چنان عزیز سزید
 از ولی آید این چنین هنری شکنند چون ایاز او گهری
 امر را انبیا چو پذیرفتند دو جهان بی مضاف بگرفتند
 آن بلیس است کو شکست امرش زان که مستی نداشت از خمرش
 هر که باشد چنین ز نسل ویست گر ز روم و ز شام و گر ز ری است
 روی، امر است و غیر آن پشت است روی، جانست و غیر جان پشت است
 بهر این گفت رُوح مِن امری^۱ هر که کور است ازین بر او بگری
 نی که خُلق تو به ز خُلق بود رتبت خُلق کی جو خُلق شود

۱- اشاره به آیه یَسْتَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي: سورة اسراء (۱۷) آیه (۸۵)

مغز تو خواسته است و باقی پوست
هر چه او را به عشق جویانی
با تن مور سوش چون رانی
گذر از مور و نور عشق ببین
ای پسر زین سخن مشو حیران
اندر این چشم خُرد خویش ببین
همچو دریا ز چشم سر زده آن
چشم کشتی و نور دریائی
موج آن نور بر فلک رفته
در دُر چشم همچو يك عدسی
نور این دُر چو عالمی بگرفت
چه عجب در تن دو صد چندان
پی آن نور پوی همچو مَلَك
می عشق و صفا اگر خوردی
بن خنب است آسمان و زمین
جان به جانان رود اگر جان است
همچو حیوان بخورد و خوابست او
گوید از بایزید و از کرخی
ننگ دیو و پری است آن ملعون
زو بری شو که ناخوش و خام است
وای بر وی اگر فناش رسد

تو همانی بدان که داری دوست
در حقیقت بدان که تو آنی
تو نئی مور صد سلیمانی
چون شد اندر تنش نهان و دفین
صنع بین از خدای بی‌پایان
نور هفت آسمان و هفت زمین
بحر در کشتی که دید عیان
تا فتد از دو چشم هر جایی
بحر و بر کوه و دشت بگرفته
بنگر بخرهای نور بسی
ننمود آن ترا بدیع و شگفت
گر بود نور بی حد و پایان
تا روی چون مَلَك فراز فلک
در بن خنب^۱ از چه چون دُردی
گر تو صافی برآ به عرش برین
جان کز او نیست، باد انبان است
قطره‌ای از خدا ندارد بو
ننماید ز شهد جز تلخی
گر چه بنمود خویش را ذوالنون
دانه‌اش را مچین که آن دام است
در فنا بی شکی بلاش رسد

در بیان آنکه ملك الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می‌بیند اگر دیوست دیوش می‌بیند و اگر فرشته است فرشته الی مالا نهاییه

ملك الموت چون بر او آید
قهر بیند از او چو غافل بود
ملك الموت چون فرشته بود
چون مَلَك طاعت و نماز گزین
زان که خلق مَلَك چوگیری تو
بلکه جانت بهوی بیاساید

تا که روحش ز جسم برآید
لطف بیند هر آنکه عاقل بود
جنس او شو که با تو یار شود
منشین غافل و نیاز گزین
از ورود ملك نمیری تو
قوت از ورودش افزایش

۱- خنب به تقدیم خاء معجمه بر نون ساکنه و در آخر باء موحده به معنی خم مانند (دنب) در (دم) و (سنب)

ز آب مر آب را هم افزونی است
جنس مر جنس را یقین مدد است
چون فرشته شوی به خلق نگو
مرگ آن را بود که بر ریو^۱ است
مَلَك و دیو هر دو ضدانند
تو ز دیوی فرشته شو اکنون
مَلَك الموت با تو یار شود
ور نگردی ملک، شوی مقهور
زان که با هر يك آن دگرگونست
لایق هر کسی نماید رو
ملك الموت آینه است بدان
بر یکی خوش مثال حور آید
بر یکی مهربان و یار شود
بر یکی گردد او پدر مادر
نسبه بگذار هین به نقد ببین
در یکی غصه در یکی شادی
يك بود پر ز درد موی‌کنان
نی تجلی هوست هر چه که هست
می‌نماید به هر کسی حق رو
بر یکی شوق و ذوق و وصل و تلاق
چون به نقد ای پسر بدیدی این

قوت و ازدیاد و موزونی است
جنس را يك بدان چه گر عدد است^۱
بر پری از سفول سوی علو
در لباس بشر نهان دیواست
همدگر را به طبع می‌رانند
تا که گردی ز جنس خود افزون
در بد و نیک غمگسار شود
می‌بمانی ز وصل حق مهجور
بر یکی آب و بر دگر خون است
وای بر هر که او بود بدخو
جمله رخسار خویش دیده در آن
بر یکی هم جو دیو بنماید
بر یکی هم جو ذوالفقار شود
بر یکی دوزخی پر از آذر
در دل هر یکی جو گشت دفین
يك خرابست و يك در آبادی
يك ز راحت روانه جلوه‌کنان
در بدو نیک و در بلندی و پست
بی حجابی و لیک لایق کو
بر یکی جور و رنج و درد و فراق
نسبه را همچنین بدان و ببین

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد، باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست، نگردد و چیز دیگر نشود آن چنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و گاورس^۲ و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است، گندم، و اگر جو است جو آدمیان نیز اگر چه به صورت يك رنگ‌اند و يك نقش، لیکن در معنی متفاوت‌اند و مخالف، یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی کافرالی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان برخیزد و حشر شود که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ^۳ از این سبب می‌فرماید پیغامبر علیه السلام کَمَا تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ وَ كَمَا تَمُوتُونَ تُحْشَرُونَ

نشنیدید که شاه جمله رسل مهدی و هادی و خفیره^۴ سبل

۱- یعنی اگر چه متعدد است

۲- ریو: حیل و فریب

۳- ابرن

۴- سورة آل عمران (۳) آیه (۱۰۶)

۵- خفیر به معنی پاسبان و راهدار است با خط العاقی خفیر

در تَموتون همان صفت بر خوان
 رخت هستی ز تن بپردازد
 زهر کی گردد از گداز، شکر
 نشود صاف او ز سودن دُرد
 چون که او را بدل نگشت صفات
 وصف خود را تمام بنماید
 چون شود خرد هم بود مطلوب
 جو نخواند کسی کش آن باشد
 عین آن است بهر زیور را
 نشوند از گداز دیگر چیز
 هر چه گردند همچنان باشند
 نیست گشت و گداخت اندر طین
 عین دانه بود نه چیز دگر
 همچنان حشر گردد ای جویا
 و ر شقی بود هم شقی خیزد
 بر ولی لطف و بر عدو زو کین^۱
 روی خود دید هر بد و نیکو
 ترست از خود بود یقین می دان
 جان تو چون درخت و مرگ جو برگ
 ناخوش و خوش ضمیر تست از خود
 اندر آن آب آن شکر چه شود
 چون ملاقات خسرو و شیرین
 در هر آن آب کو برفت بخور
 بدو نحس و خبیث و نکال است
 نشود ز آنچه بود دیگرگون
 عاقلان را بس است این مقدار

گفت روشن کما تعیشون دان
 شخص از مرگ اگر چه بگدازد
 نشود بعد مرگ چیز دگر
 سرمه سرمه است اگر چه گردد خرد
 چیز دیگر کجا شود آن ذات
 بلکه از خرد گشتن افزاید
 همچنین ذات و وصف جمله حبوب
 گندم ار خرد شد همان باشد
 گر گدازد ز نار کسی زر را
 همچنین نقره و مس و ارزیز
 چون گدازند هم همان باشند
 دانه هائی که رفت زیر زمین
 آخر کار چون برآرد سر
 همچنین هر کسی که مرد اینجا
 گر تقی بود متقی خیزد
 مرگ هم رنگ آدمی است یقین
 مرگ مانند آینه است و در او
 اینکه از مرگ گشته ای ترسان
 زشت رخسار تست نی رخ مرگ
 از تو رسته است اگر نکو گر بد
 بنگر چون شکر در آب رود
 يك جلابی شود خوش و شیرین
 دل عاشق بود جو آن شکر
 غیر عاشق جو زهر قتال است
 گر بمیرد و گر زید آن دون
 هست این را نظایر بسیار

باز رجوع کردن به قصه حضرت موسی علیه السلام

باز گرد و بگو حدیث خضر چون شد از هجر او کلیم کدر
 جرم ثالث بدان که هر دو به هم نیستیشان فکنده بود به غم

جوعشان در سفر به جائی بود
 تنگدستی و قلت بی حد
 حق بر ایشان حلال کرده حرام
 در چنان حالتی ز نان محروم
 ناگهان آمدند در يك ده
 بود آنجا یکی سرای عظیم
 نی کریمی که ملك و مال دهد
 نی کریمی که جامه بخشد و نان
 طفلکانش از او بهمانده یتیم
 شده دیوار آن سرایشان خم
 پس خضر راست کرد آن خم را
 طفلکان را ز غصه برهانید
 بعد از آن خضر گشت زود روان
 گفت موسی به روی خضر درشت
 آن یتیمان ز زر غنی بودند
 چون نگفتی ز حال جوع و ضرر
 خضر گفتش برو فراق گزین
 چون که آمد ز بی خودی با خود
 نیست با تو مرا دگر صحبت
 باز گرد و برو به سوی وطن
 چون فراقست رفت خواهی باز
 سیر کشتی شنو که آن چون بود
 خواست شستن و زان^۲ به لشکر خود
 شهر اسلام خواست کرد خراب
 غارت خان و مانشان کردن
 چون که من قصد او بدانستم
 حکمت این بود ای کلیم آله
 وان که خونی آن پسر گشتم
 پدر و مادرش ولی بودند
 آن پسر خود نبود قابل آن

بهر جنبش نه دست و پائی بود
 کرده شان بد ضعیف و لاغر خد
 بهر ابقای نفس در اسلام
 بی ز زاد و برهنه و مهموم
 يك کهی نی در آن و پر همه مه
 صاحب آن سرای مرد کریم
 بل کریمی که قال و حال دهد
 بل کریمی که بخشد او دل و جان
 ليك بسیار بودشان زر و سیم
 خواست گشتن خراب اندر دم
 از دل هر دو برد آن غم را
 وز چه حبس و رنج بجهانید
 بی خور و زاد با کلیم دوان
 صحبتت صعب بود ما را کشت
 زان عمل مر ترا چه بستودند
 تا رسیدی زرت از آن دو پسر
 سومین جرم شد یقین دان این^۱
 گفت خضرش که ای نبی احد
 این قدر بود از خدا رزقت
 مصلحت نیست بودندت بامن
 کنم آگه ترا کنون زین راز
 طالبش شاه کافر دون بود
 بر سر مؤمنان به ناگه زد
 مؤمنان را فکندن اندر آب
 به اسیری زن و بچه بردن
 کردمش خرد تا توانستم
 تو نگشتی ز سیر او آگاه
 بردمش گوشه ای و من^۲ کشتم
 هردو از صدق و دین ملی^۳ بودند
 که شود ز اهل طاعت و ایمان

عاقبت زو شدی پدر کافر
 زان که در جانیشان محبت او
 کشتمش تا رهند هر دو از و
 و آنچه دیوار را بکردم راست
 جد ایشان ز صالحان بوده است
 چون بدی این روا که من ز ایشان
 گر مرا گنجهای دُر بودی
 سر آن هر سه را چو گفت بدو
 با چنان حشمت و بزرگی خضر
 با ولیزادگان چنین خدمت
 تو که هستی پر از خطا و گناه
 نیک بنگر چه بایدت کردن
 بی شک اولاد اولیای خدا
 هر کشان خدمتی کند اینجا
 پدر و جدشان شود خوشنود
 بلکه هر کو ز پشت آدم زاد
 همه گردند شاد و خرم از آن
 چون که یک نفس گفتشان احمد
 ز آن سبب خواند نفس واحدشان

هم بماندی ز راه دین مادر
 چون نشستی نهان شدی ره هو
 سر او این بده است بشنو تو
 بهر آن دو یتیم هم برجاست
 زبده حور و انس و جان بوده است
 جستمی اجر همچو بی کیشان
 همه اینار آن دو حر بودی
 گفت ما را بهل خدا را جو
 که غلامش بدند مهر و سپهر
 کرد تا یابد از خدا رحمت
 با چنین حال ناسزا و تباه
 چون که غرقی ز جرم تا گردن
 در پناه حقاند در دو سرا
 برد از حق عوض هزار عطا
 چون که فرزندان برد ز تو مسود
 ز انبیا و اولیای پاک نژاد
 دوستدارت شوند از دل و جان
 هم تو یکشان بدان گذر ز عدد
 که نباشد شمار در یک جان

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جوایای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدسنا الله بسره العزیز با وجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و مثل نداشت طالب شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز گشته بود

غرضم از کلیم مولانا است
 آنکه چون او نبود کس به جهان
 نسبت او به اولیای کرام
 پیش او جمله همچو طفل بدند
 گر بدیدی ورا ز دور شنید
 بوسعید ار چه بود شیخ فرید
 آنکه در فقر و عشق یکتا بود

آنکه او بی نظیر و بی همتاست
 آنکه بود از جهان همیشه جهان
 بود همچون خواص را به عوام
 بر لطف و صفایش ثقل^۱ بدند
 از کمین نکته اش شدی او صید
 گر بدیدی ورا شدیش مرید
 آنکه جایش همیشه بی جا بود

آنکه گر روح او دو پر پَرَدی
 آنکه در دورها چو او ناید
 آنکه اندر علوم فایق بود
 مفتیان گزیده شاگردش
 اولیا هم که صاحب حال اند
 لطف و خوبی خال نه از روی است
 هر مریدش ز بایزید افزون
 با چنین عز و قدر و فضل و کمال
 طالب آخر رسد به مطلوبش
 زآنکه جوینده است یابنده
 بنده شاه است چون بود صادق
 خضرش بود شمس تبریزی
 هیچ کس را به یک جوی نخری
 آنکه از مخفیان نهان بود او
 اولیا گر ز خلق پنهان اند
 جسم، جان را کجا تواند دید
 این چنین اولیا که بینا اند
 شمس تبریز را نمی دیدند
 غیرت حق ورا نهان می داشت

لرزه در ارض و در سما فتدی
 نی فلک همجو او مهی زاید
 به سَرّ شیوخ لایق بود
 همه صفها زده ز جان گردش
 همه بر روی او چو یک خالند
 همه خال آمدند و رو اوی است
 هر یکی در وله دو صد ذوالنون
 دایما بود طالب ابدال
 گر بود راست عشق محبوبش
 خنک آن کس که شد ورا بنده
 زآنکه معشوق می شود عاشق
 آنکه با او اگر در آمیزی
 پرده های ظلام را بدری
 خسرو جمله واصلان بود او
 خلق جسم اند و اولیا جان اند
 راه جان را به جان توان ببرید
 از ازل عالم اند و والا اند
 در طلب گر چه بس بگردیدند
 دور از وهم و از گمان می داشت

رسیدن شمس الدین و مولانا به یکدیگر

نزد یزدان چو بود مولانا
 گشت راضی که روی بنماید
 طمع اندر کس دگر نکند
 غیر او را نجوید اندر دهر
 نشود کس بدان عطا مخصوص
 بعد بس انتظار رویش دید
 دید آنرا که هیچ نتوان دید
 چون کشید از نیاز بوی ورا
 شد بر او عاشق و برفت از دست
 دعوتش کرد سوی خانه خویش

از همه خاستر به صدق و صفا
 خاص با او بر آن نیفزاید
 مهر باقی ز دل برون فکند
 گر چه باشد فرید و زبده عصر
 او بود با چنان لقا مخصوص
 گشت سرها بر او چو روز بدید
 هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
 بی حجابی بدید روی ورا
 گشت پیشش یکی بلندی و پست
 گفت بشنو شما از این درویش

خانه‌ام گر چه نیست لایق تو
 بنده را هر چه هست و هر چه شود
 پس از این روی خانه خانه تست
 بعد از آن هر دو خوش روانه شدند
 يك زمانی به هم همی بودند
 غیرت حق درآمد و ناگاه
 ليك هستم به صدق عاشق تو
 بی‌گمان جمله آن خواجه بود
 به وثاقت همی روی تو درست
 شاد و خندان به سوی خانه شدند
 مدت يك دو سال آسودند
 فجفج^۱ افتاد در همه افواه

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس‌الدین

در شناعت درآمدند همه
 گفته با هم که شیخ ما ز چه رو
 ما همه نامدار ز اصل و نسب
 بنده صادقیم در ره شیخ
 جمله دیده از او کرامت‌ها
 شده ما را یقین که مظهر حق
 گشته ما هر یکی از او دانا
 برتر از فهم و عقل این ره ماست
 آنچه ما دیده‌ایم کم کس دید
 چشم ما را گشاد و بینا کرد
 همه از وعظ او چنین گشتیم
 همه چون باز صیدها کردیم
 خلق عالم همه مرید شدند
 شد ز ما شیخ در جهان مشهور
 چه کس است اینکه شیخ ما را او
 آنچه جوی است کانچنان گه را
 کرد او را ز جمله خلق نهان
 روی او را دگر نمی‌بینیم
 ساجراست این مگر به سحر و فسون
 ورنه خود کیست او و دروی چیست
 کمترین ز ماست بهتر از او
 نی ورا اصل و نی نسب پیدا است
 ای دریغا دگر چه زخم است این
 آن مریدان بی خبر چو رمه
 پشت بر ما کند ز بهر چه او
 از صغر در صلاح و طالب رب
 ما همه عاشقیم در ره شیخ
 دیده هر يك در او علامت‌ها
 اوست بی‌شك وز او بریم سبق
 همه زو برده بی‌شمار عطا
 شاه جمله شهان شهنشه ماست
 گوش هر کس چنین سخن شنید
 سینه جمله را چو سینا کرد
 در دل غیر مهر او گشتیم
 صیدها را به شاه آوردیم
 گر چه زین پیشتر مرید بودند
 دوستش شاد و دشمنش مقهور
 برد از ما چو يك گهی را جو
 همچو کاهی ربود و برد از جا
 می نیاید کسی ز جاش نشان
 همچو اول برش نمی‌بینیم
 کرد بر خویش شیخ را مفتون
 با چنین مکر^۲ می‌تواند زیست
 در سرش اینکه نیست مهتر از او
 می ندانیم هم که او ز کجاست
 که از او شد خراب این آئین

طالع سعد ما از او شد شوم	همه خلقان ز وعظ شد محروم
ساخته بهر کشتنش دشنه	جمله گشته به خون او تشنه
تیغ بر روی او کشیدندی	گاه گاهیش چون بدیدندی
همه شب از غمش نخفتندی	فحش ها پیش و پس بگفتندی
رود او یا فنا شود از قهر	همه در فکر این که کی از شهر

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر جنس اند که الضیّان

لایَجْتَمِعَان

قصده کرده ورا ز کید و فضول	همجو کفار در زمان رسول
با ابوبکر احمد مختار	گشته پنهان ز فکرشان در غار
رفته پنهان به سوی چرخ کبود	هم مسیح از غم گروه جهود
غرقه شد چون نبودش از حق عون	قصده موسی چو کرد هم فرعون
که فکندش میان آتش و دود	همچنین با خلیل آن نمرود
گشته شد خود ز پشه آن بی دین	گشت آتش بر او گل و نسرين
چون رسید از خدایشان میعاد	همچنین قوم هود و نوح جواد
زان که لایق به مسخ و خسف بدند	همه از باد و آب نیست شدند
آن گروه کز پریشان را	نیت بد که بود ایشان را
زانکه آن قهر بود درخورشان	آن بلا بازگشت بر سرشان
خونهایشان چو سیل گشت روان	تیغ را می زدند بر خود از آن
خونشان از چه شد روانه چو نهر	گر نه بر خود همی زدند به قهر
تیغ بر حلق خود به خشم کشدا	ابلهی دید کس که خویش گُشد
عاقبت دید زخم بر جگر است	در گمانش که زخم بر دگر است

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بی مقدار

و اندک نماید اگر چه بسیار و بی شمار باشند و یَقْلِلُکُمْ فِیْ أَعْيُنِهِمْ یَقْضِیْ اللّٰهُ أَمْرًا کَانَ مَفْعُولًا^۱

بر سر بام مسجد جامع	آن شنیدی که قوم بد طالع
گر چه آن قلعه بود سخت بلند	در یکی قلعه ای نشسته بدند
آن گره را گرفته بد به حصار	گرد قلعه ز هر طرف تاتار
راست کردند منجنیق عظیم	بر سر بام نیز قوم از بیم
باز می گشت سنگشان هر بار	می کشیدند سنگ بر تاتار
جمله را می فکند از بنیاد	بر سر و خانه شان همی افتاد

پس یکی گفتشان ز اهل خرد
 بازگون سنگ بر شماسست روان
 طالع خصمتان قوی است به سعد
 چون خدا یار آن گروه شده است
 نشنیدی که مرغک بابیل
 سنگک کوچکی ز منقارش
 چون زدی بر سر چنان لشکر
 ای خنک آنکه حق بود یارش
 اندک از حق به نفع بسیار است
 یک تنه هر رسول بر عالم
 هر یکی بر هزار غالب شد
 همه عالم زبون او گشته
 تا بدانی عنایت است به کار
 راست گفت آن صحابی سرور
 هر که برد از عنایت حق بو
 یک درم نزد او و یک دینار
 حق چو در یک درم نهد برکت
 و از آن زر ستاند او برکت
 گربه را بر تو حق چو بگمارد
 و نخواهد ز شیر بر تو گزند
 چون خدا گربه را دهد نصرت
 نی ز یک پشه کشته شد نمرود
 صد هزاران خدا چنین بنمود

با چنین جنگ سر کسی نبرد
 یک نرفته از آن سوی خصمان
 بانگ از چه همی زنید چو رعد
 کمترین کاهشان چو کوه شده است
 کُشت با سنگ خرد خود صد پیل^۱
 کمتر از فندقیست مقدارش
 کشته گشتی امیر و هم چاکر
 گرم باشد همیشه بازارش
 پیش آن ذره خور قوی خوار است^۲
 زود شد پادشاه در عالم
 چون خدا را به صدق طالب شد
 هر که از او سر کشید شد کشته
 نه دلیری و لشکر بسیار
 به روایت ز قول پیغمبر
 گربه و شیر یک بود بر او
 هم یکی باشد ای پسر هشدار
 از زر آن بیشتر دهد برکت
 نکند کار یک درم به صفت
 کندت پاره زنده نگذارد
 نگزد گرنبندیش به کمند
 غالب آید ز شیر در قدرت
 هیچ لشکر نکرد او را سود
 گمراهان را به جز عمی^۳ نفزود

رجوع کردن به قصه شمس الدین عظیم الله ذکره

بازگردیم از این حدیث دراز
 چون غلوشان بر او ز حدّ بگذشت
 شمس تبریز رفت سوی دمشق
 وارهید از چنین خسان مرید

قصه شمس دین کنیم آغاز
 دشمنیشان ز حدّ و عدّ بگذشت
 تا شود پر دمشق و شام ز عشق
 جان خود را ز مکرشان بخیرید

۱- اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاصْحَابِ الْغِيلِ... وَ ارْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا اَبَابِيلَ: سورة فیل (۱۰۵) آیه (۳)

۲- غمی ص

۳- بسیاری است و خاری است ص

که رهید از گروه بی ایمان
گشت معرض ز جمله آن دانا
مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
عکس شد آنچه هر یکی می‌خواست
ماند آن شاه ما به ما تنها
بی لب و کام قندهاش خوریم
بجهیم از جهان و پنج و ششش^۱
پرده‌ها را به عون او بدریم
ز آنچه دل بافت تار و پود نماند
عفو مان کن از این گناه خدای
که بد آن پیشوا ندانستیم
یا رب انداز در دل آن پیر
عفو کلی که ازین شدیم دو تو
ناله و گریه‌مان بر این دال است
دمعُ غینی یَغور کَالْعَینِ
خُذْ یَدِی فِی الْبَحَارِ^۲ یا نوحی
کَمْ یُقَاسِی الْفَوَاضِیَ صَبْرُکُمْ
کَیْفَ أَخْنِی^۳ أَنَا بَلَا کَیْفَ
نَمُرُ الْعَشَقَ لَا أَوَانَ لَهُ
لَا مَنَسَاءَ لِأَکِیْلِهِ وَ صَبَاحَ
حَیْرَتِی فِی هَوَاةِ نَعَمِ الزَّیْنِ
صَدَقَ قَوْلِی مَنْزَعَةً عَنْ مَنِّیْنِ
گر چه زین غافلند و در خواب‌اند
کرده بودند از سغه^۴ جرات
که ببخشا مکن دگر هجران
گر دگر این کنیم نقت^۵ کن
گرچه کردیم جرمها ز فضول
ماهها زین نسق به روز و شبان
راهشان داد و رفت از او آن کین

پس خدا را گزارد شکر از جان
چون حزین شد ز هجر مولانا
دوستی را از آن نفر ببرید
چون که آن رایشان نیامد راست
گفته بودند اگر رود زینجا
همجو اول از او عطا ببریم
بار دیگر ز پندهای خوشش
زین قفس باز همجو مرغ پریم
نشد این وان قدر که بود نماند
همه گریان به توبه گفته که وای
قدر او از اعمی ندانستیم
طفل ره بوده‌ایم خرده مگیر
که کند جرمهای ما را او
قد ما بود الف کنون دال است
سَاعَةُ لَا یَرَاکُمْ غَیْنِی
أَنَا جِسْمٌ وَ أَنْتُمْ رُوحِی
لَا مُنَى لِلْکُتِیبِ غَیْرُکُمْ
صَدَّکُمْ قَاتِلِی بَلَا سَیْفِ
شَجَرُ الْعَشَقِ لَا مَکَانَ لَهُ
یَتَفَدَّى بِثَمَرَةِ الْأَرْوَاحِ
غَیْرُ حَبِیبِ الْعِندِی شَیْنِ
وَصَلُّْنَا غَیْرُ قَابِلِ اللَّبِیْنِ
پارسی گو که جمله دریابند
آن گروهی که بودشان غفلت
پیش شیخ آمدند لابه‌کنان
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول
بارها گفته این‌چنین به فغان
شیخشان چون که دید از ایشان این

۱- از چهار و پنج و زشش ۲- الفریق ۳- احکی خ ۴- سفر خط العاقی ۵- لعنت خ

در بیان فرستادن مولانا قدسناالله بسره‌العزیز ولد را به رسالت سوی دمشق به طلب تبریزی عظم‌الله ذکره ما تَنجَتون

بود شه را عنایتی به ولد خواند او را و گفت رو تو رسول ببر این سیم را به پایش ریز آن مریدان که جرهما کردند همه گفته کنیم از دل و جان هه او را به صدق بنده شویم رنجه کن این طرف قدم را باز آن مکن تو به ما که ما کردیم چون تو لطفی و ما یقین همه قهر آنچه از ما سزید اگر کردیم تو جو گلشن بیا و وصل نما همچنین زین نمط به وی می‌گو باشد این گر بود مرا آن بخت دهم باز وصل از سر لطف پس ولد سر نهاد والد را گفت رفتم که آمم آن شه را گشت از جان روان به سوی دمشق بی تعب می‌دوید در صحرا خار آن ره بر او جو گلشن بود نار گرما و سختی سرما رنج در راه عشق گنج بود عاشقان زخم را به جان جویند از سر و سروری جو بیزارند تا که از خویشتن رهند تمام نیست این‌را نهایت و آغاز چون رسید او به نزد شمس‌الدین بر زمین سر نهاد همچو ملک

در نهان اندرون برون از حد از برم پیش آن شه مقبول گویش از من که ای شه تبریز ز آنچه کردند جمله وا خوردند خانمان^۱ را فدای آن سلطان در رکابش به فرق سر بدویم چند روزی بیا و با ما ساز زان که تو سرمه‌ای و ما گردیم کی دهد چاشنی شکر زهر همچو خار خَلنده سر کردیم همچو مه ز ابر هجر باز برآ دل او را به لایه‌ها می‌جو نرم گردد نگیرد این‌را سخت بهلد هجر و بگذرد از علف شکر کرد او خدای واحد را آن حبیب یُحبه‌الله را^۲ راه را می‌برید از سر عشق کم ز گه می‌شمرد هر گه را برد از هر زیان هزاران سود می‌نمودش جو قند و چون خرما زان که از عشق مرده زنده شود سوی مرهم از آن نمی‌پویند روی سوی فنا همی آرند می‌جان را کشند بی لب و جام قصه را گو گذر ز گفتن راز آن شه اولیای با تمکین گفتش ای شه غلام تست فلك

۱- جانمان خ

۲- حبیب و محب‌الله را خ

بعد از آن شست با حضور و ادب
در سخن آمد و دُرر بارید
سِرّ سِرّ حدیث و قرآن گفت
بی پرش بر فلک بپرانید
حجب از پیش چشم دل برداشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان
سوی بحری که بی حد است و کران
از فنا و خطر بجست تمام
قطره‌ای کان بماند از دریا
خاک يك سو برد هوا يك سو
این چنین رهنان و تو غافل
تن تو چون سبوست جان چون آب
منصب و جاه و نعمت دنیوی
کرده اندت از آن نعم محروم
می برد تن ترا به قعر جحیم
پند بگذار و گو زشمس الدین
چون شنید از ولد رسالت را

از سر لطف شه گشاد دو لب
در دل و سینه عشق نو کارید
کرد پیدا سیری که بود نهفت
بی تنش گرد عرش گردانید
شب تاریک را نمود چو چاشت
تا روان گشت همچو سیل روان
اندر او چون رسید یافت امان
همچو مرغی که وا رهد از دام
ره زنانش زنند در صحرا
تاب خور هم برد از او صد تو
می برند از تو تا شوی آفل
رهنان رهند چون اسباب
کرد محرومت از سر عقبی
تا شدستی به هر بدی موسوم
مشنوش تا رسی به صدر نعیم
ز آن خور آسمان و قطب زمین
خوش پذیرفت آن مقاتل را

رجوع ولد به قونیه در رکاب شمس الدین

بازگشت از دمشق جانب روم
شد ولد در رکاب او پویان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار
ولدش گفت ای شه شاهان
چون بود شه سوار و بنده سوار
به سواری تویی شها لایق
تو یقین خواجه‌ای و من بنده
واجب است اینکه من پیاده روم
يك مهه بیش راه رفت به پا
گر چه ره صعب بود سهل نمود
در ره از وی هزار سِرّ بشنید

تا رسد در امام خود مأموم
نه از ضرورت ولی ز صدق و ز جان
بر فلان اسب خنگ خوشرفتار
با تو کردن برابری نتوان
نبود این روا مگو زنه‌ار
که تو معشوقی و منم عاشق
بلکه جانی و از توام زنده
در رکابت به فرق سر بدوم
بی سکون گه نشیب و گه بالا
ز آن که آن رنج قفل گنج گشود
صد جهان از ورای چرخ بدید

هیچ کس را نگشت آن مقدور
چون رسیدند پیش مولانا
در سجود آمدند هر دو شهان
گر به صورت دواند تو يك دان
چون محبت شود میان دو یار
تار تنها بود بقین ابتر
همچو مردی که نیم او ببری
آن دوی که کمال یکدیگرند
دوستی خود دلیل جنس کند
بر فلک هر مَلَك مَلَك جوید
گر چه مردان عشق افواج اند
چون به صورت روی عدد باشند
به تن و عشق^۱ در شمار آیند
روحشان يك بود چو فصل بهار
پس به جان کن نظر مکن بر تن
همه يك ذات و يك صفت گهراند
راهشان ای پسر دگرگون است
خلق عالم به اولیا نرسند
راه ایشان و رای جان و تن است
یکدیگر را گرفته خوش به کنار

استغفار حسودان از کرده های خویش

وآن جماعت که منکران بودند
جمله شان جان فشان به استغفار
توبه کاریم از آنچه ما کردیم
هر یکی بر درش شده ساجد
کردشان شه قبول چون دید این
بعد از آن جمله از وضع و شریف
پهلوی شه نشسته مولانا
شمس تبریز در سخن آمد
هر یکی زآن سخن به عشق پرید

منکر قطب آسمان بودند
سر نهادند که ای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم
اشک ریزان ز عشق او واجد
دادشان از نوازش او تمکین
حلقه شستند گرد شاه لطیف
چون دو خور که زنند سر ز سما
زننده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی از خودی تمام برید

بعد از آن هر یکی سماعی داد
 هر یکی قدروسع و طاقت خویش
 بخشش آورد و میهمانی کرد
 مدتی این چنین گذشت زمان
 همه چون جام و آن دوشه چون راح
 آن دوشه چون بهار و ایشان دشت
 شاخ و برگ درونشان پر بار
 دیده بی پرده ای همه دیدار
 در چنین عیش و در چنین وصلت
 هر یکی خوان معتبر بنهاد
 از امیر و توانگر و درویش
 تا شود یار، مهربانی کرد
 در حضور شهان هر دو جهان
 همه چون لیل و آن دوشه جو صبح
 همه را تازه گشته زیشان کشت
 رسته بی خار هر طرف گلزار
 همه گشته در آن جهان بر کار
 همه بر نور و غرق در رحمت

باز گستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند

باز شیطان به صورتی دیگر
 بعد چندین صفا و کشف عطا
 مکر شیطان ببین که چو نشان باز
 رخت اعمال جمله را دزدید
 باز گشتند همچو اول بار
 روشنی شد بدل به تاریکی
 چشم زخمی رسید از غیرت
 تا که خایف بوند در ره دین
 تکیه بر زهد و بر عمل نکنند
 گر چه گردند از عمل دریا
 عاجزانه روند این ره را
 هیچ بی پیشوا قدم نهند
 گر چه آن خمرشان کند مسرور
 حال آن جمع یادشان آید
 گر رسدشان ز حق هزار عطا
 قوت و زور زارشان دارد
 در تنعم کنند مسکینی
 زان چنان چشم زخم روز و شبان
 هله ای زاهدان شب بیدار
 هله ای رهروان ز پیر و فقی
 زد در ایشان کدورتی دیگر
 بعد چندین عروج سوی علا
 کرد بیزار از نماز و نیاز
 هر یکی ز اعتقاد بر گردید
 می و مستی گذشت و ماند خمار
 صحت تن به رنج باریکی
 تا شود جمله خلق را عبرت
 نشوند ایمن از بلیس لعین
 شادمانی به هر امل نکنند
 جمله باشند خایف و جویا
 نهلند از کف خود آگه را
 دامنش را ز دست خود ندهند
 نشوند از بَلَه بدان مغرور
 ترسشان هر نفس بیفزاید
 نشوند ایمن از کمین قضا
 در عبادت به کارشان دارد
 گاه شادی و عیش غمگینی
 ترس ترسان بوند ناله کنان
 هله ای عالمان خوش رفتار
 هله ای صادقان بی همتا

هله ای بندگان آن حضرت
 هله آنها که از جهان رستید^۱
 هله آنها که پاکبازانید
 هله آنها که فارغ از خلقید
 هله آنها که بی‌خورش سیرید
 هله آنها که بر شما آتش
 هله آنها که بر شما طوفان
 هله آنها که بر هوا رفتید
 ترس ترسان روید این ره را
 دشمن جانتان جو شیطان است
 دشمن خرد نیست زو ترسید
 صد هزاران هزار چون ما را
 همچو آدم که اصل و بابا بود
 انبیا و اولیا ز پشت وی‌اند
 مقتدا و خلیفه یزدان
 با چنین آدم علیم صفی
 مکرها کرد و عاقبت او را
 از کمین نقل، نقل کرد از عهد
 دام را زیر دانه پنهان کرد
 با تو مسکین که کم ز عصفوری
 دشمن آدم است بجگانش
 باز چون شمس دین بدانست این
 آن محبت برفت از دلشان
 عقلشان شد اسیر نفس و هوی
 نفسهای خبیث جوشیدند^۲
 گفت شه با ولد که دیدی باز
 که مرا از حضور مولانا

۱- تمام خطابه‌ها را بعد از لفظ (هله) در نسخه اصل به صیغه جمع غایب نوشته است و چون نسخه قدیمتر (رستید) به ذال معجمه مطابق رسم الخط قدیم بوده کاتب به اشتباه افتاده کلمه را به صیغه غایب پنداشته است در نسخ قدیم همه جا صیغه خطاب است

فکنندم جدا و دور کنند	بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز	ندهد کس نشان ز من هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار	کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشانم ^۱ دراز گویند این	که ورا دشمنی بکشت یقین
چند بار این سخن مکرر کرد	بهر تأکید را مقرر کرد

ناپدید شدن شمس الدین

ناگهان گم شد از همیان همه	تا رهد از دل اندهان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا	کرد افغان ز درد مولانا
بعد از آن چون ورا بجد جستند	سوی هرکوی و هر سرا جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر	نی به کس بو رسید از او نه اثر
شیخ گشت از فراق او مجنون	بی سرو پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد	گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی ز خمیری که او بود ز انگور	جان نوری نخورد جز می نور

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشته اند و به خدا قائم اند حرکت و سکون ایشان از حق است که **قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ تَقْلِبُهُ** کیف یشاء آلت محض اند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل به آلت اضافت نکند به خلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمایی بوده است همچون آن بت پرست که بتی را که خود می تراشد معبود خود می کند که **أَتَعْبُدُونَ مَا تَحْتُونَ**^۲ شعرا شعر اولیا را که از ترك حرص و فناء نفس آمده است همچو شعر خود می پندارند نمی دانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمایی نیست خدا نمائی است مثال این دوشعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلشن آید بوی ناخوش آورد اگر چه باد یکی است اما به سبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هر که را مشامی باشد فرق هر دو را داند که **الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُمَيِّزٌ** یکی که سیر خاید اگر چه مشک گوید به مشامها بوی سیر رسد و برعکس هر که مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی مشک آید

شعر عاشق بود همه تفسیر	شعر شاعر بود یقین تف سیر
شعر شاعر نتیجه هستی است	شعر عاشق ز حیرت مستی است
ز آن که از این بوی حق همی آید	و آن ز وسواس دیو می زاید

۱- بمانم خ

۲- قال أَتَعْبُدُونَ مَا تَحْتُونَ: سوره الصافات (۳۷) آیه ۹۵.

رونق شعر آن بود به دروغ
هر دم آن در مبالغه کوشد
وین ز بسیار اندکی گوید
گر چه خود می نگنجد آن یم او
لیک از آن دم همی شود بینا
آن چنان شعر که این بود اثرش
تا که گردد ز تو خدا خشنود
ز آن که این شعر شرح قرآن است
آن فریقی که شعرشان بود این
دینی چه جمله را برد به خدا
شعرشان را مغوان چو شعر کسان
ز آن که این میوه می رسد ز نعیم
شعر ایشان بود همه اکسیر
مدح حق است شعر این مردان
مدح ایشان همی کند بزدان
همه قرآن ثنای ایشان است
همه خود ذکر انبیاست در آن
قال ایشان بود نتیجه حال
لیک آنها که خودپرست بدند
شعر ایشان نبود بهر خدا
از برای چنین نفوس لثیم
گفت در هجوشان حق بی چون
خود نمائست پیشه ایشان
مرد درویش از خدا گوید
چون که بی خود شده است در ره حق
خودی خویش را فنا کرد او
شعر ایشان ز نور می زاید

شعر این را ز راستی است فروغ
تا به نرخ نکوش بفروشد
چون سوی شعر و قافیه پوید
در بیان و زبان و در دم او
دیده های درون هر اعمی
همچو جاننش پذیر و گیر برش
بردت از زمین به چرخ کبود
راحت روح و نور ایمان است
که برد خلق را ز کفر به دین
سر این را بدان دمی به خود آ
مشمهر هر دو شعر را یکسان
و آن شراری است آمده ز جحیم
و آن شود زر مست به جان بپذیر
ز آن که دلشان ز حق بود گردان
هست شاهد بر این سخن قرآن
شرح عبّاد و اهل ایمان است^۱
صفت قرب اولیاست در آن
پر بود نظمشان ز نور جلال
از می نفس دیو مست شدند^۲
ز آن که رست از دروغ و زرق و ریا
که پُراند از نفاق و حرص عظیم
شُعرا یَتَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ^۳
نیستشان نور؟ سِرّ درویشان
بی خود اندر ره خدا پوید
جمله احرار از او برند سبق
بی خودی روی در خدا کرد او
از جهان سرور می زاید

۱- از اینجا سه بیت در نسخه مجلس افتاده دارد

۲- نفس و دیو مست بدند خ

۳- والشُعراء یَتَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ سورة شعراء (۲۶) آیه (۲۲۴)

۴- بوز

شعرشان را فسون عیسی دان
 فرق این را کجا کند هر دون
 شبه و دُر بود برش یکسان
 عاشقی شد نهایت اخلاص
 کشتن عاشقان حیات بود
 آنچنان قتل را ضمان نبود
 بلکه شکرانه واجب است بر او
 کشتن عاشقان بود رستن
 زان که از خویش جمله لاگشتند
 خودی خویش را رها کردند
 عاشقان راست این چنین سیری
 حامل است این و آن بود محمول
 عشق چون بحر و زهد چون قطره
 زاهدی می شود به عقل اینجا
 چون که کشته خداست هر عاشق
 سر برد عاشقی که او سر داد
 زنده آن کس بمرد کاینجا مرد
 میل زاهد بود چو آب سبو
 فرق این هر دو می کن ای دانا
 از می عاشقان اگر خوردی
 زاهدت گوید از نماز رسی
 عاشقت گوید ای رفیق نکو
 خویش را در یم صفا بسپار
 چه برآید ز دست و پای تو خود
 مگسی نگذرد ز دریاها
 مگر اینجا به پَر عنقائی
 همچو عنقاست عاشق و تو مگس
 دست و پائی مزین در او زن دست
 کار تو او کند یقین می دان
 بردت بی گمان در آن حضرت
 نکند او حواله جای دگر

که از آن مرده می پذیرد جان
 چون ندارد رهی به علم درون
 چون که صراف نیست آن نادان
 خون عشاق را نبوده قصاص
 کشتنی نیست که آن ممات بود
 سود محض است از آن زیان نبود
 که بدان می رهد ز نفس عدو
 از فنا و به دوست پیوستن
 سوی الا تمام وا گشتند
 دائماً روی با خدا کردند
 سیر زهاد طاعت و خیری
 قابل است این و آن بود مقبول
 عشق خورشید و زهد چون ذره
 عاشقی با تو آمد ای جویا
 برد سرها چو داد سر عاشق
 هر که سر را نداد رفت به باد
 مرد بی درد گشت زو چون دُرد
 میل عاشق چو سیل و چشمه و جو
 ز ابلهی دُر مگوی هر شبه را
 مشمر صاف صاف را دُردی
 از حج و روزه و نیاز رسی
 پیش این بحر زن به سنگ سبو
 تا که این یم کند برای تو کار
 یا ز فهم؛ و ز عقل و رأی تو خود
 نپرد سوی قاف جز عنقا
 چفسد او تا رساندش جائی
 هیچ با او مزین ز جهد نفس
 تارهی ز این جهان همچون شست
 گذراند ترا ز کون و مکان
 دهدت ملک و شاهی و دولت
 مر ترا و مِسْت شود زو زر

در بیان آنکه نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید
تا حق چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلک حق گشته که هم
العارف ربّه و هم الزاهد نقشه

نقل صائب شنو از آن سرور	در بیان صفات این دو نفر
زاهد از ترس گفته من چکنم	در میان چنین محن چکنم
عارف از عشق گفته او چه کند	عجب از بهر من خدا چه تند
نظر او بود به سوی خودی	که کنم نیک و نگروم به بدی
نظر این بود به سوی خدا	نگرد دائماً به روی خدا
نظر الزاهدین فی الأفعال	نظر العارفين فی اضمحلال
صحوۃ الزاهد من الأعمال	سکرة العارف من الإجلال
عمل البیر متکا الزاهد	مطمح العارف لذی الواجد
ذا یری نفسه بفعل البیر	ذاک للحق شاهد فی السیر
ذاک احسانه مدی معدود	عارف الحق هادم المحدود
ذاک فی الارض عمره یفنی	عارف الحق فی البقاء سما
زاهد اندر میان خوف و رجا	عارف الحق طار فوق ججی
مسکن الزاهدین فی ذالعرش	همّة العارفين فی ذی العرش
نیست این را نهایت آن سلطان ^۱	باز گو چون شد از فراق و چسان

استغراق مولانا قدسنا الله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره و بی قراری
و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت

روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید	نالهاش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را به مطربان می داد	هر چه بودش ز خان و مان می داد
یک نفس بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
تا حدی که نماند قوالی	که او ز گفتن نگشت چون لالی
همه شان را گلو گرفت از بانگ	جمله بیزار گشته از زر و دانگ
همه گشتند خسته و رنجور	بی شرابی شده همه مخمور
گر بدی آن خمارشان ز شراب	دفع گشتی یقین هم از می ناب
لیک بودند خسته از گفتن	وز فغان و سرود و نا خفتن
جان جمله به لب رسیده ز رنج	بی تف نار دل پزیده ^۲ ز رنج

غلغله اوفتاده^۱ اندر شهر
کاین چنین قطب مفتی اسلام
شورها می‌کند چو شیدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند
حافظان جمله شعر خوان شده‌اند
پیر و برنا سماع باره شدند
ورد ایشان شده است بیت و غزل
عاشقی شد طریق و مذهبشان
کفر و اسلام نیست در رهشان
کارشان مستی است و بی‌خویشی
گفته منکر ز غایت انکار
جان دین را شمرده کفر آن دون
هم بر او باز گردد این گفتار

شهر چه بلکه در زمانه و دهر
که اوست اندر دو کون شیخ و امام
گاه پنهان و گه هویدا او
همگان عشق را رهین گشتند
به سوی مطربان دوان شده‌اند
بر براق ولا سواره شدند^۲
غیر این نیستشان صلوة و عمل
غیر عشق است پیششان هذیان
شمس تبریز شد شهنشهان
ملت عشق هست بی‌کیشی
نیست بر وفق شرع و دین این کار
عقل کل را نهاده نام جنون
چه زند پیش شیر نر کفتار

رفتن مولانا به جانب شام در جستجوی شمس‌الدین

با چنان مستی و چنین جوشش
کرد آهنگ و رفت جانب شام
چون رسید اندر آن سفر به دمشق
همه را کرد شیفته^۳ و مفتون
همه گشتند عاشقش از جان
خانمان را فدای او کردند
همه از جان مرید و بنده شدند
طالبش گشته طفل و پیر و جوان
شامیان هم شدند والة او
از چه گشته است عاشق و مجنون
عالم و عامی و غنی و فقیر
گفته چه شیخ و چه مرید است این
تا جهان شد ز عهد آدم کس
دیده بر روی او هزار اثر

با چنان عشق و با چنان کوشش
در پیش شد روانه پخته و خام
خلق را سوخت او ز آتش عشق
همه رفتند از خودی بیرون
دیده در درد او دو صد درمان
امرش از دل بجای آوردند
همچو سایه پیش فکنده شدند
همه او را گزیده از دل و جان
که این چنین فاضل، بیمبر خو
که اندر او مدرج است صد ذوالنون
مانده خیره در آن فغان و نفیر
که نبیشان به هیچ قرن قرین
نشنید این چنین هوی و هوس
هر که را بود در درون گوهر

دیده مانند آفتاب عیان
گفته با جمله بی خطا و زلل
این چنین دیده که او خدایین است
نی چو او در زمانه هم دیدیم
در بزرگی و عزّ از او مهتر
هر طرف گشته خیره سر پویان
تا پیش این چنین یگانه رود
که بیش هر طرف همی پوید
بی حجابی به ما چو خور پیدا
جز به خود با کسیش شوقی نیست
غیر را عقل هیچ نگزیند
دایم از عاقلان بود نقلم
کی شکر جنس ناردان باشد
در دوشکی است ما بری ز شکیم
اندر آخر بر حبیب رویم
هم یقین سوی زاغ زاغ رود
روح ما يك بود گذر ز صور
يك ز جان گشت چون جهان از رب^۱
در زمین هر طرف پراکنده
اندر این نیست هیچکس را شك
تن همان خاك گشت ای پر فن
همچو اوّل که بود در مبدا
يك ز جان گشته اند چشم گشا
گردد از همدگر جدا تن دون
پا رود جانبی و سر سوئی
نیست گردند جمله زآن هستی
از خور و ماه و از گُهِ و دریا

هر دم از وی کرامتی همگان
سیر ماضی و حال و مستقبل
همه گفتند خود عجب این است
مثلش اندر دهور نشنیدیم
کی بود در جهان از او بهتر
که شده است این چنین ورا جویان
شمس تبریز خود چه شخص بود
ای عجب شیخ از او چه می جوید
این چه سرّ است ای خدا بنما
خود ندانسته این که فوقی^۱ نیست
اندر او خویش را همی بیند
عقل گوید که طالب عقلم
جنس آن دان که عین آن باشد
دو مبین در میان که هر دو یکیم
ما غریبیم و هم غریب رویم
بی شکی جفت باز باز شود
تو مرا غیر شمس دین مشمر
چار و پنج است و هفت يك قالب
خاك قالب بد اوّل افکنده
آن پراکندگی ز جان شد يك
باز چون روح شد جدا از تن
شد پراکنده باز آن اجزا
چشم و گوش و سر و دست و دو پا
ورنه چون جان رود ز تن بیرون
متفرّق شوند هر سوئی
يك شود کوزه^۲ يك شود دستی^۳
همچنین ذره های ارض و سما

۱- فرقی خ

۲- مقصودش مثالی برای وحدت در کثرت است یعنی اشیاء متعدد به واسطه ارتباط بامبدأ واحد یکی می شوند
همچون اعضاء و جوارح قالب که به واسطه جان یکی شمرده می شوند و چون جان از تن رفت اعضاء به کثرت اصلی نخستین باقی می مانند و جهان نسبت به جان جهان همچون اعضاء تن است به روان انسان

۳- گرزو خ

۴- ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال

شده مجموع از یکی جان‌اند
همچو يك شخص گیر عالم را
چون رود در قیامت از وی جان
ماه و استارگان فرو ریزند
نی جهان ماند و نه ارض و سما
جان چو اعداد را کند يك تن
گو^۱ نه هر اسب اسب را جوید
این سخن هست روشن و پیدا
جستن از نسبتست و جنسیت
سرّ این بیکران و بی حدّ است
زین معانی گذر کن ای سرمست

همه زو زنده‌اند و جنبان‌اند
که به روحی است قائم و بر پا
آسمان و زمین شود ویران
زیر و بالا به هم بیامیزند
همه گردند لا بجز الاّ
چون بود جان دو چیز گوی به من
سوی اشتر چرا نمی‌پوید
پیش آن کس که او بود دانا
هر کسی را جداست ماهیت
ناید اندر شمار بی عدّ است
قصّه را گو که تا کجا پیوست^۲

در بیان آنکه اگر چه مولانا قدس‌الله سره‌العزيز شمس‌الدین تبریزی را عظم‌الله ذکره به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد

شمس تبریز را به شام ندید
گفت اگر چه به تن از او دوریم
خواه او را ببین و خواه مرا
هر دو با هم بدیم بی تن و جان
نی فلک بود و نی مه و نی خور
بی فلک جمله^۳ عیش‌ها کردیم
بی زمین و زمان به هم بودیم
فهم‌ها کی رسد به حالت ما
مغز مائیم و دیگران همه پوست
زین خلائق نه‌ایم ما یارا
این جهان خیره است اندر ما
حالت ما به کس نمی‌ماند
من و او از چه رو همی گویم
بل همه اوست من در او درجم
او چو شخص است و هست من سایه
بی‌وجودش مرا وجودی نیست

در خودش دید همچو ماه پدید
بی تن و روح هر دو يك نوریم
من ویم او من است ای جویا
پیش از آن که این فلک شود گردان
که مرا بود او چو جان درخور
از کف شه چه باده‌ها خوردیم
از وجود جهان نیفزودیم
چون نداریم در جهان هم‌تا
از غنی و فقیر و دشمن و دوست
مشمّر ز اهل^۴ این جهان ما را
طالب ماست خلق ارض و سما
کیست که احوال ما عیان داند
چون که خود او منست و من اویم
زو بود جمله دخلم و خرجم
نیست بی شخص سایه را مایه
بی ویم هیچ تار و پودی نیست

جنبش من همه ز جنبش اوست
پس ز من دائماً تو او را بین
او چو خورشید و من چو يك ذره
تری قطره نی^۲ که از دریاست
مدح خود کردم از این روی است
پس همه مدح اوست در تحقیق
هیچ بی او مرا نه پشت و نه روست
در بد و نیک و در خشونت و لین^۱
او چو دریا و من چو يك قطره
هستی ذره نی^۳ ز شمس و سماست
که خم پر ز آب آن جوی است
اصل را گیر بگذر از تفریق

برگشتن مولانا از دمشق به روم

کرد رجعت به روم باز آمد
قطره‌اش چون فزود دریا شد
چون چنین شد مگو نیافت ورا
مطربان را بخواند از سر او
می‌زد افغان قوی به بانگ و خروش
حیرت خلق شد در آن افزون
بی‌قراریش از غم هجران
همه از درد او شده مجنون
پیر و برنا چو ذره‌ها رقصان
گشت در چشم سرد، هر آئین^۴
رفت چون کبک و همچو باز آمد
بود عالی ز عشق اعلیٰ شد
که آنچه می‌جست شد بر او پیدا
بی سر و پا به بام و بر در او
بحر عشقش از او به موج و به جوش
که این چه شورا است و این چگونه جنون
بیشتر گشته زآن دم هجران
هیچ کس را نمانده صبر و سکون
پیش آن آفتاب عشق از جان
همه را عشق و عاشقی شد دین

رفتن مولانا باز به دمشق

چند سالی نشست و باز ز عشق
باز از نو^۵ فکند صد غوغا
مدتی کرد شورهای عجب
ما چنین عشق و شور نشنیدیم
ماهها در دمشق ساکن شد
روز و شب يك دمش قرار نبود
رفت با جمع خلق سوی دمشق
جمله گفته زهی عجب سودا
گفته خلقان که چیست این یا رب
نی چنین شوق در کسی دیدیم
عاشقی کی ز عشق ساکن شد
بی قدح خمر عشق می پیمود

آمدن مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز دویم بار به قونیه از طلب شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله

ذکره

بعد از آن بازگشت جانب روم
سر زد از چرخ روح آن خورشید
تا زند بر جبین شیر رقوم
تا سها را کند پر^۶ از ناهید

گفت چون من ویم چه می‌جویم
وصف حسنش که می‌فزودم من
خویش را بوده‌ام یقین جویان
شیره از بهر کس نمی‌جوشد
زان که آن حسن^۴ دروی است نهان
مرتضی^۵ بهر آن چنین فرمود
هر که دانست خود خدا دانست
نرسی اندر این به قیل و به قال
این به تبدیل نفس اماره است
چون که گردد ز خود تمام آگه
همچو مس که آن ز کیمیا شد زر
یا چو غوره که شد تمام انگور
یا مثال هلال که آن شد بدر
چون ترقی کند چنین در خویش
فضل حق نیک بعد از آن داند
لایق بخشش است شکر بدان
بی چنین حال اگر کند دعوی
آن چنانکه بگفت مولانا
هر که او از سماع مست نشد
منکرش دان اگر چه کرد اقرار
معنی دیگر این بود ای جان
که نباشد جدا ز ذات خدا
چیزها را بدان کند تمییز
این چنین نور در وی است مدام
نور خود را چو بیند آن جویا
معنی دیگر آن بود که ولی
ذات او سر به سر همه نور است
مظهر حق وی است در عالم

عین اویم کنون ز خود^۱ گویم
خود همان حسن^۲ و لطف بودم من
همچو شیره درون خم جوشان
در پی حسن^۳ خویش می‌کوشد
می‌کند جهد تا نماید آن
گوهر نفس را چو می بستود
هر چه گفتند انبیا دانست
سیر این بازجوی از ره حال^۶
تا شود ماه آنچه استاره است
عَرَفَ رُبَّه شود آن گه
یا چو قطره که شد زیم گوهر
یا چو نطفه که شد به صورت حور
یا چو عامی که شد ز دانش حبر
پس شود پیش و بگذرد در پیش
مرکب شکر را ز جان راند
باقیش را ز لوح دل برخوان
دان که دعوی اوست بی معنی
در بیان چنین سَرِ ای دانا
وز خوشی و طرب ز دست نشد
سخنش را به یک جوی مشمار
هست نوری درون دل پنهان
همچو نور خور از خور ای برنا
نشود زو نهان به عالم چیز
غافل از وی همیشه جاهل و خام
دیده باشد خدای را پیدا
هست از معرفت غنی و ملی^۷
زینت جَنّت است و هم حور است
پادشاه و خلیفه چون آدم

۱- من ۲- جنس ۳- جنس ۴- حس که خ، جنس دروی خ ۵- مصطفی خ

۶- از این بیت تا بیست و شش بیت بعد [هست اسرار حق] از نسخه مجلس سقط شده است

۷- یعنی بی‌نیاز و پر

سجده‌گاه ملك شده قدمش
دانش اوست دانش یزدان
دایم او را ببین مبین غیری
شیخ خود را چو آن صفا دانی
دانش حق شود ترا مقدور
هست اسرار حق عظیم نغول^۱
يك از آن این بود نكو بشنو
تا كه كشت شود از این سر نو^۲

در تفسیر این آیت که اَنَا عَرَضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَی السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَتَيْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَ اَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا^۳

آن امانت که گفت در قرآن
آن امانت بدان که امر خداست
وآنکه مهمل گذاشت ماند جهول
آدمی را چو کرد حق مختار
می‌تواند سوی صلاح شدن
بر بد و نیک چون که قادر شد
غیر انسان نبود قابل آن
از زمین و سماء و از خورشید
هر یکی را خدای کاری داد
گر نگه دارد آن امانت را
در خود او عرش و هم سما بیند
دل تو هست همچو آئینه
نیک و بد را در او ببینی تو
نبود آن صور ز دل خالی
پس تو محتاج کس چرا باشی
همچنین عشق شمس دین را شیخ

برگزیدن مولانا قدسناالله بشره‌العزیز بعد از شمس‌الدین تبریزی شیخ صلاح‌الدین زرکوب
[قونوی] را عَظَّمَ اللهُ ذَکْرَهُ

۱- به ضم نون و غین نقطه‌دار به معنی ژرف و تمام و نهایت است در حاشیه نسخه اصل به خط الحاقی

[نقول] به ثاء سه نقطه فتحه‌دار وقاف نوشته و این صیغه در عربی نیامده است

۲- این بیت در نسخه مجلس افتاده است

۳- سورة احزاب (۳۳) آیه (۲۲)

در چنین جوش يك مرید از او
 چه سوار و امیر بل شد شاه
 رهروان زو شده به برگ و نوا
 در وصال خدا قوی کامل
 قطب هفت آسمان و هفت زمین
 نور خور از رخس خجل گشتی
 چون ورا دید شیخ صاحب حال
 رو بدو کرد و جمله را بگذاشت
 گفت آن شمس دین که می گفتیم
 او بدل کرد جامه را و آمد
 می جان را که می خوری از کاس
 طاس و کاس و قدح چو پیمانه است
 هیچ از می نباشد آن محروم
 و آن که اندر ظروف تن نگرد
 نیست این را کرانه ای دانا
 گفت از روی مهر با یاران
 من ندارم سر شما بروید
 سر شیخی چو نیست در سر من
 خود به خود من خوشم نخواهم کس
 بعد از این جمله سوی او بوئید
 تا چو او جمله راه راست روید
 گندم چه کزو شوید گهر
 ز آن که دارد به خلق او میلان
 گر شمائید مردم آگاه
 که شما را ز مرحمت بگزید
 این چنین گنج هر که یافت غنی است
 میل دارد عظیم با یاران
 حرص او روز و شب در این کار است
 این چنین شه شده است طالبان

یافت قربت سوار گشت به کو^۱
 گشت حاکم به منزل و بر راه
 اهل منزل از او بپرده عطا
 نظرش کرده سنگ را قابل
 لقبش بود شه صلاح الدین
 هر که دیدش ز اهل دل گشتی
 برگزیدش ز زمرة^۲ ابدال
 غیر او را خطا و سهو انگاشت
 باز آمد به ما چرا خفتیم
 تا نماید جمال و بخرامد
 نی همان است اگر رود در طاس
 آنکه می را شناخت مردانه است
 دائماً مست باشد آن مرحوم^۳
 دل کورش شراب جان نخورد
 شرح کن تا چه گفت مولانا
 نیست پروای کس مرا به جهان
 از برم باصلاح دین گروید
 نبود هیچ مرغ هم پر من
 پیش من زحمت است کس چو مگس
 همه از جان وصال^۴ او جوئید
 به ز گندم شوید اگر چه جوید
 گر چه دورید از او برید نظر
 جلوه ها می کند که جولان
 همه گردید شاکر الله
 چون صبا بر نهالتان بوزید
 و آنکه محروم ماند کور و دنی است
 تا که گردند از نکوکاران
 وای او کاندرا و زانکار^۵ است
 لیک حرص و هوی است غالبان

۴- جان و مال ض به خط العاقی

۳- محروم

۲- جمله

۱- نکو

۵- در انکار خ به انکار خط العاقی

هست حرص و هوی حجاب خدا
بنگرید اندر آن جمال لطیف
پیش او سز نهید اگر ملکید
همچو خورشید نور او پیداست
وآنکه باشد منافق و دو رو
ترك حرص و هوی کنید چو ما
گر نئید از ضلال و کفر کثیف
ورنه دیوید اگر در او به شکید
هر که دارد دلی بر او شیدااست
نبرد زآن دفينه نیم تسو

در بیان آنکه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز چون به ولد عنایت داشت پیوسته به تعظیم اولیاء

ترغیبش دادی

پس ولد را بخواند مولانا
سر نهاد و سؤال کرد از او
گفت بنگر رخ صلاح‌الدین
مقتدای جهان جان است او
گفتم آری و لیک چون تو کسی
گفت با من که شمس دین این است
گفتمش من همان همی^۱ بینم
از دل و جان کمین غلام ویم
هر چه فرمائیم کنم من آن
گفت از این پس صلاح‌دین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد
بحر او قطره را گهر سازد
دل پژمرده را کند زنده
برهاند ترا ز مرگ و فنا
کندت بر علوم سیر دانا
گر زمینی تو آسمان گردی
گفتمش من قبول کردم این
بکشم خاک پاش در دیده
رو نهادم به وی به صدق و نیاز
کرد بر من نظر چو دید مرا
مست گشتم نه از می انگور
نی چنین غرق که او^۲ بود نقصان

گفت دریاب چون تویی دانا
چيست مقصود از این به بنده بگو
که چه ذات است آن شه حق بین
ملك ملك لا مکان است او
ببند او را نه هر حقیر و خسی
آن شه بی براق و زین این است
غیر آن بحر جان نمی‌بینم
مست و بی‌خویشتن ز جام ویم
هستم از جان مطیعت ای سلطان
آن شهنشاه راستین را گیر
رحمت کبریاست بر تو فتد
زر کند خاک را چو بگدازد
بخشدت جان پاک پاینده
برساند به تخت ملك بقا
جمله اسرار از او شود پیدا
همچو جان سوی لا مکان گردی
که شوم بنده صلاح‌الدین
تا از آن نور حق شود دیده
بنده او شدم به عشق و نیاز
هستم او را غلام در دو سرا
غرق شد جان و جسم اندر نور
بل کمالی که نیست برتر از آن

۱- همین خ

۲- کان

جان من بود قطره دریا شد	دلم از پست سوی بالا شد
فکرها در زمان مصور گشت	روح صافی به شکل پیکر گشت
انبیا را بدید پیش نظر	با سر و دست و پا چو نقش بشر
گفته با هر یکی سخن ^۱ بیدار	با زبان و به صورت از اسرار
خلق دیگر مگر که اندر خواب	زین ببینند اندکی چو سراب

در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صورت غیبی ببینند به چشم سر و آوازا شنوند به گوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می بینند اولیاء نیز در بیداری خواب بینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار به صورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را به صورت امردان و همچنان جمله به صور مختلفه مشاهده کردند

آن گروهی که زنده از دین اند	همه بیدار خواب می بینند
طفل در خواب می ببیند نان	زان که مقصود اوست آن به جهان
هر چه آید به خاطرت بیدار	گه خوابت همان شود دیدار
عکس تو اهل دل به بیداری	خوابها دیده در ره باری
رفته بی کاروان و مرکب و ساز	طرفة العین در دمشق و حجاز
با تو بنشسته هر دو چشمش باز	شهرها دیده چون ری و ابخاز
کوه و صحرا و کشتی و دریا	مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
انبیای گذشته را بیند	صد چنین ارض و صد سما بیند
نی که جبرئیل همچو شخص جوان	خود به مریم نمود ناگاهان
مریم از وی گریخت چو نش دید	بود مستوره زو قوی ترسید
گفت با مریم او ز من مهراس	مَلْکَم من ببین مرا بشناس
حق مرا امر کرد تا بدمم	از ره آستینت روح دمم
تا شوی حامل مسیح مرم	گفت دردم درون من ز کرم
بی توقف در او دمید آن دم	تا که شد حامله ار او مریم
بعد نه ماه آن پسر را زاد	و آنکهانش به گاهواره نهاد
جمله خویشان شدند جمع بر او	که بدی بکر و عابد و حق جو
از تو این کار بد بدیع نمود	نام تو پیش خلق نیکو بود
سربلندی ما کنون شد پست	می نگوئی که این چه واقعه است
کرد اشارت کز این پسر پرسید	بد مگوئید اگر خدا ترسید
همه گفتند طفل نوزاد است	کی از آن پرسد آنکه آزاد است

بر سر و ریش ما همی‌خندی
نور صدق و صفا درونش زد
خوش بگفت اندر آمد او در حال
که منم در صفات چون^۱ موسی
زنده هود و لوط و نوح شدم
به همه وجه دارم آن دم را
کرد حق پیشوا و شاه مرا
تا کنم من دوی هر غم و درد
همچو آدم به من جلالت داد
کور یابد دو دیده بینا^۲
هر طرف به ز تندرست دود^۳
سرکشان را ز جان و دل بنده
سنگ ریزه دُر و گهر گردد
در یم نورشان سرشته کنم
که شوند انس و جن در آن خیره
گفتم از نقل و از روایت نیست
اَنَا يَا طَالِبِينَ زَيْنُكُمْ
کی رسد هر نبی به احوالم
كَأَنَّ فِي الْأَصْلِ مِنْهُ إِرْشَادِي
كَافِلًا دَوْلَةً أَطِيعُونِي
طَالِبُ النَّفْسِ كَافِرٌ جَانِي
أَنَا أَجْزَى الْكُؤُوسِ مِنْ نَفْسِي
فِي رِيَاضِ قُلُوبِكُمْ أَجْرِي
منگر تو مرا دگرگونم
دو مبین چون نیم ز دوست جدا
بود از مرد زنده آن نه از باز
آن ز صیاد و مرغ دان ای میر
پیش این مرغ و اوش بر باید

این چه مکر و چه حیل می‌بندی
يك از ایشان که بود اهل خرد
پس بپرسید از پسر احوال
گفت در مهد قوم را عیسی
بی پدر هست من ز روح شدم
به یکی وجه مانم آدم را
هستم آن بنده‌ای که در دو سرا
هم کتابم بداد و خاصم کرد
هم مرا بی عمل رسالت داد
کَرِّ اصلی ز من شود شنوا
مبتلا هم ز من درست شود
مردگان را به دم کنم زنده
گر کنم حکم، خاكَ زر گردد
پری و دیو را فرشته کنم
مرغ پَرانم از گِل تیره
معجزات مرا نهایت نیست
أَنَا رُوحُ الْإِلَهِ بَيْنَكُمْ
أَنَا سِرُّ الْكَلِيمِ فِي الْعَالَمِ
نورَه والدی و استادی
جِئْتُكُمْ رَحْمَةً أَطِيعُونِي
أَنَا بَاقِي وَ عَمْرُكُمْ فَانِي
أَنَا أَحْيَى النَّفُوسِ مِنْ نَفْسِي
أَنَا عَيْنُ الْحَيَاةِ فِي عَصْرِ
ترجمان خدای بی‌چونم
گفت من گفت اوست گوش گشا
باز مرده اگر دهد آواز
مرده را کی بود طنین و صفیر
می‌کند بانگ تا که مرغ آید

۱- در صفا چو صد خ در صفات صد (خط الحاقی)

۲- بی زدوا خ

۳- شل و هم مبتلا شوند درست-چون اصحا همه روند درست خ

به چنین حيله مرغان گيرد
اوليا مرده‌اند پيش از مرگ
کند آواز حق که پندارند
ز آن که چون جنس خویش بيند او
نطق طوطی بر این نسق باشد
طوطيك را چنین بگفت آرند
پس آئينه عاقلی پنهان
بيند او خویش را در آن پيدا
طوطيك چون که آن سخنها را
ز آن که چون جنس بيند او آسان
سخن از وی دلير آموزد
ور نبيند چو خویش مرغ در او
وحی را حق به انبيا زان^۱ داد
ور نبودی چنین کس از^۲ آن سر
ور نمودی جز این نخوردی هيچ

خلق را حق هم آن چنان گيرد
فارغاند از قبول کس و ز ترك
آن نه مرده است روبدو آرند
نرمد هيچ و زود گيرد خو
سخن اوليا ز حق باشد
که آينه پيش او همی دارند
گشته وز دور نکته‌ها گويان
طوطی سبز رنگ خوش سيما
شنود همچنان شود گويا
پيش آيد نترسد از نقصان
زان سخن همچو شمع افروزد
بگريزد يقين نيارد رو
تا بدین شيوه سر به خلق افتاد
نرسیدی به صد هزاران بر
زان شکرها بشر نبردی هيچ

در بيان آنکه مرد خدا چون پيش از مرگ بميرد که موتوا قبل آن تموتوا و او را هستی نماند قائم به حق باشد هر چه او گوید گفته حق باشد که اذا احببتُ عبدًا كنتُ له سمعاً وبصراً ولساناً بی يَسْمَعُ و بی يُبْصِرُ و بی يَنْطِقُ و بی يَمْشِي الی آخره و در تفسير این آیت که مَا رَزَيْتُ اِذْ رَزَيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى^۱

مصطفی در خبر چنین فرمود
که خدا گفت بنده‌ای را چون
من شوم چشم و گوش او و زبان
دیده او ز من بود بینا
گوش او جمله نطق‌ها با من
هم زبانش ز من سخن گوید
دست او هم ز من بود گیرا
کُلّ اجزاش پر بود از من
مظهر ذات من بود به جهان
هر که او را ز جان شود خواهان
هر که خود را بر او زند از جهل
او بهانه است جملگی مائیم

از زبان خدای حی و دود
دوست دارم به وی شوم مقرون
من شوم دست او يقين می‌دان
سینه او ز من شود سینا
شنود در جهان روح و بدن
پای او هر طرف ز من پوید
نشوم زو بعید در دو سرا
آن چنانکه پر است از جان تن
زو کنم جلوه آشکار و نهان
خواستار من است در دو جهان
دان که بر من زده است آن ناهل
پیش بینا چو روز بیدائیم

هر که خواهد مرا ورا جوید
نی که قرآن بُد از لب احمد
هر که گوید محمّد او را گفت
سگ بود کو ز جهل از قرآن
کفر باشد یقین چنین گفتار
مگر از نو شود مسلمان او
مرد حق را نه جنبش است و نه قال
گفت یزدان به احمد مختار
مثل آلتی تو در دستم
فعل و قول تو جمله آن من است
منك وجهی بُری مدی حقاً
لیس فی ذلک سوائی شیئی
مَنْ رءآک فقد رأى وجهی
أنا فردٌ و من رای اثنین
ثانی اثنین رؤیة الکافر
باز گردم به شه صلاح الدین

گفته ماست هر چه او گوید
لیک بی شک بُد از رب احمد
کافرش دان در آشکار و نهفت
سخن مصطفی است گوید آن^۱
گردد آن دم ز زمره کفار
آورد بی درنگ ایمان او
جنبش و قال او بود از حال^۲
ما رَکِیمَتَ بدان منم بر کار
بلکه تو نیستی و من هستم
گفت تو^۳ تیر از کمان من است
أنا کالماء انت کالسقاء
متّ انت و صرت^۴ منی حی
لا یری عینهُ سیوی وجهی
هو فی وصله غریق البین
لا یری غیرَ واحدٍ طاهر
سرور اولیا و قطب زمین

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا الله بسره العزیز با شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله روحه العزیز و از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره باز آمدن، و فواید پر موائده بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

شورش شیخ گشت از او ساکن
زآن که بد نوع دیگر ارشادش
آنچه از اولیا نبردی کس
بی لب و کام سرّها گفتی
خلق را فایده رسانیدی
سخنش از درون به دلها بود

و آن همه رنج و گفتگو ساکن
بیشتر بود از همه دادش
سالها می رسید از او به نفس
دُر جان بی زبان همی سفتی
گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
چون ملک پاک از آب و گلها بود

۱- گوید آن سگ ز جهل و از طغیان سخن مصطفی است این قرآن خ

۲- ز جلال خ

۳- چون تیرت خ چون تیری خط الحاقی (ص)

۴- و انت

۵- مزاید (به خط الحاقی)

همچو حق جان هر روان بود او^۱
 فعل او کامل و زبان کامل
 خنک آن کس که روی خوبش دید
 شمس تبریز خاص خاص اله
 کان^۲ هر دو ز همدگر شد زر
 غیر او نزد شیخ لا شی بود
 چشم را بر نداشتی زآن رو
 باز درهم شدند اهل فساد
 زآن که بودند غرق^۳ نفس و جسد
 چون نگه می‌کنیم در شستیم
 اولین نور بود این شرر است
 فضل و علم و عبارت و تحریر
 بود از او پیشتر به علم و صفا
 جوید آن شیخ بیش کمتر را
 شیخ ما را رفیق و هم دم‌ساز
 بود جان‌پرور و نبذ خونریز
 همه هم شهرتیم و هم خوانیم
 او همان است اگر سترگ شده است
 بر ما خود نداشت این^۴ مقدار
 پیش او نیک و بد بده یکسان
 همه همسایگان از او در کوب
 گر کند زو کسی سؤالی ماند
 دم‌بدم می‌دهد خدش سبق^۵
 خیره بر روش جنت و حور است
 دل پاکش شده است منظر حق
 تن و جانش از آن نظر همه نور
 نور افشانده موج از یم او
 گشته زو شاه، هر کمین بنده
 کور و کر چون گه گران بودند^۶

در دل و سینه‌ها روان بود او^۱
 مرشد پخته بود آن کامل
 بود در دور خویش شاه فرید
 شیخ با او چنانکه با آن شاه
 خوش درآمیخت همچو شیر و شکر
 نظر شیخ جمله بر وی بود
 ننشستی به هیچ کس جز او
 باز در منکران غریو افتاد
 باز آغاز کرد جوش حسد
 گفته با هم کز آن یکی رستیم
 اینکه آمد ز اولین بتر است
 داشت او هم بیان و هم تقریر
 بیش از این خود نبود کان شه ما
 حیف می‌آید و غبین که چرا
 کاش که آن اولین بودی باز
 نبذ از قونیه بُد از تبریز
 همه این مرد را همی دانیم
 خُرد در پیش ما بزرگ شده است
 نی و خط و علم و نی گفتار
 عامی محض و ساده نادان
 دائماً در دکان بدی زرکوب
 نتواند درست فاتحه خواند
 با چنین کس که عالم است از حق
 با چنین کس که چشمه نور است
 با چنین کس که اوست مظهر حق
 با چنین کس که اوست خود منظور
 دم عیسی روانه از دم او
 دل مرده ز نور او زنده
 آن کسانی که منکران بودند

۱- بودی خ ۲- کار ۳- اهل ۴- او ۵- از خدا گرفته سبق خ

۶- از ازل کور و هم گران بودند خ

گفته صد چیز کان نمی‌باید
خاص خاص خدای را عامی
خوار دیده عزیز یزدان را
از خود او را به نقص کرده نظر
دیده او را جو خویش غرقه شر
گفته بسیار از نفاق و ز کین
ز ابلهی گر چنین گزین سلطان
معدن علم را ز غایت جهل
این ندانسته آن‌چنانکه پلید
گفتگو پرده است از آن گفتار
آگهی و خودی حجاب ره است
هوش و گوش اندر آن طریق سد است
گذر از گوش سر که سر شنوی
نیست قدری در آن سفر سر را
کُله است این نه سر، دو چشم گشا
مغز باشد ز گردکان مقصود
نقش بیرون بود یقین همه پوست
جمع نادان که نیستشان نظری
بی خبر زین که عالم ایشانند
بر فلک با ملک جو خویشان‌اند
هر سحر مست عشق تا شام‌اند
علمشان آید از جهان عدم
گشت عالم تمام بر اسما
اصل هر چیز را بدیده تمام
تو همین اسم را همی دانی
هیچ کس ره به نام اسب برید
هیچ دیدی که کس ز گفتن نان
علمشان را مجو ز راه زبان
علم خلقان صدای آن علم است

کرده صد کار کان نمی‌شاید
خوانده آن قوم جاهل از خامی
آب و گل گفته آن دل و جان را
جان جان را شمرده چون پیکر
ملکی را نهاده نام^۱ بشر
بی ادب پیش و پس چنان و چنین
گشته سرکش چو از خدا شیطان
خوانده نا اهل هر خر نا اهل
که حجاب ره است گفت و شنید
نیست آگه ز بیهشی هشیار
علم دلها نهفته در وله است
چون گذشتی از این دو سر احد است
بهل این پای تن که راه روی
بی سر و پای جو چنان در را
اندر این سر سیر است سر به خود آ
پوست را از خری مکن معبود
در درون سیر کن ببین رخ دوست
هیچ از این قومشان نشد خبری
همجو چشمه ز عشق جوشانند
چون مه و مهر نور افشانند
بی شب و روز باده آشام‌اند
ز آن کتابی که خوانده بود آدم
از مستی برفت در اسما
هر یکی را نهاده زآن پس نام
کی بدین اسم آن طرف رانی
یا کسی بی درم متاع خرید
سیر گشته است اندر این دوران
بی زبان علم می‌کنند بیان
پیش آن علم و حلم این حلم^۲ است

۱- ملک عرش را بخوانده

۲- به کسر خاء نقطه‌دار در برهان قاطع به معنی آب بینی مرادف مخاط ضبط شده است

علم بر رسته آن مردان است
 علم مردان بود چو آب روان
 علم و حکمت ز جانیشان جوشد
 علم خلقتان بود بیات و قدید
 علم این خلق مکتسب آمد
 آن مردان عطا بود، نی^۱ کسب
 لقمه‌ها می‌خورند بی لب و فم
 نور حقانند در لباس بشر
 جسمشان گر چه بود همچون شب
 کیمیا چون رسید بر مس حس^۲
 جسمها گشت از آن عطا مبدل
 گر چه يك را بدید احوال دو
 هر که يك دید آن یگانه بود
 در دل پاك او عدد نبود
 همه میراث برده از رسلانند
 وارث انبیا خود ایشانانند
 علم ایشان دهد به دلها نور
 طالبان را که پیششان آیند
 جانها را خلع بپوشانند
 راسخون در علوم مردانند
 هر یکی حجتانند و برهانانند
 از خودی که آن حجاب ره است
 هر نفس مر ترا چو دیو رجیم
 از چنین دشمنی که بست تو را
 آب جان دلت که پاك بده است
 از ستمهای او شده است نجس
 برهانند آن گروه از او
 همچو خود شاه و پیشوات کنند

علم بر بسته آن سَرْدان است
 زندگی بخشد آن به عقل و روان
 دلشان باده بی قدح نوشد
 علم مردان بود طری و جدید
 علم آن قوم بی سبب آمد
 رانده از جمله پیشتر بی‌اسب
 زنده با آن دماند نی از دم
 زده سر از ظلام شب چو سحر
 عین شب روز شد ز جلوه رب
 زر صافی شد از ورودش مس^۳
 چشم يك بین شد و نشد احوال
 چون حَوَل رفت يك نماید رو
 دایما در یکی روانه بود
 قبله او به جز احد نبود
 رهبر راستین هر سبلانند
 کز ره گفت نور افشانند
 قرب یابد ز گفتشان هر دور
 به صفات خدا بیارایند
 از شراب طهور نوشانند
 که سر از امر حق نگردانند
 تا ز جهل و خودیت برهانند
 حال تو دمیدم از آن تبه است
 می‌برد از نعیم سوی جحیم
 زان بلندی فکند پست تو را
 پیش از آب و گِلَت ز عهد الست
 زر صافت از اوست آهن و مس
 ببرندت روان به حضرت هو^۴
 در جهان جبر و مقتدات کنند^۵

۳- حس خ

۲- حس مس خ

۱- بی خ

۴- برهاند تو را از آن سک رویدرت بی خطر به حضرت هو خ

۵- کند خ در هر دو مصراع

نهلندت درون مجلس^۱ فسق
بس کن و بازگرد از این گفتن
شرح انکار آن مریدان کن
که چسان ترهات می گفتند
کای عجب از چه روی مولانا
روز و شب می کند سجود او را
هر چه دارد همی دهد با او
پیش از این جاش بود صف^۲ نعال
چون شود اینکه ما ورا اکنون
بر چنین عار نار بگزینیم
زین نمط فحش های زشت و درشت
جمله را رای این چنین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم
همه گشتند جمع در جایی
که ورا از میانه برگیریم
همه سوگندها بخورده کزین
يك مریدی به رسم طنّازی
او همان لحظه نزد مولانا
که همه جمع قصد آن دارند
بعد زجرش کشند از ره کین
پس رسید این به شه صلاح الدین
خوش بخندید و گفت آن کوران
نیستند این قدر ز حق آگاه
چون گهی ز امر کبریا جنبد
چون تواند کسی مرا کشتن
چون خدا مر مرا نگهدار
گر چه اندر جهان چنان خوارم

بنشانند خوش^۲ به مقعد صدق^۳
وز دُر مدح اولیا سفتن
صفت آن فریق بی جان کن
از غم و غصه شب نمی خفتند
که نیامد چو او کسی دانا
بر فزونان دین فزود او را
از زر و سیم و جامه های نکو
فخر کردی ز ما میان رجال
شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
تا که جان در تن است ننشینیم
گاه گفته به روش و گه پس پشت
که چو ز اسب مراد زین افتاد
چون از آن جان فکار و خسته دلیم
که جز این نیستمان گزین رایی
عشق آن شاه را ز سر گیریم
هر که گردد بود یقین بی دین
شد از ایشان و کرد غقازی
آمد و گفت این حکایت را
که فلان را زنند و آزارند
زیر خاکش نهان کنند و دفین
نور چشم و چراغ هر ره بین
که ز گمراهی اند بی ایمان
که بجز ز امر او نجنبد گاه
کوه بی امر او کجا جنبد
با به خاک و به خونم آغشتن
حارس و حافظ تن و جان است
همچو خورشید عین انوارم

۱- ببرد مر ترا ز مجلس

۲- بنشانند ترا خ

۳- اشاره است به آیه قرآن: فی مقعد صدق عند ملک مقتدر سورة قمر (۵۴) آیه (۵۵)

۴- پیش او بود جاش خ

نقش جسمم اگر چه خرد بود
همچو مغزم نهفته در بادام
حق مرا از چه روی پنهان کرد
چون شهم خواند اندرون سرا
همچو شه باشم از همه پنهان
گر مرا هر کسی بدانستی
این چنین فکرهای بد کردن
از خری می زنند قوم لگد
رحمت محضم از نه من به نفس
کرد من کرد کردگار بود
می برنجند از اینکه مولانا
خود ندانسته اینکه آینه ام
در من او روی خویش می بیند
عاشق او بر جمال خوب خود است
وحدت است این دوئی نمی گنجد
تا خودی با توسل کی گنجی
منزل آخرین بود وحدت

از دلم قطره ها چو بحر شود
قشر بادام شد بر ایشان دام
ز آن که جان را قرین جانان کرد
کی شوم بر در سرا پیدا
آنکه پیداست هست او دربان
در حق من کجا توانستی
خویشتن را بدان زدن گردن
بر کسی که اوست خاص خاص احد
نهلم زنده در جهان يك کس
این چنین کس چگونه خوار بود
کرد مخصوصم از همه تنها
نیست نقشی مرا معاینه ام
خویشتن را چگونه نگزیند
ببرد گر کسی گمان مبر که بد است^۱
نیست شو چون توئی نمی گنجد
توئیت چون دو است کی گنجی
تا رسیدن بدان گزین خدمت

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندك اندك خداپرست شوند و از خودپرستی و ارهنگد هم چنانکه^۲ اطفال رضیع را مادران از هر طعامی به انگشت می چشانند تا بدان خوگیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طعامهای دیگر گردد دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که وفی صلاتهم داثمون^۳ آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم بالله اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود، زنده و قایم به شیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند

خدمت از بهر آن نهاد خدا تا شوی از خودی تمام جدا
از دل آن خدا شوی و ز جان او بود در تو آشکار و نهان^۴

۱- بده است خ

۲- از اینجا تا آخر عنوان در نسخه مجلس نیست

۳- اقتباس از آیه قرآن: إِلَّا الْمُصَلِّينَ. الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَاثِمُونَ. سورة معارج (۷۰) آیه (۲۳)

۴- از این بیت تا (مثل نقره تو اندر خاک) نیست و دو بیت در نسخه مجلس نیست

نی که آن طفل را دهند طعام
اندك اندك زهر خورش خورد او
اندر آخر ز شیر و از پستان
گونه گونه نعم خورد هر دم
دائماً در جهان خورد نعمت
هست طاعت طعام و دنیا شیر
روز و شب می‌خورند از دنیا
پنج وقت نماز را بنهاد
ذوق طاعات را چو دریابند
زنده گردند ازین طعام قدیم
سیر طاعات این بود می‌دان
روی آری تمام سوی خدا
کلی آن‌سو روی و زین برهی
چون که عشق خدا بود در تو
شعله عشق پرده‌سوز بود
مرد بی عشق مرده جان باشد
تن ز جان زنده است جان به خدا
زنده جان در دو کون مرد خداست
آتش عشق رهنما باشد
هر که را عشق حق قرین گردد
عشق چون رهبرت شود به خدا
مثل نقره‌ای تو اندر خاک
با بود دل جو سنگ و عشق چو خور
عشق چون کیمیاست تن چون مس
نقره بی کوره کی ز خاک رهید
طاعت ظاهر ار ترا نبود
مغز از قشر می‌شود پیدا
جوز اول نه قشر بی‌مغز است

اندکی تا شدن زمان فطام
تا شود خوردن طعامش خو
وا رهد رو نهد به خوردن نان
شیر مادر نمایش چون سم
شیر خوردن برش بود نعمت
اهل دنیا چو طفلکان صغیر
بی خبر جمله از خور عقبی
تا بدین شیوه‌شان کند ارشاد
وارهند از جهان پر غل و بند
دائماً با خدا شوند ندیم
که رهی زین جهان چون زندان
فارغ آئی از این جهان فنا
پر شوی از حق و ز خویش تهی
از چنین غرقه برکنی سر تو
عشق پیوسته دل فروز بود
مانده در گور تن از آن باشد
جان پژمرده را مجو به خود آ
جوی او را چو در تو درد خداست
عشق بر جمله نورها باشد
عاقبت پیش حق گزین گردد
برسی و نه بیستی به خود آ
تا نجوشی چگونه گردی پاک
لعل را نور خور بود درخور^۱
زر شود از ورود او هر حس^۲
مرد بی‌طاعت از سفر نهجید
گنج باطن می‌سرت نشود^۳
پس بود اصل قشر ای جویا
لیک هر کش بپرورد نغز است

۱- این بیت و شعر بعد در نسخه مجلس نیست

۲- خس خ

۳- از این بیت تا ده شعر بعد «گرچه دارد خدا چنین قدرت» از نسخه مجلس سقط شده است

وآنکه این قشر را ز جهل شکست
مغز از قشر می‌شود حاصل
چون که از قشر جوز مغز دمید
بعد از آن گر شود ز قشر جدا
همچنین بیضه‌های مرغان را
نارسیده اگر کسی شکند
تا نگردی تو مغز پوست مهل
گرچه دارد خدا چنین قدرت
بی عمل بخشدت مقام سنی
مادر مطلق است کز عدمی
کمترین بنده را کند جمشید
دوزخی را کند به حکم بهشت
لیک سنت بدین چنین نهاد
این که دادت نظر که گِل سازی
قدرت اینست تو نمی‌بینی
عقل و دانش ز خانه به باشد
عقل دادت که تا بدانی چون
نوع نوع از سرا و باغ و قصور
گونه‌گون جامه‌ها ز قطن و حریر
نیست این جنس را حد و پایان
تا ازین قطره علم و قدرت خود
به چه قدرت سماست بی‌استن
وین زمین چون بساط گسترده
گر نبود آگه از خدای ودود
همچو یک لقمه جسم قارون را
چون به داود کوه گشت رسیل
گر دهی با زمین امانت جو
دانه‌های دگر اگر کاری
همچنین چار عنصر آگاهند

نرسد او به مغز و مائد پست
قشر را گیر تا شوی واصل
گشت در قشر پخته نیک رسید
قدرش افزون شود بر دانا
از عقاب و هما و از عنقا
نشود مرغ و بال و پر نزنند
پوست چون می‌برد به دوست مهل
که ز محنت برآورد رحمت
کندت مرد اگر چه کم ز زنی^۱
کند ایجاد صد جهان به دمی
ذره خوار را مه و خورشید
وای کو دامنش ز دست بهشت
که شود خانه بی ز گِل بنیاد
خانه‌ها را به خشت پردازی
زآن درین راه بی خر و زینی
عقل باغ است و خانه به باشد
بایدت کرد کارها موزون
بهر عشرت دف و نی و طنبور
خوردنی از حویج^۲ و نان ز خمیر
باقیش را به فهم و عقل بدان
پی بری قدرت چو بحر احد
ایستاده به امر قائل کن
آگه و خویش کرده چون مرده
ز امر موسی چگونه پرد فرود
جنس او صد هزار ملعون را
گشت خون هم به امر موسی نیل
بیست چندان ز کهنه بدهد نو
از زمین عین دانه برداری
همه تسبیح‌خوان الله‌اند

۱- این بیت با سه بیت بعد در نسخه مجلس نیست

۲- حویج خ

عرش کان هم بود دو صد چو سما
و آن جهان را که خلق نشنیدند
خیره مانی در آن عجب قدرت
قدرت خویش را عدم بینی
چون کنی فهم این تو آن ببری
گر نبودیت^۱ اندکی قدرت
ترك چه کرده‌ای تو درخور آن
هستیت داد تا که نیست شوی
پست شو زود خویش را کن نیست
گر ترا هستی ندادی او
عقل دادت که ناشوی مجنون
هوش دادت که تا شوی بی‌هوش
همچنین داد حق ترا قدرت
از عمل جنتی کنی پیدا
آلت داد تا که کارکنی
در عمل جوی عمر باقی را
دائماً در عمل بجوش و بکوش
قدرت خانه ساختن حق داد
بهر آن قدرتی مکرم تو
چند روزی که زنده‌ای به جهان
قبض و تنگی که داری اندرجان
هین به ذکر و نماز و آه سحر
سقرت این جهان و تو غافل
دام و دانه است این جهان می‌دان
دانه‌ای کاندرون دام بود
دارد آن دانه حکم دام یقین
تا نیفتی چو مرغ در دامش
خوشی این جهان چو دانه بود
دانه‌ای کاندرو نباشد دام

پیش آن قدرت است کم ز سها
جز مگر که اولیا عیان دیدند
طلبی هر دمی ز رب قدرت
قدرت حق چو دمبدم بینی
چون کنی تن فداش جان ببری
کی شدی حاصلت چنان دولت
تا شدی این عطا برابر آن
از بلندی به سوی پست روی
سوی حق^۲ بوی در خودی مکن ایست
بهر او نیستی بدی تو بگو
بهر او وز خودی روی بیرون
هوش را کن فداش وز آن می‌نوش
که فزاید ز شوکت قدرت^۳
قصر جاوید گرددت مأوی
بعد از آن عیش بی‌شمار کنی
در عمل جوی خمر و ساقی را
بی‌لب و کام جام عشق بنوش
تا تو از خویشتن نهی بنیاد
بی‌عمل کی رسی به حضرت هو
از عمل خویش را ز دام جهان
نیش دام است باش آگه از آن
برهان خویش را ز نار سقر
هست روشن به نزد صاحب‌دل
زیر دانه‌اش نهاده دام نهان
خوردنش بی‌گمان حرام بود
آن‌چنان دانه را ز حرص مجین
زهر قاتل نبود از جامش
هرکه خوردش سوی جحیم رود
رو از آن دانه خور که یابی کام

۱- ندایت خ

۲- هو خ

۳- از این بیت تا «شرح این بی حد است و بی پایان» هیجده بیت از نسخه مجلس افتاده است

آنچنان دانه را بجو زعمل
شرح این بی حد است و بی پایان
گفت او چون شنید این پیغام
مشفق من برآن همه چو پدر
که رهند از بلای نفس عدو
عاقبت جمله اولیا کردند
برهند از جهان که چون دام است
بنج حسی که آلت بشراند
خوشی و لذت زمانه بدان
بهر حق هر که کرد ترك هوی
گنج جان زیر رنج تن می دان
سر صوم و صلوة و حج و زکات
اجر تو قدر رنج خواهد بود

تا رهد خلق تو ز تیغ اجل
قصه شه صلاح دین را خوان
که رسیدش ز قوم جاهل عام
خواسته از خدا و پیغمبر
کارهاشان چو زر شود نیکو
با خدا یار و آشنا گردند
دانه اش پرده چنان کام است
پرده آن لقا و آن نظرند
هست مانع زلطف الرحمن
باشدش در بهشت بهتر جا
نقره بی رنج کی برند از کان
بهر این است رو فزای غنات
گر کنی بیش گنج خواهد بود

در بیان این حدیث که اشدّ البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب

سخت تر رنج انبیا را بود
مؤمنان را از آن دگر کمتر
مرد بدبخت ذوق دنیا را
خوشی و راحت جهان را او
راحت آن است کان ز رنج رسد
راحت از هو خوش است نی ز هوی
آن ترا چون ملک به عرش برد
صوره الفرش معدن النیران
قاطن الفرش حائل^۱ فانی
اتركوا الفرش واطلبوا المعراج
ارتقى روح من رأى المحبوب
ظلمة النفس تجتنى نورا
آن ترا جاودان کند ز کرم
بر تو آن مرگ را کند شیرین

اندکی کمتر اولیا را بود
قدر قربت همه به رنج اندر
بگزید و گذاشت عقبی را
نام کرده وصال و قهر و^۱ علو
عوضش در بهشت گنج رسد
این بود در فنا و آن به بقا
وین ترا دیووش به فرش برد
قهوة^۲ العرش راحة الجیران^۳
ساكن العرش جائل^۴ دانی
نحو ما لاح عرشه الوهاج
هو فی السر طالب المطلب^۵
تلتقى كل لمحبة نورا^۶
وین ترا عاقبت دهد به عدم
بر تو این تلخ و زشت چون زوبین

۱- فقر خ ۲- فهوة خ ل ۳- العیوان خ ل ۴- حامل خ ل
۵- حامل خ ل ۶- وجهه صار فی الهوی مطلوب خ ۷- حورا خ

آن برد هر دمت به غلییین
 هردو راحت اگر به هم مانند
 خویش اصلیت رحمت حق است
 نقد و قلب ار نمایدت یکسان
 گرچه ماند منی هندو و ترك
 جمله دانای این سیر و رمزند
 کند آن يك بجه، سفید چو ماه
 همچنین بیضه‌های بلبل و مار
 زین شود بلبل و شود زان مار
 تخم آبی و سیب هم مانند
 کاین دهد سیب و آن دهد آبی
 ذوق و شهوت یقین بود ناری
 ذوق مردان حق بود نوری
 نور اگر چه به نار می‌ماند
 کاین بسوزد ترا و آن سازد
 آن دهد چشم و این کند کورت
 این برد آخرت به صدر نعیم
 نیست این را نهایی باز آ
 گفت با خشم آن یگانه دین
 عوض شفقت و نکوخواهی
 دستشان خود یقین به ما نرسد
 قصد مردان کنند از کوری
 زخم ایشان بر این تن فانی است
 زان رود جسم و زین رود دل و جان

وین ز^۱ اسفل کشد به قعر زمین
 مشمر هر دو را تو خویشاوند
 خویشی نفس لعنت حق است
 پیش صراف يك نباشد آن
 هر دو با هم ولی ز خُرد و بزرگ
 که کند هر منی دگر فرزند
 کند این يك کثیف و زشت و سیاه
 گرچه ماند به هم ولی ای یار
 این بود چون گل آن بود چون خار
 باغبانان چو روز می‌دانند
 فرق می‌کن اگر نه در خوابی
 مَطْلَب از چنین عدو یاری
 زان پذیرد خراب معموری
 آنکه او رهرواست می‌داند
 آنت بر گیرد اینت اندازد
 این کند سست و آن دهد زورت
 وین کشدمو کشان به قعر جحیم
 در حدیث صلاح دین افزا
 کاین گروه خبیث پر از کین
 دشمنی می‌کنند و بی‌راهی
 از زمین سنگ بر سما نرسد
 تیغ بر خود زنند از کوری
 زخم مردان به جان پنهانی است
 زان رود مال و ز این رود ایمان

در بیان آنکه هرکه خدا را دانست از مرگ نترسد، چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد
 خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لا قَطْعَنَ اَیْدِیْکُمْ وَاَرْجُلُکُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَا صَلْبَتُنْکُمْ
 اِجْمَعِیْن^۲

زان سبب در زمان خود فرعون
 ساحران را چو دید از سر عشق
 گفت بی‌آنکه من دهم فرمان
 که نبودش ز حق تعالی عون
 رو به موسی نهاده با صد صدق
 از چه رو با وی آورید ایمان

من شما را بہ تیغ پارہ کنم
دست و پاتان جدا کنم از تن
ہمہ گفتند مرگ تن سہل است
ترسد از مرگ آنکہ فاسق بد
دزد و قلاب ترسد از شحنہ
آنکہ از شحنہ می خورد ادرار
کی ہراسد ورا زجان جوید
پیش ما ہست گوہر ایمان
تن در آخر بہ ما نخواہد ماند
پیشتر بس تر آن قدر نبود
جان و ایمان بہ حق بود قایم
نفس، فانی است ہم فنا گردد
زو رھیدن یقین ز بخت بود
عیش این عالم دو سہ روزہ
آب این کوزہ را در آن یم ریز
تلخ مرد آن کسی کہ شیرین زیست
تلخھا چون شود ترا شیرین
تلخ و شیرین بوند چون گل و خار
بر تو چون کہ خار گل گردد
رنجھا چون شود ترا راحت
چون رسد راحتی شوی شادان
نوش و نیش است در جہان چو ترا

ہمچو قصاب بر قنارہ کنم
ذرہ ذرہ کنم شما را من
حق چو شد یار ترک تن سہل است
طاعت حق نکرد و خائن شد
ہر دم از ترس پرسد از شحنہ
ہست او را ز شحنہ منصب و کار
تا کہ با وی ز سر دل گوید
بہتر از جسم و جان و ہردو جہان
خاک خواہند بر سرش افشانند
رنج تن ہمچو رنج جان نشود
تا خدا ہست باشد آن دایم
چون ز لا رست باز لا گردد
ہرکہ زو جست سوی عرش رود
بود از بحر عشق یک کوزہ
تا شوی تازہ چون شہ تبریز
ہرکہ خندان گذشت بس کہ گریست
ہم تو خسرو شوی و ہم شیرین
گل بود یار و خار باشد مار
جزو جانن قربین کل گردد
باشدت یار دائماً راحت
ور رسد رنج ہم نگردی زآن
ہر دو یکسان شدت نمائد عنا

در تفسیر این آیہ کہ اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ^۱

اولیا را از این خدا فرمود
در پناہم ز ہر بلا ایمن
خنگ آنکس کہ حق ورا یار است
ہر دمش از خدا رسد کامی
از ورا زمین و ہفت سما
در جہانی کہ آن ندارد حد
گذر از چون کہ یار بی چون است

نیستشان خوف از فنانی وجود
خوش و سرمست در لقا ساکن
جان او مست و غرق انوار است
برتر از دو جہان برد گامی
سوی جانان روانہ در بیجا
اندر او نیست ضدّ و ندّ و عدد
ہرکہ در چون بمائد آن دون است

هرکه بگذشت از حجاب صور	نوع دیگر بود ورا کر و فر
نفس سرکش ورا زبون گردد	ایزدش یار و رهنمون گردد
هرکه حق را بود به جان جویان	حق ورا هست همچنان جویان
بلکه آن جستجوی عشق و قلق	اندرو پست شد ز پرتو حق
چون کنی فهم این سیر از ایمان	پس بدانی که نیست کس جویان
جز خدای علیم در دو جهان	نیست جوینده آشکار و نهان
هست از نامهایك طالب	طلب جمله عکس آن غالب

در بیان آنکه اگر سر معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید، آسمان و زمین نماند زیرا که جماداند حکم برف و یخ را دارند سر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانه تاریک درآید ظلمت خانه را چون لقمه‌ای بخورد و نیست گرداند و محو کند

شرح اینرا اگر کنم به زبان	آن چنان کو نبشت در دل و جان
آسمان و زمین ز هم بدر	هر دو را جان چو لقمه‌ای بخورد
همه هستی فنا شود در حال	همچنان کز جواب راست سؤال
نی زبان ماند و نه قیل و نه قال	نی صور ماند و نه نقش و خیال
آن چنانکه چراغ در خانه	ظلمتش را خورد چو یکدانه
چو ببیند چراغ را تابان	شود او نیست چون نفس به جهان
گر بود همچو خرمنی ظلمت	کم زیك دانه گردد آن ساعت
همچنین دان عصای موسی را	تا کنی فهم سر معنی را
صد هزاران عصا و حبل بخورد	آن همه نی فرزد و نی کم کرد
چون خروس آن عصا به وقت نبرد	همچو یکدانه هرجه یافت بخورد
کوه و صحرا اگر شود پر برف	کندش خور فنا به کمتر حرف
همچو برف است این جهان جماد	که ورا نیست اصل و نی بنیاد
ز آفتاب خدا شود لاشی	همچو کز تاب خور نماند فی
آسمان و زمین شود ویران	مه و خور گردد آن زمان ریزان
کوهها سست همچو پشم شوند	مردمان سوی حق به ترس روند
همه از گورها چو برخیزند	بی موکل روند و نگریزند
ز آن که دانند که گریز از او	نیست ممکن کنند سوبش رو
هیبت حق زند بر آن جمله	خشگ گردند در زمان جمله
چون قیامت شود زتابش او	برف هستی شود روانه چو جو
هر جمادی که بود آب اول	هم شود آب از آفتاب حمل

در سخن بیش از این نمی‌گنجد در سب و بحر دین نمی‌گنجد
نیست این را ولد نهایت و حدّ بنه آن آینه درون نمود
یاد کن قصه صلاح‌الدین که چه گفت آن خدیو چرخ و زمین

باز رجوع کردن به قصه شیخ صلاح‌الدین عظیم‌الله ذکره و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌اند و جاهل، من در خیر ایشان می‌کوشم و در حق ایشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی که جان فدا کردن، به شکرانه آن، خود عوض عداوت می‌نمایند

گفت من نیک‌خواه ایشانم مهربان با همه جو خویشانم
این سزای من است و کردارم عوض گل خلند چون خارم
وای بر قوم اگر کنم نفرین همه را مال و سر رود هم دین
راستین شیخ همچو سر باشد غیر او قالب بشر باشد
زنده بی‌سر کسی کجا ماند پای بی‌سر ره از کجا داند
دست و پائی که شد جدا از تن گرچه جنبید ولی ندارد فن
جنبش از وی رود شود ساکن عضو مرده بقیین بود ساکن
خلق بی‌دین بدان جدا زسراند نقششان چون بشر ولیک خراند
زندگیشان دراز خود نکشد مَلَك الموت جمله را بکشد
سر بریده اگر شود جنبان تو در آن حال ساکنش می‌دان
زانکه هر جنبشی که بی‌مدد است زود ساکن شود جو بی‌صد است
وقت جنبش ورا تو ساکن بین هرچه مقدور گشت کائن بین
اهل دل را حیاتشان باقیست جانسان هم شراب و هم ساقیست
مرگ ایشان چون نقل از خانه است رفتن از جان به‌سوی جانانه است
صدر جنت شده است جای همه حق در آن گشته کدخدای همه
مدتی بود خانه‌شان دنیا مرگشان باز برد در عقبی
این‌چنین مرگ را مگوی تو مرگ بلکه گو بینوا رسید به‌برگ
خشم‌گین شد از آن گروه لغیم گشت واقف ز راز، شیخ علیم
هر دو باهم زقوم گردیدند صحبت جمله را چو گردیدند
ره ندادند دیگر ایشان را آن لغیمان کور بی‌جان را
مدتی چون براین حدیث گذشت جمله را خشک گشت روضه و کشت
مدد از حق بد و بریده شد آن لاجرم بر نرست در بستان
همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد ز بی‌شرمی
معرفتشان نماند و بسته شدند همگان دلفکار و خسته شدند
روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جمله شد زغم باریک

روزها شیخ را نمی‌دیدند
آخر کار جمله دانستند
هریکی دست خود همی‌خائید
گفته باهم اگر چنین ماند
بیش از آنکه رویم جمله زدست
سوی ایشان رویم توبه‌کنان
همه جمع آمدند بر در او
همه شب خواب بد همی‌دیدند
همچو ماتم زده به هم شستند
ز دلش غصه‌ها همی‌زائید
چه شود حال ما خدا داند
چاره سازیم تا رهیم ز شست
وصل جوئیم تا رود هجران
می‌نهادند بر زمین سر و رو

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح‌الدین قدس‌الله‌بسرّهما العزیز از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان‌های آن‌را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن، بر در ایشان به فغان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند

گفته از صدق ما غلامانیم
عاشقانیم سوی دوست رویم
لابه‌ها کرده زین نسق شب و روز
گریه زارشان چو رفت از حدّ
اشک چشمانشان چو جیحون شد
چون که دشمن به جانشان نگریست
سنگ چون موم شد ز آتششان
چون شنیدند هردو زاری را
در گشادند و راهشان دادند
توبه‌هاشان قبول شد آن دم
باز خوش پَر و بال بگشادند
باز از نو جهان جان دیدند
حکمت از سینه‌شان به جوش آمد
همه ظلمت بدند نور شدند
خار انکارشان شده گلشن
همه گشتند صافی و چالاک
همه را گشت چشمها بینا
باز مقبول آن دو شاه شدند
سر آن رشته را که گم شده بود
بنده شه صلاح دین گشتند
شیخ شد باز از همه خشنود

شاه خود را به عشق جویانیم
آن اوئیم پس بر که رویم
با دو چشم پر آب از سر سوز
بانگ و افغانشان گذشت از حدّ
جانهاشان زهجر پر خون شد
کرد رحمت بر آن گروه و گریست
بلکه بگداخت شد چو آب روان
ساز کردند جنگ یاری را
قفل‌های ببسته بگشادند
شاد گشتند و رفت از ایشان غم
باز از نو ز مادران زادند
خویش را بی‌جسد روان دیدند
عوض جهل عقل و هوش آمد
همه ماتم بدند سور شدند
شب تاریکشان چو مه روشن
چون مَلّک رفته جمله بر افلاک
همه عالم شدند بر اسما
باز ایمن در آن پناه شدند
یافتند و زیانشان شد سود
باز عشق ورا رهین گشتند
باز از نو گناهشان بخشود

دادشان از کرم عطائی نو
عمر ده روزشان هزاران شد
کفرشان را زلطف کرد ایمان
جانشان از بلای هجر رهید
دُرد از دُرد دوست صاف شود
کیمیا هرکسی نداند ساخت
کیمیا چیست سر فدا کردن
کیمیا دان که کشتن نفس است
کیمیا مردن است چون مردی
مرده شو زیر پای مرد خدا
نظرش هست کیمیای جلال
سوی بی‌سوی کم سواری تاخت
هرکه سر باخت او شود سرور
سر بی‌سیر سزای افسار است

از رخ خوب خود لقای نو
بلکه خود بی‌شمار و پایان شد
جان جمله رسید در جانان
باز هر عاشقی به وصل رسید
مس دوزن زر کی از گزاف شود
عَلَم عشق کم کسی افراخت
دائماً رو به مرگ آوردن
هرکه کشتش زحیس هستی رست
صاف نوشی^۱ شراب بی‌دُردی
تا شوی زنده و روی بالا^۲
مس تو زر شود از او در حال
در ره عشق نادری سر باخت
زنده باشد همیشه بی‌پیکر
سِر بی‌سِر شه و جهاندار است

در بیان این حدیث مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم موتوا قبل أن تموتوا

هرکه او پیشتر زمرگ بمرد
رمز موتوا رسول از آن فرمود
مردنش زندگی جاوید است
هرکه او مرد پیشتر از مرگ
در لقا رفت و از فنا برهید
زین جهان فنا چو کرد سفر
صدر جنت شدش همین جا جا
پیش او شد معاینه موعود
نفس و هم مال را به حق چو فروخت
در چنین بیع چون که کرد او سود
مرگ تبدیل خُلق بد باشد
نی تواضع به خُلق و خوش بودن
آن‌چنان خُلق این جهانی است

زنده‌گشت از خدا و جان را برد
خَنک او را که امر حق^۳ بشنود
گر سُها بود به زخورشید است
گر گدا بود یافت صد بر وبرگ
وز چنین دام پر عنا بجهید
گشت ایمن ز سوز نار سقر
نسیه‌اش نقد شد ز داد خدا
گشت موجود هرچه بد مفقود
برد جَنّت عوض وز آن افروخت
گشت جانش غنی و خوش آسود
خُلق بد غفلت از احد باشد
دوستان را به لطف افزودن
بهر این خُلق و زندگانی است

۲- این بیت و بیت بعد از خ افتاده است

۱- نوش خ

۳- مرد چون خ

خُلُقِ نیکو به حق مؤانست است این چنین خُلُق از مجانست است
روز و شب در حضور و در طاعت یافتن صد سرور و صد راحت
دایم از صدق و عشق بالیدن روز و شب ز اشتیاق نالیدن
غرضم زین نماز ظاهر نیست آن نداند کسی که طاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنی است بی چون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که [الست بربکم قالوا بلی^۱]. نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور می خورد و ز آن نور می بالد] چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را به صور مختلفه آوردند هر یکی به صورتی، هر کرا تمیزی است به ظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد به چه کارش آید. هم چنانکه انبیا علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی به خلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف^۲ از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند. هر که طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه ها و ظروف به غلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است

هر نبی را جدا نمازی بود جمله را گرچه يك نیازی بود
آن نیاز و نماز روحانی که بده است آن جو روح پنهانی
هر زمانی به صورتی بنمود می جان را به هر قدح پیمود
که به دیگ و گهی به کاسه و جام تا رسد در دهان و اندر کام
کاسه و کوزه عین می نبود گرچه در کاسه ها و کوزه رود
کاسه مبدل شود ولی می نی همه میرند جز خدا حیّ نی
گرچه صورت بدل شود به جهان هست معنی يك و نگردد آن
کوزه و ساغر ار بود دیگر می صافی کجا شود دیگر
از قدم بود این نماز بدان گرچه بنمود آدمش به جهان
بعد هر دور گشت صورت آن ليک معنی نگشت نیک بدان
آن نماز ار تورا بود در جان زنده باشی همیشه جاویدان
غیر طاعت تو را نباید هیچ عیش دنیا تو را نباید هیچ
این بود خُلُق نیک تا دانی غیر این خود بود گران جانی
دمبدم از خودی همی کاهی تا شود از خدات آگاهی
تا نعمانی تو و نماند او بی حجاب دوی نماید رو
که من و ما حجاب این راه است پرده بارگاه الله است
من و ما چیست گر نمی دانی بشنو از من مکن گران جانی

۱- سورة اعراف (۷) آیه ۱۷۲

۲- معارف خ

بدو نیکی که آن نه بهر خداست
منزل آخرین بود وحدت
هرکه پیش از فنا کند شیخی
همچو مردی که نان و سیر خورد
بوی آن سیر در مشام آید
به خلافتش یکی دهان پر مشگ
ورنگوید که سیر از آن گفتار
روح چون پاك شد ز وصف بشر
ور نشد پاك نیکی او را
کفر حلاج به ز توحید است
گفتِ واصل به سوی وصل کشد
هرچه مرد خدا کند نیکوست
کفر او را پذیر چون ایمان
اندر او هیچ تاشوی آزاد
صحبت شیخ به ز هر عمل است
آن عمل همچو راز پنهان است
هرکه او خدمت شهان دریافت
یافت چیزی که کس بدان نرسید
قدرت و صنع حق چو خور پیداست
همه نام ورا زجان خوانند
همه او را مستبح اند از جان
زکلوخ و زسنگ وز گه و کوه

تو یقین دان که آن همه من و ماست
تا نمیری تو کی شود وحدت
قند او را اثر بود تلخی
هر دمی نام عود و مشک برد
گرچه زو لفظ مُشک می زاید
بوی مشک آید از چه گوید پشگ
بزند برتو بوی مشک تثار
بد و نیک ورا چو مشک شمر
کلّ بدی دان که زاید آن ز هوا
ز آن که بی پرده شاه را دیده است
گفتِ فاصل به سوی فصل کشد
ز آن که او مرده است و فاعل هوست
درد او بهتر از دو صد درمان
گرچه زشتی از او شوی کش و راد
هرکه با او نشست در عمل است
رهبر سوی وصل جانان است
سوی ایشان زجان و دل بشتافت
دید شاهی که هیچ دیده ندید
علمهای چو نم از آن دریاست
همه اش خالق جهان دانند
ز پری و ز دیو و از انسان
از همه چیزها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن^۱ و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را به هنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقرّاند به خدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قیابی لا یتعرّفهم غیری

لیک ایشان که اهل دل باشند
یافتنشان بود عزیز و عظیم
نی محمد که بود شاه زمن
گرچه در جسم آب و گل باشند
نی خضر را به عشق جست کلیم
بوی حق می کشید خوش ز یمن

به دلش چون رسید گفت آرینی
 سوی اخوان رسان مرا و لقا
 سر دل را به گوششان گفתי
 از ازل بود دیده همه باز
 بشنیدی و خوش شدی زآن او
 آفتابی شدی عیان بی فی
 به محمّد ز جود می فرمود
 مانده پنهان ز چشم مرد و زن اند
 غیر من گر فتد به پیچا پیچ
 گرچه اینجا به غربت افتادند
 دیده دیو حور کی بیند
 غیر کاتب نوشته کی خواند
 زآن چو جان آن گروه پنهان اند
 مگر ایشان کنند خویش پدید
 شود از لطفشان جحیم ارم
 که به شه شسته در سرا باشد
 هردو همکاسه گشته در يك خوان
 گفته در گوش همدگر اسرار
 کرده ز اغیار شان نهان ستار
 نکشد هیچ گونه رنج بد او
 نی خطر ماندش نه خوف بدان
 از بر او روند در دو جهان
 همچو حق گه برد گهی آرد
 گه کند شاه و گه کند بنده
 هرکرا راند ماند تحت ثری
 هرچه آید از او بود همه خوب
 زآن که کز را جو راست او آراست
 شود اطلس به امر او ژنده
 ز امر او خار گلستان گردد
 خنک آن که او نشست با ایشان
 هر کسی کی بیاید ایشان را

از یمن بوی جان شه قرنی
 هم همی گفت او که وا شوقا
 پیش اصحاب صفه چون رفتی
 زآنکه ایشان بدند محرم راز
 رازهای عجب از ایشان او
 مست گشتی ز گفتشان بی می
 خبر است این که کردگار وجود
 کاولیا زیر قبه های منند
 شناسد کسی دگرشان هیچ
 زآن که جمله ز نور من زادند
 نور را غیر نور کی بیند
 جنس باید که جنس را داند
 ظاهر و باطن اولیا جان اند
 اولیا را به جهد نتوان دید
 گر نمایند روی خود زکرم
 آن چنان دولتی کرا باشد
 شده همزانی چنان سلطان
 همچو صدیق و مصطفی در غار
 هردو در غار رفته از اغیار
 آن کسی را که پاسبان بود او
 شود ایمن ز حادثات زمان
 بلکه هم امن و خوف پیش کسان
 زآن که آن بنده خوی شه دارد
 گه کند مرده گه کند زنده
 هر کرا خواند برد فوق سما
 نایبی کش بود خدای منوب
 کزی او صواب باشد و راست
 هرکرا او گشاد کند زنده
 سفر از حکم او جنان گردد
 گنج پنهانیند درویشان
 خویش جوید لقای خویشان را

گرد ایشان چو چرخ گردان باش
هرکه روشن بدید در امل است
که پذیرد خرابیش آبادی
حال او گاه نیک و گاه تباه
دل کورش دو چشم جان نگشاد
نفس را فهم و عقل و دین بخشد
برسد در مشام تو زآن بو
همچو تیشه ز هر شجر متراش
دامنش گیر و گرد او می‌تن
نچشی ذوق دین چو بی‌دینی
کی شود نور او ترا دیده
چشم بسته شدی ز گوشت باز
چون که هستی ز ابلهی طناز
مرد چون نیستی چو زن بنشین
کی توانی بریدن این ره را
جان فدا کن و گرنه ژاژ مخا
همه اندر شکار شهبازاند
زنده گردند و ملک جان گیرند
دائما گرد مرگ گردیدند
بگزیدند پستی و مستی
نیست گردد کسی که در هستی است
زود بیدار شو چه‌ای در خواب
چون سرابی که در نظر آب است
از خوش و ناخوش و ز خار و زرد
عکس آن می‌کند به‌وی تقریر
شاد خواهی شدن یقین دان این
دان که عمر دراز را بردی
عاقبت شادیت شود همه غم
تو از این خواب عکس بینی کار
آن چو بحر است این چو قطره آب
می‌شود لیک از آن به بانگ هزار

ای برادر غلام مردان باش
بندگیشان خلاصه عمل است
به‌امیدی همی‌کند شادی
بی‌یقینی همی‌رود در راه
نظر مرد حق براو نفتاد
نظر مرد حق یقین بخشد
بزنند نور راستی بر تو
عکس نورش پذیر و ساکن باش
گنج جان را مجوی از هر تن
که ورا هم به نور او بینی
چون نداری تو نور در دیده
گوش تو گربدی به‌هوش انباز
کی پذیری زشیخ کامل راز
سست پائی و لنگ در ره دین
صدق پای است چون نداری پا
دادن جان دراین راه است سخا
عاشقانی که رند و سربازاند
عاشقان چون زعشق حق میرند
چون‌که در مرگ زندگی دیدند
نیست گشتند جمله از هستی
خود بلندی درون این پستی است
باز گون فعل را ببین دریاب
که بد و نیک این جهان خواب است
نی که در خواب هرچه بیند مرد
به‌معبر چو گوید آن تعبیر
گوید او را اگر بدی غمگین
ور به‌خواب اندرون همی‌مردی
این‌چنین است خواب غفلت هم
چون‌که روز اجل شوی بیدار
خواب غفلت قویتر است از خواب
زین به يك بانگ آدمی بیدار

هیچ يك ز آدمی نمی‌خیزد
انبیا را گلو گرفت از بانگ
هیچ در غافلان نکرد اثر
بانگ چون سیلشان نمود سراب
اولیا هم به بانگ و افغان‌اند
کس از ایشان نمی‌شود بیدار
تاجه خواب است یارب این پندار
این همه نعره‌ها و بانگ و خروش
عمرشان آخر آمد و يك دم
زآن دمی که دهد به مرده حیات

کز خودی در خدای آویزد
تا که شدسنگ در شگفت از بانگ
وز چنان بانگشان نگشت خبر
زآن که بودند جمله غرقه خواب
خفتگان را به حق همی‌خوانند
آه از این خواب صعب بی‌زنهار
که کسی زین نمی‌شود بیدار
هیچ‌گونه نرفت در يك گوش
اندر ایشان اثر نکرد آن دم
جان ایشان نیافت هیچ نجات

مناجات

ای خدا دستگیر خلقان شو
رحمت خویش را مدار دریغ
همه را نی تو آفریدیستی
نی که صنع تواند هر زن و مرد
همه را غرق کن به رحمت خویش
بی‌دریغ است بخشش عامت
ليك از آن حال نیستند آگاه
چون که غیر تو آشکار و نهان
غیر این ملك صدهزار جهان
که این جهان پیش او چو موئی نیست
زآن نهادی تو نام در قرآن
مالك يوم دين^۱ که روز جزا
تا که دانند در جهان بقا
نبود پرده تا کسی گوید
پرده و اسباب تن شوند عدم
بی‌حجابی در آن جهان عیان
همگان همچو روز دریا بند
حکمت دیگر آنکه این دنیا
ننهادی محل دنیا را

يك دم از لطف سوی ایشان شو
ماه خود را نهان مکن در میخ
جمله را نه از عدم خریدستی
پرهان جمله را از این غم و درد
همه را وارهان ز زحمت خویش
خاص و عام‌اند غرق انعامت
دیده جمله را گشا ای شاه
نیست پروردگار در دو جهان
هست شاهیست را به عالم جان
پیش آن بحر این سبویی نیست
خویش را ای پناه هردو جهان
بر همه حکم تو شود پیدا
غیر تو نیست حاکم و والا
این از آنست و سوی او پوید
تو بمانی نه بیش ماند و نه کم
تو کنی حکم بر کهان و مهان
که گشاد از توسست و هم پابند
هست دون پیش عالم عقبی
بگزیدی شهی عقبی را

که بر شاهیت نمود حقیر
گر به سلطان کسی شه گلخن
لیک تعظیم شاه را نه رواست
ای که پَر است از تو ارض و سما
ای علیمی که علم تو شامل
ای قدیری که نیست عجز ترا
ای منور ز تو چنان^۲ و چنان^۳
ای ز تو مؤمنان درون نعیم
ای که بر کافران چو بخشائی
آن خطاها همه صواب شوند
ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل
چون به رحمت نظر کنی در ما
ای حلیمی که حلم چون دریات
مَثَل اولیا خراماناند
همه ایمن روانه بی خوفی
جرمها می کنند روز و شبان
به جز از انبیا و خاصانت
باقیان جمله غرق نفس و هوی
حلم تو بی نهایت ار نبدی
ای کریمی که از کمین کرم
ای حکیمی که حکم تست روان
حکمت بی نهایت است عظیم
حد ما نیست یارب این انعام
دستگیرا زدست نفس لعیم
ورنه از دست او کسی نرهد
این چنین بند سخت را از ما
این چنین قفل را چو تو مفتاح
ما ز خود سوی تو رویم هلا

این جهان بزرگ بها توقیر
گویدش گرچه راست است سخن
این چنین خواندنش بد است و خطاست
بی حجابی به حجله^۱ روی نما
گشته بر عالم است و بر عامل
از تو شد حل مُحال در دو سرا
وی مزین ز تو زمین و زمان
وی ز تو کافران مقیم جحیم
جانشان را به دین بیارائی
و آن گنه ها همه ثواب شوند
شده ای از عطا و جود دلیل
دردی ما بدل شود به صفا
کرده لطفی کز آن همه اعدا
چون گلستان شکفته خنداناند
همه گرد فضول در طوفی
بی خطر می روند سوی زیان
که ز جان می برند فرمانت
مانده اند از حلیمی تو شها
هیچ مغرور خویش کس نشدی
بس چو حاتم پدید شد ز یمت
بر همه روحها و بر ابدان
اندکی کرده ای به ما تعلیم
لیک الطاف تست بر همه عام
تو رهانی مگر ز جود قدیم
کس به بازوی خویش از او نجهد
کی گشاید به جز تو ای مولا
نیست اندر دو عالم ای فتاح
ز آن که تو اقربی ز ما برما

۲- چنان به کسر جیم: بهشت ها، باغها

۱- به جمله خ به خط الحاقی

۳- چنان به فتح جیم: دل، باطن

ورنه در گلخن از چه گلها رست
 از کرمهای تست ای بی‌چون
 گشته و موج آن گرفته جهان
 سیل حکمت از او روان کردی
 کرده‌ای شاهراه بی‌پایان
 زو پذیرد روان مرده حیات
 شاهی ساختی پسندیده
 بی‌عدد خوب چون شکر شیرین
 با رخ ارغوان و چشم سیاه
 با مژه تیر و ابروان کمان
 با زنخدان سیب و بر جو حریر
 عالمی را برده صبر و قرار
 کرده بر خویش واله و مفتون
 گاه بگرفته کوه و گه صحرا
 گشته بیزار از زن و فرزند
 شده فایز ز ملک و زیور و زر
 داده و گفته هرچه بادا باد
 دردشان را گزیده بر درمان
 وز کمین ذره‌ای خور تابان
 بر تو حسن تست که آن موزون
 چون رباید چه نسبت است شها
 دل و جان جهانیان بر بود
 تاب آنرا بگو که برتابد
 چون بود بی‌گل ای شه وهاب
 فی‌البراری مدی و فی‌الابحار
 کرده‌ای آن بر او گل و ریحان
 تلك فی‌الغیر منبَع النیران
 يك ز ظن در امان و يك در بیم
 بعضهم ذاهبون فی کرب
 دائماً غانمون من طلب

این دعا هم زلف بخشش تست
 عقل و فهم اندرون روده و خون
 بحر نور از دوپیه پاره روان
 پاره‌ای گوشت را زبان کردی
 از دو سوراخ گوشها تا جان
 که آن بود اصل جمله موجودات
 ای که از يك منی گندیده
 همچو لیلی و ویسه و شیرین
 با قد سرو و با جبین چو ماه
 با لب لعل و لؤلؤ دندان
 با دو گیسوی مشک چون زنجیر
 با تن نازک و میان نزار
 هریکی صد هزار چون مجنون
 خان و مان باد داده بی‌سروپا
 ببریده ز خویش و از پیوند
 باخته در هوای ایشان سر
 دین و دنیا و نام و ننگ به‌باد
 عشقشان را خریده از دل و جان
 ای نموده زقطره‌ای عمان
 در چنین جسم پر زخلط و زخون
 می‌نماید و گرنه دل گِل را
 ذره‌ای حسن از آب و گل چو نمود
 خور بی‌حد حسنت ار تابد
 در گِل تیره چون چنین است آب
 یا مَغِیْثُ الْعَبِیدِ فی‌الْاْخْطار
 جاعِلُ النَّارِ لِلْخَلِیلِ جنان
 خَطَرُهُ مِنْكَ رَوْضَةُ الْعَرْفَانِ
 عِنْدَ ظَنْنِ الْعَبِیدِ أَنْتَ مُقِیمِ
 بَعْضُهُمْ سَاكِنُونَ فی‌طَرْبِ
 بَعْضُهُمْ سَالِبُونَ مِنْ سَلْبِ

بعضُهُم هَالِكُونَ فِي الْاِحْزَانِ
بحرُ كم فيه ارتياح الحوت
وَأَهْ فِيهِ يَمُوت طَيْر الارض
بعد هذا عَلَيْكُمْ التَّفْتِيشِ
ای خوش آن دم که آب را بی گل
تا چو ماهی شوید در جولان
برهید از بلا و رنج وجود
بی لب و کام باده‌ها نوشید
عشرت جاودان ز سرگیرید
این دو سه روزه عیش بگذارید
تا که با ما روید این ره را
همگان در جهان جان تازید
این جهان نیست خانه جانها
تن ما راست این جهان مأوی
از کجا ما و این جهان زکجا
ما در این جایگاه مهمانیم
باز آنجا رویم آخر کار
بهرکاری تو گر زخانه خویش
بروی کار را تمام کنی
در ره و کوچه‌ها کجا پائی
اولیا همچنین زحضرت هو
چون شود آن تمام باز روند
آسمان و زمین که برکاراند
اولیا نور آفتاب حق‌اند
اولیا صاف و باقیان دُر‌اند
اندر ایشان همه خدا را بین
ورنداری برو از ایشان جوی
تا ببخشند چشم حق بینت
سنگ را آفتاب لعل کند
سنگ را گر نهند در سایه
شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ

سرمداً غَارِقُونَ فِي الطُوفَانِ
فيه ماء الحيات نعم القوت
انما اَدَيْتَ مَا عَلَى الْفَرْضِ
أَطْلِبُوا الْعَيْشَ وَاتْرَكُوا التَّشْوِيشَ
فاش نوشید و شاد گردد دل
اندر آن بحر بی حد و پایان
باز گردید آن طرف موجود
همچو شیر درون خم جوشید
بی حجابی ورا به‌بر گیرید
باز با اصل خویش رو آرید
جمله بینید روی آن شه را
همگان جان خویش در بازید
جای جانست عالم بیجا
جانها راست جنة المأوی
چون که داریم جای در بیجا
تو مپندار این طرف مانیم
باز واصل شویم با دلدار
به درآئی از آستانه خویش
باز روئی سوی مقام کنی
بی گمانی به خانه باز آئی
بهرکاری بیامدند این سو
بی ملاقات دوست کی غنوند
روشنایی از اولیا دارند
ز آن گذشته ز هفتمین طبق‌اند
غیر حق را زسینه بستردند
گر ترا هست باز چشم یقین
پی ایشان چو بندگان می‌پوی
تا فزاید ز دادشان دینت
مگر آن سوی سایه نقل کند
نپذیرد ز تاب خور مایه
کی پذیری ز دیگری آن رنگ

غیر او را چو سایه‌دان بگریز تا شوی لعل اندر او آویز
 صحبت شیخ را ز جان بگزین هیچ از وی جدا مباش و مبین
 که آخر کار از او چو آن^۱ گردی گر بدی جسم جمله جان گردی
 تن خاکیت از او چو زر گردد زر چی بحر پرگهر گردد
 صحبت او برد ترا بی‌پا هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید^۲ گزارده می‌شود و به مقصود می‌رسد^۳
 چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر به ولایتی می‌زند که اگر به خشکی رفتی ماهها
 به آنجا نرسیدی. و در بیان آنکه شیخ صلاح‌الدین عظم‌الله ذکره ولد را فرمود که بجز از من شیخی
 را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است، زیرا نظر ما آفتاب است و
 مرید سنگ، لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است، چون سنگ قابل از
 نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود

همچو کشتی به بحر مردم را می‌برد سوی شهرها بی‌پا
 اندر آن خفته کرده پای دراز ناگهان می‌زنند سر زطر از^۴
 همچنین در حضور شیخ نشین عاقبت خویش غرق نور ببین
 نی به ایام سنگ لعل شود از تف آفتاب اگر نرود
 رفتنش بی‌نشان و بی‌چون است هر که اورا نداند آن دون است
 صحبت شیخ به ز ذکر خداست زآن که از او نیست آن صفات جداست
 هرکه با شیخ همنشین گردد پاک از خشم و کبر و کین گردد
 صحبت شیخ صحبت حق است دو مبین شیخ رحمت حق است
 هرکه دو دیده باشد او محبوب بی‌خبر ماند از چنان محبوب
 تو مبین دو اگر یگانه کسی يك ببین تا به وصل دوست رسی
 گفت روزی مرا صلاح‌الدین که تو بر من کس دگر مگزین
 که برون از من ای ولد می‌دان نیست چیزی در آشکار و نهان
 عرش و کرسی و آسمان و زمین نیست از من برون یقین دان این
 نور حقم در این تن خاکی نیم از خاک هستم افلاکی
 عاقبت بر فلک روم چو ملک همچنان بگذرم ز هفت فلک
 زآن که سر خدای ذات من است همه اسرار دل صفات من است
 همه ارواح پاک جویندم بی‌دهان و زبان بگویندم
 که تو سرتی و جان ما چون سر سر بی سر بود کم از سر خر
 گرد روحم فرشتگان گردان همه انجم چو ماه من رخشان

دمبدم روح من سفر دارد تو مپندار کو مقرر دارد
گفت یزدان که کل یوم شان^۱ کار ما را نه حد بود نه کران
سفر حق بود مطابق او سفر هر کسی است لایق او
سفر مرد حق بود بی چون برتر از شش جهت سوی بی سون^۲
راه او را نه پاست نی رفتار منزلش را نه سقف و نه دیوار
در ره او نه پا و نه قدم است منزلش بی حدوث از قدم است
سر و پا از قبیل تن باشد در ره جان نه مرد و زن باشد
هست رفتار معنوی جان را سقف و دیوار معنوی جان را

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال به حال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم. و در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که مَن استوی یوماً فهو مغبون

همچو سنگ گزین که لعل شود
رهرو است آن ولی نهان ز نظر
همه دانند کو ز راه دراز
عزت از سیر یافت نی ز سکون
مصطفی گفت هر کرا به جهان
سخت مغبون بود در این بازار
چونکه آن غبن گرددش معلوم
دانش هر که گشت روزافزون
و آنکه او را ترقی نبود
چون که جامد نئی دوان می رو
وای بر وی که در خودی ماند
نرود خوش ز سو سوی بی سو
بر نقوش جهان شود مفتون
رفته باشد به خون خود ابله
خنک آن کس که در سفر باشد
هر دم از عشق درس نو خواند
جان او دائماً بود در سیر

در خودی خود او نهفته رود
آخر کار چون شود جوهر
آمد و یافت این چنین اعزاز
گرگزیدی سکون شدی^۳ مغبون
گذرد هردو روز او یکسان
عاقبت ناله ها کند با زار
دست خاید ز غصه آن محروم
عاقبت کار او شود موزون
لاجرم جز سوی سفر^۴ نرود
به سوی عالم روان می رو
نشود نیک و در بدی ماند
در جهان عدم نیارد رو
نرود او ز حبس^۵ تن بیرون
جان خود را فکنده در این چه
از بد و نیک در گذر باشد
خویشتن را ز کهنه برهاند
پرزنان در هوای عشق چو طیر

۱- اشاره به آیه قرآن: ... كُلُّ يَوْمٍ هُوَ يَوْمٌ شَأْن: سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹

۲- سون، به معنی جانب و طرف و شبه و مانند است. برهان قاطع.

۳- شوی، خ ۴- سقر، خ ۵- جنس، حص.

سفر از خویش کن نه از خانه
گر شدی طالب چنان مطلوب
می عشقش بنوش بی لب و کام
چون نمائی تو ماند او تنها
تا بدانی که تو بهانه بُدی
چشم بندی است ورنه کو دیگر
چشم صورت بود یقین احوال
تا که نور خدا مدد نکند
با خودی کس ندید روی ورا
بحر بودی چو قطره‌ای اکنون
تا دگر بار عین بحر شوی
رو فنا شو زضد و ند و عدد
چون نمائی تو آنکھی مانی
غورگی چون رود شود انگور
تا نبشد هضم در تنت آن نان
توتیا در بصر چو رفت و نماند
چون جماد از فنا چنین گردد
جان که زنده است کن زعقل قیاس
بنهند^۱ آن طرف که جایی نیست

تا شود جان قرین جانانه
ور زجانی محب آن محبوب
تا که گردی زهست نیست تمام
بیش آن مهر محو شو چوسها
همه او بود تو فسانه بُدی
بنما تو بغیر او دیگر
نور یزدان برد ز دیده سبیل^۱
جان نظر باز در احد نکند
خود تو اوست زین خودی بدرا
باز گرد از برون به بحر درون
محو آن ذات و لطف و قهر شوی
تا کند وصف خود خدای احد
جان باقی بجوی در فانی
چون که ظلمت برفت آید نور
کی شد آن زندگی محض چو جان
نور دیده شد و سواد بخواند
شود او نور و راه بین گردد
در فنا تا از او چه نوع^۲ اساس
در چنان ارض کش سمائی نیست

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة^۳، ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن‌اند و مقیم. و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس^۴ تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد به کرامتهای دیگر که تعلق به دنیا دارد و در آنجا او را فایده‌ای نیست کی التفات کند. مثلاً مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن، چون شیخ به وی گوید که فلان چیز خوردی او را از آن چه فایده خواهد بودن چون خود می‌داند که چه خورده است، از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بی‌خبر بود آگاه گرداند در آنجا وی را فایده عظیم باشد. هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد به کرامت ادنی سر فرود نیارد.

۱- سبیل: پرده چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش چشم غباری پدید آید

۲- چه بود، حص ۳- بنهد، حص ۴- سورة نساء (۴) آیه ۹۷ ۵- جنس، حص.

کارض واسع بخواند اللهش
 چه جهانها کنند هست از نیست
 بی زمین و فلک جهان عجیب
 صدهزاران چو این جهان و فزون
 این جهان چون تن است و آن چون جان
 چه زند کف به پیش بحر صفا
 شیخ را این چنین کرامتهاست
 بر مریدی که افکند نظری
 قطره خون بسته در جایی
 نظرش بخشد ار چه کور بود
 آنکه از او این چنین کرامت دید
 زین قوی تر کرامتی جوید
 گرچه هر چه که مردمان ورزند
 همه را داند و بپوشاند
 هر کرا فهم و عقل بانظر است
 این کرامت که داند او کردت
 طالب آش و نان و حلوائی
 این کرامت بدان نه چندان است
 هر چه کردی تو خود همی دانی
 زین کرامات هیچ نفزودی
 ز آنچه از چشم تست ناپیدا
 گر به خانه ات بود به يك گنجی
 تو ندانی که آن دفينه کجاست
 هر که بنمایدت کجاست دفین
 زان که ضالّه وی است حکمت اوی^۲
 يك از آن کالها که گم کردی
 خدمتش کن که تا دگر دهدت
 تا بری گنجهای بس بسیار
 پیش او میر تا که میر شوی

نتوان رفت بی فنا راهش
 بی وجود بلند و پست از نیست
 که نه روز است اندر آن و نه شب
 بدر آرد ز هر شکن بیرون
 این جهان چون کفی بر آن عمان
 از کمین موج لاشی است و فنا
 و این از او خود کمین کرامتهاست
 دل سنگ و را کند گهری
 زو شود موج زن چو دریایی
 و ر ستاره است ماه و هورا شود
 گونه گون سرهای غیب شنید
 خوبتر زین علامتی جوید
 ز اجنبی و ز خویش و از فرزند
 گر نگوید، مگو نمی داند
 داند این که او ز جمله باخبر است
 یا چه خواهی و چیست در خوردت
 یا کسی را به صدق جویائی
 این کرامت نصیب ابدان است
 از دعاها و از نگهبانی
 بود معلومت آنچه بشنودی
 گر کند آگهت بود بینا
 از زر و نقره و گهر گنجی
 که سوی چپ روی و گه سوی راست
 گنجنامه است او ورا بگزین
 هر چه گم کرده ای از او می جوی
 چون به تو داد از جوانمردی^۳
 از یم روح خود گهر دهدت
 بنده شو خویش را به وی بسپار
 وز همه واقف و خبیر شوی^۵

۱- حور، خ ۲- دعا، خ ۳- الحکمة ضالة المؤمن ۴- جوامدی، خ

۵- از این بیت تا «پیش او هر که مرد» الخ در نسخه مجلس نیست

در جوارش شوی ز خوف ایمن
 در جهان عدم شود جایب
 تا که حق هست، هست باشی تو
 پیش او هر که مرد زنده شود
 لیک اگر نعل واژگونه زند
 تو از آنها مرم میفت از اسب
 دامنش را مهل پیش می‌رو
 هر چگونه‌ات که خواهد او آن شو
 رنج او را بکش که گنج بری
 هر که گشتش غلام، شاه شود
 بنده پیمانه است و شه چون می
 نظرش کیمیاست جسم چو مس
 در نمک‌لان^۳ چو اوفتد مردار
 نی نمک‌لان کمین غلام وی است
 صفت خود هلد شود چون او
 بر نجس چون که غالب آب بود
 بل نجس چون که محو آب شود
 چون بر او غالب است آب روان
 باز با شه صلاح دین آتیم
 با ولد گفت شو مرید مرا
 گفتش او در جواب کای سلطان
 تو ز عزت ز خلق پنهانی
 کردیم صاف با یکی دُردی
 دل من شد به دست تو چون باز
 عین راندن بود مرا خواندن
 قل تعالوا^۴ بگفت الرحمن
 تا هر آن کو ز عهد روز الست
 چون خمار فراق را بکشد

برتر از طور دور ای مؤمن
 حضرت حق معین و ملجایت
 بر همه خلق نور پاشی تو
 چون ملائک به سوی عرش رود
 بهر روپوش گرد جهل^۱ تند
 زو همی کن علوم حق را کسب
 هر طرف که رود بدان سو شو
 هر سوئی که او دواند آن سو دو^۲
 پای او بوس تا سزی به سری
 مَلک و انس را پناه شود
 خنک آن جان که گشت پر از وی
 زو خدا بین شود یقین هر حس
 می‌شود خوب و پاک و با مقدار
 هر چه در وی فتد نه رام وی است
 بر مثال نجاست اندر جو
 زان نجس آب را زیان نشود
 پاکی جسم شیخ و شاب شود
 نرسد از نجس به آب زیان
 همچو طوطی ز قند او خائیم
 دلت از جان اگر خرید مرا
 نیست مثلت کسی در این دوران
 هر که داناست داندت کانی
 چون شدم مست دل زمن بردی
 هر کجا رانیم بیایم باز
 تا چو آیم برت فزایم من
 تا ز دانا شود جدا نادان
 بود از بادۀ وصالش مست
 باز گردد می وصال چشد

۲- دواندت می‌دو، خ

۱- هرکه، خ

۳- نمک‌لان یعنی نمک‌زار. لان تقریباً مرادف زار است (برهان قاطع) نمکدان، حص.

۴- قُلْ تَعَالُوا أَتُلْ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَیْكُمْ: سورة انعام (۶) آیه (۱۵۱)

وآن کز اینجا نرفت چون آید
بعد هجران وصال شیرین است
قطره من چو شد ز تو دریا
دایم بین ز عشق اندر جوش
تا نظرها فتد بر آن امواج
صنع از بهر صانع است چو موج
پرده شد صنع تا نبینندش
اهل بینش به عکس این دانند
در بد و نیک روی او بینند
نیک و بد همچو موجهاست ز بحر
جنت و دوزخ است ازو پیدا
هست لطف و وفای او جنت
قهر و لطف است در جهان ز خدا
ز یکی صد جهان شود گلشن
گفت یارا ز موعظه بگذر

قرب را هر خسی کجا شاید
هر که از این نیست شاد غمگین است
گوهر وصل را شوم جویا
موجها بحر را شده روپوش
خیره مانند اندر آن افواج
گر به پستی بود و گر بر اوج
صنع را همچو جان گزینندش
هر دم از صنع سوی حق رانند
عشق او را به صدق بگزینند
خواه از لطف گیر و خواه از قهر
دو صفت دارد او جفا و وفا
عکس این شد جفای او محنت
این دو هستند در نهاد شما
وز یکی باغ و روضه ها گلخن
بجز از وصف من مگو دیگر

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة و فرمودن او که
خواهم که تو نمایی، تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی گنجد و مثل آوردن

تا بدانم یقین کز آن منی
تو نئی در میان منم تنها
نشنیدی حکایت آن شیخ
که چو آمد مرید بر در او
گفت او را منم غلام ای شاه
در زمان بازگشت بیچاره
چون که يك سال در سفر سر زد
باز گفت او که کیست گفت منم
سالها بُد ز شیخ او محروم
باز آمد چو شد ز هجر دو تو
گفت او در جواب چون که منم
در بر او باز کرد و گفت درآ
چون که تو نیستی منم تنها
عالم وحدت است منزل ما

عاشقی و برون ز ما و منی
نیست هرگز دو را در این گنجا
فن و علم و کفایت آن شیخ
در بزد گفت کیستی تو بگو
گفت رو از درم، ندادش راه
رفت و يك سال بود آواره
سال دیگر بیامد و در زد
گفت در بر تو باز می نکنم
پخته شد گشت آخرش معلوم
در بزد گفت کیست گفتش تو
از برون حلقه در از چه زخم
چون تویی رفت از تو ای بینا
خانه ام ملك تست ای دانا
دو ننگنجد درونه دل ما

پس بیا ای که من شدی بر من
در عده‌های گل کجاست دوی
شرح این را اگر بگویم فاش
همه می‌خوار و عشق باره شوند
همه چون جان شوند بی سرو پا
همه از عشق دوست بگدازند
همه صافی شوند چون یم عشق
گفتمش چون که نیستم اغیار
در حقیقت یقین از آن توام
دوستی در میان جنس بود
چون تو را سخت دوست می‌دارم
مرده بودم ز تو شدم زنده
من مثال تنم تو همچون جان
آنچه خواهی تو من همان گویم
تو چو نقاش و من چو پرگارم
گر گلی آرم از تو باشد آن
من نیم در میانه جمله توئی
نی خدا نیک و بد ز هر چه کند
کافران را دهد بسی نعمت
هر که این هر دو را نبیند یک
کافرش خوان مخوان مسلمانش

چون گلی اندر آ در این گلشن
چون شدی گل نماند خار توی
میر و خواجه شوند از اوباش
همه رخشنده چون ستاره شوند
همه از جا روند در بی‌جا
بر بد و نیک کس نپردازند
همگان دم زنند از دم عشق
شد عیان این مرا که هستم یار
چون که از صدق مهربان توام
دیو را میل کی به انس بود
روز و شب رو سوی تو می‌آرم
تو شهنشاهی و منم بنده
تو مثال دلی و من چو زبان
هر کجا رانیم ز جان پیویم
گاه و بی‌گاه از تو برکارم
ور دم خار هم ز بنده مدان
در بد و نیک من نمانده دوئی
بی گنه را به چوب قهر زند
مؤمنان را فرستد او نعمت
نیست او را یقین بود در شک
گر بود زنده مرده دان جانش

در بیان آنکه هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف می‌کند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و آره به دست نجار، و کلک و قلم به دست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح‌الدین عظیم‌الله ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت.

هر چه آید ز شیخ ای دانا
هر چه آلت کند ز شخص بدان
گفت یزدان که احمد مختار
همچنان دان ز حق که^۱ نیست جدا
مارمیت^۲ اذ رمیت^۳ را بر خوان
هست آلت منم از او برکار.

۱- چو خ

۲- سورة انفال (۸) آیه ۱۷

هر چه آید از او مبین^۱ از وی جنبش تیشه باشد از نجار چشم بگشا اگر نئی اعمی اولیا گوهرند و اعدا سنگ گوهر و سنگ را یکی مشمر اولیا نور محض و اعدا کور وصفشان در زبان کجا گنجد سرّ حق است هر ولی به جهان سرّ مخلوق چون نهان باشد گر شوی آگاه از ولی خدا مغز هستی و نیستی باشی هر کشان دید او از ایشان است هم ولی را ولی تواند دید زاغ را هیچ بلبللی نگزید زین نسق در میان سخنها^۲ رفت آخر کار شد مرا معلوم سخن و گفتگو حجاب ره است گفتگو هستی است و آن پرده است گفتگوئی که آن ز هستی نیست آن چنان گفت، نادرست بدان نی که هر چه پری زده گوید همه گویند قول و فعل پری است همچنین چون کسی شراب خورد همه گویند که او نمی گوید باده حق که اصل مستی هاست چون کسی مست از آن شراب شود هستی کوه او گهی گردد گردش و بی خودیش يك باشد گاه مستی اگر سخن گوید

کو ز خود مرده است و از من حیّ حرکات بیمبر از جبّار اولیا را جدا کن از اعدا اولیا صافی اند و اعدا رنگ^۳ فرق می کن اگر نئی چون خر اولیا آب عذب و اعدا شور بحر در ناودان کجا گنجد بی گمان سرّ بود ز عام نهان سرّ خالق بدان چسان باشد دان که گردی تو جان^۴ ارض و سما نور بر جمله همچو خور باشی نیست بیگانه بل ز خویشان است مصطفی را علی تواند دید زآنکه ناجنس جنس را نسزد تا که شد ماجرا ز گفتن زفت که نگردد بگفت این مفهوم در ره وصل^۵ گفتگو تبه است هر که هستی گزید او مرده است غیر ذوق و صفا و مستی نیست بشنو این را ز حق نه ز آدمیان از بد و نیک هر طرف پوید آن مسلمان از این دو سخت بری است بر زبان لفظهای فحش برد آن سخنها ز باده می روید آفت تار و پود هستی هاست تو یقین دان که بس خراب شود گاه بی خود شود گهی گردد زان که آن خمر هرسوش پاشد همه از سکر امر گن گوید

نبود او میان آن گفتن
مرد در خواب نیک و بد چو کند
زان که او نیست اندر آن مختار
رمز گفتم اگر بود خردت
این سخن را نه حد بود نه کران
گفت کز موعظه نفس کم زن
همچو فعلی که زاید از^۱ خفتن
دست بر زانوی ندم نزنند
بی وی آمد از او چنان کردار
سوی باقی این سخن بردت
آن بگوگان شه زمین و زمان^۲
دم مزن ور زنی ز من دم زن

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت، جان او چون دریا به جوش آمد
و امواج سخن از دل او^۳ جوشیدن گرفت

لب ببستم ز گفتگوی تمام
پیش آن بحر علم گوش شدم
چون که گشتم مقیم در خمشی
دُر وصلش درون آن دریا
چه بود تاب آفتاب سما
پیش آن نور این بود ناری^۴
آن همه نور و این سراسر نار
آن بود جان و این بود قالب
آن چو دریا و این چو یک قطره
بحر جان آسمان و آن در خور
نور او پر شده در آن دریا
سر^۵ها را نموده بس روشن
باغها اندر او برون ز شمار
هر سوئی حوریان فزون از ریگ
قصرهای بلند هر طرفی
چار جویش روانه همچون تیر
مطربانش به صد هزار الحان
شاخ و برگ ثمارشان زنده
شاخ با میوه در سلام و کلام
زنده زآنند آن حبوب و کروم
همه ز اعمال نیک هست شدند
پشت کردم به سوی فضل و کلام
پس چو دریا از او بجوش شدم
از درون رو نمود بحر خوشی
گشت رخشان چو آفتاب سما
که بود شبه آن فروغ و ضیا
فرق می‌کن اگر نه اغیاری
آن چو گلزار و این سراسر خار
آن بود روز و این بود چون شب
آن چو خورشید و این چو یک ذره
تافته بی حجاب زیر و زبر
مَثَل آفتاب در صحرا
خار هر روح گشته ز او گلشن
میوه‌هاشان عزیز و با مقدار
آشها پخته داتما بی دیگ
هر خسی یافته در او شرفی
از می و آب و انگبین و ز شیر
در سرود و رباب و چنگ‌زنان
همچو گل هر نبات در خنده
سَرُو با بید در رکوع و قیام
که بری‌اند از خصوص و عموم
خشت هر قصر را ز ذکر زدند

۱- آن ۲- این دو بیت در خ نیست ۳- از او بی او ۴- تازی، حص ۵- تیرها، حص

ذکر و ورد و نماز زندگی است
 زآنکه از زندگی است بنیادش
 بس بود زنده هم تر و خشکش
 به خلاف عمارت دنیا
 سنگ و خشتش جماد و بی جان اند
 لاجرم این جهان بود مرده
 صورت از بهر ماندن نامد
 خیمه چرخ را اگرچه زند
 چون که نقش است صورت آخر کار
 گذر از نقش و جوی معنی را
 عمل تو بهشت تست بدان
 از صفا و وفا و صدق دلت
 آب و گل از عمل شود صافی
 آب و گل را کنند صاف چو دل
 نی که شد دانه زیر خاک، درخت
 هیچ مانند درخت با دانه
 دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا
 صد هزاران چنین درین صحرا
 تخم ریحان و سوسن و نسرين
 هیچ مانند با نبات بگو
 هم از آن کس رسد عطای تو نیز
 نیست این را کران بگو کان شاه

صدق و سوز و نیاز زندگی است
 عمل زنده کرد آبادش
 نطق زاید ز عود و از مشکش
 که جماد است اصل آن ز بنا
 نیک و بد را از آن نمی دانند
 هر که ماند این طرف شد افسرده
 دل به صورت چگونه آرامد
 بی ستون بر هوا عظیم بلند
 نیست گردد نماندش آثار
 اصل گیر و گذار دعوی را
 از بختان^۱ تو رسته است چنان^۲
 رود اندر بهشت آب و گلت
 همچو نادان ز عاقلی کافی
 نی منی شد نگار خوب چگل
 میوه و برگ داد و شد بر رخت
 یا که نطفه به مرد مردانه
 شد هزار ار چه بود يك تنها
 کرد حق بر تو روشن و پیدا
 تخم کاهو و شلجم و یقطین^۳
 از که بردند آن صلات بگو
 چیز گردی اگر شوی ناچیز
 چون نمودی به یار رهرو راه

رجوع کردن به شرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما که نایب و خلیفه
 مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید می شدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و
 شکر به هم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة بعد ده سال و رنجش دراز
 کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسرهما درخواست کردند که مرا دستوری فرما تا نقل کنم و قبول
 یافتن التماس او به حضرت مولانا و سه روز به عیادتش نا رفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل
 است و نقل فرمودن به صفای تمام و پیوستن به مقصود بی حجابی و پرده ای که المؤمنون لایموتون

۱- بفتح جیم = دل، قلب

۲- به کسر جیم = جمع جنت = بهشت

۳- بوته کدو

بل ینقلون من دار الی دار

شیخ با او چو در دو تن يك جان
مست از همدگر شده ده سال
جمع یاران بگردشان زده صف
همه چون اختران و آن دو چو ماه
همه از هر دو مستفید شدند
همه را کار و بار چون زر شد
همه دانا شدند نا گفته
گشت هر يك چو بحر در جوشش
حاملان جمله زان نظر محمول
دیده‌های درونشان شد باز
همه ز اکسیرشان شدند چو زر
بر فلک چون ملك بپریدند
در چنین عیش و دولت و نزهت
ناگهان شد صلاح دین رنجور
رنج جسمش کشید سخت دراز
نور او می‌فروخت همچون خور
تن او می‌گذاخت همچون شمع
شیخ چون می‌نداد دستوری
چون که رنجوریش دراز کشید
گفت با شیخ کای شه قادر
تا رهم زین عنا شوم آزاد
سوی آن بحر جان فزای روم
تا روم زین جهات بیرون من
کرد از وی قبول و گفت رواست
شد روانه به سوی خانه خویش
چون دو سه روز با عیادت او
گشت بر شه‌صلاح دین روشن
شد یقین رفتنم ز دار فنا
اینکه نامد اشارتست که رو

بود آسوده و خوش و شادان
داشته بی خمار هجر وصال
آن دو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون بندگان و آن دو چو شاه
قفلها باز بی کلید شدند
همه را قطره‌ها چو گوهر شد
همه را گشت دُر جان سفته
راهها شد بریده بی کوشش
گشته و بندها شده محلول
جانهای چو جغدشان شد باز
یافت هر يك به جای پای دو پر
همه آن ماه را عیان دیدند
در چنین جاه و ملک و زینت^۱
گشت از صحبت بدن مهجور
دمبدم نیست می‌شد او ز گداز
بر سر طالبان سعد اختر
گشت روشن ز نور او دل جمع
که رود شد دراز رنجوری
ناله و کربتش به چرخ رسید
این لباس وجود را برادر
بروم آن طرف خوش و دلشاد
سوی آن قصر دلگشای روم
تا رهم از چرا و از چون من
از سر بالشش سبک برخاست
گشت مشغول مرهم آن ریش
نامد و کرد رو به حضرت هو
گفت جان می‌شود جدا از تن
سوی بی‌سوی در جهان بقا
اهل دین را بشارت است که رو

زآنکه روز کنارشان مرگ است
مرگشان را حیات باقی دان
نی کنون مرگ را همی بینند
بارها مرده‌اند در دنیا
مرگ کلی رهیدن است از دام
مرگ را هر که با هُش و رای است
رفتن از خانه‌ای به سوی سرا
در جهانی که اصل هستیهاست
هر نفس در جهان نو مهمان
نی در او خفتن و نه بیداری
نی در او صحت و نه رنجوری
نی درو شب نه روزی مه و سال
بی بلندی و پستی و چپ و راست^۱
زان چنان عالمی که بی‌حد است
هیچ دانی چرا شدی محبوب
زآنکه تن گشته است حایل آن
اندکی گشت پرده بسیار
از دو چشم تو این بزرگ جهان
از سر انگشتهای خرد حقیر
این‌چنین ارض و این بلند سما
چه عجب گر تو هم ز اصبع چهل
می نبینی جهان بی حد را
هستی و جهل چون سرانگشتان
آن می که این جهان از او قطره است
فهمها تیز نیست بگذر ازین
رایت عزم آن جهان افراخت
کرد چشمان فراز و رفت به ناز
تا که از نو جهان جان را باز

ذوق و شوق و سرارشان^۱ مرگ است
دمبدمشان صلات باقی دان
نی کنون دانه‌اش همی چینند
دیده صدگون حیات در عقبی
همه وصل و رسیدن است به کام
داند او نقل کردن از جای است
از جهان فنا به ملک بقا
واندر و بی خمار مستیهاست
بهرتر از همدگر در او نقلان
نی در او بیهشی نه هشیاری
نی در او مستی و نه مخموری
ضد و ند را در او مجال مُحال
بی پس و پیش و بی خلا و ملاست
شهرها و قلاع بی عَد است
مانده ای دور از چنان محبوب
بهر این نیستی تو مایل آن
ذره ای آفتاب را ستار
دو سر انگشت خرد کرد^۲ نهان
این جهان بزرگ گشت ستیر
فهم کن نیک اگر نئی اعمی
تا ابد کور مانی و نا اهل
عمر و عیش دراز سرمد را
دور کن پس ببین به چشم عیان
و آن خوری که آسمان از او ذره است
گو که چون رفت شه صلاح الدین
سوی ارواح بی فرس بر تاخت
ناز نازان به صد هزار اعزاز
بدهد حسن و زیب و فر و طراز

۱- سرار = با کسی راز گفتن، به اصطلاح عرفا عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تمام.

۲- بی زبالا و زیر و بی چپ و راست، خ

۳- گشت

هم چنانکه جهان تن را او
صد هزاران عطا دهد آنجا
از قدومش ملایک افزایشند
زانکه برتر ز جمله است به قدر
حق ورا کرد شاه در دو سرا
دو سرا را چو پادشاه وی است
هر طرف کو رود شود معمور
کرد از جان جهان تن را ترك
اولیا را بود ز مرگ حیات
صورة الموت رحمة و حیات
ظاهر الموت موصل العشاق
موتهم فی هوائه طرب
روحهم فی مماتهم یعلو^۳
جسمهم فی التراب ان یفنی
قفص الجسم حین ما انکسرا
كل طیر بطیر فی جهة
منزل البعض فی ضیاء الغرش
منزل البعض عرشه الأعلى
والذی فی مقامه أعلى
قطب حق نایب است در دو جهان
این جهان از برش برد نوعی
طعمه هر کسی است لایق او
آنچه از حق رسد محمد را
نگر از مور تا سلیمان تو
می برد زو توانگر و درویش
شیخ فرمود در جنازه من
سوی گورم برید رقص کنان
تا بدانند که اولیای خدا

داده جان و دو چشم بینا او^۱
به غنی و فقیر و شاه و گدا
هم روانهای پاک آسایند
همه چون اختراند و او چون بدر
تا که و مه از او برند عطا
رونق و زینت و پناه وی است
هر کجا پا نهد کند پر نور
تا شود باغ جان پر از بر و برگ
زانکه در مرگ دیده اند نجات
هی للروح راحة و نجات
و علی العکس مهلك الفساق
تحت ظل لوائه طربوا^۲
قلبهم فی جواره یجلو^۳
روحهم فی سمائه یبقی
منه جمع الطیور انتسرا
كل روح یقیم فی صفة
مسكن البعض فی ظلام الغرش^۵
مسكن البعض قرشه الأدنى
هو بالحمد و الثنا اولی
هست در ظل او همین و همان
وان جهان هم از او خورد نوعی
صنعت هر یکی مطابق او
کی رسد گو به من تو هر کد را
همه هستند رزق خوار از او
هر یکی روزتی موافق خویش
دهل آرید و کوس بادف زن
خوش و شادان و مست و دست افشان
شاد و خندان روند سوی لقا

۱- از این بیت تا نه بیت بعد در نسخه مجلس نیست

۲- طرب، خ ۳- یعلی، خ ۴- یجلی، خ ۵- این بیت در خ نیست

این چنین مرگ باسماع خوش است
 غُرسهای جهان مجاز دل اند
 همه از جان و دل وصیت را
 همه شهر آمدند جامه دران
 همه خایان دو دست از حسرت
 همه گویان بدیم از او غافل
 هر کسی نوحه لایق سوزش
 جسم پاک ورا چو اندر خاک
 چون رفیقش نگار خوب کش است
 پیش آن جان و دل جو آب و گل اند
 بشنیدند بی ریا به صفا
 به جنازه اش به صد هزار افغان
 همه حیران و مست از حسرت
 چون بود گِل چو رفت از وی دل
 کرده در هجرت دل افروزش
 بنهادند رفت پاک به پاک

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله سره العزیز رحلت کرد خلافت به چلبی
 حسام الدین ابن اخی ترک رسید.

بود راضی وی از حسام الدین
 مرشد جمله بود مولانا
 رتبت هر یکی بر او روشن
 گفت چون خور برفت زان شب زاغ
 ماه چون شد نهان به ابراند
 نی که اختر نمود در دریا
 آن یکی باز گفت مولانا
 گفتش اندر جواب که ای همراه
 چون ستاره است شه حسام الحق
 همه را یک شناس چون که ترا
 دامن هر یکی که گیری تو
 چون که رفت از جهان صلاح الدین
 بعد از این نایب و خلیفه توئی
 شیخ این را به جای آن بنشاند
 گفت اصحاب را که سر بنهید
 همه امرش ز دل به جا آرید
 دستگیر شماست در عالم
 چشمها را کنید از او روشن
 هر که را کارها تمام نشد
 زو شود کارشان چو بر کار اوست
 هر که را نیست سر سرش دهد او
 داده بودش هزار گنج گزین
 آن خدیو یگانه در دو سرا
 گشته همچون میان روح و بدن
 عوض آمد رسید وقت چراغ
 روشنی کی دهد بجز اختر
 راه را همچو ماه در صحرا
 زین سه نایب کدام بود اعلی
 شمس چون مهر بد صلاح چو ماه
 زآنکه گشته است با مُلک ملحق
 می رسانند هر یکی به خدا
 زنده گردی دگر نمیری تو
 شیخ گفت ای حسام حق آئین
 زآنکه اندر میانه نیست دوئی
 بر سرش نورها نثار افشاند
 پیش او عاجزانه پر بنهید
 مهر او را درون جان کارید
 پای از وی نهید بر عالم
 در چنین جوی و باغ پر گلشن
 حالتش خوب و بانظام نشد
 باده شان او دهد چو خمار اوست
 هر که را نیست پر پرش دهد او

ہمہ را عشق راہ بین بخشد
 معدن رحمت است و نور خدا
 ہر کہ او مظهر خدا باشد
 فعل و قولش ز حق بود نہ از او
 و ہو معکم شنو تو از قرآن
 این جو عام است خاص چون باشد
 با ہمہ است او ولی بدان فرق است
 زآن عطا کو دہد بہ مقبولان
 گرچہ حق با ہمہ است نیست جدا
 لیک با اولیاست نوع دگر
 کاولیا را چگونه می‌دارد^۱
 می‌بردشان فراز عرش برین
 می‌کندشان ز راہ جان آگاہ
 عالم غیب را ہمی بینند
 چشمہ حکمت از دل ہمگان
 بر ہمہ گنج وصل پیدا کرد
 تا شدند از بلا و خوف ایمن
 بنمودند بس کرامتہا
 ہمہ را منصب و خلافت داد
 ساکنان سما برند سبق
 و اہل روی زمین کہ خلقان اند
 ہمہ از دادشان فرستہ شوند
 کہ و مہ در پناہشان باشند
 خلق عالم برند درس و سبق
 ہمہ‌شان چشمہ وصال جلال
 زآسمان وجودشان خورشید
 آسمانہا ز نورشان روشن
 ہست با اولیا مدام^۲ چنین
 گرچہ با خلق ہم بود خلاق

ہمہ را صدق و عشق و دین بخشد
 خود خدا ہیچ از او نبود جدا
 کی ز فعلش خدا جدا باشد
 آلت است او بہ دست حضرت ہو
 ہست با جملہ خالق دو جہان
 آن معیت ز جان برون باشد
 فرق ہر یک ز غرب تا شرق است
 نرسد شمعہائی بہ مخدولان
 دائماً روز و شب خلا و ملا
 چشم بگشا در این نکو بنگر
 در درونشان چہ تخم می‌کارد
 می‌دہدشان ہزار گنج دفین
 می‌دہدشان بہ منزل دل راہ
 میوہ‌ہای بہشت می‌چینند
 جوش کرد و روانہ شد ز زبان
 چشمشان را بہ خویش بینا کرد
 شادمان در جوار حق ساکن
 آشکار و نہان علامتہا
 جملہ را کرد پر ز لطف و ز داد
 ہمہ افلاک تا بہفت طبق
 از خدا بی‌خبر جو حیوان اند
 ہمگان عاقبت بہ چرخ روند
 پست و بالا سپاہشان باشند
 ہمہ زایشان و آن گروہ از حق
 تشنگان را دہند آب زلال
 تافتہ بر سما و بر ناہید
 شدہ از تابشان زمین گلشن
 حق تعالی، گشا دو^۳ چشم و بین
 دائماً در وصال قرب تلاق^۴

۱- چسان ہمی دارد، خ ۲- خدای ۳- گرنئی کور با دو چشم ۴- بی ز فراق

لیک این نوع نیست تا^۱ ایشان لایق حالشان عطا بخشد پروردشان به خواب و بیداری صحت تن دهد به دل شادی این چنین است آله با ایشان^۲ آن معیت به این چه می ماند آن بود همچو مهر و این جو شها ناله کن از دل و بگو با رب می نمائی به من از ایشان^۳ رو لیك بنما ز لطف آن دیدار باش با ما چنانکه با ایشان تا جو ایشان شویم خاص و ندیم خویشتن را به ما چنان بنما تا که شاکر شویم از آن دیدار در جهان یقین روان گردیم همه گردیم جان و جان بخشیم بندگی را هلیم و شاه شویم شود از حکم ما فلک گردان پس یقین دان که در حسام الدین نیستند اولیا از او بیرون در حضور شکر مگو ز شکر تا بدانم که تو شکر خواری تشنه از آب اگر بجوید آب جمله دانند از آب بیگانه است حظش از آب جز حکایت نیست اولیا چون که جمله يك ذات اند هر که يك را دو بیند او ز حول همه درج اند اندر او بی شك

ندهدشان وصال درویشان^۴ گاهشان درد و گه دوا بخشد کند از نان و آب معماری تا کنند از عطاش آزادی نیستشان حظ دیگر از یزدان آن بلند این به پست می راند^۵ این بود همچو ارض و آن چو سما گرچه تو با منی به روز و به شب دمبدم آشکار و پنهان رو که نمودی به اولیای کبار دار ما را ز سلك درویشان در سرای جلال وصل مقیم که نمودی به اهل عشق و صفا تا رهیم از حجاب آن پندار بی سپهر و زمین دوان گردیم به گدا گنج شایگان بخشیم دستگیر و جهان پناه شویم صد چنین است شاهی مردان همه هستند همچو گنج دفین پیش او ذکرشان بود ز جنون چون دوی نیست زین شکر می خور و ر کنی ذکر آن شکر خواری یا شود طالب سؤال و جواب آبخور نیست بند افسانه است تشنه او جز که بر روایت نیست از خدا زنده وز خود مات اند کور و کر مانند آخر و اول نیست چیزی در او بجز آن يك

۳- حق به ایشان بود ولیک چنان

۲- آن یگانه خدا عظیم الشان

۱- با

۴- آن معیت کجا و این به کجا این بود ارض و آن بود چو سما، خ

۵- به ما اریسان

شرح او را به حرف نتوان گفت
جمله را واجب است از دل و جان
همه یاران مطیع او گشتند
هر یکی زخم خورده بود اول
گشته بودند با ادب جمله
خورده بودند زخمها ز انکار
ز اولین ضربت قوی خوردند
در سوم نرم و با ادب گشتند
کس از آن قوم سرکشی ننمود
سالها شادمان به هم بودند

دُر جان را کسی بگفت نسفت
که غلامش شوند در دو جهان
آب لطف ورا سبو گشتند
شده نادم از آن خطا و زلل
زآن نکردند هم بر این حمله
همه کردند زآن خطر اقرار
در دوم فتنه کمترک کردند
بی حسد رام مرد رب گشتند
هر یکی امر را ز جان بشنود
کامران جمله بی ستم بودند

در بیان آنکه هر سخن گرچه مضحکه است و بی حاصل، چون آن را ولی خدا فرماید گفتن جدّ محض شود و آن سخن بی فائده پرفایده گردد. و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که اَمّت تو از همه اَمّتها بهتراند و عنایت در حق ایشان از هر چه بیشتر است از آنکه پیشینیان را به سبب انکارشان هلاک کردم بعضی را به طوفان بعضی را به باد و بعضی را به خسف تا اَمّت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آن چنان انکار نیارند اَمّت مرحومه از این وجهاند.

آن شنیدی اگرچه مضحکه است
دو نفر را گرفته بد تاتار
زان دو يك را بیست تا بکشد
ترسد از تیغ و گنج بنماید
گفت بسته چرا همی کشیم
گفت تا زین بترسد آن دیگر
گفت خود عکس کن بگش او را
سیم و زر هر چه هست بنمایم
چون که تاتار این سخن بشنید
کرد آزادشان از آن زحمت
زین سبب گفت حق به پیغمبر
هست مخصوص از نوازشها
يك عنایت که آخر آمده اند
قوم پیشین سیاستم دیدند
جمله را گشت آن بلا عبرت
از چنان جرمها حذر کردند

مضحکه ز اهل دل به جد پیوست
تا از ایشان برد زر بسیار
تا از آن دیگر او سخن بکشد
در گنج او ز کنج بگشاید
سو به سو خشمگین چه می کشیم
بنماید به من دفیینه زر
تا بترسم هَلَم من این خور را
در بلندی و پست بنمایم
خوشش آمد به قهقهه خندید
هر دو بردند زآن سخن رحمت
اَمّت تو میان اَمّت در
رسته از محنت و گدازشها
زآن مطیع اوامر آمده اند
اَمّت تو از آن بترسیدند
در عبادت شدند بی فترت
همدگر را از آن خبر کردند

آنچه بر قوم نوح و امت هود
 ز امت تو کس آن گناه نکزد
 ز آن جهت گشت نامشان مرحوم
 همچنین هم بدان که این یاران
 هستشان از خدا عنایت‌ها
 که نکردند هیچ‌گونه گناه
 هرکسی که او شود مرید اکنون
 بشنود او حکایت همه را
 که از آن فتنه‌ها چه برخوردند
 هرکسی را از آنچه گشت بدید
 از چنان جرم‌ها بپرهیزد
 لیک این هم تو نیز نیک بدان
 يك گره زان بدند خاص و امین
 در ره شیخ با ادب بودند
 پاك از کین و از حسد بودند
 جز لقای خدای در دلشان
 غم دینشان چنان بده که دمی
 اشگ ریزان بدند و دل بریان
 شیخ را جملگان مطیع بدند
 نی در آغاز و نی در آخر کار
 نی به قول و به فعل يك ز ایشان
 آن کسی را که شیخ خوش دیدی
 لاجرم هر یکی در آخر کار
 بود از ایشان یکی صلاح‌الدین
 هم حسام الحق آن ولی خدا
 باقیان هم بزرگوار شدند

رفت قوم تو جمله را بشنود
 آن چنان جرم بی پناه نکرد
 نشوند از لقای من محروم
 که کنون بگرویده‌اند از جان
 همه را شد چنین کفایتها
 جمله گشتند رام مرد آله
 مرتبه‌اش زین سبب بود افزون
 آن جفاهای قوم چون رمه را
 نيك پنداشتند و بد کردند
 هرکسی در درون چه نقصان دید
 جنس آن گردها^۱ نینگیزد
 که تمامت نبوده‌اند چنان^۲
 رسته از شك و گشته عین یقین
 طالب و عاشقان رب بودند
 فارغ از مال و از جسد بودند
 سر به سر بود ناخوش و هذیان
 نبُدیشان^۳ فراغتی به غمی
 بهر دیدار حق ز جان گریان
 نَز زبان بل ز جان مطیع بدند
 سر زد اندر درونشان انکار
 کرده چیزی که آن خلد درجان
 صدق ایشان از او نگردیدی
 گشت اندر جهان جان مختار^۴
 در خلافت ز جمله شد تعیین
 بعد از او شیخ گشت در دو سرا
 همه در عشق کامگار شدند^۵

۱- کرده‌ها، خ

۲- به جای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است: لیک جمله نبوده‌اند چنین يك گره زان بدند نيك و امین

۳- نشدیشان، حص

۴- گشت از سلك اولیای کبارخ

۵- باقیان هم همه بزرگ شدند خیمه بر آسمان عشق زدند، خ

وآنکه بودند مجرم و محروم	عاقبت هم شدند از او مرحوم
دستشان را گرفت شیخ و دود	جرمشان را ز جود خود بخشود
هر که از جان و دل برو چفسید	آخر کار با ^۱ مراد رسید
جز مگر نادری که سخت مُصِر ^۲	بود و روزی نشد به صدق مقر

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك. چون در این جهان آن روحهای ناپاك زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند، آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاك آمدند، هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و به عکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاك هم^۳ عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهر گردد.

هم چو شیطان بد از ازل کافر	ز آن نگردید اوّل و آخر
مرغ کز مادرش سیاه آمد	از قدم کافر و تباه آمد
گر شود از گج و ز دوغ سپید	آن بود عاریه چو گُل بر بید
آبهای اجل برد زو آن	تا که گردد سیاه چون زاغان
وآنکه جانش بد از ازل اسپید	زاده بود از شعاع آن خورشید
از گناه ار شود چو زاغ سیاه	جان پاکش شود ز جرم تباه
برود ز آب توبه آن سیهی	پاك گردد نماندش تبهی
هر که آمد سفید ^۴ مادرزاد	عاقبت زین بلا شود آزاد
چون بدیها نبود لابق او	گنه و جرمها مطابق او
باز گردد چنانکه بود اوّل	نکند اندر او گناه عمل
گر بیابد صلیب زر شخصی	گر بود متقی و بی نقصی ^۵
بهر نقش بدش نیندازد	بل برد در وثاق و بگدازد
تا رود نقش ناپسند از زر	زآنکه برخیز، عاریه است آن شرّ
نقش شر بود عاریه برخاست	خیر اصلی چنانکه بد برجاست
نقش بد چون بر او نبود اصلی	رود آن چون که خو ^۶ نبود اصلی
ذات از اصل چون بود نیکو	عاقبت کار او شود نیکو
رابعه نی که بود در بد کار	گشت آخر ز زمرة احرار
نی که اول فضیل بود فضول	رهزن و بی حفاظ همچون غول
آخر کار متقی شد او	گشت بیدار و رفت از او آن خو

۱- در، خ ۲- مضر، حص ۳- همه، خ ۴- سعید، خ

۵- چون چلیپای زر فتد در دست گرچه آن کس بود خدای پرست

هیچ آن را ز دست نندارد بیرد در وثاق و بگدازد، خ

۶- خود، خ

گشت از سلك اولیای کبار
 نامشان گر برم دراز شود
 فوت گردد معانی دیگر
 فهم کن رمز اگر خردمندی
 سوی ظاهر مرو چو نادانان
 گرچه بر زر گل سیاه بود
 و ز شود مس زشت زر اندود
 زر نماند بر او چو عاریه است
 لیک صراف هر دو را از دور
 مس و زر را شناسد آن دانا
 تا نگردی^۱ غلط به رنگ برون
 نی که در دور خویش برصیصا
 چون نبود آن تَفَاش مادرزاد
 عاقبت همچو مرغ آن خودکام
 گشت زانی و قاتل و بد نام
 هر میسر لما خُلِق آمد^۲
 نی که ابلیس بر فلک ز قدم
 داشت بر آسمان ولایت‌ها
 بیش املاک همچو شاگردان
 بود استاد بر سما نامش
 چون که گوهر نداشت جان بدش
 در نبی حق ز کافران خواند
 ظاهراً گرچه او مسلمان بود
 بود از اصل کافر و مردود
 که^۳ چه بود از ازل نهاد بدش
 گشت سرّ نهان او^۴ پیدا
 نیک و بد بی‌گمان در آخر کار
 این سخن را کران نخواهد بود

همچو او بوده در جهان بسیار
 در مقصود از آن فراز شود
 نرسدتان از آن علوم خبر
 بند بگشا ز دل چه در بندی
 سوی باطن رو ار تو داری آن
 نقد زر کی از آن تباه شود
 مخر آن را که نیست در وی سود
 مس تنها بماند اندر دست
 بشناسد چو نیست زو^۱ مستور
 همچو روز است پیش او پیدا
 بین که در رنگها چه شد مدفون
 بود بی مثل در صلاح و تقی
 هر چه او کرده بود رفت به باد
 بسته شد بهر دانه‌ای در دام
 رفت دینش بماند دشمن کام
 جز به میسور^۲ خود نیارآمد
 از ملائک فزون بد او به قدم
 کرده املاک از او روایت‌ها
 او چو استاد فایق و همه دان
 نعمت آمد ز حق سرانجامش
 دست نگرفت علم و هم خردش
 وز بلندیش سوی پستی راند
 باطناً بی حضور و ایمان بود
 آخر کار حق و را^۳ بنمود
 وز چه رو کرد از آن جناب ردش
 پیش خرد و بزرگ شد رسوا
 آشکارا شوند روز شمار
 قصه شه حسام دین گو زود

۱- از او، خ

۲- نگیرد، خ نگیری، حص

۳- کُلْ نیتِرْ لِمَا خُلِقْ لاجله

۴- مطلوب، حص

۵- بوی، حص

۶- هر، حص

۷- از او، حص

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی‌حسدی^۱ مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز

بود با شیخ در زمانه شیخ
در صفا و وفا به هم همدم
بخشش هر دو بر همه شامل
همه در باغ عشق چون اشجار
زنده از آیشان^۲ نهال همه
هر یکی را به قدر خود ادرار
داده هر يك درخت شکل دگر
يك از آن تاب داده بر خرما
در عروج از بروج همچو ملك
خوش به هم بوده مدت ده سال
بعد از آن نقل کرد مولانا
پنجم ماه در جماد آخر
سال هفتاد و دو بده به عدد
چشم زخمی چنین رسید به خلق
لرزه افتاد در زمین آن دم
مردم شهر از صغیر و کبیر
دیهیان هم ز رومی و اترک
به جنازه شده همه حاضر
اهل هر مذهبی بر او صادق
کرده او را مسیحیان معبود
عیسوی گفته اوست عیسی ما
مؤمنش خوانده سر و نور رسول
همه کرده ز غم گریبان چاک
آن فغان و خروش که آنجا بود
همچنان این کشید تا چل روز
بعد چل روز سوی خانه شدند

همدل و همنشین به خانه شیخ
همه اصحاب شادمان بی‌غم
همه از هر دو عالم و عامل
شیخ و نایب در آن^۳ چو باد بهار
گشته خوب از وصال، حال همه
دائماً می‌رسید بی آزار
میوه‌های لذیذتر ز^۴ شکر
يك بداده انار جان افزا
کرده هر يك گذر ز هفت فلک
پاك و صافی مثال آب زلال
زین جهان کثیف پر ز عنا
بود نقلان آن شه فاخر
ششصد از عهد هجرت احمد
سوخت جانها ز صدمت آن برق
گشت نالان فلک در آن ماتم
همه اندر فغان و آه و نفیر
کرده از درد او گریبان چاک
از سر مهر و عشق نه از پی بر
قوم هر ملتى بر او عاشق
دیده او را جهود، خوب چو هود
موسوی گفته اوست موسی ما
گفته هست او عظیم بحر نغول^۵
همه از سوز کرده بر سر خاک
کس ندیده است زیر چرخ کبود
هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
همه مشغول این فسانه شدند

۱- بی حدی، خ ۲- وزان، خ ۳- تابشان، خ ۴- همچو، خ

۵- نغول=عمیق

روز و شب بود گفتشان همه این	که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر احوال و زندگانی او	ذکر اقوال و در فشانی او
ذکر خلق لطیف بی مثلش	ذکر خلق شریف بی مثلش
ذکر عشق خدا و تجریدش	ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر تنزیه او از این دنیا	کلی رغبتش سوی عقبی
ذکر ورد و نماز او همه شب	ذکر تخصیص او به حضرت رب
ذکر لطف و تواضع و کرمش	ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او	ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش	ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او	ذکر فتوی و علم و حکمت او ^۱
ذکر هر نوع از کرامت او	در ره صدق استقامت او
همه در هر صفت ورا خوانند	زآنکه او را شفیع خود دانند
همه نامش برند در سوگند	همه از نام او رهند از بند
تا نیارند نام او به زبان	هیچ باور نگرده آن پیمان
زآنکه آن نام بهترین قسم است	نقض ^۲ آن پیششان بترزم است
گر بگویم از این نسق شب و روز	دل عشاق خون شود از سوز ^۳
دل چون کوه که شود زین غم	آن به آید کزین ببندم دم
سوی قصه روم که از غصه	برهند و برند از آن حصه

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله بسره‌العزيز نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که به جای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت که مولانا نگذشته است، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.

گفت از آن پس حسام دین به ولد	بعد والد توتی امام و سند
جای او با تو می‌رسد بنشین	که چو تو نیست عارف و ره بین
گفت نی والد یقین زنده است	مرده جسمش بود که چون زنده است
روح او در جوار حق باقی است	از می وصل خود حقش ساقی است
مؤمنون را نه لایموتون گفت	مصطفی چون که دُر معنی سفت

۱- این بیت در خ نیست

۲- نقض، خ

۳- از اینجا تاسه بیت در خ نیست

در زمانش بدی خلیفه ما
 تو بدی چون امام و ما مأموم
 اول و آخری خلیفه ما
 کرد الحاح بی حد آن بینا
 کردمش گونه گون ز جان لابه
 سخنم را ز لطف کرد قبول
 همه بودیم زیر سایه شاه
 بعد ده سال و دو، ز ناگاه او
 ماند تنها ولد چو طفل یتیم
 خیره مانند طفل در صحرا
 از خود امید را برید آن دم
 سر همی زد ز غصه بر دیوار
 نوحه می کرد بر خود او هر دم
 رهبرم رفت ره چگونه برم
 به کجا رو نهم کرا گیرم
 گفتم ای جان پاک اگر رفتی
 جان پاک تو حاضر است یقین
 نی که بودت به من عنایتها
 نی که بودم چو ترجمان پیشت
 می رسانیدم از تو من پیغام
 وعده های عظیم داده بدی
 یوسف را ز حبس چاه کشم
 زآنکه جان است یوسف و تن، چاه
 بخشمت عاقبت ولایتها
 نقد فرمای تا شوم ایمن
 گفت بودم در آب و گل پیدا
 پیششان بودم و ندیدندم

هیچ تغییر نیست بیش ورا^۱
 از شه این کرده ایم ما معلوم
 پیشوائی و شیخ در دو سرا
 که نشاید بجز ترا آنجا^۲
 بی ریا از دل و زبان لابه
 شد میسر هر آنچه بد مأمول
 ایمن از مکر دیو و سهو و گناه
 گشت رنجور و شد به حضرت هو
 زار گشت و نزار شد از بیم
 بی پناهی و مشفق عذرا
 گفت ماندم به چاه ظلمت و غم
 از غم هجر آن چنان دلدار
 که چه خواهم شدن از این ماتم
 بی وی از دیو سر چگونه برم
 چه بود چاره چیست تدبیرم
 به تن و زیر خاکدان خفتی
 بر من و جمله ناظر است یقین
 نی که کردم ز تو روایتها
 روز و شب بهر رهروان پیشت
 به خواص خواص و هم به عوام
 گفته بودی رهنامت ز خودی
 گر اسیر است امیر و شاه کنم
 اندر این چاه^۳ مانده از الله
 نقد و در آخرت ولایتها
 گردم از خوف فوت آن ساکن
 رهنما من به طالبان خدا
 نگزیدندم و گزیدندم

۱- پیش در، خ
 ۲- این بیت در خ پیش از «تو بدی چون امام» است
 ۳- ده سال و دوز، خ ترکی می گفت «ده سال و دوز» صحیح است «دوز» کلمه ترکی است به معنی دوازده؛ یعنی بعد از ده سال و دوازده ماه، یا دوازده روز... الخ اما این حدس ترکی است و صحیح همان است که در مقدمه گفته ام بعد ده سال و دو، ز ناگاه او... رجوع شود به مقدمه.

۴- در چه و حبس، خ

چون که پنهان شدم کجا بینند
مگر آیم به صورت دیگر
تا نمایم به هر کسی ره را
که شود مشکلات حلّ از من
اولیا بهر آن در این عالم
تا همه در وجود جود کنند
مس تن را ز کیمیای نظر
تا بود در جهان ولی خدا
چون گذشت او بجو یکی دیگر
نیست دیگر اگر دگر^۱ گفتم
ورنه ایشان همه یکی نوراند
روحشان چون بهار یکسان است
متعدد چو لاله و ریحان
بنگر در بهار ای بینا
هر که بگذشت خوش ز خوف و رجا
وآنکه می نگذرد از این دو مقام

آوه این قوم چون خدا بینند
باز من در جهان به شکل بشر
کنم آگاه بنده و شه را
دل و جان هم رهد ز حبس بدن
می‌رسند ای پسر ز کتم عدم
هیزم نفس را چو عود کنند
بی توقف کنند صافی زر
رهنمایست و دستگیر ترا
تا که گردد ترا به حق رهبر
بهر صورت شمر دگر گفتم
از دوی و سهی قوی دوراند
جسمشان در عدد چو اغصان است
کز بهاراند رسته در بستان
درگذر از شمار و یک‌بین آ
هر چه آن دیدنی است دید آنجا^۲
کور ماند نیابد از حق کام

در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی به وی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه^۳ در قرآن می‌فرماید که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی^۴. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

گفت یزدان صریح در قرآن
هر که باشد در این جهان اعمی
آلت داد تا ورا جوئی
هیچکس ره برید بی پائی^۵
هیچکس بی دو دیده دید سری
این محال است و چهل از این بگذر
آن دلی کو برون آب و گل است
هیچ حظی از او نیایی تو
پس خطا باشد اینکه می‌گویند

تا پذیرند خلق از دل و جان
هم بود در جهان جان اعمی
چون که آلت نماند چون پوئی
یا که بی دست گشت گیرائی^۶
هیچکس بی درخت خورد بری
هیچ این فکر را مکن دیگر
از تو پنهان مثال نور دل است
گرچه سویی ز جان شتابی تو
نیست راه آنکه شیخ نو جویند

۳- چنانکه، حص

۶- اوگیان، ص

۲- اینجا، خ

۵- پایان، ص

۱- دگر اگر، ظ

۴- سورة اسراء (۱۷) آیه (۷۲)

نیست مردی که سوی غیر روی
عهد را گیر و از وفا مپسند
نیست این راست پیش اهل نظر
این چنین زهر و نیش نوش مکن
تا نگردي چو اشقیا مذموم
تا شود قطره‌ات ز دادش یم
صافی و پاک و عالم و عامل
هیچ نبود بر او ز نقش اثر
خودیش رفته و بمانده خدا
چون نباشد چنین نشاید زد
هر یکی گفته دائماً ز آله
در ره فقر صد نوا داریم
روز و شب عکس آن همی جویند^۱
با خلائق ز حرص يك دو نان
هر خسی را به سروری مگزین
چون بیابی بود یقین شیخت
دامنش گیر چون که نیست دگر
می خور از آب صافیش چون کشت
تا رهی از خودی و نفس چو خار
تاجو او هر نفس بیفزائی
تا ز نقصان رهی، رسی به کمال
دان که گم کرده‌ای ز غفلت ره
روز و شب گر کند ز جان یادش
گرچه خود را ز یاد او سوزد
می نگردد ز زرگری دلشاد
چون ز استاد ماند کس تنها
تا که کامل شود به علم و هنر
نتوانم بر جز او رفتن
هستم از جان و دل و را جویان
هیچ ناموزد و بماند خوار

اولین شیخ را بگیر قوی
چون که گشتی به اولین خرسند
که بگیري بر او تو شیخ دگر
باطل است این سخن به گوش مکن
تا نمائی ز گنج حق محروم
شیخ نوگیر تا رهی از غم
ليك شیخی که باشد او کامل
مرده باشد در او صفات بشر
دیده او به حق بود بینا
دست در هر کسی نباید زد
صد هزاراند مدعی در راه
دمبدم بخشش و عطا داریم
حالشان نیست آنچه می‌گویند
گفته این نوع و صد چنین دونان
نیک کن احتیاط در ره دین
جوی از او بوی اولین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر
کوزه‌گر گشت آب، جوی نگشت
تا بروید درون تو گلزار
تا چو او چشم روح بگشائی
تا روی بی قدم به چرخ وصال
ور نگیری تو دست او ز بله
زرگری را که میرد استادش
هیچ از صنعتش نیاموزد
تا نگیرد به جای او استاد
در همه کارها و حرفت‌ها
بایدش جست اوستاد دگر
ور نماید وفای سرد که من
اوستاد من است در دو جهان
از چنان خر بدان که ناید کار

چون غرض ز اوستاد صنعت اوست
گر به صورت هزار گون باشد
همه باشند يك، چو آب از جو
هرزه دان آن سخن که می‌گویند
که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر
گر بدی این چنین در این عالم
همه را یاد او رسانیدی
بعد از او نامدی رسول دگر
ذکر حمد و وفاش بس بودی
کی بدی فرض بر صغیر و کبیر
نشدی خصم جانانشان کافر
پس بدان که آن سخن کژاست و خطا
صنعتش را بجو گذر از پوست
تو به معنی نگر که چون باشد
منگر در نقوش خُم و سبو
این گروه پلید خام نژد
گر کسی گویدت جز این مپذیر
يك نبی نامدی بجز آدم
به خدا و ز غم رهانیدی
نبدی غیر آدم اندر خور
همه را زان طریق بگشودی
گرویدن به انبیای نذیر
نبدی در جزای کفر سَقَر
تا نگردي تمام، جوی استا

در تقریر آنکه چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سزه‌العزیز خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود [والسلام].

با ولد شه حسام‌دین در خواب
تا جهان قایم است ما هستیم
گرچه بُتخانه را بگردانیم
نور حقیم در لباس بشر
این عدد وصف جنس مرکوب است
شاه صد گونه اسب برشیند
گاه بر ابغری^۱ سوار شود
شه همان باشد و دگر نشود
شاه نور حق است و تن مرکب
بهر تو سر زنیم از بدنی
تا که گردی تمام در ره حق
تا رهی زین جهان همچون دام
یافتم بعد خواب آن کس را
گفت نیکم ببین که من آنم
آمدم تا کنم ز نو یاری
گفت چون سائلی شنو تو جواب
هیچ پنهان نعیم در دستیم
هر که از ماست داند آن که آنیم
نور حق چون مسیح و تن چون خر
کو عدد آن طرف که محبوب است
گاه بر ماده گه به نر شیند
گاه بر مادبان به راه رود
گرچه مرکب هزار گونه بود
شاه چون آفتاب و تن کوکب
تا دهیمت ز نو طریق و فنی
رسدت نو به نو ز عشق سبق
تا رسی همچو واصلان در کام
گشت بر من سیر نهان پیدا
در تن آب و گل چو مهمانم
برهانم ترا ز اغیاری

۱- ابغری، خ. اشتری، حص؛ ابغری: به فتح همزه و غین = فعل، نر، گشن، اسب نر

ليك از من مگو^۱ به خلق خبر
 زآنكه اين نيست لايق حيوان
 قوم بي دين حسود مردان اند
 هيچ ايشان از اين نعم نخورند
 كار نافع نيابد از ايشان
 دشمن يوسف اند اين گرگان
 تا بده است از قدم چنين بوده است
 انبيا را به دشمنی كشتند
 آنچه قابيل كرد با هابيل
 همچنان قوم عاد و قوم نمود
 نوح دايم به نوحه بد مشغول
 هم خليل و مسيح و هود و كلیم
 هم ز بو جهل احمد مرسل
 نسل ايشان پر است در عالم
 واجب آمد حذر از اين خامان
 همه خود بين خود پسند بده
 من و تو زير پرده يارانيم
 تو ز من گوی و من ز تو گویم
 در عدد گرچه ما دو چون دو پریم
 مرغ را سريك^۲ است اگر دو پراست
 دست را گرچه هست انگشتان
 همچنين چون دو شخص يار شوند
 هر دو باشند يك، چو هر دو به هم
 چون عددها بوند يك دل و جان
 گر به صورت ز همدگر دوریم
 اين ندارد نهايت و آغاز

اين چنين گنج را تو تنها بر
 نخورد زين ابا^۳ بجز انسان
 زآنكه در جسم، نقش بی جان اند
 پرده ما ز دشمنی بدرند
 بلکه آتش زنند در خويشان
 گرچه خود را نموده اند اخوان
 هيچ قرنی نبی نياسوده است
 جامه شان را به خون درآغشتند
 گرگ با خر نكرد و گرگ^۴ به پيل
 چه نكردند آن گروه حسود
 از ستمهای آن گروه فضول
 ديده از دشمنان عذاب الیم
 ديده آن رنجها كه لاتسأل
 از قدم تا پديد گشت آدم
 زين گروه پليد خودكامان
 همه زين روی در جحيم شده
 در لباس دو جسم يك جانيم^۵
 تو مرا جوی و من ترا جویم
 يك بود دو چو يار يكدگریم^۶
 در گذر تو ز پر كه اصل سراسر است
 چشم بگشا و جمله را يك دان
 چون دو جسم ار چه در شمار شوند
 می نمايند راه را به قدم
 رو به معنی و جمله را يك دان
 چه تفاوت كند چو يك نوریم
 جنگ آن قصه را دمی بنواز^۷

۱- ليكن از من مكن، خ

۲- ابا در فارسی به معنی آش است. انا، حص

۳- به كاف نازی در اول و فارسی در آخر به معنی كركدن كه دشمن فيل است

۴- يكسانيم، حص ۵- همدگریم، خ ۶- يکی است، خ

۷- اين بيت در خ نيست

در بیان آنکه چون چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که به جای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا قدس‌الله بسره‌العزیز چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

خلق جمع آمدند پیر و جوان
که ای ولد جای والد آن تو بود
کردیش با حسام دین ابشار
چون که رفت او بهانه‌ایت نماند
بعد از او کن قبول شیخی را
سر این قوم شو که بی سرور
بی شه اسپاه جمله گمراه‌اند
تخت را کن به بخت خود مقرون
اهل گردون همه مرید تواند
همه حیران فکر و رای تواند
همه را از تو می‌رسد ادرار
در جهان خوشه‌چین این خرمن
اهل گردون چو این چنین باشند
فهم کن تا چگونه بست شوند
همچنین این سخن دراز کشید
بر سر تخت رفت بی پائی^۱
بی قدم رفت جان به‌سوی قدم
گشت غواص در چنان دریا
بر مریدان نثار کرد آن را
خلق حیران شدند و گفتند این
آنچه در عمرها شود حاصل
هر دمی می‌برد مرید از او
گشت راه نهان از او پیدا
مدت هفت سال گفت اسرار
شرق تاغرب رفت آوازه

همه شافع شدند لایه کنان
زآنکه پیوسته مهربان تو بود
زآنکه بد پیش والدت مختار
حق تعالی چو این قضا را راند
خلق را شو امام و راهنما
هیچ کاری نیاید از لشکر
گرچه کوه‌اند کمتر از کاه‌اند
تا که در پاش سر نهد گردون
همه در آرزوی دید تواند
همه بنهاده سر به پای تواند
همه را می‌شود چو زر ز تو کار
بنده است این چنین گزین خرمن^۲
ساکنان زمین که، فراشند
پیش این رفعت و ز دست شوند
کرد از ایشان ولد قبول و شنید
در جهانی که نیستش جائی^۳
بی وجود بشر به شهر عدم
به در آورد تحفه^۴ گوهرها
زندگی داد جان و ایمان را
که زهی قطب پادشاه گزین^۵
ز اولیای گزیده واصل
می‌شود در جهان فرید از او
جاهلان را همی کند دانا
بر سر تربت پدر بسیار
که شد آئین حق ز نو تازہ

۱- کسی ندیده است این چنین خرمن، خ ۲- پایان، حص ۳- جایان، حص ۴- طرفه، حص

۵- چه شه است ای عجب که دید چنین، خ

این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم را کشت این به زخم بیان
خشم را برد از دل یاران
در دل جمله کاشت صدق و نیاز
عَلَم عشق بر هوا افراشت
کاین چه مستی است وین چه علم و بیان
خوشر از راحت است هر جورش
صورتش بهتر از هزاران جان
بهتر از راستی از این روی است
گرچه پیش است بیش می‌کوشد
در وصال از چه روی پویان است
نیست آنجا خود اندرون و برون
غیر او را چنین مقام نبود
هیچکس را نبوده این اجلال
حالا پیش قال او دون است
کن قیاس و دو چشم دل می‌مال
بد فزونتر ز رهروان به قدم
نرسد کس بدان ز طاعت و بر
خیره در کارهای او اوتاد
پر ز انوار کرد هر جان را
از کبیر و صغیر و پیر و فتی
گرچه شان از کرم نمود این شاه
در علو برتر از اثیر شوند
گلّه بی شمار از اسپان
چون خبر نیستش که شاه چه داد
بپذیرد ز عاقلان پند او
گردد و راست پوید اندر راه
شاد گردد ز جود شاه کریم
چون ببخشی نداند او که چه برد

مشکلاتی که بسته بود گشاد
دشمنان جمله دوستان گشتند
خشم یوسف برفت از اخوان
آنچه یوسف نکرد کرد این آن
خلق را زنده کرد از نو باز
برده از پیش سزها برداشت
فجفج افتاد در همه شیخان
دورها خیره مانده در دورش
کفر او بر فزود بر ایمان
کژیش خوب همچو ابروی است
از همه در گذشت و می جو شد
چون جز او نیست پس چه جویان است
بی نشان می‌رود ز راه درون
تا که گردان شده است چرخ کبود
خاص خاص خداست از آزال
قال و حالش ز جمله افزون است
این چنین قال را چه باشد حال
تا بدانی که حال او ز قدم
آنچه حق گفت با وی اندر سر
نشود حاصل آن بسعی و جهاد
داد بی حد عطا مریدان را
همه بردند بی شمار عطا
ز آن عطا گر کنون نیند آگاه
عاقبت آگه و خبیر شوند
گر بطفلی عطا کند سلطان
نشود طفل از آن عطا دلشاد
گر شود بالغ و خردمند او
بر بد و نیک و خیر و شر آگاه
داند این که آن بود عطای عظیم
گلّه اسب را به کودک خرد

که نه نیکی شناسد و نه بدی
پیش طفل اندک است و بی مقدار
شادمانه دل اندر آن بندد
چونکه يك مرغ در برش آید
که او دمی از خدا نگشت جدا
که شد از نور او روان خورشید
گرچه خور نور بر سرش باشد
مشمّر از بشر ورا که خراست
بی خبر مانند طفل راهش دان
وز یکی پول در فرج آمد
صنع از صانعش شود مانع
جان دهد بهر خاک آن ملعون
گر نئی همچو منکران در خواب
جمله خاک است از طعام و زنان
زآن سبب عاقبت شود خاکی
جهت رنگ بر تو چون مه تافت
همچو اوّل که بود خاک شود
رنگ و بو را کجا خرد آگاه
پیش بی رنگ رنگها رنگی است
بر درخت چنار و برگل و بید
بنموده ز باغ بی صباغ
پاك از رنگها ز داد حیّ است
چشم بگشا گذار دعوی را
جهد کن تا شود به آنت وصل
تا شود از تو صد جهان موجود
نونو از صنع تو رود آید
صنعهها هم ز تو رسد دایم
خنك آنکس که سرّ حق داند
هلد این خانه جوید آن در را
رهد از نیکی و بدی کَلّی

بل رمد زآن عطا ز بی خردی
قیمت گلّه گر بود بسیار
مرغکی گر دهی بوی خندد
از دو صد گلّه خوشترش آید
هست آن گلّه داد مرد خدا
اوست شمعاع نور آن خورشید
از چنین داد بی خبر باشد
آنک ازین نور عشق بی خبر است
هر که او زین عطای بی پایان
از چنان گنج در ترحّ آمد
شاد گردد ز صنع نه از صانع
رمد از ملکیت بقا آن دون
چه بود خاک بشنو و دریاب
هر چه هست اندر این جهان می دان
اطلس و تاج و زر بود خاکی
اول آن خاک بود و رنگی یافت
آخر کار رنگ از او برود
عافل از رنگ کی رود از راه
رنگهای ابد ز بیرنگی است
نه از بهار است رنگ سرخ و سپید
گونهگون رنگهای خوش در باغ
آن بهاری که این همه ز وی است
همچنین فهم کن تو معنی را
اصل بی رنگی است رو سوی اصل
منعدم گرد پیش اصل وجود
تا همه نقش ها ز تو زاید
ذات پاکت به خود بود قایم
ليك این صنعهها نمی ماند
بهر آن سرّ ببازد این سر را
محو گردد از این خودی کَلّی

صاف گردد ازین همه اوصاف
 نیست گردد تمام از هستی
 فهم این سر به عقل نتوان کرد
 درد دین پرده‌سوز کفر بود
 هر که را درد نیست درمان نیست
 گرچه ماند به جان. مخوانش جان
 زنده از چار عنصر است آن جان
 باشد آن نور او ز زیت و فتیل^۲
 تا بود زیت زنده باشد آن^۳
 لیک آن کز خدا بود زنده
 قایم از حق بود نه ز آب و زنان
 همچو خورشید چشمه نور است
 زآنکه بی علت است آن نورش
 دارد از ذات خود چو زر نیکی

بی سر و پاکند به کعبه طواف
 بی می و ساغری کند مستی
 آلت فهم این بود غم و درد
 قفل جان زین کلید باز شود
 جان که از زنده نیست، آن جان نیست
 زآنکه زنده نگشت^۱ از جانان
 چون چراغی که شب شود رخشان
 نیست باقی چو بحر یا چون نیل
 چون که زیتش نماند میرد آن^۴
 باشد او بی زوال و پاینده
 مدد اوست دایم از مَنان^۵
 هست باقی و از فنا دور است
 نیست معلول^۶ شادی و سورش^۷
 همه لطف است و سر به سرنیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آن است که حالت به‌دست او نیست گاه‌گاه بناخواست
 او بر او فرود آید باز به ناخواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آن است که حالت به‌دست
 اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع بازدار باشد، این مقام میانه است. و
 یکی دیگر آن است که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است. و چنین کس^۸ قطب باشد

اولیا را مقام هست سه حال
 حالتی هست کان بود طاری
 نبود حاکم او بر آن حالت
 حالت او را برد چو گه را باد
 حالتی دیگر است ازین بهتر
 هر زمانی که خواندش آید
 همچو باز مطیع آن حالت
 حالتی دیگر است برتر از این
 که شود شخص عین آن حالت
 همچو مسی که زر شد از اکسیر

در طریق خدای بی ز زوال^۱
 از عنایات و رحمت باری
 پیش آن حالت است چون آلت
 گاه غمناک داردش گه شاد
 که بر آن حاکم است آن سرور
 نه دهد انتظار و نی باید
 شود این را به عکس آن آلت
 که بود آن ورای چرخ و زمین
 می نگرده^۲ جدا از آن راحت
 نپذیرد به هیچگون تغییر

۱- زان که از زنده نیست، خ ۲- زیت قلیل، حص ۳- او، خ ۴- او، خ ۵- جانان، خ
 ۶- معلوم، حص ۷- سورش، خ ۸- و این شخص، حص ۹- جل و جلال، حص
 ۱۰- نشود او، خ

قطب را باشد این مقام بلند
می‌کنم فاش هر دمی اسرار
تا که خود را زنی برین سه محک
هر کدامی^۱ ازین سه ای دانا
و آن کزین هر سه حالت است برون
نبود آدمی بود حیوان
باز هم این بدان کز آن سه نفر
غالب آن است کان^۲ میانه رهد
نادر افتد که این چنین کس را
مخلص است او از آن خطر دارد^۳
ممکن است اینکه رهنان بلا
اولین را که حالتش گه‌گاه
حالت او را مطیع و رام نشد
ناگهان می‌شدی به وی مقرون
خطر او بود دو صد چندان
زان که گر آخرین نفس گه موت
چون که حاکم نبند بر آن حالت
گر بیاید در آن نفس نیکوست
آخرین که اوست قطب بی‌همتا
زانکه گشته است عین آن حالت
دوئی نیست اندر او که رود
نیست جسمی که آن شود مقسوم
علم و حلم اند هر دو اوصافش
همه اشیا از او برند عطا

نرسد فهم این به دانشمند
از مقامات و منزل احرار
هیچ اندر دلت نماند شک
اولی اوسطی و یا اعلی
نکنش یاد که اوست ناقص و دون
گرچه باشد به صورت انسان
ایمن است آخرین ز رنج و خطر
چون که حالت مطیع اوست جهد
سر بُرد تیغ تیز مرگ و فنا
در سفر چون که سیم و زر دارد
بزنند و برند از او کالای
آید آنگه شود از آن آگاه
هیچ با وی چنانکه خواست نبند
هم به ناکام از او شدی بیرون
نادرا یابد او ز خوف امان
حالتش ناید آن شود زو فوت
کی شود سوی او روان حالت
ور نیاید بدان که وای بر اوست
ایمن است و بزرگ در دو سرا
کی ز راحت^۴ جدا شود راحت
هر یکی سوی اصل خویش شود
نیست علمی که گردد آن معلوم
او چو عنقا و عشق حق قافش
ز آسمان و زمین و عرش علاه

۱- کدامین، حص

۲- غالب است اینکه آن، خ

۳- یعنی الْمُخْلَصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ

۴- یعنی این حالت در قطب کامل مقام حق‌البقین و تحقق عینی و شهود واقعی است نظیر علم حضوری،
و ی هیچ ذاتی از مقام و شؤن ذاتیه‌اش جدا نمی‌شود، چه ثبوت شئی بر خودش ضروری است. در نسخه
مجلس به جای راحت اول (حالت) است و به شرحی که نموده شد متن صحیح‌تر می‌نماید.

۵- عرش و خلا خ

بدهد او عطا^۱ نستانند
 علم و حلم و هزار وصف دگر
 ذات او اصل و فرعها اوصاف
 همه را او بدوزد و بدرد
 اولیا را خَرَد که خاصاناند
 آنکه حقشان خرید باقیاند
 چون نگشتی چنین ز جهل گزاف
 صد هزارش چنین صفت بیش است
 هر کسی گرد نیک و بد گردد
 همه جویان او و او خود را
 همه عالم بر او شده عاشق
 هر کس از فعل نیک، نیک شود
 چون بر آهمن کنند نقش نکو
 آورد بهر نقش یک دینار
 قیمت او را ز نقش شد نه ز خود
 همچو آن آهمن است گوهر بد
 حالت مرگ از آن شود خالی
 به خلاف آنکه زر بود ذاتش
 نبود قیمتش ز نقش و نگار
 گر کنندش صلیب یا محراب
 هر دو را نرختان بود یکسان
 غیر عارف چو معرفت گوید
 شنو آن را از او که سود بری
 ور بگوید حکایت دنیا
 مشنو آنرا از او که گمراه است
 مار و یار است اندر او مضمهر
 مار در وی نمودن سقر است

بی ز استاد علمها داند^۲
 همه از وی چو روشنی از خور
 همه از نیک و بد ز دُرد و ز صاف
 دو جهان را به یک جوی نخرد
 باقیان را هلد چو بی جاناند
 و آنکه حقشان فروخت عاقیاند
 از چه رو می زنی ز فقر تو لاف^۳
 تو پسی در حجاب و او پیش است
 دائماً قطب گرد خود گردد
 همه با یار جفت او عذرا
 بر جمال خود او بده عاشق
 بدی قطب به ز نیک بود
 گرچه بی نقش بد بهاش تسو
 گر کنندش مزاد^۴ در بازار
 چون رود نقش از او بماند رد
 علم او عاریه است نیست ز خود
 همچو از ملک زیور مالی
 باشد از خود جیوش و رایاتش
 نشود گه عزیز و گاهی خوار
 نشود رد ز گردش اسباب
 زر نگرده ز نقش بد ارزان
 او در آن دم خدای را جوید
 زآنکه صد نفع از شنود بری
 یا ز شکر و شکایت دنیا
 زآنکه غافل ز ذات الله است
 یک سقر جوید و یکی کوثر
 یار در وی کشنده شر است

۱- علوم، حص

۲- بی معلم علوم می داند، حص

۳- این بیت و بیت بعد در خ نیست

۴- بضم میم و زاء نقطه دار به الف کشیده یعنی در معرض من یزید که نوعی از خرید و فروش است، و به فتح اول یعنی توشه دان مناسب مقام نیست. در حاشیه نسخ اصل «مراد» برای بی نقطه نوشته است.

نيك و بد زو بدان كه يكسان است
 باشد از پستی جهان رافع
 در جهانی كه از آن رسد خردت
 نقش گرگ و شغال و مردم نیز
 گونه‌گون بی‌شمار از این بسیار
 نكند نقشها ورا محجوب
 همچو شكر به جان و دل خوردش
 بیند افعال شیخ را ز آله
 هر چه بیند شود ز جان بنده
 بی‌شك او رستم است در ره دین
 در ره عشق شهسوار است او
 تو غلامش مبین قبادش بین
 بود از روی جان چو شیخ فرید
 تو ز حق غافل از آنی سست
 دو جهان را شود ز خوف پناه
 مثلُ الشمس منبُعُ الانوار
 جسمه فی القلوب روح محض
 ليس فی قلبه سِوى المَنان
 كل من لا یحبُّه کافر
 حُبّه فی الجنان الفُ جنان
 چون گل از خس خویش شو ساده
 شو چو خورشید ساده نورافشان
 نقد معنی بجو چو زآن کانی
 صبح باشد جمال حضرت رب
 از سوی آسمان دل لامع
 غنچه‌ها از زمین برآرد سر
 گفت با یخ برو به غنچه بیا
 این جهان را ز نو بیارائید
 درد هر برگ را دوا آمد
 شجر پیر کی شدی کش و شاب
 بنگر در فنا هزار بقا

لیک آن کس که قطب دوران است
 هزل او همچو جد بود نافع
 همچو توحید کفر او بردت
 از شکر گر کسی کند صد چیز
 شکل شیر و پلنگ و کزدم و مار
 پیش عاقل بود همه مطلوب
 ننگرد عاقلی به نقش بدش
 هر مریدی که شد ز شیخ آگاه
 حرکاتش کند ورا زنده
 چون که شد حالت مریض چنین
 وآنکه با شیخ یار غار است او
 تو مریدش مبین مرادش بین
 باشد از روی نقش و نام مرید
 همه را بین ز حق که گردی چست
 هر که گردد ز سر حق آگاه
 عارف الحق معین الاسرار
 هائم فیهِ عقل اهل الارض
 هو فی الخلق دائماً حنان
 مظهر الحق جسمه الطاهر
 هو فی الخلق رحمة و امان
 در گذر زین سخن بخور باده
 نقشها را بشو ز تخته جان
 بگذر از نقشها اگر جانی
 صور نقشها بود چون شب
 چون شود آفتاب جان طالع
 همه گردند لا چو یخ از خور
 همه گویند بی‌زبان که خدا
 گشت یخ نیست تا شما آئید
 نشد آن نیست با شما آمد
 گر نخوردی نبات خاکی آب
 می نماند فنا و نیست فنا

نی که برف و یخت فنا بنمود
 نبود از چمین دگر بدتر
 می شود قوت گل و نسیرین
 شو خمش خویش را به حق بسپار
 بهر آنت که ساخت خواهد کرد
 غم تو بیهده است حاکم اوست
 گذر از پرده ها ببین رخ دوست
 در بیان آنکه اولیا را يك مقام است که اگر آن را به خلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و يك آب شوند.

گر کنم باز من سر اینان
 هر چه گفتند رهروان قدیم
 همه گردند نیست همچون برف
 گر کنم فاش آنچه می دانم
 نی ملل ماند و نه مذهب و کیش
 زهر و پا زهر يك شود بر تو
 نکنی فرق آب را از خاک
 نی زمین می شود به سعی، فلک
 پس تو از خویشتن مبر امید
 نان مرده که جامد است و خموش
 گرچه خود مرده و جامد است آن
 چون که شد هضم در تن زنده
 سرمه چون در دو دیده نیست شود
 پس چو در نیستی بود هستی
 از چه گویم منم چنان و چنین
 نیستی چون عروج سوی سماست
 هر که کم گشت از همه بیش است
 هر که کم را گزید افزون شد
 هر که کلی نگشت از خود لا
 وضع های جهان شود ویران
 ز غم و شادی و ز امن و ز بیم
 زآنکه شرح من است مهر شگرف
 ور کند جلوه سر پنهانم
 بر تو یکسان شوند مرهم و ریش
 قهر گردد چو لطف در خور تو
 پیش تو چه زمین و چه افلاک
 می شود دیو هم به جهد، ملک
 بر دهی آخر ار کنونی بید
 نی تن و جان از او بود در جوش
 نی دل و روح را عماد است آن
 از سکون رست و گشت جنبنده
 نامها خواند و براه رود
 تو چه در هست خویش را بستی^۱
 نیست شو تا شوی تمام گزین^۲
 هر که در هست ماند خود را کاست
 کم زنی اختیار درویش است
 هر که بیشی گزید مغبون^۳ شد
 کی کند فهم معنی الا

۱- بیت در خ این طور است: چون که در نیستی بود هستی پس چه در هست خویش را بستی

۲- دو صد چندین، خ

۳- ملعون، خ

نیستی باشد اصل هر هستی
 هستی ما ز نیستی است بدان
 گر به صورت به دیگران مانیم
 سیم‌شان را مجو که بشمرده است
 جان ز ما جو، چو یار جانانیم
 روح ما بی چگونه و چون است
 بی‌نشانیم و هر نشان از ماست
 ما چو بحریم و عالم از ما کف
 این جهان چون کف است و جان دریا
 کف بود دُرد و دُرد، دُرد خورد
 بگذر از موعظه بگو آن^۱ سر
 بر جهانها^۲ است ذکر آن قصه^۳
 پند را نیست مبداء و مقطع

می جان نوش تا رسد مستی
 هست ما نیست همچو هست کسان
 دیگران نقش محض و ما جانیم
 صافشان نزد اهل دل دُرد است
 زر ز ما بر، که اصل هر کانیم
 نی درون است آن^۴ نه بیرون است
 دمبدم صد روان روان از ماست
 از ازل داشتیم عزّ و شرف
 هر که کف را گزید مانند اعمی
 رخت را صاف پیش صاف برد
 بر جان را فزای از ره بر
 خنک آنرا که برد از این حصّه
 کرد باید رجوع با^۵ مرجع

رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین قدسنا الله بسره‌العزیز در خواب نموده بود

هست مردی در این جهان پنهان
 ظاهرش خاک و باطنش زر پاک
 ذات او نور آسمان و زمین
 که او چه شکل است و چه بدیع‌نگار
 کس ندید اندر آب و گل چو وئی
 نیست مانندش اندر این دوران
 همه عالم چو جسم و او چون جان
 وصف او کرده بد به من در خواب
 همچنان است بلکه صد چندان
 گشته‌ام کمترین غلام درش
 پیش از این آنچه خورده بودم من
 این قدر کان به فهم می‌آید
 گویم ار بشنوی به صدق ز من
 چون که زائیدم از تن مادر
 پاره‌ای چون بزرگتر گشتم

مثل نقره و زر اندر کان
 تن او سست و جان او چالاک
 گر ترا هست نور چشم ببین
 بی‌نظیر است در میان کبار
 دل و جان مثل او نیافت حتی^۶
 در زمان و زمین و کون و مکان
 همه عالم قراضه او چون کان
 شد حسام الحق لطیف جواب
 نتوان کرد شرح او به زبان
 تا شدم هست می‌خورم زبرش
 بی شمار است ناید آن به سخن
 گفتنش پیش عاقلان شاید
 چند حرفی ز سرگذشت ز من
 شیر شد بعد خونم اندر خور
 لوت خوردم ز شیر بگذشتم

۱- هم، خ ۲- زان، خ ۳- جانها، خ ۴- غصه، خ ۵- در، خ

۶- چنی، خ

بعد از آن از برنج و شهد و شکر
چون ز خوردن گذشتم اندر جوع
بی دهانی طعامها خوردم
بشریت برفت و دل جو مُلک
چون که از خود گذشتم آخر کار
نیست این را نهایت و پایان
می روم من گهی چپ و گه راست
رو مکن اعتراض بر مسکین
در شکستش مرو عجب چیز است
نی ز نار است و نور آن سرور
غیر او شیخ و اوستاد مجو

شد غذا میوه ها ز خشک و ز تر
حکمت از من برست چون ینبوع
بی کف از وی نواله ها بردم
گشت پُران ورای هفت فلک
بحر گشتم مرا مجوی کنار
کو درون و کجا بیان زبان
دم مزن که این نفس ز حق برخاست
گرچه زفتی و خوب و با تمکین
فصل او بی بهار و بائیز است
نبود آن طرف شه و چاکر
زانکه نبود در این جهان چون او

در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمی شد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیدا گشت که السعید من سعد فی بطنی ائمه والشقی من شقی فی بطنی ائمه. و در تقریر آنکه چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد [فخر کند]، و در حقیقت فخر کردن از او فخر کردن از خود باشد از آنرو می فرماید پیغمبر علیه السلام که الْفَقْرُ فُخْرٌ

جانها را خدای بی همتا
بود در بطن ام یکی نیکو
از ازل بود آن شقی کافر
جان علوی تقی از اول بود
چون که اندر نقوش پیدا شد
جان احمد برفت بر بالا
هر که باشد ز امت احمد
خسرو ماست احمد مرسل
همه چون ذره ایم از خور او
امتش گرچه خلق بسیاراند
ظاهر فعل او به خلق رسید
امتش خلق از یکی روی اند
آنچه او دید و یافت از ورزش
امتش را حق ار چه بنوازد
اولیا امت گزین وی اند

مختلف آفرید در مبدا
بود يك عکس آن بد و بدخو
از قدم بود این تقی با فر
جان سفلی شقی از اول بود
خوب والا و زشت رسوا شد
جان پوچهل ماند تحت ثری
اندر آخر رود به سوی احد
که همه مشکلات از او شد حل
شبه چبود به نزد گوهر او
اولیا در میانه مختاراند
باطن و سر به اولیای رشید
از همه روی اولیا اویند
نرسد با کسی ز آمرزش
وصل جز بر خواص نفرازد
گر ز خاک حجاز ور ز ری اند

وارثان‌اند قال و حالش را
 دان که شاگرد مقبل آن باشد
 و آنکه در صنعت است او ابتر
 باشدش ز اوستاد اندک چیز
 نبود آن مویز باغ تمام
 کی پسندد ز دل ورا استاد
 لیک آن کس که صنعتش آموخت
 فخر آرد وی از چنان شاگرد
 فقر فخری رسول از آن فرمود
 فخر از خویش کرد نی از غیر
 چون که شاگرد اوستاد شود
 خمره چون گشت پر ز خُمِ غسل
 اَمّت کامل اولیای حق‌اند
 رهبر او بود در پیش رفتند
 از چنین قوم فخر چون نکند
 زآنکه این آب عین آن آب است
 مدح يك نان اگر کنی به زبان
 نیست حاجت که تو جدا گوئی
 ناناها گرچه سخت بسیاراند
 آنکه عاقل بود همی داند
 کی غلط اوفتد اگر به شمار
 پیش عاقل هزار باشد يك
 همه اعداد آسمان و زمین
 همچو ناناهاست پیش او همه چیز
 کی رسد در چنین مقام سنی
 عقل آنکس که بود خوب و بلند
 فهم کرد او که این همه اعداد
 آن کسی را که نور^۱ تمییز است
 هر که را عقل بیش فهمش بیش

زآنکه دیدند خوش جمالش را
 که چو استاد پیشه‌دان باشد
 همچو استاد کی شود سرور
 همچنان کز رزی دو مشت مویز
 بل بود همچو جرعه‌ای از جام
 کی کند فخر از او میان بلاد
 همچو او شمع دانشش افروخت
 نام او را همیشه سازد ورد
 که بد از اولیا قوی خشنود
 فهم کن گر تراست در جان سیر
 در میانه دگر دوی نبود
 هر دو را يك ببین مباحث احوال
 زآنکه سر مست از لقای حق‌اند
 همچو او دُرّ وصل را سفتند
 فخر او در حقیقت است از خود
 هر که او غیر دید در خواب است
 ناناها جمله داخل‌اند در آن
 هر یکی را چو در ثنا پوئی
 هر یکی نام و صورتی دارند
 از عدد در احد همی راند
 نام يك چیز را کنند هزار
 نفتد از نقوش نان در شك
 بر او يك بود یقین دان این
 زآنکه دادش خدای آن تمییز
 به جز از اولیای راد غنی
 عدد نان ورا ز ده^۲ تفکند
 هست يك چیز از اصل و از بنیاد
 داند او ذات جمله يك چیز است
 مرد عاقل گزیده باشد و بیش

۱- ره، خ

۲- هر که را اندکیش، خ

عقل مردان حق که عقل کل است
فهم ایشان بود بلند و عظیم
سر هر چیز را چنان که آن هست
که این زمین چیست بهر چه شده است
و آسمان کز نقوش بیرون بود
چيست عرش و چراست هم کرسی
از قدم پيش از حدوث جهان
همچو روز است پيششان پيدا
هر چه پيش تو هست نا معقول
ار کلوخ و حجر سخن شنوند
نی به داود کوه هم آواز
نی ستون ناله کرد چون احمد
گفت نالان به احمد آن استن
تکيه گاهت قدیم من بودم
مصطفی چون شنید ناله او
سازمت يك درخت تازه و تر
با چو مؤمن نهم ترا در خاک
گفت این باید که آن^۳ باقی است
چون ستون جماد جست بقا
ترك آن کرد و از بقا سر زد
میوه و برگ نقد را بگذاشت
پشت بر نقد کرد چون مردان
تو کم از کوه و از ستون بدهای
چوب را بود آن چنان همت
کو گزیند حیات دنیا را
ترك گوید جهان سرمد را
عیش سه روزه دروغین را
چند دانه اش چو مرغکی بفریفت
این جهان دانه است و دوزخ دام
ظاهرش خوب و باطنش زشت است

عقلها خار و عقلشان چو گل است
همچو فهم مسیح و نوح و^۱ کلیم
نیک دانند از بلند و ز پست
پيشتر زآنکه شد چسان بده است
از چه شد نقش، چون که بی چون بود
همه دانی چو ز اولیا برسی
صنعهائی^۲ که بود بی دوران
زآنکه حق کرد جمله را بینا
نزد ایشان بود همه مقبول
ساکنان پيششان چو کبک دوند
شد در الحان و نغمه ها دمساز
ساخت در موضعی دگر مسند
که مرا از فراق زار مکن
از فراق عظیم فرسودم
گفت از رحم مر ورا که بگو
که برند از تو تا قیامت بر
تا شوی حشر با صحابه پاک
لطف تو این شراب را ساقی است
دید که آن برگ و بر شوند فنا
بر چنان دولت ابد بر زد
غلم نسیه چون شهان افراشت
کرد رو سوی آن جوان مردان
کاین چنین عاشق جهان شده ای
بر چنین نفس باد صد لعنت
بگذارد صلات عقبی را
ملکت جاودان بی حد را
خرد از جان فروشد او دین را
دانه در دام بود از او نشکیفت
منه از جهل سوی کامش گام
حقش از عین قهر بسرشته است

لطف دانهات همی کشد سوی شست تا چو مرغت کند ز دامش بست
هر که زین دانه‌ها گریخت، رهید وای بروی که از این خطر نجهید

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام را پرسیدند از راه بهشت و دوزخ، فرمود راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حَقِّقَتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَالنَّارُ بِالشَّهَوَاتِ. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیتی^۱ است که صفتش حالی بین^۲ است و مدد از دیوان دارد. و عقل معنیتی است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است. و جان معنیتی است منبسط که صفت و اثر او حیات است. و دل معنیتی است و لطیفه‌ای که چون در دو فکر متردد باشی که عجب این کنم یا آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنیتی است که می‌گوئی دل من جان من عقل من. اینهمه^۳ را از خود به چیزی اضافه می‌کنی آن چیز ذات است.

مصطفی گفت با صحابه عیان	در بیان ره جحیم و جنان
هست راه بهشت خارستان	راه دوزخ بود گل و ریحان
هر که در راه خارزار رود	دان که جاننش مقیم خلد شود
هر که او راه گلستان بگزید	بی‌گمان دان که در جحیم خزید
هر که او تلخ زیست شیرین مرد	عاقبت بعد زهر شکر خورد
عاقبت‌بین بود یقین عاقل	نقد حالی گزید هر غافل
صفت عقل عاقبت بینی است	هرچه کرده است و می‌کند دینی است
عکس او نفس شوم دون پلید	عاقبت ننگریست حالی دید
عقل را چشم سوی آخرت است	سوی خلد و ثواب و مغفرت است
نفس را شهوت است مطلوبش	ذوق حالی است کرده مغلوبش
مدد عقل دایم از مَلَك است	چون ملك عقل نیز از فلك است
نفس بد چون که شیر دیو مزید	جنس او بود از آن ورا بگزید
مَلَك و عقل هر دو يك نوراند	دیو با نفس مست دیجوراند
نفس بد را ز عقل نيك بدان	دوست عقل است و نفس دشمن جان
هر یکی را ز سیرتش بشناس	تا روی در عیان رهی ز قیاس
روح را دان که معنی است بسیط	ساده يك سان بسان بحر محیط
نیست جز زندگی در او صفتی	کس نیابد جز این بر او صفتی
کشف گردد ز جنبش حیوان	کاندرو مضمحل است و پنهان جان
به همین وصف جان شود معلوم	غیر این نیست اندرو مکتوم

۱- مفیّب، حص. در چند جای

۲- بینی، خ

۳- آن‌همه را آخر بجیزی، خ

از بد و نیک چون گل و خاری
تا که مقصود خود تمام کنم
آن لطیفه بود دل، ای دلدار
میل تو آن دل است ای طالب
از صفات پلید و از طاهر
گر ز اهل نماز و محرابی
از دل و روح و جسم و هوش و خرد
چون که اندر سخن همی بوئی
گشت سیر فاش از جوانمردان
ذات آن است ای عزیز زمن
از دل و عقل و از تن و از جان
که از آن مانند بی ز گمان
با دل و عقل و هوش و ایمان را
همه همچون رعیت اند لدیه
یک بود ذات را مگو که دواست
از ازل تو شبان این رمه‌ای
قفل را بی کلید بگشودم
گهر و لعل بی بها داری
بشناسی فرشته را از غول
روی را جز سوی خدا نکنی
شودت این یقین ترا چه شکی است
بی شمارش غلام و اسپاه است
باقیان چون حشم ز مرد و زن
چون طبیب آن دوی درد بود
رای زن بد بود به رویش زن
فکرها اند لشکرش میدان^۲
فکر نفس لشکر دیوان
بی عدد در صدور پیکرها
پیش او لشکرند چون نگری
امرو حکمش ز خاتم است روان

باز چون پیش آبدت کاری
متردد شوی کدام کنم
ز آن دو کارت یکی که شد مختار
هر کدامین طرف که شد غالب
چون که گشت این همه^۱ برت ظاهر
ذات را هم بجو که دریایی
آن اضافت که می‌کنی تو به خود
تن من جان من همی گوئی
ذات آن من بود یقین می‌دان
آنچه گوئی به مردمان تو و من
چون اضافت کنی به خود به زبان
از سرو پای و دست و هر چه جز آن
آن اضافت که می‌کنی جان را
ذات تو باشد آن مشارالیه
آن مضاف الیه ذات تو است
پس یقین شد که غیر این همه‌ای
هر چه اندر تو هست بنمودم
تا ببینی چه گنجها داری
تا که گردی به خویشتن مشغول
عقل را از ملك جدا نکنی
هم بدانی که نفس و دیویکی است
دان که دل هم در اندرون شاه است
عقل هم چون وزیر اندر تن
هر چه زاید ز عقل مرد بود
و آنچه زاید ز نفس باشد زن
لشکرش بی شمار و حد و کران
فکر عقل لشکر کیوان
از پری و ز دیو لشکرها
دل سلیمان و جمع دیو و پری
پادشاهیش را ز خاتم دان

۱- چون که این جمله شد، خ

۲- فکرها را در او چو لشکر دان، خ

گر بود خاتمش سلیمان است
 امر انگشتی است پاسش دار
 زآنکه خاتم چو دیو از تو برد
 چون که آدم شکست امر خدا^۱
 حله‌ها زاو پرید و شد عریان
 ناله می‌کرد زان غبین شب و روز
 نزد حق توبه‌اش چو گشت قبول
 هم تو از توبه رو سوی امرش
 شاه گردی چنانکه بودی باز
 تخت و ملک ز حق شود حاصل
 چون ترا^۲ توبه نصوح بود
 خاتم امر را نگه می‌دار
 دزد اگر غافل بر رخست
 ای خنک آنکه باشد او بیدار
 شود از دست دزد دین ایمن
 اول اصلاح خود کن ای سره مرد
 عدل اوّل بخود کن ای طالب
 ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر^۳
 آنکه با خود نکرد عدل بدان
 هر که او گشت راست در ره هو
 چون تو هستی به دست نفس اسیر
 سوی خود خلق را چرا خوانی
 خویش را اوّل از خطر بجهان
 چون که^۴ ایمن شوی از این طوفان
 دستشان را بگیر و آن سوکش
 همه را می‌خوران از آن نعمت
 ورنه در چاه نفس چون افتی
 در بن چه چو ساختی مسکن
 مانده‌ای دور از آن وطن اینجا

ورنه در قدر کم ز دیوان است
 تا نیفتی ز سروری ای یار
 بعد از آن کس بیک جوت نخرد
 رفت بیرون ز جنة الماوی
 ماند اندر فراق حق گریان
 ز آتش هجر بود اندر سوز
 شد میسر از آن سپس مأمول
 تا بنوشی ز ساقیان خمرش
 هر طرف صیدها کنی چون باز
 گر کنون فاصلی شوی واصل
 پیش حق رتبتت چو نوح شود
 هین به دیوش ز غافل مسپار
 نشوی غافل ار بود بخت
 بر سر رخت و بخت دین هشیار
 این چنین کس بخود بود محسن
 تا که اصلاح کس توانی کرد
 تا که بر نفس بد شوی غالب
 کی کنی عدل بر کسی دیگر^۵
 نکند عدل بر ستم زگان
 همه کزها شوند راست از او
 غرقه بحر جهل و قهر و زحیر
 گر تو در بند خیر اخوانی
 گرد ایمن ز رهنان به جهان
 خلق را سوی امن آنکه خوان
 سوی آن باغ و گلشن و جوکش
 کاندراو نیست زحمت و نعمت
 کم ز گاهی اگر چو گه زفتی
 شد فراموش آن قدیم وطن
 سالها در میان خوف و رجا

۱- چونکه بشکست آدم امرش را، خ ۲- از توان، خ ۳- برخود، خ ۴- برکسان ای بد، خ

۵- چون تو

آب شورش چو بر تو شد شیرین کفر او گشت پیش تو چون دین
 خو گرفتی در این مقام کره گشت بر تو خوش این مقام کره
 شد فراموش آن جهان قدیم که بدی با مَلکِ جلیس و ندیم
 و آنچنان باده‌ها و مستیها کز بلندی است دور و پستیها
 و آن ندیمان خوب جان افزا که برون‌اند از زمین و سما
 و آنکه با حق بدی ز عهد الست بی‌شراب و قدح خوش و سرمست

در تفسیر این آیه که الست بر یکم قالوا بلی^۱ و در شرح مراتب بلی‌ها

بود از حق الست از تو بلی بی لب و کام جست از تو بلی
 چون رسید امر إهبطوا به روان شد روان سوی جسم زود روان
 حق فرستاد این طرف جان را تا کند فاش سر پنهان را
 تا بدانند هر بلی نه بلی است یک بلی زاسفلست و یک ز علی است
 یک بلی بد قوی و یک بد سست یک بد از کژی یکی ز راست درست
 یک بلی بود از سر تحقیق یک به تقلید بود ای صدیق
 رتبت هر بلی شده ممتاز دور از همدگر چو بلخ و حجاز
 روحها چون شدند در اشباح شاد و خندان چو راج در اقداح
 نقل کردند از آن مقام لطیف جا گرفتند در جسم کثیف
 روح بی‌چون درآمد اندر چون تا شود ز آنچه بود و هست افزون
 تا که در غیبت او کند طاعت پی هر طاعتی برد راحت
 نشود غرّه در جهان غرور باشد از غیر حق همیشه نفور
 زآنکه ایمان به غیب آوردن طاعت حق در این جهان کردن
 به بود زآنکه در حضور خدا گرچه آمیخته بود به ریا
 چون که شه با حشم^۲ شود پیدا بنده کی سرکشد ز خوف آنجا
 کام و ناکام رام گردد او چون که بی‌پرده شه نماید رو^۳
 بل ز هیبت چو برگ که لرزد^۴ دائما طاعت خدا ورزد
 از بناگوش در طلب پوید وز دل و جان رضای حق جوید^۵

۱- سورة اعراف (۷) آیه (۱۷۲)

۲- شاه و حشم، خ

۳- کام و ناکام گردد او محکوم نیک گردد اگرچه بد مذموم، خ ۴- همچو برگی ز هیبت او لرزد، خ

۵- از این بیت تا پنج بیت بعد در نسخه مجلس نیست و در عوض این سه بیت را دارد.

گرچه او را بود از آن راحت نیست ممت در آن نفس طاعت

لیک چون باشد او ز شه غائب مانده از بعد جان او خائب

گاه غیبت اگر بود حاضر دارد او پاس امر بی آمر

هیچ مقبول ناید آن طاعت
 بندگی راش هیچ منت نیست
 که بود در حضور ای همه دان
 داشتن پاس امر شاه کریم
 زآنکه زاد او میان خوف و رجا
 می‌کند بر امید آن رحمت
 زآنکه بر وعده می‌کند تکیه
 که^۱ بود روز حشر روی سپید
 ترک راحت می‌کند پی‌دین
 بر ملایک که کردشان مسجود^۲
 روی می آورند سوی احد
 زآنکه در وی نهاد آن دم را
 بُرد از صدق نام الله را
 تا برد صد ثواب در عقبی
 گذرد عاقبت ز نه گردون
 روحها را گسیل کرد که تا
 بر غنی و فقیر و پیر و فتی
 فاش گردد بر خواص و عوام
 در جهان هر سوئی ز مرد و زن
 همه گفتند بلی جواب آنجا^۳
 ظاهراً جمله يك صفت بنمود
 يك بزاز از یقین و يك ز شکی
 فرق هر يك گذشته از کیوان
 تا که شد فرقاشان عیان چون خور
 نقد، والا و قلب رسوا شد
 کرد ابلیس را جدا می‌دان
 باطناً بود کافر و مردود

ليك اين نيك دان که آن ساعت
 زآنکه اندر حضور قسمت نیست
 يك به غیبت به است از صد آن
 گاه غیبت بود حضور عظیم
 پس عبارت یکی صد است اینجا^۱
 با وجود موانع این خدمت
 نقد را می‌هدد پی نسبه
 رنجها می‌کشد بر آن امید
 می‌زید تلخ تا مُرد شیرین
 مردمان را از آن خدا افزود
 زآنکه با این موانع بی‌حد
 کرد مسجود جمله آدم را
 هر که از نسل او رود ره را
 خدمت حق کند در این دنیا
 رتبتش از ملك شود افزون
 پس خدا بهر امتحان اینجا
 حدّ هر يك چو خور شود پیدا
 که کدام است قلب و نقد کدام
 شد یکی رهبر و یکی رهزن
 چون خطاب الست کرد خدا
 آن به لبها اگرچه یکسان بود
 در حقیقت نبوده‌اند یکی
 متفاوت بد آن بلی‌هاشان
 کردشان حق جدا ز همدیگر
 بر همه نقد و قلب پیدا شد
 زان سبب از فرشتگان یزدان
 ظاهراً گرچه از ملایک بود

۱- طاعت او یقین به است آنجا، خ

۲- تا، خ

۳- چو کردشان موجود، خ

۴- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلی‌ها اگرچه یکسان بود

محك نقد و قلب گشت آدم
 چون وجودش پدید شد ز عدم
 كفر او گشت بر همه روشن
 این چنین امتحان به هر دوران
 در پی هر نبی نبی دیگر
 هر یکی را زبان و اخلاقی
 تا که باطل ز حق جدا گردد
 نبی چون رسید ز اتم پیش
 از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا
 اتم اولین اگرچه بدند
 زآنکه پیمان می پرستیدند
 هر دو چون پر بدند از يك نور
 چون همه انبیا یکی نوراند
 همه آب لطیف آن نهرند
 هر که مرغابی است می داند
 آب را ماهیان ز جان جویند
 مار خاکی ز آب پرهیزد
 گرچه مار است منکر دریا
 پیش این شهد و پیش آن زهر است
 منکر آن نبی چو ماراناند
 خاکبان گرد آب کی گردند
 قوتشان دائماً چو خاک بود
 قند را سگ به استخوان نخرد
 قند، طوطی خورد که گوینده است
 هر کسی قوت خویش می جوید
 اتم آن نبی اگر ز نظر
 کی بگفتی که آن نبی دیگر است
 تشنه دیدی که آب را نخورد
 مدح کوزه کند ننوشد آب
 هست بیگانه او یقین از آب
 خلق بعضی مقلدان بودند

از ملایك جدش کرد آن دم
 شد جدا روحها چو شادی و غم
 زآنکه چون خار بود در گلشن
 رفت بر انبیا و امتشان
 زآن فرستاد مختلف پیکر
 هر یکی نامدار آفاقی
 تا که هر يك به اصل واگردد
 از یکی نوش دید و از يك نیش
 از یکی مهر و صلح و لطف و وفا
 اتم آخرین نبی نشدند
 نور پیمان را نمی دیدند
 هر که دو دیدشان بماند او دور
 وز یکی خمر مست و مخموراند
 گرچه بر منکر و عدو قهرند
 بحر را واندر آب می راند
 تا در آن آب شادمان پویند
 از لب بحر و جوی بگریزد
 مرغ آبی بود ز جان جویا
 نزد این لطف و نزد آن قهر است
 گرد گلزار همچو خارانند
 زآنکه رسته ز خاک چون گردند
 میلشان کی بسوی آب شود
 چون بیابد حدت به عشق خورد
 قوت خود را به صدق جوینده است
 سوی مطلوب خویش می پوید
 می شدی پیش این نهادی سر
 یا خود آن آب بود این شرر است
 یا کسی که او فروشدش نخرد
 گفته با آب کوزه را دریاب
 همچو مار است قوت او ز تراب
 همه نی از موحدان بودند

نبد ایمانشان ز علم و نظر
جمله انبیا شدند محک
مصطفی چون رسید در دورش
امتش همچو او گزیده شدند
نامشان گشت امت مرحوم
رحمة العالمین از آن است او
پیش از او بوده امت واحد
همه مقبول و نیک در ظاهر
چون محمد رسید گشت جدا
شد ابوذر ز صدق جان^۱ صدیق
بولهب همچو دیو شد مردود
قلب از نقدها جدا شد از او
یک شد اندر جهان چو مه پیدا
یک چو فرعون ماند بی عونی
هر نبی بود چون محک به جهان
شد از ایشان جهان شب چون روز
هیچ چیزی شود ز روز نهان
این جهان چون شب است دان که در او
خوش رود قلبها نهان در شب
قلب را رونقش بود شب تار
زآنکه پنهان شود به شب^۲ عیبش
تا نگردی چو جاهلان مغبون
لیک در روز می شود پیدا
روز روشن کساد قلب بود
درم زیف^۳ می شود مهجور
زآنکه ذات نبی بود چون روز
می نمایند بی حجاب از او
آن زر صاف روز را طلبید

بوده در نقش دین به سر کافر
تا هویدا شود یقین از شک
کرد رحمت خدای بر دورش
ز امتان دگر سزیده شدند
تا نمانند از خدا محروم
که برد زو عطا بد و نیکو
نبد اندر میانه یک ملحد
شده یکرنگ مؤمن و کافر
بد ز نیکو و زشت از زیبا
شد ابوجهل ملحد و زندیق
گشت سلمان^۴ عزیز همچون هود
همه بنمود بی حجابی رو
گشت یک چون بلیس دون رسوا
زین نمط بی شمار هر لونی
گشت از ایشان عیان سر پنهان
زآنکه بودند نور ظلمت سوز
نشنید این کسی ز کس به جهان
هست پنهان یقین بد و نیکو
بیع با آن کنند خلق اغلب
زآن رود خوش روانه در بازار
چون خری هان نکو طلب^۵ عیبش
تا نگیری بجای زر مس دون
نقد از قلب و زشت از زیبا
قیمت او به روز فاش شود
همچو در کعبه بریط و طنبور
زاو شود شیر نر جدا از یوز
مؤمن از کافر و ولی ز عدو
آتش بافرور را طلبید

۳- در او، خ

۲- عثمان، خ

۱- گشت ابوبکر در جهان، خ

۴- چون خری شب قوی بجو، خ

۵- یعنی ناسره و واخورده

زآنکه در نار به شود پیدا
که چسان است و چیست مقدارش
نقد در نار خوش شود رخشان
لیک آن قلب را ببین در نار
پیش خورشید مصطفی بنگر
بی غطا رستخیز و محشر را
هر طرف آزری و عیسائی
بی حجابی نموده نیکو و بد
یک نموده سیاه همچون قیر
قدر یک رفته تا به هفتم چرخ
یک چو او گشته عالم و عامل
کرده همچون قیامت کبرا
باز گردیم سوی آن تقریر
راه حق را همی زند شب و روز
از زن و مرد از او کسی نرهید
خلق را کرد از خدا محروم
نبود دشمنی از او بدتر

بیش صراف عاقل و دانا
نزد او روشن است معیارش
همچو در باغها گل خندان
چون همی گرددش سیه رخسار
گر ترا هست عقل و جان و نظر
عز و ذل و خلیل و آزر را
هر طرف قبطتی و موسائی
از همه جنس بی شمار و عدد
یک چو مهر و چو مه سپید و منیر
قدر یک کم ز کاه و هیزم و مرغ^۱
قطب و هادی و فاضل و کامل
جانها را پدید در تنها
که چه ذات است نفس پر تزویر
چه نکرد این شرار مردم سوز
غیر عاشق ز چنبرش نهید
تا که گشتند همچو او مذموم
بشنو شرح او ز پیغمبر

در معنی این حدیث که اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ اَلَّتِي بَيْنَ جَنَّتِكَ. این تن را که دوست تراز همه می‌داری^۲ و بروی لرزی از او قویتر دشمنی نداری

مصطفی گفت بدترین دشمن
بند او را بهیچ نوع قبول
هر چه گوید خلاف آن می‌کن
عقل مرد است و نفس باشد زن
قصد خون تو دارد آن دشمن
زود بهر خداهش کن قربان
زآنکه احمد به مرگ کرد آن کشف
مر ترا نفس تست اندر تن
مکن ار چه همه بود معقول^۳
شاخ زشت است برگنش از بن
هر چه زن گویدت به رویش زن
مرد باش و بزنی ورا گردن
تا شود کشف، معنی قرآن
تا نمرد او نگشت قرآن کشف

۱- مرغ به فتح اول و سکون دوم و خاء نقطه‌دار بر وزن چرخ به معنی درخت و چوب آتش زنه است. دو چوب آتش زنه را آنکه در زیر دیگری است مرغ و زنده و آنکه بر زیر است عفار و زند گویند. در مثل تازی است که «فی کل شجر نار و استجد المرخ والعفار»

۲- میدانی، حص

۳- مقبول، حص

مرده بود از حیات نفس تمام
 نفس را کشته بود پیش از مرگ
 چون شوی کشته همچو او آنگاه
 نفس را گُش تو زود چون احمد
 نفس را گُش که مار رهن اوست
 نفس، فرش است تحت فرش بود
 چون گنی بیخ نفس را از بن
 تن ما آلت است در کف جان
 قال از حال می شود پیدا
 گر بود حالت خوش و زیبا
 ور بود حالت تو زشت و پلید
 حال بد را بَدَل کن ای طالب
 چون که آمد ز حال خوش قرآن
 پیش از موت، موت این باشد
 موت تبدیل روح حیوانی است
 رستن از جهل و جمله علم شدن
 این چنین موت را که خواند موت
 چون که از نفس بد شوی تو جدا
 وصل چه چونکه جام حق خوردی
 دوی اینجا بود که هستی تست
 عدد اندر چراغهاست بدان
 گر ترا در چراغهاست شکی است
 نی که يك گوهر است دایم جان
 تابد از هر بدن برون تابش
 که اوست يك گوهر و نگردد دو
 هستی آدمی است شهر عظیم
 فکرها اند خلق نی اجسام
 جسم از اندیشه می شود جنبان
 هر کجا گویدش برو برود
 پس یقین شد که جسم آلت اوست

نبد از هستیش بر او جز نام
 بهر حق کرده غیر حق را ترك
 گردی از حال کشتگان آگاه
 تا شوی زنده و رسی به احد
 عقل یار است و رهبر و نیکوست^۱
 عقل عرش است فوق عرش بود
 بخشدت حق ز جود علم لدن
 هیچ آلت ز خود نشد جنبان
 تا چه حال است در تو ای جویا
 چشم باطن از آن شود بینا
 همه گردند از آن سفیه و بلید
 تا که قال خوشت شود غالب
 گشت آن قال معجزه به جهان
 این چنین موت نورها باشد
 این چنین موت خُلق انسانی است
 پاك گشتن ز خشم و حلم شدن
 این چنین یافت را که خواند فوت
 رسدت وصل در جوار خدا
 بی دوی عین ذات او گردی
 يك بود آن طرف که مستی تست
 نورشان بی دوی بود یکسان
 در یقین رو بدان که نور یکی است
 گرچه هستند بی عدد ابدان
 تابشش را ببین و دریابش
 گرچه خود را نماند از من و تو
 اندر او صد هزار خلق مقیم
 جسمها فکر را چو آلت رام
 گه سوی خانه گه سوی دگان
 هر چه فرمایدش تن آن شنود
 فکر مغز است و جسم باشد پوست

۱- از این بیت تا «هستی آدمی است شهر عظیم»، بیست و يك شعر از خ حذف شده است

خلق زنده بدان که افکاراند
جسم چون مرکب است و فکر سوار
صور آب و گل بود محدود
در چنان شهر که این چنین خلق اند
عقل و نفس اند اندر آن حاکم
شحنه و نایب خدا خرد است
حکم عقل ار در او بود نافذ
باشد آن شهر، خاص از آن خدا
تا ابد دائماً بود معمور
اندر آن شهر باغها و قصور
ذکر حق بشنوی ز بازارش
همه دایم به روزه و به نماز
همه از جان و دل به حق مشغول
تا خدا هست باشد آن باقی
ور شود نفس حاکم اندر شهر
اندر آنجا چو عقل شد معزول
نایب دیو شد در او بر کار
غافل از حق همه صغیر و کبیر
همه محکوم حکم دیو لعین
همه مشغول اندر او به فجور
همه را عشق امردان و زنان
خویشتن را همه سپرده به دیو
ور بود حکم هر دو اندر شهر

زانکه تنها به فکر برکارند
هر کجا راندش رود ناچار
فکرها بی شمار و نامعدود
نیم بدخو و نیم خوش خلق اند
آشکارا و هم نهان حاکم
شحنه دیو، نفس شوم بد است
نفس معزول گردد و کاسد
شود ایمن ز رنج و خوف و بلا
هم اهالیش غرق عیش و سرور
سقف و دیوارشان همه از نور
بوی حق آیدت ز گلزارش
به صفا و به عشق و صدق و نیاز
همه را حاصل اندرو مأمول
از شراب طهور، حق ساقی
آخر آن شهر را بسوزد قهر
گشت منصب از آن نفس فضول
مردمش گشته زو همه فجّار
نفس در وی امیر و عقل، اسیر
برده ایمان ز جمله آن بی دین
همه را از زنا و خمر سرور
همه را ذوق از کباب و زنان
همه اندر ضلال رفته ز ریو
نیم او لطف دان و نیم قهر

در تفسیر این آیت که **فَمَنْكُمُ الْكَافِرُ وَمَنْكُمُ الْمُؤْمِنُ**^۱ هم کفر و هم ایمان در تو مضمّن است، و هم زمینی و هم آسمانی تا آخر الامر کدام صفت غالب شود که **الحکم للغالب**

در تو جمع است کفر و هم ایمان
در نبی گفت تا شوی موقن
بنگر زین دو کیست عالیت
هر کدامین که بر تو شد غالب

گشت مضمّن فرشته هم شیطان
که توئی کافر و توئی مؤمن^۲
سرکه افزونتر است یا شکر
از شمار ویی تو ای طالب

۱- سورة تغابن (۶۴) آیه (۲)

۲- در تو هم کافر است و هم مؤمن، خ

سیر میزان همین بود می‌دان
غالب اندر درم چو نقره بود
ور بود غالب درم مس بد
پس یقین شد که حکم غالب راست
نبود این حدیث را آخر
نقد در خود ببین به نسیه ممان
در شمار درم روانه بود
پیش صراف خوار باشد و رد
زآنکه مغلوب از شمار فناست
شرح کن تا چه کرد آن فاخر

رجوع کردن به قصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود به شیخی

نشستن

چون که بنشست بر مقام پدر
کمترینی که بد به عقل حقیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر
زآنکه از دور اهالی هر شهر
مانده بودند در وطن ناکام
خویش و فرزند گشته مانعشان
واجب آمد کز این طرف هر جا
تا نمانند تشنگان لقا
خلفا پر شدند اندر روم
روم جی بل همه جهان پر شد
نور این خور گرفت عالم را
همه گشتند مقتدا به سزا
همه گشتند لعل از این خورشید
ره بریدند جمله چون مردان
تا نبشتیم بهرشان شجره
همه صادق شدند چون فاروق
هر یکی را جدا مرید شدند
هر کسان دید دان که ما را دید
به تن ارچه نموده‌ایم جدا
تو به جان در نگر گذر از تن
بنشانیدیم هر طرف نایب
زآنکه نایب بود به جای منوب
داد با هر یکی دفیینه زرا
گشت فرزانه و علیم و خبیر
همه اندر هنر فرید شدند
کرد در هر مقام يك سرور
همه بودند تشنه این نهر
همچو مرغان بسته اندر دام
این طرف آمدن نبود امکان
برود يك خلیفه‌ای از ما
خشك و بی آب از چنین دریا
تا نماند کسی ز ما محروم
قطره‌ای جمله زین عمان دُر شد
دید این هر که دارد آن دم را
هر یکی شیخ و پیشوا به سزا
همه را از خدا رسید نوید
همه برخاستند از تن و جان
باغشان داد بی‌عدد ثمره
صیت ایشان گذشت از عتیوق
خلق بسیار مستفید شدند
زآنکه جمله یکیم در توحید
جان جمله یکی است در دو سرا
تا که گردد یکی ما روشن
تا نمانند از این عطا خایب
هست همچون مناب نایب خوب

چون بود دور جوی آب صفا
باغ چون دور باشد و اشجار
این چنین سنت از خداست روان
زآنکه هر کس ندارد آن قوت
هر خسی را کجاست آن رتبت
هر نبی گشت واسطه که ز هو
تا نمانند بی نصیب از حق
از نبی بشنوند امرش را
همه امر خدا به جای آرند
همه اندر رضای او کوشند
تا ز کزهای نفس پاک شوند
در تو مضمر پلیدی و پاکی است
جهد کن تا ز زشت باز رهی
تا رهد^۱ خوبیت از آن زشتی
چون شوی خوب سوی خوب روی
حق جمیل و جمال را خواهد
ور نرفت از تو این زمان زشتی
درد را کن دوا به پند حکیم
بعد از آتش دوا ندارد سود
خودیت هست کان زشتیها
نبود خود تجارتی به از این
عوض قلب، زر صاف بری
عوض جسم جمله جان گردی
عمر ده روزهات هزار شود
رنجها يك يك از تو بگیرزند^۲
فارغ آئی ز کاسه و از دیگ
در جهانی روی که موتش نیست
چون که بی سر شوی سری یابی
عیش و طیشت ز حق بود باقی

تشنگان را بود چو جوی سقا
حاصل آید مرادها ز ثمار
می فرستد رسول هر دوران
که برد بی نبی ز حق رحمت
که شود ز اهل منزل و رؤیت
پند و پیغام آورد این سو
همچو طفل از نبی برند سبق
زآنکه ساقی نبی است خمرش را
و آنچه کرده است نهی، بگذارند
همه از نار عشق او جوشند
سوی خلاق خوب و صاف روند
نیم خاکی و نیم افلاکی است
از بدی نقل کن به سوی بهی
بردت بحر عشق بی کشتی
جنس آئی به اصل خود گروی
گذر از قال، حال را خواهد
خوبیت گم شود در آن زشتی
ورنه ناسور گشت و ماند^۳ مقیم
این زمان کن وجود خود را جود
زشت را کن برای خوب فدا
که بری تو ز زشت، خوب گزین
عوض زهر قند و شهد خوری
عوض يك قراضه کان گردی
بلکه بی حد و بی شمار شود
مرگها جمله از تو پرهیزند^۴
بر تو یکسان شوند گندم و ریگ
وقت یابی در او که فوتش نیست
چون مس از کیمیا زری یابی
نکنی بر حقوق حق عاقی

۱- دهد، حص

۲- چونکه ناسور گشت ماند

۳- بگیرد

۴- پرهیزد

زآن نئی از حقوق حق شاکر
ورنه اینجا چو منعمت پیدا
کی کنی تو عقوق آن نعمش
کور اگر اوفتد بود معذور
خلق کورند از آن کنند خطا
زآن بود توبه این طرف مقبول
هست ایمان به غیب مردم را
وعده‌ها را شنیده از قرآن
هم شنیده که جاهلان لثیم
چون نشد آن شنیده‌شان دیده
همه اعمالشان به شک مقرون
کم کسی مخلص است در ایمان
گر کنی طاعت و نماز اینجا
رسد عاقبت جزا پی آن
ورنه در آخرت چو کشف شود
همه پوشیده‌ها عیان گردد
سرّهای درون شود پیدا
روی نیکان شود سپید چو ماه
یوم تبیض وجوه گفت خدا
نی زمین ماند و نه چرخ فلک
که نگردد در آن زمان محکوم
توبه‌ها آن زمان ندارد سود
زآنکه وقت درودن و دخل است
ور نهالت بود ز خار ای شوم
طاعت و صوم و ذکر تخم تو گشت
گر بکشتی تو بدروی اکنون
مفلسان را بود مقام جحیم
این ندارد کران، ولد خلفا

که بر از غفلتی تو ای ماکر
گردد و بخشدت هزار عطا
چون که پیدا بود چو خور کرمش
دیده ور کی فتد چو دارد نور
کور لابد که گم کند ره را
که نکردند کشف سرّ ز فضول
نیست گوهر به جیب مردم را
که رسد در جزای خیر جنان
بروند از فعال بد به جحیم
گنج طاعت بماند پوشیده
کم کسی راست نور ذوق درون
طاعت هر کسی ندارد جان
ور فزائی ز دل نیاز اینجا
از خدای کریم حور و جنان
پرده از پیش چشمها برود
این جهان محو آن جهان گردد
نیک، گردد عزیز و بد، رسوا
روی بدکار همچو قیر سیاه
یوم تسود وجوه^۱ بهر جزا
حق کند جلوه با سپاه ملک
از هزاران یکی شود مرحوم
ناله و گریه‌ها بود مردود
تمرگیری نهالت ار نخل است
میوهات زآن شجر رسد زقوم
دار دنیات بود موضع کشت
ورنه مفلس بمانی و مغبون
مؤمنان^۲ را بود سرای نعیم
کرد در روم هر کجا^۳ پیدا

۱- اشاره به آیه قرآن: یوم تبیض وجوه و تسود وجوه: سورة آل عمران (۳) آیه (۱۰۶)

۲- منعمان

۳- هر طرف

در بیان آنکه شمس‌الدین و شیخ صلاح‌الدین و حلبی حسام‌الدین قدس‌الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بستره‌العزیز^۱ بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند. از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت^۲

گرچه بد والدش قوی مشهور	نبد او همچو شمس دین مستور
همه او را ز جان مرید بدند	در زمان ولد مزید شدند
اولیا را که والدش بگزید	نی ز تقلید بل ز غایت دید
بعد والد شد از ولد پیدا	که چسان داشتند کار و کیا
شرحشان کرد از دل و از جان	بر ملا تا شنید پیر و جوان
یکدمی کرد شرح طاعتشان	یکدمی عزلت و قناعتشان
یکدمی کرد شرح قال جانیشان	یکدم از حالت نهانیشان
هر یکی را کرامتش چون بود	در نماز استقامتش چون بود
هر یکی را چه شکل صحبت بود	هر یکی را ز حق چه رتبت بود
هر یکی را چگونه بود ارشاد	هر یکی را چه نوع بخشش و داد
حاصل احوال جمله را بیک یک	بنمود و رهید خلق از شک
همه از نو مرید و بنده شدند	همه بودند مرده زنده شدند
همه را گشت بی‌گمان معلوم	که نبود این سیر آن زمان مفهوم
شده است از ولد کنون پیدا	حال ایشان به نزد پیر و فتی
که ندارند در جمال نظیر	پیش ایشان کبیر گشته صغیر
قربشان بود از اولیا پنهان	زانکه نامد چو هر سه در دو جهان
جمله اولیا حبیب بدند	خاصگی حق و قریب بدند
همه مظهر بدند یزدان را	همه جان داده خلق بی‌جان را
همشان دستگیر خلق بدند	همه بی جسم و روح محض بدند
شده‌اند این زمان چو حق پنهان	کس از ایشان نداده هیچ نشان

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار وکیای^۲ ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندک است و بی‌مقدار. آن عظمت‌های ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار چندان است، و در تقریر این خبر که اولیاتی تحت قبایی لایعرفهم غیری.

۱- مولانا رضی‌الله‌عنه

۲- شد

۳- کار کبائی، حصی. تعبیر کار کبائی به صورت ترکیب دو کلمه یعنی کارفرمائی و سالاری در فرهنگها ضبط شده و در کتب قدیم مانند مرزبان نامه هم آمده است. کار و کیا به صورت عطف به معنی شأن و مقام در این مثنوی مکرر آمده است. از جمله در هفده شعر پیش از عنوان «که چسان داشتند کار و کیا»

قطب از جمله است چیز دگر
 که ندارد ز قالشان گرمی
 قرب ایشان به نزد او بعد است
 وصل ایشان به نزد اوست فراق
 بر حق هر کس از چه خاص بود
 قرب او پیش خود بود بسیار
 لقمه باز کی خورد بنجشگ^۱
 بار استر کجا کشد کرّه
 چه زند پیش شیر روبه دون
 آخرون اند سابقون می دان^۲
 سخنی گو که کس نگفته است آن
 تا که گردد عدو ز عشق ولی
 تا که هر ذره ای شود خورشید
 تا شود قطره ز آن گهر دریا
 تا که مرده ز گور برخیزد
 راح دل را خورد اگر روح است
 نکند سرکشی و آید پیش
 رنج پیشش یقین چو گنج شود
 تلخ خواهد، نخواهد او شیرین
 پیش او درد به ز صد درمان
 این چنین کس ز فهمها دور است
 فهم هر کس به کنه او نرسد
 ذات و وصف ورا خدا داند
 گفت حق اولیا لباب منند
 می نگنجد دوی در این وحدت
 گذر از خنب و آن سبو درباب

تا چه سرّ دارد او عجب در سر
 نکند هم ز حالشان گرمی
 حالشان پیش مشک^۱ او سعد است
 همه جفت اند و همجو حق او طاق
 لیک کی قرب خاص خاص شود
 پیش این قرب هست بی مقدار
 میرد از در گلو برد بنجشگ^۲
 کی بود همجو گنج یک صرّه
 چون بر او پلنگ هست زبون
 گر فزونی سوی فزونی ران
 بی نشان را نما به نقش و نشان
 تا شود بینوا غنی و ملی
 تا سیه رو شود چو ماه سفید
 تا شود کور از آن نظر بینا
 پیش آید به عشق و نگریزد^۳
 زآنکه آن راح کشتی نوح است
 نوش گردد به نزد او هر نیش
 این چو دانست سوی رنج رود
 به ز حلوا بود برش زوبین
 تن چه بلکه فدا کند دل و جان^۴
 زآنکه او سرّ سرّ هر نور است
 روحها پیش روح اوست جسد^۵
 سرّ شه هر گدا کجا داند
 گرچه بنهفته در قباب منند
 گذر از نقش و رو ببین وحدت
 چون پُراند آن ظروف از یک آب

۱- شك، حص ۲- به معنی گنجشگ ۳- در دهان گر کند مرد بنجشگ، خ

۴- مولانا فرموده است

زین سبب فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الاخرون السابقون

۵- بگریزد، حص

۶- تن چی بل فدا کند صد جان، خ

۷- عقل از او علم، قدر خویش برد، خ

از صور در گذر اگر یاری
برده است این جهان و خلق از وی
این چنین برده هر کسی که درد
هر کرا دل بود دراند سهل
رستمی کو چو مصطفی ای عم
غم و شادی است پرده بینا
آسمان و زمین حجاب کیند
خیر و شر، نفع و ضرر حجاب ویند^۱
تا رسی بی حجاب درباری
مانده دور از جمال حضرت حی
گوی بی صولجان ز جمله برد
هر که بی دل بود شود بوجهل
تا براند درون شادی و غم
هر که آن را درد شود اعلی
خیر و شر، نفع و ضرر حجاب ویند^۱

در بیان انا الحق گفتن منصور حلاج رحمه الله علیه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر به قتل او تا فتنه نشود و خلق از دین به درنیابند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن. و در تقریر آنکه قالب آدمی همچون مهمانخانه ای است که دایما خلق غیبی در آن می آیند و می روند، الا خانه مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول می کنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود.

نشنیدی حکایت منصور
که بگفت او صریح با آن خلق
همه گفتندش این سخن بگذار
قدر داری به پیش ما ز قدم
گرچه جست از تو این سخن بازآ
گفت من راستم نگرדם از این
نیست این آن سخن که باز آیم
که چه زاید مرا از این گفتن
من در این رنج گنج می بینم
عاقبت چون که تن نخواهد ماند
که ز سر دادنست تخت و سری
کاهش تن بود فزایش جان
برگ در مرگ یافت هر درویش
نیست این را کرانه ای طاهر
هستیم را چو خانه ای می دان
دمبدم خلق غیب چون باران
گه گه آن شاه نیز هم پنهان
می کند دعوی خدائی او
شهرسواری و رایب منصور
که منم حق در این تن چون دلق
خویش را در چنین بلا مسپار
به سوی این خطر منه تو قدم
ترك جفدی بگوی شهبازا
کی شود کافر آنکه دارد دین
پی این چیست من همی پایم
وز چنین راز عشق ننهفتن
می فزاید از این کمی دینم
مهر تن را دل من از جان راند
او بماند که شد ز خویش بری
عین درد است پیش من درمان
مرهم جان خویش از دل ریش
عذر آن گفت را کنم ظاهر
هر نفس گونه گون در او مهمان
می رسند از جهان بی پایان
می رسد چون سرور اندر جان
چه گنه دارم اندر این تو بگو

کی بگویم کز آن دم آگاهم
وآن سخن را چرا همی گوید
گرچه دانم که از او بوم زنده
هست فرقی عظیم و نیست مُحال
در خیال شقی و بال و ضلال
بر رخ خوب او چو يك خالیم
نزد این قَدْ چون الف دال اند
با کسی کوست غافل^۱ اغیاریم
چشم بگشا مرا ببین و بدان
هم همانم مکن تو فکرت دور
خیره هر سو مرو هم اینجا بایست
همچو من کس نیاید از پیران
تن من از خدا همی جنبد
خوبیم را که هست فتنه چین
از چنین حسن کی شوی دلشاد
هر خسی کی سزد چنان شه را
ور تنی عاقبت شوی ویران
ليك جان از شعاع آن نور است
نیم او از زر است و نیم از ریگ
نیمش از دون و نیمش از والا است
چون لباس نو و کهن در بوغ^۲
نور ما هست رهنمای درست
نظر اهل دل همه در دوست
گرچه گفت حق است در دو سرا
بهر تو پیش خصم چون سپرند
زآنکه از سر کار آگاهند
تاکنند تیغ در غلاف عدو
عالمم چه دهید درس مرا
اینقدر را عجب نمی دانم

من که از خرمنش یکی کاهم
من چه دانم که شه چه می جوید
به خیالی منم ورا بنده
ليك دان که از خیال تا به خیال
در خیال ولی است عین وصال
کو خیال ای پسر که ما حالیم
شاهدان پیش حسن ما زال اند
هر که عاشق بود ورا یاریم
نیستم از شمار این خلقان
پیش از این جسم و جان بدم آن نور
در زمین و زمان چو من کس نیست
مکن از من گذر که در دوران
در دلم جز خدا نمی گنجد
گر ترا هست چشم باز ببین
ورتو کوری از اصل مادرزاد
کور اصلی نبیند آن مه را
گر شدی جان روی بر جانان
زانکه تن از وصال مهجور است
آدمی هست چون طعام و چو دیگ
نیمش از پست و نیمش از بالا است
کفر و دین اندر او چو روغن و دوغ
نظر ماست کیمیای درست
نظر اهل تن بود بر پوست
همه گفتند در جواب او را
آن گروهی که از تو باخبرند
عذرت از منکران همی خواهند
توبه کن زین بگو نرفت نکو
گفت از تیغ نیست ترس مرا
چون که در علم نیست پایانم

۱- عاقل، خ

۲- بوغ: بوق: چادر بزرگی که در آن رختخواب می بندند

بر او چون یکی است زهر و شکر
 من از آن دار وصل بردارم
 ز آتش عشق سوخت تدبیرم
 لا یبالون من حدیث الفوت
 لا یخافون من فداء الراس
 ما سوى الله عند هم اغرار
 یلتقون الامان فی الاضرار
 لهم الفقر حشمة و صلات
 حجج بی شمار آوردند
 همه را کار او نمود شگفت
 نی ز عرفی شنید و نه از فتوی
 چون چنین بود میل دلدارش
 روی او تازه گشت چون وردی
 به سوی گوش جملگان آن راز
 خلق از دین و کفر بیرون شد
 تا که آن فتنه بیش نفروزد
 چون نگشتی چنین چو او آن بد
 اندر آن خیره ماند پیر و جوان
 گرچه اول از او نفور بدند
 باد دادند و رفت بحر اندر
 خاص و عام آن بدید و خواند عیان
 گرچه در دشمنی مجذ بدند
 همچو يك قطره از یم عمان
 بنمایند با تو کن فیکون

بیش عاشق چه قدر دارد سر
 گرچه خصمان کنند بردارم
 بند بگسست و پند نپذیرم
 لیس للعاشقین خوف الموت
 فی الغنا طالبون للافلاس
 لیس للراس عندهم مقدار
 یشهدون الحیوة فی الاضرار
 لهم العشق قبله و صلات
 زین نسق ماجری بسی کردند
 آن همه پندها در او نگرفت
 کرد اصرار اندر آن دعوی
 پس کشیدند بر سر دارش
 جان به جانان سپرد بی دردی
 همچنان می رسید آن آواز
 همه گفتند فتنه افزون شد
 نار در وی زدند تا سوزد
 بر سر نار نقش انالحق شد
 بر هر اخگر نبشته گشت همان
 فتنه افزود و خلق سغبه^۱ شدند
 آتشی چون که گشت خاکستر
 بر سر بحر شد نبشته همان
 همه از جان و دل محب شدند
 خود کمین قدرت است این ز ایشان
 صد هزاران چنین و بل افزون

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الا بر تمامت قادر بود. به حسب اقتضای هر دوری چیزی نمود. یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد. و همچنین الی مالا نهاییه. چنانکه طبیب هر رنجوری را دوائی دیگر کند لایق رنجش، نه از آن است که همان مقدار می داند اما در آن محل آن می آید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء

۱- سغبه بسین و غین نقطه دار یعنی فریفته در کتب نثر فارسی همچون راحة الصدور راوندی و مرزبان نامه مکرر آمده است

عليهم السلام مظهر و آلت حق‌اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دیست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه‌ها و کرامتها را حق تعالی می‌نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد.

هر ولی جمله کرامت داشت
آن یکی از ضمیر خلقان گفت
آن یکی نور داد ایمان را
آن یکی از کلام مستنی داد
آن یکی بر هوا نهاد قدم
آن یک از سنگ چشمه کرد روان
هر یکی را هزار چندان بود
وانبیاى گزیده تا آدم
معجز هر یکی دگرگون بود
آن یکی مرده زنده کرد به دم
زآن یکی نار تیز شد گل‌تر
از یکی کوه ناقه‌ای زائید
آن یکی آب از زمین جوشید
از یکی شد چو موم، آهن سخت
هر یکی بود بر همه قادر
همچو نقاش چست بر هنری
نیست که او غیر آن نمی‌داند
یا که خیاط يك قبائی دوخت
یا که عالم ز دانش و تقوی
هیچ گویند که او همان داند
یا طبیبی دهد یکی دارو
کس نگوید که علمش آن قدر است
نی که يك آب می‌کند صد کار
گاه از او آسیاب در کار است
به محلی رسد کند کاری
هست این را مثال بی عد و حد

گرچه هر يك یکی دو زآن افراشت
آن يك از روشنی هر جان گفت
آن یکی شرح کرد جانان را
آن یکی کم زنی و پستی داد
آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن يك از نار گلشن و ریحان
اندکی بهر خلق گرچه نمود
مثل موسی و عیسی مریم
هر یکی سوی حق رهی بنمود
وآن يك از چوب ازدهای دژم
زآن یکی شد دو نیمه قرص قمر
مدتی پیش منکران پائید
وز یکی کوه و دشت بخروشد
وز یکی شد هزار بخت چو تخت^۱
گرچه جمله ز يك نشد ظاهر
کو کند شکل مرغ یا شجری
جمله نقش را همی داند
نتوان گفت کو جز آن ناموخت
چون دهد بهر سائلی فتوی
یا از این بیش گفت نتواند
تا رود خلط و صاف گردد رو
وز به جز آن علاج بی‌خبر است
در بساتین و روضه و گلزار
گاه از او باغ و کشت بربار است
لایق آن محل دهد باری
درگذر زین عدد گرو به احد

قدرت از حق بود نه از اجسام
انبیا آلت‌اند و حق بر کار
آب اگرچه شود ز لوله روان
اصل آن آب باشد از دریا
تن چو لوله است و قدرت حق آب
اولیا مظهر حق‌اند نه حق
مظهر باد، برگ و شاخ تراست
کره باد از نظر دور است
چون رسد باد، گردد او آلت
همه بینند در سرش آن باه
لیک اگر شاخ تر نجنبیدی
روی را گر کنی به هر طرفی
نقش خود را عیان کجا بینی
مگر آئینه‌ای به دست آید
همچنان روی باد از که و دشت
زانکه جنبان شوند چون آید
آینه باد شاخ تر باشد
قدرت و معجزات از حق خاست
پس بود جمله معجز از یک ذات
می‌توان گفتن این بدان تقدیر
هر نبی معجزات آن‌همه داشت
هر یکی آن‌قدر نبود که نمود
بهر امت رسید معجزه‌ای
هر نبی وفق حال امت خود
اولیا را همه چنین می‌دان
همه از خود تهی و از حق پر
همه را آن کرامت و داد است
گذر از نام و جمله را یک بین
نطقشان از خدا بود نه ز خود

زانکه معنی حق است و باقی نام
همه بی‌اختیار و او مختار
نبود اصل آب، لوله بدان
گرچه از لوله‌ها شود پیدا
در مسبب نگر گذر ز اسباب
حق از ایشان دهد به خلق سبق
کس نگوید که باد در شجر است
اصل و فرع وی از شجر دور است
همچو صوفی کند به سر حالت
همه دانند کز درخت نژاد
باد را چشم کس کجا دیدی
زیر و بالا و سوی هر غرفی
از جمالت نشان کجا بینی
تا در آن نقش روت بنماید
ننماید مگر ز شاخ و ز کشت
همه بی‌جان شوند چون آید
لیک^۱ شاخی که بر شجر باشد
که بود عجز آن طرف که خداست
ذات را گیر و درگذر ز صفات
که کنی فهم از من این تقریر
گرچه هر یک دوسه از آن افراشت
هر یکی صد هزار چندان بود
برد از هر نبی امم مزه‌ای
کرد انعامها ز نعمت خود
همه هستند از خدا گویان^۲
در صدف گشته قطره‌هاشان دُر
همه را آن علوم و ارشاد است
چون به حق قایم‌اند جمله یقین
شده فارغ همه ز نیک و ز بد

۱- خاصه، حص

۲- از این بیت تا سر عنوان بعد یعنی هجده بیت، از نسخه مجلس حذف شده است

این بد و نیک ضد همدگرند
 ضد و نَد را نباشد آنجا جا
 آن طرف وحدت است بی اعداد
 فعل و قول همه بود از حق
 غیر ایشان سخن ز خود گویند
 علم بر جانیشان شده است روان
 بر همه آن علوم عاریه است
 عاقبت علمها به اصل روند
 چون نگشتی تو عین علم اکنون
 بی خبر چون جماد مانی تو
 آن جهان از تو چون نهان باشد
 گوش و هوش بود سوی دنیا
 آن فواید به تن رسد نه به جان

کی در اعداد اهل دل نگرند
 هست دل از ورای خوف و رجا
 ره ندارد در آن سرا اعداد
 دمبدمشان دهد خدای سبق
 گرچه از علم و از خرد گویند
 حظ ندارند هیچ از آن ایشان
 همچو در جوی که آب جاریه است
 صاف چون رفت دُرد محض شوند
 کی شوی واقف از علوم درون
 گر سوی بی سوئی نرانی تو
 علم تو بهر این جهان باشد
 بی خبر باشی از سیر عقبی
 باشد آن علم بهر این ابدان

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل، طبیبان دارد، جان و دل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیاء و اولیاء اند. اطباء می گویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء می گویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این رو می فرماید مصطفی علیه السلام العلمُ علما علمُ الابدان و علمُ الادیان

خلق را در دو چیز فایده است
 علم ابدان و علم ادیان است
 علم دینی شفای ارواح است
 انبیا و اولیا حبیبان اند
 علم ایشان علاج جان و دل است
 نی که هر رنج را علاج دگر
 رنجها را علاج گوناگون
 لایق هر مزاج دارو ساخت
 این طبیبان از آب و گل اند
 گویدت این طبیب دوغ مخور
 گویدت آن بیا دوغ مگو
 تا ز خلط گناه گردی پاک
 گویدت این بنوش باده ناب
 گویدت آنکه آب کم خور و نان

تن و جان را از آن دو مائده است
 ملهم هر دو علم دین است
 علم طبیبی علاج اشباح است
 که اندر اصلاح دین و ایمان اند
 علم طب در دوی آب و گل است
 هست و هر جسم را مزاج دگر
 در کتب شرح کرد افلاطون
 چونکه اسباب رنج را بشناخت
 و آن حبیبان از آب و گل اند
 تا که بلغم نگرده افزون تر
 رو قناعت گزین حرام مجو
 تا روی چون فرشته بر افلاک
 گه پیری که تا شوی کش وشاب
 تا بکاهد تن و فزاید جان

این بگوید بخور تو داروی کار
آن بگوید گذر ز خشم و ز کین
این بگوید بخور غذای لطیف
تا که رویت جو گل شود خندان
آن بگوید که در نماز افزا
تا رهی زین جهان چون سیچین
این بگوید لباس نرم ببوش
تا شوی فربه و ز ضعف رهی
گوید آن روز و شب مجاهده کن
گوید این عیش کن به نقد امروز
گوید آن رنج کش که گنج بری
فرق بی حد شناس از این تا آن
رمز موتوا شنو ز قول رسول
نشود حاصل آن به قیل و به قال
صوفئی آن بود که ذوق و فرح

تا رود از گل تو خلط چو خارا^۱
تا که برها دهد نهاله دین
به حذر باش از طعام کثیف
چون مه چارده شوی تابان
کبر را کم کن و نیاز افزا
بر شوی چون ملک به علیین
چرب و شیرین خوش است از آن خورونوش
رنج بر جسم خویش از چه نهی
بعد از آن روی حق مشاهده کن
کام ران و ز نار صبر مسوز^۲
سرفدا کن که بی سری است سری
تن نپرورد هر که دارد جان
تا نمیری کجا شوی مقبول
جوی آن را، ز جوع و ترک منال
سر زند زاندرن به گاه ترج

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود به خلق و عقبی را که حیات است
ممات نمود. و در تقریر آنکه الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصّٰدِیقِین

بسط در قبض جوی ای جويا
آنچه مرگ است زندگیت نمود
و آنچه آن زندگي جاويد است
این جهان آخرش فنا و هباست
کرده ای ترک آن ز نادانی
نعل بین واژگون میفت از اسب
گنج در رنج جو، نه در راحت
بطلب هم طعام را در جوع
سیر از جوع شو نه از بریان
جوی در نیستی تو هستی را
خصم دین را بکش به خنجر لا

زندگی در گذار^۳ و مرگ و فنا
دمبدم رغبتت در آن افزود
نفس تو زان نفور و نوید است
و آن جهان اصل زندگي و بقاست^۴
اندرین مانده ای ز بی جانی
عکس آن را گزین گذر از کسب
فسحت^۵ از سینه جو، نه از ساحت
باده و نقل و جام را در جوع
جهد کن تا ز غم شوی شادان
هم بجویی شراب مستی را
تا رسی بی حجاب در الا^۶

۱- از این بیت تا این بگوید لباس نرم» از روی نسخه مجلس افزوده شد

۲- در فراق زنان خوب مسوز، خ ۳- گذار، خ ۴- عطاست، خ

۵- قسمت، حص

گرد نادان که تا بدانی تو
 بی توئی خود ترا کجاست کنار
 توی تست جزو و دلبر کل
 نیست شو باز رو در آن دریا^۱
 کفک بگذار و رو به دریا آر
 نقش جا بی گمان هم از بی جاست
 بازگشت آن چنان که اول بود
 شاه گشت و ز بندگی وارست
 گرچه اندر فراق احوال بود
 چشم او کور کرده بود غرض
 نی که یوسف نهان شد از اخوان^۲
 گرچه اندر جمال بد مشهور
 زآنکه هر يك پر از غرضها بود
 پیش او هر عزیز باشد خوار
 گفت مظلوم هرچه ناخوشت
 آن چنان ذات بر فزود و نکاست
 بهتر از شصت ساله طاعت^۳
 تا که فردا شوی شه پیروز
 هم شود جان در آن جهان مسرور
 تا برش بدروی در آخر کار
 در جنان صد چنان عوض برداشت
 نی ز خوف سقر در آن مأمن
 آن چنان عمر را نباشد عد
 هر یکی را عوض رسد ز آله
 لاجرم اجر عدل شد افزون
 پس برو در جهان تو عدل افزا
 ظلم باشد ز شیمت شیطان
 خویشتن را مگیر از اغیار

در رهش شو فنا که مانی تو
 توی تست، اندک از بسیار
 توی تست، خار و دلبر گل
 توئی تست کف بر آن دریا
 از نُبی راجعون شنو ای یار
 کفک دریا یقین که از دریاست
 خنک آن صورتی که معنی شد
 فرع بود و به اصل خود پیوست
 دید خود را چنانکه اول بود
 جوهر عشق گشته بود عرض
 از غرض می شود هنر پنهان
 خوبیش گشت از غرض مستور
 آن چنان حسنشان چو گرگ نمود
 ذات قاضی چو گشت رشوت خوار
 گفت ظالم نمایدش چو شکر
 همچو حق عادل است قاضی راست
 مصطفی گفت عدل يك ساعت
 عدل گستر در این جهان امروز
 گردد از عدل این جهان معمور
 عدل، تخم گزین بود می کار
 خنک آن جان که تخم عدل بکاشت
 صدر جنت شود ورا مسکن
 عمر اندر جنان شود بی حد
 هست انواع طاعت اندر راه
 عدل را چون که قدر بدافزون
 مرتبه عادلان چو هست اعلا
 عدل خلق خداست در انسان
 چون پُری از صفات حق ای یار

۱- این بیت و بیت بعد از روی نسخه مجلس نوشته شد

۲- چون غرض آید هنر پنهان شود. وعین الرضا عن کل عیب کلیلق ولكن عین السخط تبدی المساویا

۳- از اینجا تا ده بیت بعد از خ حذف شده است

بار او خود توئی چه می‌نالی	گنج او را همیشه حمالی
گذر از تن چو اندر او جانی	زر جان را تو ^۱ بوتہ و کانی
چشمہ را آب دان مخوانش خاک	گرچہ زاید ز خاک هست آن پاک
رو بہل دُرد و گیر صافی را	بہر وافی گذار جافی را
دُر اگر در حدث فتد ناگاہ	کی ہلد در حدث ورا آگاہ
دست را در حدث کند پی او	جویدش اندر آن حدث ہر سو
آدمی کمتر از حدث نبود	دُر ز نعت ^۲ خدای بہ نشود
در دل او درآ در او ^۳ کن جای	مرم از صورتش بہ معنی آی

در بیان آنکہ ہر کرا آن نور هست کہ فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند، بلکہ ہر کہ کاملتر باشد در سنگ و کاہ و چوب و در ہمہ اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند. چنانکہ با یزید بسطامی رحمہ اللہ دید و فرمود کہ ما رأیتُ شینا الا و رأیتُ اللہ فیہ، و در تقریر آنکہ حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کردہ است کہ اگر شمّہای ظاہر کنند نہ آسمان ماند و نہ زمین، الا مُحال است کہ ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خزاین اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا اللہ بسترہ العزیز می‌فرماید

«بنمود می‌نشانی ز جمال او ولیکن	دو جہان بہ ہم برآید سر شور و شرندارم»
ہر کہ او کامل است در رہ دین	نفتد در غلط از آب و ز طین
نور آدم برش شود تابان	نبود هیچ سَرّ ازو پنهان
بلکہ در سنگ و چوب و در کُہ و کاہ	جز خدا را نبیند آن آگاہ
نی کہ شہ با یزید در ہمہ چیز	دید حق را چو داشت آن تمیز
در کمین برگ کاہ آن آگاہ	چون نظر کرد نیک دید اللہ
نیست خالی جہان ز حضرت ہو	ہیچ دیدی جدا ز گلشن بو
لیک آن کش گرفته است مشام	بر او چہ کُمیز و عنبر خام
بود از ہر دو بوی بی خبر او	ہمچو جو بی‌نصیب و آب در او
آب در وی وز آب بی بہرہ	شرح این گر کنم درد زہرہ
گر بگویم درون حکمش چیز	نیست گردم من و دو عالم نیز
خصم او باشم اندر آن گفتن	زند آتش درون روح و بدن
آنکہ دانست این کجا گوید	دایم از جان رضای حق جوید
سَرّ حق اولیا نہان دارند	پیش اغیار بر زبان نارند
زانکہ جملہ امین اسرارند	خازنان گزین جَبّارانند
گر نمایند سَرّ بہ خلق عیان	شود اندر زمان جہان ویران

همه هستی نهند رو به عدم بی خلاقی نه بیش ماند و نه کم
نور حقانند منگر اندر جسم سوی معنی رو و گذر از اسم
سرّ حقانند جمله هش می‌دار گر نئی گر ز من شنو اسرار
گفت با من خدا که هر که ترا نشنود خاین است در دو سرا
ما یکیم و دوی نمی‌گنجد جان تو دائماً ز ما جنبد
تو نئی در میان همه مائیم هر دمی از تو روی بنمائیم
هر که زد بر تو دان که بر ما زد ردّ تو پیش ما بود هم ردّ
هر که او پیش تو بود مقبول پیش ما هم یقین شود مقبول
بر لب بحر ما تویی مینا هیچ مینا نشد ز بحر جدا
گرد مینا کسی شود گردان که بود قصد بحرش از دل و جان
تا یکی کشتنی نکو جوید که اندر آن بحر بی خطر پوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافه به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ. و در ایراد حکایت بایزید قدس الله سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما أعظم شأني وليس في حُبِّي سوي الله، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی می‌گوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او که الله الله، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید

همنشین خدا بود هر کو با ولی خداست همزانو
همچو جبّه است قالب عاشق کرده بیرون ز جبّه سر خالق
گرچه دور از وصال و از دیدی قصه بایزید نشنیدی
کو بگفتی ز جوش عشق و وله نیست در جبهام بجز الله
چون ز مستی دمی شدی هشیار همچو کز خواب کس شود بیدار
بار و اغیار رو به وی کردی زآن که از او داشت هر کسی دردی
جمله گفتند این سخن گفتی شبّهی را به جای دُر سفتی
دعوی خالقی کند مخلوق مگسی کی پرید بر عیوق
بنده‌ای کش بود حیات از جان خویش را چون شناسد او یزدان
دژهای را که از خور است امید از چه رو گوید او منم خورشید
گفت من نیستم از این آگاه تن من هست همچو یک خرگاه
خرگه از نیک و بد چه می‌داند تا که هر کس در او چه می‌خواند
کی خبردار باشد آن خرگاه که در او بنده است یا خود شاه

چون در آن صولجان یکی گویم
 نیم از خود دوان در این میدان
 مصطفی را که ای گزیده ما
 هر چه داری تو از جهان من است
 صنعت از تیشه نیست از پیشه است
 به دو صد جان و دل گزینندم
 گر سلیمان بود کم از مور است
 هست تازه از و گل ابدان
 چون شما ام من آدمی نه خرم
 هر یکی بر کشید یک سگین
 نی امانم دهید و نی امهال
 باز آن گفت را گرفت به دست
 هر یکی تیغ می زدند در او
 هر طرف کش زدند درنامد
 همه شان را بریده شد رگ و پی
 اوفتادند هر یکی سوئی
 خلق در کارشان شده حیران
 آه و افغان جمله را بشنید
 هر یکی از چه روی نالان است
 چونکه از ما عتاب بشنودی
 چون بگویم ز سر بی چونی
 زخم بر خود زدیم گاه نبرد
 شد یقین که گناهکار بدیم
 که مدام آن سلاح اغیار است
 کی قویتر بود سنان ز زبان
 پیش این درد آن بود درمان
 در دل و جان خود زدند شرر
 باز ایشان شدند از آن افکار
 دود ظلمت برآمد از جانیشان
 کس به گل کی گرفت چشمه خور

از چه رو من چنین سخن گویم
 هر کجا راندَم روم گردان
 ما رمیت اذ رمیت^۱ گفت خدا
 تیر گفتارت از کمان من است
 هستیت در کفم چو یک تیشه است
 سر کنم از تو تا ببینندم
 آنکه نگزیندم یقین کور است
 همچو باد صباست روح وزان
 من از این گفت سخت بی خیرم
 بار دیگر اگر بگویم این
 پاره پاره کنیدم اندر حال
 روز دیگر جو گشت از آن می مست
 در مریدان فتاد شور و غلو
 تیغ بر شیخ کارگر نامد
 زخم بر خود زدند نی بر وی
 خونشان شد روانه چون جوئی
 تن خود زخم کرده پیر و جوان
 شیخ چون با خود آمد آنرا دید
 گفت چون است و این چه افغان است
 همه گفتند کا نچه فرمودی
 که زنیدم به تیغ چون خونی
 تیغ خود بر تن تو کار نکرد
 عکس شد کار و ما هلاک شدیم
 غرض از زخم تیغ، انکار است
 زآنکه طعن زبان بود چو سنان
 آن خلد در تن این خلد در جان
 طعن ایشان در او نکرد اثر
 خون خود ریختند از آن انکار
 جمله را رفت نور ایمانشان
 او همان بود و بلك از آن بهتر

شیخشان گفت اگر گهر دارید
 سرّ این راز عشق فهم کنید
 از همه رفت بعد از آن انکار
 شاهیش را ز نو غلام شدند
 همه را شد یقین که آن سلطان
 نیستش در زمانه هیچ نظیر
 کفر او جان جان ایمان است
 وگر آن نور در بصر دارید
 سیر برتر ز عقل و وهم کنید
 همه کردند بی‌ریا اقرار
 همه از جان مطیع و رام شدند
 سرّ حق است و نور هر دل و جان
 همچو شمس است در نفوس منیر
 درد او اصل اصل درمان است

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفته‌ی شیخ را حق ندانستیم
 چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است

همه گفتند که ای شه ممتاز
 چونکه دیدن نمی‌توانستیم
 که تویی صد چو ما به علم و تقی
 زهد و تقوای ما ز داد توست
 طفل خود کی رسد به دانش پیر
 چون نگفتیم که آنچه او گوید
 در نمکسار نی که هر مردار
 چه عجب گر ز حق شود بنده
 قطره چون باز رفت در دریا
 نی که اکسیر چون رسد در مس
 چونکه در معده رفت قلبه و نان
 در رحم چون رود ز شخص منی
 چونکه کارند دانه را در خاک
 سوی بالا همی رود هر دم
 زآنکه هستی او ز ارض و سماست
 پدرت آسمان زمین مادر
 هرچه زاد از زمین و از گردون
 نیم علویش راند بر بالا
 بیخ او بسته گشت اندر خاک
 متواتر ز آسمان به زمین
 تربیتها و تحفه‌های نهان
 از مطر می‌شود به بر بُرها
 گرچه ما را نبود دیده باز
 چون به عقل اینقدر ندانستیم
 جان ما از تو یافت ذوق بقا
 حاصل جمله از رشاد توست
 چه زند پیش بحر حوض و غدیر
 همه از وحی امر هو گوید
 چون در افتد نمک شود ناچار
 نور باقی و جان پاینده
 بحر خواند یقین ورا دانا
 زر کند صاف چون زند بر مس
 می‌شود بعد هضم قوت جان
 می‌شود آدمی خوب و سنی
 می‌زند سر ز خاک بر افلاک
 بی سر و پا همی‌رود هر دم
 نیمش از پست و نیمش از بالاست
 زاید از نسل هر دو شاخ و ثمر
 هست در وی نهفته عالی و دون
 نیم سفلیش ماند در ادنی
 سر او کرد روی بر افلاک
 می‌رسد از خور و مه و پروین
 بهر دریا و خشگی و که و کان
 وز مطر بحر در گزین دُرها

سنگ را لعل می‌کند خورشید
می‌برد دمبدم زمین ز سما
باز این آسمان که ازوست عطا
آن عطا از جناب حق دارد
زین سبب جان آدمی به خدا
قالیش گرچه هست شد ز جهان
هستیش چون ز نور و نار شده است
نور را میل سوی جنس رود
ناریان اندرون نار روند
در خمی کان بود پر از باده
دُرد او بین که چون به پست رود
آسمان با زمین اگر آمیخت
هست رازی در این میان پنهان
اگر آن راز را بگویم من
دو لبم را بیسته است خدا
گر بگویم سیری که می‌دانم
ذره ذره شود زمین و فلک

نقره و زر دهد به کان ناهید
صد هزاران هزار جود و عطا
به بر و بحر و شاخ و برگ و گیا
ور حقش ندهد از کجا آرد
می‌کند میل کو بود ز آنجا
جان او از جهان همیشه جهان
نور بر نار تن سوار شده است
فرع با اصل خویشتن گردد
نوریان در کنار یار روند
نیک بنگر مباحش تو ساده
صاف بالا غذای مست شود
هر یک آخر به اصل خویش گریخت
که بود آن ورای فکر و گمان
نی جهان ماند و نه مرد و زن
که مکن شرح من مرا منما
نیست گردد یقین تن و جانم
خیره سر گردد از نهیب ملک

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی
منجمد شده‌اند از این روی در و دیوار این عالم را جماد می‌گویند که یخ گرفته است و در او نرمی و
روانی نیست، عاقل یخ را آب می‌بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول
معنی بودند و علم محض بی‌چون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت در تابد معنی شوند که [کُلُّ
شِئِنٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهِ وَ کُلُّ شِئِنٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ]

هستی این جهان بود چون برف
گر یخ و برف کوه کوه بود
منجمد شد جهان جو این‌سو شد
علم بوده است عالم هستی
زاد از آن علم آسمان و زمین
زاد از بحر صاف کفک چو دُرد
کفک بر روی بحر چون پرده است

شرح این سیر جو آفتاب شگرف
از تف آفتاب آب شود
صورت و سوی گشت و بیسو شد
نبد آنجا بلندی و پستی
نقش کرسی و لوح و عرش برین
هر که در کفک ماند آخر مرد
خلق را پرده در سقر برده است

کفک از بحر می‌نماید تر تشنه را تَریش ببرده ز سر
 تشنه مانده به سوی او حیران کفک تن را گزیده از دل و جان
 هست معنی چو آب و صورت کف نقد کف را مگیر اندر کف
 صورت کفک را گذار ای جان باز در بحر رو روان و دوان
 اَرجمی^۱ را شنو بگوش خرد تا ترا آن ندا به اصل برد
 جوش بحر آب کف برون انداخت آب با کف کجا تواند ساخت
 چون که اندر فراق بحر بماند بحر بازش به سوی خویش بخواند
 که تو صافی به پیش صاف بیا شدن صاف دُرد نیست روا
 آب صافی که گشته بود جدا متصل شد چو اولیا به خدا
 کفک را لطف و خوبیش زیم است زآنکه از یم ورا نصیب نم است
 از نم یم شده است او مطلوب دان زر اندود او چو زر محبوب
 نزد خلق عوام لیک خواص چون ندانند نقره را ز رصاص^۲
 قلب را همچو زر برد نادان رنگ زر دید و گشت سغبه آن
 مزه همچون زر است و صورت مس مزه عاریتست بر تن و حس
 جامه عاریه نپوشد او کش بود عقل و دانش نیکو
 زانکه داند به وی نخواهد ماند ترك آن را ز جان و دل برخواند
 مزه نقش خلق عاریه است هم چو در کفک آب جاریه است
 آب اگر چه ز کفک گشت روان لیک در کفک عاریه است بدان
 تو یقین دان که کفک خشک شود گر دمی آب اندر او نرود
 چشمه‌ای جو که آب ازو جوشد چمن روح آب از او نوشد
 تا همیشه از او تو آب بری جاودان در بهشت عشق جری
 بی ز صورت بجوی معنی را ترك کن زود لاف و دعوی را
 از زرانود زر یقین برود هیچ از زر زری جدا نشود
 مزه همچون زرو جهان چومس است مزه بی دغل ورای حس است

در بیان آنکه لذت‌های دنیا مستعار است. در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش، بواسطه مزه خوش می‌شود همچون عجزه‌ای که خود را به گلگونه و اسپیداج بیالاید به واسطه آن تزئین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند

گاه طفلی مزه ز شیرت بود بعد از آن از طعام روی نمود
 باز سر زد ز کعب و لعب دگر باز از شاهدان سیمین بر

۱- اشاره است به آیه قرآن: اَرجمی الی ربك راضیه مرضیه: سورة فجر (۸۹) آیه (۲۸)

۲- رصاص = قلع، ارزیر

مزه از وی دهد ترا، باری
عشق او در تو مرده و خفته
سبب آن مزه بد او دلکش
چون مزه رفت گشت نامطلوب
بی لب و کام و جام، نوش شراب
تا رسی زآن مزه به حضرت رب
بی^۱ خرابی است دایم آبادان
وآنکه در وی رود شود باقی^۲
اندر او بی پیاله باده‌کشی است
صفه و صحن از ره و روزن
اگر عقل هست رو درباب
نشناسی تو زشت را از خوب
عوض رحمت آیدت زحمت
رفت خود مانند کور و کبود
هست با خور مدام در دوران
به همه می‌رسد وی از بر حق
می‌کند خوب زیر را بالا
لطف و خوبی هر دو زشت شود
گشت تاریک صفه و ایوان
همچو آن نور سوی خور راند
بی غم هجر، وصل در مسرور
هست صحت مزه و جان^۳ بیمار
مزه قایم به ذات حضرت رب
از چنین تاب هیچ روی متاب
قهر و لطفی که هست جمله از اوست
آن پر از ذوق و این عذاب الیم
زین مکدر زمان و هرچه در اوست
اندک^۴ این سوچو از عمان جوئی است
نیک با نیک و بد به بد گردد

هر دمی با یکی کنی باری
شخص بر جا و آن مزه رفته
مزه‌اش می‌نمود او را خوش
همه چیز از مزه شود محبوب
مزه را جو برون این اسباب
مزه را رو هم از مزه بطلب
هرکه او از مزه بود شادان
جنت از بهر آن^۵ بود باقی
که همه سربسر مزه است و خوشی است
زآفتاب است این جهان روشن
خانه از خود ندارد آن تف^۶ و تاب
چون که شب آفتاب کرد غروب
خانه‌ها پر شوند از ظلمت
نور در خانه‌ها چو عاریه بود
لیک آن نور کز خور است روان
مزه را دان چو نور از خور حق
می‌شود زشتها از او زیبا
زآسمان و زمین مزه چو رود
همچو آن نور خور چو شد پنهان
هر که آن نور را ز خور داند
لاجرم دائماً بود پر نور
هست جنت مزه جهان دیدار^۷
مزه جان و جهان ورا قالب
مزه زآن آفتاب همچون تاب
خوش و ناخوش صفات حضرت هوست
لطف او جنت است و قهر جحیم
زآن منور جهان و هر چه در اوست
نیک و بد زآن دو اصل چون بوئی است
عاقبت هر یکی به اصل رود

۱- بن، خ ۲- زاهدان، حص ۳- ساقی، حص ۴- تب، حص ۵- دیوار، خ

۶- مزه جهان، خ ۷- آنکه، حص

اهل جنت روند سوی جنان اهل دوزخ به دوزخ ای همه‌دان
 زاده نور سوی نور رود جان مستان سوی سرور رود
 جزوها سوی کل روند آخر چون شود بی‌حجاب پیدا سِر
 سِر صافی به بحر صاف رود سِر جافی در آن مصاف رود
 سِر آن سرزند زعین وفا سِر این اوفتد زتیغ جفا

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است رضی الله تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد المعروف به ولد قدس الله روحه العزیز بود.

این معانی و این غریب بیان
 گفت در گوشتم آن گزیده حق^۱
 نکته‌هایی که کس نگفت آن‌را
 جان او بود معدن اسرار
 ز اولیا کس چو او نگفت سخن
 سخنش را هر آنکه بشنودی
 مست گشتی و واله و حیران
 هر که دیدی رخ و را از دور
 بی‌معرف شدی بر او پیدا
 ز اولیای خداست بی‌شک و ریب
 بود پیدا میانه خلقان
 ماه از اختران نه ممتاز است
 طفل شش ساله را شدی معلوم
 زبده اولیای یزدان بود
 گرچه جمله و را غلام بدند
 هر کسی قدر خویش دانستش
 زآنکه احوال او چنان که آن هست
 آشکار و نهان از این روی است
 گشت پیدا بما ز روی کرم
 لیک او را هزار بحر دگر
 داد برهان دین محقق دان^۱
 سبق برده ز سابقان به سبق
 کرد پیدا نمود برهان را
 همچو خورشید چشمه انوار
 فرد بود او به عشق و علم لدن
 دایم او را به صدق بستودی
 خانه هوش او شدی ویران
 نشدی پیش چشم او مستور
 که ندارد در این جهان همتا
 همه را رهبر است اندر غیب
 همچو از اختران مه تابان
 کی‌بگوید که صعوه چون باز است
 که نظیرش نیامد اندر روم
 همچو حق آشکار و پنهان بود
 لیک در فهم ناتمام بُدند
 آن‌قدر دید کو توانستش
 جز خدا هیچ‌کس ندانسته است
 که نهان بحر و در عیان جوی است
 از عطاهاش شد نم ما یم
 هست پنهان ز چشمهای بشر

۱- این بیت در خ نیست. اما بیت دیگر بطور دیگر ضبط شده است که در حاشیه نوشته‌ایم

۲- گفت برهان دین محقق حق، خ

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلاق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمی‌نماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی‌حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک به واسطه‌ها می‌رساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان می‌خورد تا در او شیر می‌شود و در صورت شیر، نان و گوشت را به طفل خود می‌خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش به واسطه حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی خداست.

دژه‌ای ز آفتاب گشت پدید کی تواند جمال او را دید
گر نماید جمال بی پرده نیست گردند خواجه و برده
نی زمین ماند و نه هفت سما نی پس و پیش و بستی و بالا
قدر طاقت همی رسد نورش زنده ز آنی که دیده‌ای دورش
گر نماید به تو رخ از نزدیک گرچه کوهی چو موشوی باریک
نی که گرمی ز آتش است ترا نافع و خوب از حجاب و غطا
چون به حمام گرم بنشیننی گرمیش را به عشق بگزینی
خوشت آید درون آن گرمی بپذیرد تننت از آن نرمی
عرق آید ترا و گردی پاک تن خشکت از آن شود نمناک
رسدت ز آب گرم آن لذت که خوشی‌اش نمایدت جنت
آن خوشی گرچه ز آتش است به تو لیک بی‌واسطه مرو تو در او
که بسوزاندت یقین در حال نی امانت دهد نه هم اِمهال
چون سمندر نئی مرو در نار ترك دریا کن و به جو رو آر
برلب جو نشین بشو جامه پند بشنو مباش خود کامه
زانکه از جو هزار ذوق بری تن بشوئی و غوطه‌ها بخوری
اندرو هر طرف روانه شوی همچو کبک دری دوانه شوی
ایمن آتی در او ز غرق و خطر آب جو زان نمایندت چو شکر
آنقدر آب نافعست باشد از غم و رنج دافعت باشد
هم همان آب کز وی است حیات چون که شد بیش گشت عین ممات
نی که جیحون و نیل هم آب است لیک از آن مرگ شیخ و هم شاب است
دارد این صدهزار گونه مثال بی مثالی ببر ز عشق منال
مه بی‌مثل را مثال مگو پیش عاشق جز آن جمال مگو
ز آسمان چهارمین خورشید می‌کند جلوه بر گل و بر بید
از سوم آسمان اگر تابد تابشش را زمان نه برتابد
در زمان سوزد و شود بی بر نیست گردد جهان ز خشک و ز تر

تابش خور^۱ ز دور مرحمت است
همچنین هم خدای بی ز زوال
عمل و علم را چو واسطه کرد
تا بدین واسطه رسد نورش
به دعا تو وصال او جوئی
ور جوابت بگوید ای مسکین
از منت این قدر وصال نکوست
گر ز بحر فزون شود آبت
بی سرو پا شوی تو ای جويا
اندك اندك ببر زمن قوت
تا که آن آب^۲ را تو برتابی
آرنی^۳ گفت سست وار کلیم
از تو دیدار نیست هیچ دریغ
ز آنکه بی میغ بر تو گر تابم
بر تو بهر تو نمی تابم^۴
مادر از مهر طفل خود را شیر
ور دهد مر ورا از اول نان
پس دعاها که می شود مردود
نی ز بخل است رد آن سائل
بخل بر خوان رحمتش نبود
جوّده شامل غلّی الأشیاء
منك سأل الوجود من عدم
انت تحیی قلوب من ماتوا
انت للکل فی العطاء کفیت
یر تقی منك صورة الأشباح
صورتی منك صار کالمعنی
إمتلا من جمالکم ذاتی

نامدن سوی ما ز مکرمت است
تافت بر ما ز راه حکمت و قال
نور خود را بر این دو رابطه کرد
از کرم می کند ز خود دورش
هردمی^۵ کی ببینمت گوئی
که زمن نیستی جدا تو یقین
بخشت از بحر بی حدم يك جوست
یقطه ات نیست گردد و خوابت
نیست گردی چو جان روی بی جا
تا که آخر رسی در آن رؤیت
هرج ازو بشنوی تو دریابی
لن ترانی^۶ جواب داد علیم
مه من بهر تست^۷ اندر میغ
نیست گردی ترا کجا بابم
که نداری به آمدن تابم^۸
می دهد تا شود جوان هم پیر
در زمان میرد و شود بی جان
از بر پادشاه حی و دود
ز آنکه سوزد ز تاب بی حائل
هیچکس بی نصیب از او نرود
نوره قد أحاط بالأحیاء
انت تنشی الشفاء من سقم
انت تقضی امور من فاتوا
کل شیئی وعدت فیهِ وَفّیت
تجتنی من چنانک الأرواح
صورتی فیک حار کالمعنی
لا أبالی أنا من الآتی

۳- تاب، خ

۲- بدعا، حص

۱- او، خ

۴- قال رب آرنی انظر الیک قال لن ترانی: سورة اعراف (۷) آیه ۱۴۳.

۵- بهتر است، خ. و در حاشیه (بهرتست) تصحیح شده است

۷- پایم، خ

۶- نمی آیم، خ

لیس ماضی هُنا ولا استقبال
 اَنَا فی البحر غارقٌ معدوم
 صورتی لا و ذاته الا
 فَنیتُ صورتی لَدی الواحد
 چون بمیرد یقین تن عابد
 چونکه مرد او ببین که می جوید
 همه عشق است و جملگان آلت
 عشق را بین گذر از این و از آن
 مدد از عشق می رسد هشدار
 از وئی زنده گر گلی گر خار
 مور زنده ز حق سلیمان هم
 خلق او جمله بخشش است و سخا
 طفل در تب اگر غسل جوید
 کندش روترش که ترش به است
 به کند مرترا به ای فرزند
 رحمتش طفل را بود زحمت
 عکس بیند چو جاهل است از کار

بعد ما قُزتُ مِنْكَ بِالاقبال
 راحِ عِلْمی و قَلْبی المعلوم
 لا تُقَلْ عِنْدَنَا اُخی من لا
 انا رُحْتُ و من هو الواحد
 کی بود بعد مردن او ساجد
 عشق او بی تنش به جان پوید
 نیست از آلت ای پسر حالت
 هیچ جز عشق را مبین و مدان
 نیست جز عشق در جهان بر کار
 دامن عشق را زکف مگذار
 همه را رزق می دهد هر دم
 خار را سازد از کرم خرما
 پدر از مهر عکس آن گوید
 بهتر از جمله میوه هات به است
 کز دگر میوه هاست رنج و گزند
 گنج نعمت نمایدش نعمت
 خفته کی گردد آگه از بیدار

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل
 آن را بدید. گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهره اش بدرد به از این نیست که به الزام و
 زخم چوب او را از این میوه های کوه در خورد دهم و زیرو بالایش بسیار بدوانم، باشد که قی کند و مار
 با آن قی از شکم او بدر آید، همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس به خلق خبر دهند زهره شان
 بدرد و از طاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را به طریق بر عملی دارند که عاقبت از نفس برهند.

خفته ای را شنو که در صحرا
 رفت اندر دهان او يك مار
 شهسواری زدور آن را دید
 گفت اگر آگهش کنم از حال
 بر نیاید ز دست او کاری
 هوش و فهمش رود شود لاشی
 آن به آید کز او کنم پنهان
 رای آن دید کش به ضرب و شکوه
 بدواند چهار سوی او را

باز بودش دهان به سوی هوا
 خفته از خواب خود نشد بیدار
 چه کند چاره اش بیندیشید
 زهره او بذر اندر حال
 اوفتد بیخبر چو دیواری
 بل نماند اثر ز هستی وی
 تا شود مار از او جدا آسان
 بخوراند بسی ز میوه کوه
 هم خوراند ز آب جوی او را

تا از آن حالتش بیاید قی
 گرز را برکشید و سویش تاخت
 خفته بیدار گشت گفت که وای
 زخمها می زنی بهشت و برم
 من چه کردم ترا چه کین است این
 سخت بی رحمی چه مردی تو
 نیک دوری ز شفقت و ایمان
 همچو گرگ درنده ای ملعون
 گفت او را سوار، هرزه ملا
 بخور این میوه های گُهِ را زود
 می زده گرزها که پرخور ازین
 می نهشتش که آید او به قرار
 بعد از آن می زده که زود برو
 هیچ نگذاشتش که آساید
 می زده گرز بی محابا او
 چونکه بی حد دويد آن طالب
 مار با میوه های خورده از او
 مار را چون بدید آن غافل
 روی کرد او بدان سوار و بگفت
 ورنه گر تو نمی بدی، این مار
 تو خدائی عجب ویا که رسول
 پدر و مادرم نکرد این را
 هست دنیای دون برم فانی
 مار نفس است در درون شما
 زهره تان درد از مهابت آن
 شرح زشتی نفس اگر به زبان
 سر و پا گم کنید از هیبت
 نتوانید هیچ راه بزید
 جهت مصلحت کند پنهان
 تا نگردید کلّ ز خود نومید

مار با قی برون شود از وی
 خفته را سوبه سو بگرز انداخت
 همچو گویم چه می بری از جای
 گشت پر زخم از تو پا و سرم
 نی چو تو مؤمنم چه دین است این
 بی گنه خون من بخوردی تو
 هست جانت ولی نداری جان
 نکنی فرق از عزیز و ز دون
 آنچه می گویمت بگیر هلا
 هم از آلو و سیب و از امرو
 گر بود ترش و گر بود شیرین
 چون خورانید میوه بسیار
 زیر و بالا مثال پیک بدو
 از چنان بی خودی بخود آید
 گاه بر پشت و گاه بر پهلو
 شد ز ناگاه قی بر او غالب
 به در آمد روانه شد هر سو
 جهل از او رفت شد قوی عاقل
 شکر حق را که با تو گشتم جفت
 خواست کردن مرا هلاک و فکار
 که به علیا ببردیم ز سفلو
 تو نمودی بمن ره دین را
 داد آن هردو بود حیوانی
 شیخ آنرا اگر کند پیدا
 نیست گردید از صلابت آن
 آورد در شما نمائد جان
 عقل و روح از شما کند غیبت
 نتوانید سوی چرخ پرید
 شیخ آنرا و ناورد به زبان
 تا چومه بر شوید از آن خورشید

نفسستان را کشد به حکمت او تا رهید از چنین عظیم عدو
نفس نار است، شیخ نور خدا میرد از نور نار ای جویا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که جُزْیَا مُؤْمِنٍ فَإِنَّ نَوْرَكَ إِطْفَاءُ نَارِی

نشنیدی حدیث پیغمبر گفت دوزخ به مؤمنی به چنین زآنکه نور تو کشت نار مرا کل دوزخ چو کشته گشت از او دست در شیخ زن که تا برهی کارت از وی شود نکو نه ز جهد بعد مدلول از دلیل مگوی بعد وصلت مگو ز هجر دگر زآنکه بعد از وصول جستن تو بعد مالاخ صوره المعلوم بعد ما قُزْتَ اَنْتَ بِالْمَدْلُولِ طَلْبُ الْمَاءِ فِي الْفِرَاقِ قَبِيحٌ بعد تحصیل مقصد ترجو بعد ماصرت واحداً حقاً هوباق و ماسواه یزول صرت بِاللَّهِ قائماً ابدأ بخشش شیخ روح باقی دان شاهد و شمع و باد است عطاش ذوق رایک ببین مبین تو دو چیز چون در آن ره دوئی نمی گنجد محو شو در احد گذر ز عدد بگذر از اسم در مسمی رو قطره بودی بجوش و دریا شو هین مان ز اصل خویش و آی به پیش زآنکه زبده توئی و عالم دُرد نی تو گه را همی گنی از جا این جهان را بود حد و پایان هر که این دید بر سما بهرید

که چه گفت آن شهنشه سرور که گذر از من ای ولی گزین
داد برباد کار و بار مرا چون بود حال نفس جزو بگو
از بدیها و رونهی به بهی برد او از تو زهر و آرد شهد
بعد معلوم هیچ علم مجوی نیست نیکو از ین سخن بگذر
جستن آب باشد اندر جو طَلْبُ الْعِلْمِ بَعْدَهُ مَذْمُومٌ
شرح ذکر الدلیل منك یزول طَلْبُ الثَّرْبِ فِي الْفِرَاقِ قَبِيحٌ
یافته چیز را دوباره مجو غیر لقیاه فیک لایبقی
کُلُّ مَنْ لیس فی هواه یحول شارباً مِنْ سَلَاقِهِ رَغْداً
آنچنان روح خمر و ساقی دان هست هر سه یکی، مگیر جداش
مکن او را جدا جو جوز ومویز توممان چون توئی نمی گنجد
تا بری از خدا هزار مدد اسم را هل بیا مسمی شو
ترك پستی کن و به بالا رو در توهست اصل آن گرای به خویش
تو بزرگی عظیم و عالم خرد گرچه تو بیک توئی و گه صدتا
و آن جهان را نه حد بود نه کران پرده ها را زشوق حق بدرید

درد آن عشق پرده‌ها دَرَد چون نمائی تو آنگه آید او
نی که چون تو مطیع من گشتی هر دو چون پر شدیم از ذوقی
یک بود شوق در همه ابدان شوق بیشک برد ترا به‌جنان
در فغانم ز ننگ عالم دون شاهد و باغ آورد در پیش
نقشهای جهان حجاب دل‌اند من نمودم اگر کسی بیناست
هر یکی از شما دوصد گنجید چون مُلک بر سما همی پزید
همچو جان می‌روید بی‌سروپا همتان بیگمان که نور منید
نیست اندر جهان عشق دوئی این سخن را حد و نهایت نیست

بلکه هم ارض و هم سما دَرَد پس بدانی که نیست کس جز تو
هم مرا روح و هم بدن گشتی هر دو باشیم زنده از شوقی
بهل ابدان و شوق را یک دان در جنائی که هست شد ز جنان
که کند خلق را بخود مفتون نوش بنماید و بود آن نیش
زآنکه موجود جمله زآب و گل‌اند داند او گنجهای روح کجاست
گرچه در قالب شش و پنجید بر سمای صفا همی پزید
غلط غلطان ز جای در بیجا گرچه درچار میخ حبس تنید
از دوئی در گذر که جمله‌توئی رو ز برهان دین بگو مکن ایست

در بیان مرید شدن سید برهان‌الدین محقق ترمذی رضی‌الله عنه حضرت مولانا بهاء‌الدین و الحق ولد را عظم الله ذکرة در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه‌السلام در خواب که در خیمه بزرگ نشسته بود و بهاء‌الدین ولد را استقبال کرد و به اکرام و اعزاز تمام بالای خود نشانید و به مفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد به اتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه به سخن آیند حضرتش جمله را به‌عین آن صورت که ایشان دیده بودند به‌علامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمائر خلاق گفتی و بر سر آن فایده‌های دیگر فرمودی که سرسر ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

در جوانی به‌بلخ چون آمد جد ما را چو دید آن طالب
لقبش بد بهاء دین ولد جمله اجداد او شیوخ کبار
اصل او را نسب ابوبکری مثل او کس نبود در فتوی

خواست که آن جایگاه آرامد که برو بود عشق حق غالب
عاشقانش گذشته از عد و حد همه در علم و در عمل مختار
زآن چو صدیق داشت او صدی از فرشته گذشته در تقوی

بنده‌اش بود عادل و ظالم
حق به‌وی علم را تمامت داد^۱
بر در او زجان شدی بنده
چه زدندی^۲ به پیش آن بینا
آمدندی به خدمتش هر روز
مصطفی قطب انبیای خدا
دیده يك خیمه کشیده طناب^۳
زده تکیه به‌صد هزار اعزاز^۴
از در خیمه اندرون آمد
پیش رفت و گرفت دستش را
ز آن ملاقات گشت بیحد خوش
که از امروز این شه دین را
در رکابش به جان و دل پوئید
از سر صدق بی نفاق همه
سر آن خواب را از او جویند
خوابشان را و سیر نکرد نهفت
همه را کرد او تمام بیان
بی‌دف و نای شورها کردند
وز خبرهای با علامت او
باز گفתי برای برهان را
یافتند از خدای کار و کیا
هر یکی پادشاه آفاق‌اند
از بد و نیک جمله پیش رود
هم مَلِك را کنند دیو دژم
لطف از ایشان رسیده بر عالم
خار دلها ز لطفشان گلشن
زندگی دقایق‌اند همه

همچو او در جهان نید عالم
بود اندر همه فنون استاد
بوحنیفه اگر بدی زنده
فخر رازی و صد چو بوسینا
همه چون طفلکان نوآموز
خوانده سلطان عالمان او را
مفتیان بزرگ اندر خواب
مصطفی اندرون خیمه به‌ناز
ناگهانی بهاء دین ولد
مصطفی چونکه دید جست از جا
برد پهلوی خویش بنشاندش
گفت از آن پس به مفتیان این‌را
جمله سلطان عالمان گوئید
بامدادان به اتفاق همه
بر درش آمدند تا گویند
پیش از آنکه کنند عرض او گفت
دادشان از مقام و حال نشان
جمله پیشش فغان بر آوردند
خیره گشتند در کرامت او
دائماً او ضمیر خلقتان را
تا بدانند که اهل ذوق و صفا
نایبان گزین خلاق‌اند
هرچه خواهند در دو کون شود
دیو را چون مَلِك کنند به‌دم
حاکم مطلق‌اند در عالم
همه از عکس نورشان روشن
آفتاب حقایق‌اند همه

۱- تمام بداد، خ

۲- چه زدندی، حص

۳- بشنیدند ز احمد این القاب، خ

۴- از اینجا تا شش بیت در خ نیست

همه گفتن برای اجسام است
 عدد موجها اگر شد صد
 بس کتم زین سخن که رمز بس است
 گشت سید مریدش از دل و جان
 در مریدی رسید او به مراد
 چشمهای ورا گشاد چو باز
 بی نوا آمد و نواها یافت
 چشمه عشق از دلش جوشید
 عین غمهاش ذوق و شادی شد
 خار هجرش ز وصل گلشن گشت
 مس جانش ز نار عشق گداخت
 شهوت ناریش از او شد نور
 نیست شد از خود و به حق پیوست
 مرد پیش از اجل بدل شد حال
 عمر بشمرده را چو داد ستد
 همچو دانه که^۲ شد فنا در خاک
 گوهرش جوش کرد و دریا شد
 شد بر او تنگ این جهان فنا
 شد میسر ورا^۳ در آن رفتار
 عاقبت قطب گشت در عالم
 چون ز آدم گذشت در رتبت
 هست نقره همیشه ساجد زر
 پایه پایه است نردبان جانا
 چونکه کم طالب است افزون را
 بیست جویان شده است پنجه را
 هر که از تو فزون بود شه تست
 ظاهراً گر نئی ورا واجد
 در حقیقت غلام اوئی تو

ز آنکه هر جسم را جدا نام است
 بحر را بنگر و گذر ز عدد
 هر کرا اندرون خانه کس است
 تا روان را کند ز شیخ روان
 زآنکه شیخش عطای بی حد داد
 تا سوی شاه خویش آید باز
 رفت از وی کدر صفاها یافت
 جان او باده بقا نوشید
 سوی عشقش چو شیخ هادی شد
 شب تارش چو روز روشن گشت
 گشت زر چون به کیمیا در ساخت
 گشت موسی وقت در تن طور
 گشت روح و ز بند جسم برست
 زنده گشت از جلیل جل جلال^۱
 از خدا عمر باقی سرمد^۲
 با دو صد برگ سر بزد چالاک
 ترك پستی گزید و بالا شد
 رفت همچون ملائکه به سما
 عالم وصل و ملکیت دیدار
 سجده گاه ملك شد و آدم
 لاجرم آدمش کند خدمت
 همچنان زر کند سجود گهر
 پایه زیر ساجد بالا
 پس کند سجده بُرد، اکسون را
 خواجه میره سر نهد شه را
 زآنکه تو اختری و او مه تست
 لیک هستیش باطناً ساجد
 گر به صورت ورا نجوئی تو

۳- چو، خ

۲- پیشمار عمر ابد، خ

۱- بی‌زوال، خ

۴- گشت مقدور او، خ. و در حاشیه، میسور

۵- خواجه و میر

تو مرید وئی و بی‌خبری طفل خردی و غافل از پدری
بنده‌ای وصف شه کجا گوید شرح او را مگر خدا گوید
این ندارد کiran از آن شه گو ترك اختر کن و از آن مه گو

در بیان آنکه چون بهاء الحق والدین قدس الله سره از قوم بلخ و [محمد] خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که:

تا دل اهل دلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد به قونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامتهایش به عین^۱ دیدن و عشق‌بازیهایش به حضرت^۲ بهاء الدین ولد قدسنا الله سره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سوار ناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن.

چونکه از بلخیان بهاء ولد گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب که‌ای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزدند دل پاک ترا ز جا بردند
به درآ از میان این اعدا تا فرستیمشان عذاب و بلا
چون که از حق چنین خطاب شنید رشته خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی^۳ حجاز زآنکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام^۴ منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستند و به‌زاری زار کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار
شهرهای بزرگ کرد خراب هست حق را هزارگونه عذاب
قهرهای خدا ندارد حد دوزخی را بلا بود سرمد
هر نبی را همین خطاب آمد در سؤالش ز حق جواب آمد
که جدا شو از این گروه حسود که زجهل‌اند خوار و کور و کبود
تا کنم من هلاک ایشان را گشم از باد و خاک ایشان را
تا کنم غرق جمله را در آب یا نهمشان در آتش پرتاب
نتوان گفتم در ره آن سلطان که چها داده با کهان و مهان
چه کراماتها که در هر شهر می‌نمود آن عزیز وزبده دهر
گر شوم من به شرح آن مشغول فوت گردد از آن سخن مأمول

۱- کراماتش معین، خ ۲- عشق‌بازیهای او با حضرت، خ ۳- راه، خ ۴- اقلام، خ

سالها آن تمام خود نشود
 لازم آمد از آن گذر کردن
 آمد از کعبه در ولایت روم
 از همه مُلک روم قونیه را
 بستیدند جمله مردم شهر
 همچو گوهر عزیز و نایاب است
 نیستش در همه علوم نظیر
 رو نهادند سوی او خلقان
 آشکارا کرامتش دیدند
 همه بردند از او ولایتها
 چند روزی برین نسق جوگذشت
 بعد از این هم علاءدین سلطان
 آمدند و زیارتش کردند
 گشت سلطان علاءدین چون دید
 چونکه وعظش شنید شد حیران
 دید بسیار ازو کرامتها
 که نبذ قطره‌ایش اول از آن
 چون که^۲ این مرد راهمی بینم
 دل همی لرزم زهیبت او
 همه عالم ز ترس من لرزان
 هیبتی می‌زند از او بر من
 شد یقینم که او ولی خداست
 دائماً باخواص این گفتی
 بعد دو سال از قضای خدا
 شاه شد از عنای او محزون
 آمد و شست پیش او گریان
 گفت این رنج هم از او زائل
 گر شود نیک بعد از این سلطان
 همچو لشکر کشیش گردم من
 چون بدیدیش هر زمان سلطان

همه عمرم در آن حدیث رود
 وز مهمات خود خبر کردن
 تا شوند اهل روم ازو مرحوم
 برگزید و مقیم شد آنجا
 که رسید از سفر یگانه دهر
 آفتاب از عطاش پرتاب است
 هست از سیّهای عشق خبیر
 از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
 زاو چه اسرارها که بشنیدند
 همه کردند از او روایت‌ها
 که و مه مرد و زن مریدش گشت
 زاعتقاد^۱ تمام با میران
 قند پند و را ز جان خوردند
 روی او را به عشق و صدق مرید
 کرد او را مقام در دل و جان
 یافت در خویش ازو علامتها
 روی کرد و بگفت بامیران
 می‌شود بیش صدقم و دینم
 می‌هراسم به‌گاه رؤیت او
 من ازین مرد، چیست یارب آن
 که از آن لرزه می‌فتد در تن
 در جهان نادر است و بی‌همتاست
 روز و شب دُر مدح او سفتی
 سر به‌بالین نهاد او ز عنا
 هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
 با دو چشم پر آب و دل بریان
 شود ارهست حق به‌ما مائل
 او بود من شوم رهیش از جان
 خدمت او کنم به جان و به تن
 باز کردی اعاده آن پیمان

شه جو گشتی روانه سوی سرا
 اگر این مرد راست می‌گوید
 وقت رحلت رسیده است مرا
 زآنکه گرمی شوم به ظاهر نیز
 همه عالم شوند مست خدا
 همه از کارها فرومانند
 حالت جمله چون چنین گردد
 نشود یافته خورش پوشش
 زآنکه آن شهریار اهل سلوک
 چون جهان را هنوز مهلت هست
 عمر دارد هنوز این هستی
 پس یقین شد که رفت خواهم من
 خود همان بود ناگه از دنیا
 چون بهاء ولد نمود رحیل
 در جنازه‌اش چو روز رستاخیز
 نار در شهر قونیه افتاد
 علما سر برهنه و میران
 هیچ در قونیه نماند کسی
 که نشد حاضر اندر آن ماتم
 در جهان هیچکس نداد نشان
 شه ز غم هفت روز بر ننشست
 هفته‌ای خوان نهاد در جامع
 مالها بخش کرد بر فقرا
 روز و شب در فراقش افغان کرد
 تعزیه چون تمام شد پس از آن
 همه کردند رو به فرزندنش
 بعد از این دست ما و دامن تو
 شاه ما زین سپس تو خواهی بود

او بگفتی به حاضران که هلا
 از خدا بود ما همی جوید
 رفت خواهم از این جهان فنا
 پادشاه این جهان شود ناچیز
 همه چون من روند بی‌سروپا
 همه حیران عشق هو مانند
 عشقشان دائماً قرین گردد
 خلق مانند جمله از کوشش
 گفت دارند ناس، دین ملوک
 گرچه خود نیست هست او پیوست
 ماند خواهد بلندی و پستی
 تا نگردد خراب عالم تن
 نقل فرمود جانب عقبی
 شد زدنی به سوی رب جلیل
 مرد و زن گشته اشک خونین‌ریز
 از غمش سوخت بنده و آزاد
 جمله پیش جنازه با سلطان
 از زن و مرد و از شریف و خسی
 چون کنم شرح آن که از آن ماتم
 که برون شد جنازه‌ای ز آنسان
 دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
 تا بخوردند قانع و طامع
 جهت عرس آن شه والا
 از دو چشم اشک و خون در افشان کرد
 خلق جمع آمدند پیر و جوان
 که تویی در جمال مانندش
 همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
 از تو خواهیم جمله مایه و سود

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدس‌الله بصره العزیز برجای والدش مولانا بهاء‌الدین
 ولد رضی‌الله‌عنه و به علم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید
 برهان الدین محقق عظم الله ذکره به طلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نیافتن و فرزندش مولانا

جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر به غایت شده بود و به مرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود. و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بر بسته. و آن احوال از حضرتش به من رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی

شست بر جاش شه جلال الدین
چون پدر گشت زاهد و دانا
مفتی شرق و غرب گشت به علم
عَلَم دین احمدی افراخت
که پدر اوست وز پدر افزون
بیقراران شدند از او ساکن
داد با هر کسی عطای دگر
و آن کسی که او نداشت آن گوهر
از عطاهاش کس نشد محروم
داد با هر يك آنچه لایق اوست
آن عطا در زبان نمی گنجد
می کنم قصه ها^۱ که بنمایم
چونکه دستور نیست از یزدان
خواه و ناخواه گشته ام راضی
نیست این را نهایت و آغاز
مدتی چون بماند در هجران
گشت بسیار و اندر آخر کار
گفت شیخ بدان که در روم است
این طرف عزم کرد آن طالب
آمد از عشق شیخ خود تازان
گشته از شیخ پر جو جام از می
چونکه شادان به قونیه رسید
همه گفتند آنکه می جوئی
هست سالی که رفت از دنیا
جسم خاکیش رفت اندر خاک

رو بدو کرد خلق روی زمین
سرور و شاه جمله علما
از جهان جهل در نوشت به علم
هر که آن داشت مرو را بشناخت
حرکاتش ز یکدگر موزون
همه در ظل او ز خوف ایمن
شد از او يك چوماه و يك چون خور
مر و را کرد بی فلك اختر
برد محمود از او وهم مذموم
همه ره برده در حقایق دوست
تن من زین سبب همی رنجد
ز آن نمودم دمی بیاسایم
که رسد هر تنی به عالم جان
کرده ام ترك حالی و ماضی
سوی آن قصه^۲ رو گذر از راز
طالب شیخ خویش شد برهان
داد با وی خبر یکی ز کبار
نیست پنهان به جمله معلوم است
عشق شیخش چو شد بر او غالب
با هزاران تبختر و نازان
همچنان کز شکر شود پُر نی
شیخ خود را ز شهریان پرسید
هر طرف بهر او همی پوئی
رخت را برد باز در عقبی
جان پاکش گذشت از افلاک

گفت سید که شیخ اندر ماست
عین شیخم ز من نماند اثر
آب اگر در هزار کوزه بود
آب جوید ز کوزه تا بخورد
مؤمنان را ازین سبب يك خواند
چونکه ما عاشق خدای خودیم
در محبت نگر گذر ز عدد
نیست این را نهایت و آخر
کرد آغاز و گفت جلوه‌کنان
خلق را پس به خویش دعوت کرد
شهر جمله مرید او گشتند
همه گفتند تویی بهاء ولد
در گمانشان نبود هیچ خطا
گفت از آن پس به شه جلال‌الدین
ليك بد والد تو صاحب حال
قال او را گرفته‌ای بدو دست
تا تمامت تو وارثش باشی
وارث والدی تو اندر پوست
از مرید پدر جو آن بشنید

همچو روغن نهان شده در ماست^۱
هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
عاقل از کوزه‌ها ز ره نرود
تشنه در نقش کوزه کی نگرد
که برآن جمله نور خویش افشاند
همه زین رو یکیم و بی عددیم
بی عدد بین جمال و لطف احد
باز گو تا چه گفت آن فاخر
که منم شیخ بی‌خطا و گمان
گشت از جان غلام او زن و مرد
در درون تخم مهر او کشتند
بلکه هم سیر سیر و نور احد
صد چنان بود آن شه والا
گرچه در علم نادری و گزین
جوی آنرا و در گذر از قال
همچو من شو ز حال او سرمست
نور اندر جهان جو خور باشی
مغز من برده‌ام نگر در دوست
گشت جان و به گرد تن نغید

در بیان مرید شدن جلال‌الحق والدین قدسنا الله بسره‌العزیز سید برهان الدین محقق رضی الله عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال‌الدین به مجاهده و ریاضت مشغول شدن و به کمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و اصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند.

شد مریدش زجان و سر بنهاد
پیش او چون بمرد زنده‌اش کرد
کشت غم را و عین شادی کرد
دُرد دردش کشید چون مردان
مرد بی‌درد دان که مرده بود
درد در جان نشان زندگی است

همچو مرده به پیش او افتاد
گریه‌اش برد و کان خنده‌اش کرد
دیده‌اش را گشاد و هادی کرد
تا ابد زنده‌اند پر دردان
دائماً همچو یخ فسرده بود
درد پیش خدای بندگی است

نیست بنده هر آنکه دردش نیست
هر کرا درد بیش پیش بود
اندرین راه درد باشد پا
مرد بی درد زشت جان دارد
مرد بی درد زنده مرده است
تن زجان زنده است جان از درد
حامله کی بزاد بی دردی
وصل بی درد و غم محال بود
مرغ جان راست درد، چون پروبال
گریه و سوز و ناله کن افزون
زانکه حبس است عاشقان را چون
اندرین گفت کی رسد هر دون
بود در خدمتش به هم نه سال
همسر و سیر شدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا
ماند بی او جلال دین تنها
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد
عمل و درد را جو کرد قرین
بی عدد شد کرامتش پیدا
ده هزارش مرید بیش شدند
مفتیان بزرگ و اهل هنر
خاص و عامش مرید و بنده شدند
وعظ گفתי ز جود بر منبر
سرهای نهفته را گفתי
صیت خویش گرفت عالم را
گشت اسرار از او چنان مکشوف
در چنین دعوت و به حق مشغول

مشنو از کسی که گردش نیست
مرد بی پا چگونه راه رود
آن چنان پا برد ترا به سما
مرد بی درد کی امان دارد
در تن خنب مانده چون دُرد است
مرد بی درد را مخوانش مرد
لشکری کی شکست نامردی
دل افسرده بی وصال بود
مرغ بی پر کجا رسد به منال
تا رهند ز چون ترا بی چون
جهد کن تا روی ز حبس برون
چون زعشق است دور افلاطون
تا که شد مثل او به قال و به حال
زانکه یکدل بدند در معنی
کرد رحلت سوی سرای بقا
روز و شب کرد روی سوی خدا
عَلَم جستجوی را افراشت
از سر صدق و سوز و ناله و درد
رفت همچون مَلَك به چرخ برین
پیش هر پیر و نزد هر برنا
گرچه اول ز صدق دور بدند
دیده او را به جای پیغمبر
چون نبات از بهار زنده شدند
گرم و گیرا جو وعظ پیغمبر
هر زمان صد هزار دُر سفتی
کرد زنده روان آدم را
هر مریدش گذشت از معروف
عاشقان را مراد از او به حصول

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهر از حال ایشان بی خبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمه الله علیه را از غایت بی خبری بردار کردند و آویختند. باز بالای

عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره جهت مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شینی یرجع الی اصله

گشت فانی زتاب نورش فی برسانید بی دف و بی ساز تا که سرّش گذشت از عیوق باطن باطنم من این بشنو نرسند اولیا به اسرارم عشق زنده است پیش من مرده برتر از مرتضی^۱ و فاروق اند میشان را بگو کی آشامد سرّ ایشان ز فقر مستور است زانکه بودند از جهانش دور زانکه از سرّ او نبیشان بو حال ایشان بر او شدی مستور در سیاست به دارشان بردی که ندید آن به خواب ترك و عرب درس خواندی به خدمتش^۲ هر روز مقتدی بود مقتدی شد باز علم نو بود که او بهوی بنمود باشد از مردمان نهان چون سِرّ کم کسی یافت زو نشان و خبر چشم جان را گشا و نیک ببین آن ز شرح و بیان برون باشد زانکه نشنیده اند مانندش جای دیگر همی کنند نظر دعوتش کرد لاجرم سوی آن از ره جان به جان جان پیوست	ناگهان شمس دین رسید بهوی از ورای جهان عشق آواز شرح کردش ز حالت معشوق گفت اگر چه به باطنی تو گرو سِرّ اسرار و نور انوارم عشق در راه من بود پرده اولیائی که صرف معشوق اند حالشان چون بگفت در نامد علم ظاهر ز فقر اگر دور است اهل ظاهر زدند بر منصور همه از جهل گشته دشمن او اندر این دور اگر بدی منصور خصم گشتی و قصدشان کردی دعوتش کرد در جهان عجب شیخ استاد گشت نوآموز منتهی بود مبتدی شد باز گرچه در علم فقر کامل بود عاشق راستین بود نادر سخت نایاب در جهان چو گهر حال عاشق چو باشد ای پسر این حال معشوق را که چون باشد اهل دیدار می ندانندش چون ندارند زان جمال خبر شمس تبریز بود از آن شاهان جنس آن بود هم بدان پیوست
--	--

۱- شیخ قلی، حص

۲- چو طفل از او، خ. چو کودکان، حص

آنکه بودش نهاد خوتریزی	رهبرش گشت شمس تبریزی
در سر آغاز جوی آنرا تو	پیش از این گفته‌ایم قصه او
چون شدند از فراق او احباب	که چها رفت بروی و اصحاب
یار و اغیار از غمش به فغان	چه جگرها که خون شد از هجران
آتش افروخت در بنی آدم	سوز کزوی فتاد در عالم
اشگهاشان روانه شد چون یم	همه را بسته کرد آن دم دم
سنگ بگداخت ز آتش آن غم	نتوان گفت شرح این ای عم
در خرابش نهفته آبادی است	غم حق اصل و مایه شادی است

در بیان آنکه غم آخرت، زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیا گندم‌نا و جو فروش است به ظاهر خوب می‌نماید و در حقیقت زشت است، عجزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر خوب و جوان می‌نماید، به سحر و مکر مردم را از راه می‌برد رهن راه خداست، قلب را زر می‌نماید و بد را نیک و نیستی را هستی، شهوات و چرب و شیرین دنیا به زبان حال وسوسه می‌کنند آدمی را که گرد ما گرد تاسود بری و سود آن کلی زیان است

غم دنیا مخور زیان دارد	غم دنیا مخور زیان دارد
دل ببالد ز انده عقبی	جان بکاهد ز غصه دنیا
بهر دنیا بود چو زهر الیم	بهر حق رنج هست گنج عظیم
ظاهرش مشک و باطنش خبث است	غم و شادی این جهان عبث است
زیر آن خون و بلغم و سرگین	پوست بر آدمی بود تزبین
می‌نماید ز رنگ و بو زیبا ^۱	چون عجزه است صورت دنیا
تا نیفتی بدام او هشدار	پرفریب است و مکر آن غذار
درمش کمتر است از يك پول	قلب او را مکن چو نقد قبول
تا نیفتی چو ابلهان مغبون	هین ببازار او مشو مفتون
جهت خود زیانها اندوخت	هر که با او کند خرید و فروخت
مفلس و بی‌مراد شسته حزین	خلق بسیار از او به درد و حنین ^۲
غیر ایشان ز دام او نهجید	جز ولی و نبی کسی نرهید
گشته محروم از عطای نعیم	زوشده انس و جن به دام جحیم
مانده و گشته هیزم دوزخ	همه از ذوق دانه‌اش در فح ^۳
از کبیر و صغیر و پیر و جوان	روز محشر کنند از او افغان

۱- آن زمان، حص

۲- کرده خود را بعیله‌ها زیبا، خ

۳- غبین، خ

خنك آن جان كه از او بود به حذر
 ور نظر افتدش بر او ناگاه
 قند دنيا برش بود چون سم
 همچو افعى نمايدش دنيا
 از جنين ازدها نيافت پناه
 ذكر و صوم و صلوة دافع اوست
 دين همى گردد از نماز افزون
 اينجهان را چو نقش دان و چو پوست
 وعده هایش دروغ و بى مغز است
 دعوت مى كند به سوى نعيم
 نفس بد سوى اوست رهبر تو
 عقل ضد وى است در خواهش
 داروى تلخ اگر دهد خردت
 گرچه تلخ است طفل را مكتب
 اندر آخر نمايدش معكوس
 سبب لعب، كودك بد راى
 و آنكه بازى و هزل را بگذاشت
 نكند سوى او به ميل نظر
 جاه دنيا نمايد او را چاه
 شادى و عشرتش سراسر غم
 زو گريزد رود سوى عقبى
 غير آن كو گريخت در الله
 خنك او را كه طاعت حق خوست
 هر كه دين را فروخت شد مغبون
 دشمن است ارچه مى نمايد دوست
 مغز بر نغز^۱ هاش چون چغز است
 تا بدین حيلهات برد به جحيم
 در پيش چون روى بُرد سر تو
 زين فزايش بود و زآن كاهش
 خوش بخور تا ز رنج واخردت
 بهر بازى رمد ز علم و ادب
 ماند اندر ندامت او منكوس
 خوار و مردود گشت در دو سراى
 رايست بخت چون شهان افراشت

در بيان آنكه كارهاى دنيا همه بازى است و در آن كارها هيچ فائده و حاصلی نيست. همچنانكه
 كودكان يكي پادشاه شود و يكي وزير و يكي سرهنگ و يكي امير و بعضى لشكر. بدان هيچ قلعه
 و ولايتى حاصل نشود. اين همه عمر ضايع كردن باشد در بى فائدى. چون پير شوند و بزرگ، از آن
 پشيمان گردند و گويند كه چرا عوض بازى علم و ادب نياموختيم. سبب جهل خواری، و بينوائى
 مى کشيم. اکنون عمر دنيا را حالت طفلى دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را آن بازى دان كه در
 آن حاصلی نيست جز پشيمانی و آخرت را حالت پيرى دان كه بر تو مكشوف مى شود كه آنچه شيرين
 مى نمود تلخ بود، و آنچه جاه چاه، و آنچه خوب زشت، الى مالانهايه. چنانكه حق تعالى مى فرمايد
 إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ^۲. زينت از آن مى فرمايد كه ذاتش از خود خوب نيست، به تزئين خوب
 مى نمايد. و در سورة ديگر مى فرمايد كه زَيْنٌ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ^۳. مزين نمود شهوات خود را به
 خلق همچون مس زراندود و يا چون عجوze آراسته بظاهر خوب و به باطن زشت، خوبيش دروغ و
 زشتيش راست چنانكه قلب

۱- بى نغزهاش، خ

۲- ... إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا... سورة حديد (۵۷) آية ۲۰

۳- سورة آل عمران (۳) آية ۱۴

کار دنیا بود یقین بازی
در نُبی نام اوست لهو و لعب
زینتش گفت باز در پی آن
همچو يك پیر که او به آرایش
سرخ و اسپید مالد اندر رو
زینت عاریه به خود بربست
گفت در سورة دگر زین
شهوآت جهان شد از تزیین
که بر او عاریه است آن زینت
او گراز خویش خوب و خوش بودی
ماش آراستیم و خوب شده است
ساحره است این عجوze مکار
دستمان را به مکر و دستان بست
بر نیائی به وی به قوت و زور
ناله کن زود در خدای گریز
من برآیم به وی به حيله و مکر
چرب و شیرین ز خوان او نخورم
نکند سودت این اگر صد سال
مدد از حق رسد مگر که رهی
زور را ترك گوی و زاری کن
تا ز چنگش خدات برهاند
گر چه این رو دهد ترا یاری
جهد را هم از او بدان نه ز خویش
جهد دانی چرات داد خدا

ناسزائی اگر به وی سازی
غیر طاعات و خیر، سهو و کعب
که ز خود نیست او لطیف و جوان
خویش زیبا کند به آرایش
تا نماید رخس بدان نیکو
تا بدان مردم افکنند درشتست
نیک دریاب اگر توتی دین
خوب پیش تو لیک نیک ببین
بهر قلبش فدا مکن دینت
هیچ حق زین نفرمودی
وین پی امتحان نیک و بد است
مکر او را نه حد بود نه شمار
در جهان کم کسی ز دامش رست
نرهی زو مگر که اندر گور
تو مگو ممکن است از او پرهیز
شود از من خراب او را و کرا
دست را سوی کاسه اش نبرم
سر زنی او کند ترا پامال
وز چنین چاه پر بلا بجهی
چاره او به عون باری کن
وز چنین خندقت بجهاند
پاس دار و گذر ز اغیاری
تا نمائی پس و برانی پیش
زآنکه بی جهد کس ندید او را

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و بر بد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف می گوید زیرا بشیمانی او بر کار کرده مگذب دعوی اوست.

ز آن سبب آفریدت او مختار که تو باشی ز رای خود برکار

قدرت داد بر همه اشیا
غیر انسان ز دیو و از پریان
هم ز خاک و ز باد و آب و ز نار
نیستشان اختیار و مجبوراند
نار سوزاند و کند گرمی
آید از هر یکی دگر کاری
بهر آیشان که ساخت الرحمن
لیک تو که ز نسل انسانی
پای از آن داده تا به راه روی
هست در حکم تو دو دست و دو پا
تو بیا راه کژ مرو که بداست
دادت آلت که کار خیر کنی
تو به عکس از چنین نکو آلت
آلت داد بهر معماری
نیکوئی کن به آلت ار مردی
جرم خود را مگو که از قدر است
رو مکن بر قضا حواله آن
جرم خود بر خدا منہ دیگر
بر خدا این گمان، بد است عظیم
هیچ دونی روا ندارد این
گر زند بیگناه کس کس را
پس تو این خلق چون روا داری
اعتقاد بدت چو این باشد
گر ترا درد و رنج پیش آید
تو یقین دان که کرده‌ای کاری
لیک آن جرم را نمی‌دانی
توبه کن زود و ناله کن به خدا
نرسد بیگناه بر سر کس
تا نیاید ز من چنان جرمی
ز آن گناه ارچه من نمی‌دانم

جبر بگذار و شو مطیع او را
از جماد و نبات و از حیوان
از بد و نیک و از گُل و از خار
همه مشغول آنچه مأموراند
ز آب آید تری و هم نرمی
برگ گل کی خلید چون خاری
کار دیگر نیاید از ایشان
هر چه خواهی کنی و بتوانی
سوی طاعات و پُر روانه شوی
راست نه دست و پای را برجا
بجز از راستی مگیر به دست
سوی راه صواب سیر کنی
گردن خود زنی به هر حالت
تو خرابی کنی و بد کاری
گرم رو باش و بگذر از سردی
این چنین اعتقاد چون قذراست^۱
کز تو می‌آید آن خطا و زیان
گوش خود را مکن به قاصد، کر
که کند بیگناه را به جحیم
که کشد بیگناه از کس کین
همه لعنت کنند آن خس را
بر خدائی که از او رسد یاری
خور دین بر تو نور کی باشد
وز بی ذوق نوش نیش آید
ز آن سبب می‌کشی چنین باری
تا از آن آیدت پشیمانی
گو که دانم یقین که هیچ جزا
توبه کردم توئی پناهم و بس
کی رسد در پیش چنان غرمی
توبه کردم ببخش بر جانم

چون جزا با گنه نمی‌ماند
جرم تخم است هر که آنرا کاشت
دانه جرم را بپوشانید
هر یکی دانه است شکل دگر
شد زهر تخم صورتی پیدا
همچنین چرمها و طاعتها
می‌نماند جزا به نقش گناه
عدل، هر جرم را جزائی داد
نی ز دانه شجر همی‌زاید
هیچ ماند به دانه‌ای شجری
هیچ دزدی به‌دار می‌ماند
همچنین دان که شر و خیر ترا
صورت شر و شور گشت جحیم
گرچه در خیر رنج تن باشد
رنج تن صحت دل و جان است
روزی چند رنج را بگزین
تارهی عاقبت ز حبس عمی
خود تو خانه‌ایست در بسته
رو بر او دل منه اگر جانی
چونکه خواهد خراب گشت آخر
استنش می‌نهی که تا باید
به کباب و شراب آبادان
چون برای فناش ساخت خدا
صد هزاران چو تو چنین کردند
چرب و شیرین و نعمت بسیار
سودشان خود نکرد و کرد زیان
همه در زیر خانه پست شدند
بیهده رنج بروی از چه بری
ترك تن هر که کرد زنده بماند
ترك او دان که عین یافتن است
در زمین هر که دانه‌ای انداخت

بخشد آنکس که جمله می‌داند
حق از آن طرفه صورتی بنگاشت
کرد آنرا نهال و رویانید
همچو ریحان و همچو نیلوفر
که نماند به تخم ای جویا
جمله بخشند در زمین خدا
این‌چنین کرده است حکم آله
صورتش بر خلاف جرم نهاد
نی ز نطفه بشر همی‌زاید
هیچ ماند به نطفه‌ای بشری
هیچ گلشن به خار می‌ماند
بی‌عدد صورت است در بی‌جا
صورت برّ و خیر خلد نعیم
حق بر آن رنج گنجها باشد
این‌چنین درد عین درمان است
ترك دنیا کن و بخور غم دین
از خودی بگذری رسی به خدا
بر تو آن عاریه است و بر بسته
ورنه آخر به‌زیر او مانی
از چهای روز و شب ورا عامر
خود نباید ولی فرود آید
می‌کنی تا نگرده او ویران
کی پذیرد وی از علاج، بقا
تن خود را به ناز پروردند
داده تن را که تا شود پادار
خانه‌شان شد خراب ناگاهان
زانکه از جام جسم مست بدند
ترك تن گوی تا به‌عرش پری
بی فرس در جهان جانها راند
گمره است آن کسی که بند تن است
صد عوض یافت چون یکی را باخت

دانهٔ عمر بهر حق در باز تا که بر تو خدا کند در باز
عمر معدود تو شود بی‌عد عیش محدود بر دهد بی‌حد
عمر فانی رود شود باقی گرددت در بهشت حق ساقی
هر که در ترک، برگ خود ببند ترک را او به عشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترک کردن عوض ببند ترک بر او آسان شود بلکه عاشق ترک گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون می‌آورد و به عشق تمام در صحرا می‌افشاند زیرا یقین می‌داند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن. و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که مَنْ أَيْقَنَ بِالْخُلْفِ جَادَ بِالْعَطِيَّةِ

مصطفی گفت هر که کرد یقین که رسد ترک را عوض در حین
جود کردن بر او شود آسان چون عوض می‌برد دو صد چندان
نی هر آن کس که دانه می‌کارد دانه ز انبار خویش می‌آرد
در زمینش همی‌فشاند خوش تا یکی را عوض برد ده و شش
هر که منعش کند از آن کشتن گوید او هست چهل از این گشتن
من زیك دانه شست بردارم کی از این کار دست بردارم
این چنین پند، بند کار من است عکس این گوید آنکه بار من است
دوست کی گویدم که تخم مکار دشمن این را بگوید و مکار
دشمنی را بهل مکن منعم از چه رو می‌کنی از این دفعم
چونکه او را عوض شده است یقین دانه بی‌ترس افکند به زمین
وعدۀ حق شدت اگر باور که سری را عوض دهد صد سر
پس چرا برسرت همی‌لرزی مذهب عاشقان نمی‌وزری
هرچه داری فدا چرا نکنی روز و شب روی با خدا نکنی
هر که او ترک کرد هستی را نیستی را گزید و پستی را
هستی یافت از خدا سرمد گشت يك قطره‌اش یم بی‌حد
خودتی کان شود فدای خدا منگر از خدایش دور و جدا
قطره‌ای کاندرون بحر رود محو گردد ز خویش و بحر شود
آنکه قادر بود که گردد شاه از چه رو باشد او یکی ز سپاه
همه را چون همی‌تواند برد از چه اندک بود چو کودک خرد

در بیان آنکه عالی همت آنکس است که به خدا مشغول شود و خود را فراموش کند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانکه گوید:

«کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده»

و دون همت آن کس است که به خودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد سراسب ببخشند شاد نشود و به مرغی شادمان گردد. و در تقریر آنکه عمر را بیهائیت که اگر خانه‌های پر زردهی يك ساعت عمر نتوانی خریدن که الْيَوَاقِيتُ تشتتِ بِالْمَوَاقِيتِ وَالْمَوَاقِيتُ لَا تَشْتَرِي بِالْيَوَاقِيتِ. این چنین عمر را بی عوض ضایع می کنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن.

کودک از مرغی شود دلشاد	گنج عالم بود برش چون باد
ز آن بود دایمش به مرغ نظر	که ندارد ز ذوق گنج خبر
خوشی این جهان بود بد و دون	پیش آن ذوق و عشرت بی چون
وای آن کس که این بر آن بگزید	آخر کار دست خویش گزید
دید عمر عزیز رفته به باد	هیچکس را چنین غبینه مباد
عمر يك روزه را چو نیست بها	تو عوض گر دهی دُر و زرها
نتوانی خریدنش می دان	ساعتی عمر را به گنج جهان
این چنین عمر می رود ضایع	کاله نفروخت بی عوض بایع
تو چنین کاله بی عوض دادی	کی در این غبن باشدت شادی
غبن این را نه حد بود نه کران	که دهی عمر بی عوض آسان
چون به از عمر در جهان نبود	عمر را سخت گیر تا نرود
عوض عمر، عمر خُرّای جان	ورنه عمر از کفت رود ارزان
صرف کن عمر خویش را به خدا	تا بری در جزاش عمر بقا
نی که در خاک هر چه می کاری	عین آن را ز خاک برداری
گندم از گندم وز جو هم جو	حاصل آید ترا به وقت درو
این کفایت زمین ز حق آموخت	صد هزاران چنین هنر اندوخت
چون زمین این کند ببین باری	چه کند با تو در نکو کاری
بهر يك جان دهد هزاران جان	عوض يك قراضه ای صد کان
هر چه داری برو به حق بسپار	هیچ در خانه کاله ای مگذار
تا ز تو هیچ چیز کم نشود	بلکه يك صد شود چو از تو رود
صد چه بیشمار گردی تو	چون ز جان محو یار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا می زند و آنرا در نظر نمی آورد عندالله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه می فرماید که *مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ* و *مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ*^۱

در نُبی گفت حق که يك ذره از بدو نيك ای به خود غره

جمله اعمال خویش خواهی دید
 بنگر تا ز تو چه می آید
 کآخر کار بر تو خواهد گشت
 کاشکی خود همان قدر گشتی
 يك بدت را مکن ز حرص دو صد
 بد چون مور را مکن چون مار
 خنك او را که تخم نیکی کاشت
 شد در آخر ز اغنیای خدا
 در جهان بقا چو سرور شد
 هر که بر نفس خود شود حاکم
 بر سر نفس هر که پای نهاد
 آنکه او کشت نفس ملعون را
 بی حجابی جمال یار بدید
 هر کرا گنج هست میراند
 آنکه نوریش هست می بیند
 هرزه ای را اگر نداند او
 گر ندانم من آنچه خوردی دوش
 چه زیان دارد آن چو می دانم
 هر چه در پیش عاقلان بازی است
 عقل عاقل بجوید آن دیگر
 بر جوی نقره کی کنی تو نظر
 آنکه هر دم خدای را بیند
 این مکن باور از خرد داری
 حق چو زو دور کرد باطل را
 زو خورد قوت دائماً انسان
 علم های خدا دو صدگون است
 علم افزون رسد به افزونان
 نی تو چون در سخن همی پوئی
 چه قدر فهم دارد آن طالب
 بر قد او بُری قبای سخن
 هم بر این قاعده خدای قدیم

از شر و خیر همچو روز پدید
 کن حذر ز آنچه آن نمی باید
 شاد جانی که تخم طاعت کشت
 عوضش، نی که بی شمر گشتی
 به حذر باش زینهار از بد
 بگریز از بدی و نیکی کار
 يك بینداخت صد عوض برداشت
 در بقا رفت و یافت کار و کیا
 نفس دوش زبون و مضطر شد
 بر فنا و بقا بود حاکم
 رهروست او و رهنمای فتاد
 کرد پاك از درونه آن دون را
 هرچ پنهان بد آشکار بدید
 هر کرا رنج هست می ماند
 بر شیرین ز باغ می چیند
 چه شود با من ای رفیق بگو
 یا چه گفתי و یا چه کردی دوش
 که همه چون تنند و من جانم
 کودکان را بدان سرافرازی است
 چون خدایش دهد از آن بهتر
 چونکه دادت خدای خرمن زر
 غیر حق در دلش کجا شیند
 که بود یار او بجز باری
 پر ز حق دان همیشه آن دل را
 نیست آن قوت روزی حیوان
 همچو کالا عزیز و هم دون است
 علم مادون رسد به مادونان
 لایق عقل شخص می گوئی
 یا چه حالت بر او بود غالب
 کی بداند خسی بهای سخن
 لایق تست با تو یار و ندیم

در خورت گوید و بیفزاید	هر چه آن سودا تست بنماید
قدر طاقت نهد خدا بارت	تا که دارد همیشه در کارت
گر فزونتر دهد فرومانی	زانکه آن علم را نمی دانی
غرش شیر ناید از روباه	بنده را کی بود مهابت شاه
کارهای خداست بی پایان	بحر او را کسی ندیده کران
وصف او را گذار و باده بنوش	رو بخر بیهشی و هوش فروش
هوش اصلی درون بیهوشی است	راه آن مستی و قدح نوشی است
لَهْبُ العَشْقِ مسکر هادی	جَانِبُ الصَّحْوَانَتْ یا حادی
قهوة العَشْقِ تحشر الموتی	هی فی السكر تبرئ الاعمی
مرکبُ العَشْقِ موصلُ العشاق	فلهذا ارادةُ المُشتاق
قهوة العَشْقِ مشربُ الارواح	شربها فی الریاض بالاقداح
قدحُ العَشْقِ فکرةُ الابدال	ذاك يُنجیکُم مِنّ الاضلال
قدحُ الفکر فی القلوب یدور	جریان الصفاء منه یفور
سکره غایة المنی اطرب	دائماً من سلافه اشرب
هر که او مست ما بود از ماست	مرد هشیار از این بعید و جداست
می ما نوش اگر تویی خمار	سادگی کن که تا شوی عیار

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله. و در تأویل این حدیث که: مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ، و مَنْ عَرَفَ اللَّهَ طَالَ لِسَانَهُ. ظاهر معنی این حدیث متناقض می نماید زیرا می فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش لال شد. و باز می فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش دراز شد. الا متناقض نیست زیرا معنی این است هر که خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله می فرماید، ابلهان نادان را نمی خواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید:

دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدو رسد بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود. به خلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگدازد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البله کسانی را می خواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده اند و بیهوش گشته چنانکه گفته اند

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم

هر که قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذره خود کی نظر اندازد و هر که علم بی پایان خدا را مشاهده کند قطره علمی را که به وی رسیده است چه وزن نهد. پس هر که حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدا بین شد.

مصطفی گفت اکثر اهل جنان ابله‌بیشان ز غایت خرد است ز آنچه بیفایده است، نادانانند گشته نادان ز غیر یار و ز یار هم نبی گفت هر که حق را دید باز فرمود هر که دید خدا می‌نماید تناقض این گفتار لیک تأویل اگر کنی به سزا گویمت کز چه روی لال شود چون ز حق گوید و زند دم راز زین طرف لال و ز آن طرف گویا زین طرف خفته ز آن طرف بیدار پیش علم خدای نادان شو پیش خرمن مگو زیک دانه هر که دیدش گداخت از هستی این چنین ابلهی است اهل جنان سر این را نکرد فهم کسی سر بنه پیش ما که سر ببری نی که نان چون فدای انسان شد سنگ سرمه چراست بگزیده چونکه در چشم رفت نور شود سرمه گوید در آن فنا نورم در فنا گفت، من حقم منصور بحر نورم چه جای انگور است جسم من پرده است پیش نظر ساکنان زمین جز ابر سیاه لیک آن که او بر آسمان باشد دائماً بی حجاب در نظرش

ابلهانانند و ساده و نادان نی چنان ابلهی که خوار و رد است و آنچه پرفایده است، جویانانند سخت دانا و آگه و بیدار گشت لال و ز گفتگوی برید شد زبانش دراز در دو سرا همچو گفتن که رو بیار و میار نی تناقض نمایند نه خطا ز آن سخن کز برای نفس رود شود او را زبان عظیم دراز زین طرف بسته ز آن طرف بویا زین طرف لنگ و ز آن طرف رهوار بی خودانه به جذب حق می‌رو جان فدا کن برای جانانه نی بلندیش ماند و نی پستی نی چنان کز ازل بود نادان راز شاهان کجا رسد به خسی سر بی سر کند شهی و سری مردگی رفت از او و کُل جان شد زآنکه شد قوت نور هر دیده هر طرف همچو نور دیده رود گشت حال، ز سرمگی دورم غوره بودم کنون شدم انگور بلکه از من دو کون پر نوراست همچو ابر سیاه پیش قمر کی ببینند چون نهان شد ماه ماه در پیش او عیان باشد ماه باشد چو اوست بر زبرش

ابر تن را چگونه برمه جان	بگزیند کسی که دارد آن
اولیا را هم اولیا دانند	دشمنان دوست را کجا دانند
عقل باید که عقل را داند	طفل در فهم عقل درماند
هر کرا تو به صدق خواهانی	او ترا جان و تو ورا جانی
جنس تو باشد او مگو دگراست	گر فرشته بود و گر بشر است
گرچه نبود ز روی صورت جنس	جنس تست او مگو که نیست زانس
نی که سگ چون که میل کرد به انس	حق شمرش ز سنگ و زمرة جنس ^۱
چارمینش بخواند در قرآن	هشتمینش ^۲ شمرد از آن مردان

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد^۳ جنس آن است، به شرطی^۴ که میل و محبت بی غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از يك جنس بوده است که المرء مع من احب چنانکه گفته اند که عن المرء لا تسأل و اسأل جلیسه و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل به فقه است و بعضی را به منطق بعضی را به تفسیر و بعضی را به دواوین عطار و سنائی رحمه الله علیهما. و بعضی را به دواوین شعریه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره هر کرا میل به دواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است، و آب و گل بر او مستولی است و هر کرا میل به دواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنا الله بسره العزیز که مغز مغز است و نغز نغز و زبده سخن سنائی و عطار، دلیل آن است که از اهل دل است و از زمرة اولیاء

مردمان را ز همنشین بشناس	این چنین گفته است خیر الناس
میل با چیست بدان که آنی	گر به تن، تن و گر به جان، جانی
عاقلائت ز جنس آن شمرند	کی مسی را به جای نقره خرنند
يك حکایت شنو براین معنی	تا نماند شکت در این معنی
بچه ای زاده بود از آهو و گرگ	گشته مشکوک پیش خرد و بزرگ
که عجب آهوست با گرگ این	هست لحمش چه حال اندر دین
نزد مفتی بیامدند عوام	تا به پرسندش از حلال و حرام
که اگر جزو گرگ باشد این	نبود گوشتش حلال یقین

۱- در این بیت و بیت بعد اشاره می کند به آیه شماره ۲۲ سورة كهف (۱۸): سیقولون ثلاثة رابعهم کلهم... و

یقولون سبعة و ثامنهم کلهم

۲- هفتمینش، حص

۳- خ، کلمه «دارد» را ندارد

۴- لیکن چون بی غرض باشد آن دلیل جنسیت کند که از عهد الست جانهای ایشان از يك اصل بوده باشد، خ

۵- «و نظامی» بجای «و غیره»، خ

خوردنش بیگمان حلال و رواست
 گر بگویند مطلقش، حق نیست
 پس جواب شما به تفصیل است
 بنهید و کنید جمله نگاه
 زآن هویدا شود جل و حرمت
 و ر خورد استخوان، سگ و سگ خوست
 هست قوتش گیاه تازه و تر
 ز اندکی مس عیار سیم نکاست
 نشود از حدث، فرات نجس
 نیم از اعلی و نیمش از ادنی است
 تن بود از زمین و جان ز فلک
 روز و شب صحبتش نگر با کیست
 نکند ترکناز بر گردون
 حیوان پست را شود طالب
 بهسوی آسمان و عالم جان
 زآنکه همچون ملك بری است ز شیر
 طرب و عشرتش ز جام خدا
 جای او چون ملك به چرخ برین
 زآنکه خلق است شخص و خلق چودلق
 در تن چون صدف بجو گوهر
 يك قفس مرد گشت و يك شد زن
 هست از بن هر دو وصف آزاده
 قفس جسم را جوی مشمر
 ننگری در جوال و گوئی بُر
 و ر ز شگر تو شگرش خوانی
 نکنی هیچ از جوال سؤال
 طالب گندم‌اند و نان مردم
 خلق را جو گذر ز قیل و ز قال
 این جهان را مکن گزین، فانی است
 و ر نهی، دان که چون جهان سردی
 از خدا گو، گذر ز حیل و فن

و گر او جزو آهوی زیباست
 گفت مفتی، جواب مطلق نیست
 در میانان چو شبهت و قیل است
 پیش آن بچه استخوان و گیاه
 تا کدامین طرف کند رغبت
 گر خورد او گیاه را، آهوست
 چون بر او آهوئی است غالبتر
 حکم در چیزها چو غالب راست
 زآنکه نقره فزونتر است از مس
 هستی آدمی ز ارض و سماست
 نیم حیوان و نیم اوست ملك
 غالب میل او ببین در چیست
 میل او گر بود به‌عالم دون
 دانکه حیوانیش بود غالب
 عکس این گر بود و را میلان
 ملکش خوان و را مگوی بشر
 چون شود قوت او کلام خدا
 باشد اندر بشر فرشته یقین
 مردمان را به‌خلق دان نه بخلق
 دلق بگذار و شخص را بنگر
 مرغ جان را قفس شده است این تن
 مرغ جان نی نر است و نی ماده
 مرغ را بین و از قفس بگذر
 گر بود صد جوال گندم پر
 و ر بود پر ز زر زرش خوانی
 خاطرت کی رود به‌سوی جوال
 تن جوال است و خلق چون گندم
 خلق چون شگر است و تن چو جوال
 صورت این جهان یقین فانی است
 دل منه بر جهان اگر مردی
 چند روز است عاریه این تن

جز خدا هیچکس نخواهد ماند خنک آن جان که نام او را خواند
دل براو بست و از جزاو ببرید عشق او را بجان و دل بخرید
در دل خویش کرد او را جای جستن حق مدام گشتش رای
غیر حق را نکرد هیچ نظر شبّه چبود چو یافت مرد گهر

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمی آید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت و ذکر او را ثوابی نباشد، زیرا غذای خود می خورد و کار خود می کند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا به خواب و خور و غفلت زنده است و به جهت آتش آفریده اند قابلیت کار دیگر ندارد، در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن. او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان، صفت فرشتگیش طاعت می خواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور، این هر دو صفت دایم در جنگ اند، فرشتگیش بالا می کشد و حیوانیش زیر، پس قلم بروی است و معاقب اوست، که چرا میل به شغلی که بهتر است نمی کند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیک کند بد را چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد. و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و به خلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که ان الله خلق الملائكة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلبت عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم.

دان که مخلوق جمله سه شکل اند يك گره جسم و يك گره عقل اند
يك گره از دو چیز مختلط اند نیم از عقل و نیم جسم نزنند
آنکه جسم اند محض حیوان اند و آنکه جسم اند و عقل انسان اند
و آنکه عقل اند جملگی ملک اند همه تسبیح گوی بر فلک اند
حیوان و ملک ز نار جحیم ایمن و فارغ اند هم ز نعیم
ز آنک از ایشان جز آن نباید کار حق تعالی نکردشان مختار
نیست طبع فرشته جز طاعت دایم از طاعتش بود راحت
حیوان نیز جز ز خواب و ز خور نتواند گرفت کار دگر
چون خداشان برای این آورد کی توانند کار دیگر کرد
آدمی کز دو چیز هستی یافت تار و بود ورا دو نوع ببافت
نیمش از نور و نیمش از طین شد نیمش از کفر و نیمش از دین شد
کفر در وی ز طبع حیوان است دین در او چون فرشته پنهان است

يك به سفلش كشد يكي به علو
مَلَكش هم كشد سوي طاعات
گاه اين غالب آيد و گاه آن
گذرد از فرشته آن طالب
همه چون پا بوند، او چون سر
زآنكه او راست ملك و كار و كيا
غالب آيد بر او زنداني
بهر اين گفت اضل^۱ در قرآن
و آنچنان كس پر از بدی و جفاست
تاتواني ز صحبتش پرهيز
زآنكه سرمايه بلا و غم است
چون حديث چنين كسي مي راند
وز چنين نفس جز بدی نايـد
ماهي يم فرشته كيوان
هر دو وصفش ز جنگ اندر غم
تو بدان نام خوانش اي طالب
دانش ذات زآن نشان صفت است
كه نجس بود از اصل يا طاهر
زآنكه از اصل بود او كافر
مار زشت است و ناريش غالب
نوش گل رفت و نيش خاري ماند
او ببيند كه زنده جان دارد
تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ
از خدا زنده شو كه تا ماني
آخر الامر خواهد او مردن
شود او وقت مرگ زير و زبر
زآنكه نورش ز شمع جسم بود
زآن به تيغ فنا شود مقتول

هر دو دايم مخالفاند در او
حيوانش كشد سوي شهوات
در نزاعاند و جنگ، روز و شبان
چون صفات ملك شود غالب
ملكش بنده گردد و چاكر
همه از وي برند نور و ضيا
عكس اين گر صفات حيواني
در حقيقت بود كم از حيوان
كه ز حيوان هزار راحتهاست
از چنان ننگ واجب است گريز
ذات زشتش بل از جماد كم است
در نبي ني اشد قسوه اش^۲ خواند
گفت از سنگ آب مي زايـد
مار خشكي است صورت حيوان
مار ماهي است آدمي در يم
تا كدامين صفت شود غالب
ماهيش خوان چو غالب آن صفت است
ذات را وصف مي كند ظاهر
گشت شيطان ز وصف بدخاسر
ور بود وصف ماريش غالب
وصف نوريش رفت و ناري ماند
آخر كار هر كه آن دارد
آنچه جان است نيست قابل مرگ
جان حيوان يقين شود فاني
آنچنان جان كه زنده است از تن
هستيش چون بود ز خواب و ز خور
همچو نور چراغ كشته شود
نور از خود ندارد آن معلول

۱- اشاره است به آيات قرآن: اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون: سورة اعراف (۷) آيه ۱۷۹ و

آيه: إِنَّهُمْ الْأَكْلَانِعامُ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا: سورة فرقان (۲۵) آيه ۴۴

۲- اشاره است به آيه قرآن: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ إِذَا شُوقِيَتْ قَسْوَتْ: سورة بقره (۲) آيه ۷۴

نور خورشید از آن همی‌باید
نور او نیست از فتیل و ز زیت
هیچ بادی ورا نمیراند
روح وحیی ز خود بود زنده
انبیا را بود چنین ارواح
زندگی جمله از خدا دارند
در تن همجو خنب دریا‌اند
هرچه هست است و نیست ایشانند
در درونها روانه چون فکراند
زنده زیشان چو حوت در دریا
مظهر نور و علم الله اند
چون فنا‌ند و نیست غیر خدا
داند اسرار لیک پوشانند
جلوه خوب هم به‌خوب بود
خویش را پیش زشت سازد زشت
چون نخواهد ورا شود، محزون
نی که برده چو خواجه را خواهد
هنر خویش را نماید بیش
کی هنر را از او کند پنهان

که چو چشمه ز خود همی‌زاید
لاجرم روشن است از او هر بیت
زانکه او را کسی نگیراند
نی از این قالب پراکنده
لاجرم زنده‌اند بی اشباح
هر زمان نو به نو عطا دارند
پیش بینا چو روز پیدا اند
بر جهان نور و رحمت افشانند
بر زبانها مدام چون ذکراند
زیر و بالا و جمله اشیا
از بد و نیک خلق آگاه‌اند
کی نهان ماند از خدا سرها
بهر هر زشت میوه نفشانند
زانکه او خوب را طلب بود
بلکه رخ را سیه کند ز انگشت
نکند هیچ جنبش موزون
پیش او قربت و لقا خواهد
تا کند خواجه را ربوده خویش
بل فزاید بر او صد چندان

در بیان آنکه منکر شیخ، منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمی‌آید از رد شیخ است. و آنکه از شیخ کرامتی نمی‌بیند، نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الا چون آن مرید را نمی‌خواهد، خوبی و کرامت خود را از او پنهان می‌دارد. شیخ صفت خدا دارد که تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ حَقَّ تَعَالَى خوب است، خوب را دوست می‌دارد که اِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ

جلوه‌ها شیخ بر مرید کند
نکند جلوه بر نفوس لثیم
خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است
میل جنسیت است در تحقیق
جنس را دان به عقل نی به زبان
جنس گندم بود یقین گندم
هر کرا بی‌غرض همی‌جوئی
عین اوئی و زو نئی تو جدا

جلوه کی بر خس مرید کند
دوزخی را کجا دهند نعیم
خر بود آنکه در یکیش شکی است
هیچ دیدی به گاو، اسب رفیق
خویش را از خیال و ظن برهان
مردمان‌اند جنس با مردم
بی‌گمانی بدان که تو اوئی
همجو موجی درون آن دریا

این بیان و معانی بی‌حد
آنکه چون او نبود در عالم
عالمان از خورش چو ذره بدند
همچو او در جهان نیامد کس
گر چه ارباب دل همایان‌اند
حال او را نکرد فهم کسی
نبید آن خسروی که گنجد او
شاه شاهنشهان بد و افزون
نتوان گفت مدح او به‌زبان
مدح دشنام اوست گر دانی
زانکه این جمله مدحها و ثنا
مدح شحنه اگر کنی شه را
او مرا یار و من ورا یارم
ذره‌ای زو به صد جهان ندهم
خاص از اخوان چو زادم از مادر
چون کنم مدح او مبندار این
تو ز نام و لقب مرو از راه
اقتان از محبت احمد
هم مرا والد م ز عشق پدر
بود از شهر بلخ ابا عن جد
علمای سر آمده بر او
ز آب علمش که بود بی‌پایان
همه چون مور گرد خرمن او
بود در هر فنی چو دریایی
هیچ علمی نماند از او پنهان
علم کسبیش بوده است چنین
اندر آن علم که اولیا دانند
هر مرید از عطاش قطب زمان
اولیا مست جرعه جامش

هست موروتم از بهای ولد
آنکه بود او خلاصه آدم
عارفان از یمش چو قطره بدند
او هما بود و باقیان چو مگس
چونکه با او رسند درمانند
گر چه هر شاه و قطب جست بسی
در بیان و زبان و شرح نکو
از حد مدح و از ثنا بیرون
مدح نسبت به دوست قدح بدان
بحر را قطره از خری خوانی
قطره‌ای باشد از چنان دریا
بود آن مدح پیش شاه هجا
در دو عالم وی است دلدارم^۱
خاک پایش به آسمان ندهم
لقب آن شهم نهاد پدر
خویشتن را همی دهم تمکین
که مرادم از ین بود آن شاه
نی محمد کنند نام ولد
کرد همنام آن شه سرور
در فضیلت نداشت عد و نه حد
بود همچون که پیش جوی، سبو
همه را پر شده خم تن و جان
همه محتاج علم و هر فن او
در همه علم فرد و یکتائی
بود استاد جمله استادان
در علوم لدن نداشت قرین^۲
بود هم مقتدا و بی‌مانند
گشته و در گذشته از کیوان
شده خاص از لطافت عامش

۱- یار من اوست من ورا یارم مونس هم ویست و دلدارم، خ

۲- کن عطائیش را قیاس ازین، خ

سائلی کرد از او به صدق سؤال
چون بد احوال بایزید و جنید
شرح فرما^۲ به ما که تا دانیم
خوش بخندید و گفت از سرناز
سرسری گفت وز آن سخن بگذشت
تو ازین درنگر که پیش خدا
که آن چنان اولیای کامل را
سرسری بی تغییری آسان
زین قویتر بده است احوالش
قال و حالش ز جمله برتر بود
همه اختر بدند و او خورشید
وز بزرگیش قصه‌ای بشنو
رفت روزی به باغ سیر کنان
گشته از عشق واله و حیران
ز آن گدازش چنان همی‌بالید
سخت او را خوش آمد آن حالت
چون ترا دارم و توئی کس من
با چنان حالتی مرا بنواز
بر لب جوی این تمنا برد
در زمان اندر آب نوری سبز
نور می‌کاست و او همی‌بالید
نور بروی چو عاشقان حیران
عشق‌بازی ببین میان دو یار
عشق حق با خود است نی به کسی

که ای خداوندگار و قطب رجال^۱
از چه رو گشتشان خلائق صید
چونکه جویای وصل مردانیم
نیک مردم بدند و اهل نیاز
هیچ از حالتی که داشت نگشت
تا چسان قرب بود آن شه را
که از ازل داشتند کار و کیا
نیک مردان بدند، گویدشان
هیچکس بو نبرد ز اجلالش
در میان دُرر، چو گوهر بود
همه اسپه بدند و او جمشید
تا شود کهنه نهادت نو
بر زنی خوب دید چند جوان
همه اندر گداز و او نازان
کاندر ارض و سما نمی‌گنجید
گفت ای حق به حق اجلالت
زنده جانم به تو چو از جان تن
تا ببالم به صد هزار اعزار
پای چد در طلب قوی افشرد
کرد جلوه که تا شود او گبز^۳
بر لب جو نشسته و می‌دید^۴
او چو معشوق گشته جلوه‌کنان
نیست دو، در گذر از این گفتار
چه زند پیش موج بحر، خسی

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق‌اند و هر که به سر با خدای عشق‌بازی کند با خود کرده باشد، به کسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشق‌بازی به خود می‌کند همچنانکه به مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ اگر تو نمی‌بودی آسمان و زمین را نمی‌آفریدم

۱- کرد روزی از او سؤال مرید کای خداوندگار و قطب فرید، خ

۲- شرحشان کن، خ

۳- گبز: قوی و ستمبر

۴- نور می‌کاست تا ببالد او غلط غلطان ببیشش اندرجو، خ

یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه می‌فرماید کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَخْبَيْتُ ان
أَعْرِفُ^۱، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هر که زیرک است و عاقل داند که این هر دو سخن
یکی است

ز آن به احمد خطاب شد لولاك
ور نبودى مراد صورت تو
نى ملايك بدى و نى انسان
انبيا جمله همچو جاووشان
كه پى ما همى رسد سلطان
همه را اوست دستگیر و پناه
نى كه از امر او قمر بشكافت
گشت حكمت از او چو چشمه روان
سنگ ریزه نه در كف بو جهل
گفت نام خدا و احمد را
لا إِلَهَ بگفت و الا الله
نى كه تنها به جیش عالم زد
صد هزاران عجایب دیگر
عاجز آئى تو از شنیدن آن
سرّ حقّاند انبىای امین
نى خلاصه درون دل سرّ است
هر كس از سرّ خویش فخر آرد
سرّ چو شاه است باقیان لشكر
همه زو زنده‌اند و پر ز ثمار
هر كس از سرّ خود بود سر مست
صورت است این بلندی و پستی
دو ننگنجد بدان در این وحدت
اندر آ در یمش كه يك بینى
از خدا گو مگو ز غیر خدا
چشمها باز كن ممان احوال

كه برای تو ساختیم افلاك
نشدى آفریده يك سر مو
نى جماد و نبات و نى حیوان
از تو با خلق داده‌اند نشان
چشم دارید مقدمش را هان
هر چه او خواهد آن كند الله
هم دل سخت چون حجر بشكافت^۲
تا از آن آب خورد عقل و روان^۳
نام احمد ببرد پیدا سهل
تا كه برداشت پرده و سدّ را
كه رسولى و خلق را تو پناه
عالم حكم و كفر بر هم زد
كه در آدم یگان یگان بشمر
چون ندارد صفات او پایان
سرّ بود در درون شخص گزین
نى كه مقصود از عمل برّ است
ز آن سبب در درون نهان دارد
از دل و روح گیر و از پیکر
اندرین باغ و بوستان اشجار
سرّ دل نى بلند باشد و پست
زین دو بگذر از آن مى ار مستی
زحمتى نیست در یم رحمت
چونكه در دین روی همه دینی
چون نئی زو به هیچ نوع جدا
گرچه پُرّ است در جهان احوال

۱- فخلقت الخلق لاعرف، خ

۲- خواستش را چو بر سما دریافت، خ

۳- از اینجا تا پنج بیت بعد در خ نیست

نو از ایشان مباش و يك سو شو
 تا ببینی جهان نو هر دم
 غم و شادی به هم چو ضدانند
 چون غم آید فنا شود شادی
 هر چه را ضد بود بقا نبود
 نی که از رنج می رود راحت
 نی ز مفتاح یافت قفل، گشاد
 نی که شد نیست از ممت، حیات
 نی چو باران رسید گرد نماند
 هست این را هزار گونه نظیر
 يك اشارت بس است عاقل را
 نی که فرموده است در قرآن
 نبود شمس و زمهریر به حشر
 چون قیامت یقین جهان بقاست
 لاجرم نبود اندر او سرما
 که ز گرما همی رود سرما
 در قیامت بدان نگنجد این
 در قیامت فنا ندارد راه
 این چنین شرح کرد در قرآن
 گردد آن روز سرها پیدا
 هر که خوب است می نگردد زشت
 راه مردان و رای نيك و بد است
 همچو بحر محیط بی حداند
 منگر در جسوم ظاهرشان
 تا که از جانیشان شوی زنده
 ای خنك آنکه دید ایشان را
 عشق ایشان گزید در دو سرا
 رفت مانند نوح در یم روح
 خور خود را بدید اندر خود
 از نقوش جهان جهید و رهید

پی جمع صفا ز جان می رو
 از ورای جهان شادی و غم
 هر دو باقی از آن نمی مانند
 کی رود بنده راه آزادی
 ضد از ضد بدان که نیست شود
 نی که قفل است ضد مفتاحت
 گشت از وی خراب و بی بنیاد
 صحت رفت چون رسید عنات
 نی چو درمان رسید درد نماند
 اینقدر بس بود به عقل خبیر
 نکند سود، شرح غافل را
 شرح این را حق ارشوی جویان
 کی بگنجد دو ضدّ اندر نشر
 ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست
 هم نبینند اندر او گرما
 هم ز سرما همی رود گرما
 کی بقا را بود فناش قرین
 ملك باقی است مالکش الله
 مالك يوم دين^۱ منم یزدان
 نيك والا و بد شود رسوا
 دائماً باشدش مقام، بهشت
 بی قدمشان سفر ز خود به خود است
 ليك پنهان ز جسم چون سّداند
 بنگر در روان طاهرشان
 بی فنا و زوال پاینده
 خویش را ترك کرد و خویشان را
 گشت فارغ ز زیر و از بالا
 درگذشت از غد و زامس و صبح
 براو بعد از آن، چه نيك و چه بد
 سوی آن سو که نقش نیست رسید

روی معشوق را که نیست بدید	بی تن و جان و بی دو دیده بدید
سر زد از هجر سوی بحر وصال	یافت در وصل صد هزار نوال
خویش را دید بحر بی پایان	رسته از جسم و گشته مطلق جان
در رهی کاندر او بود بخت	می کشی آن طرف ز جان رخت
زانکه آن سو چو سود خود بینی	بر همه سویهایش بگزینی
صحبت من ز جان و دل بگزین	تا شوی با خبر ز عالم دین
جان چگویم که سر جانانم	هر کش آن هست داند این که آنم
منم آن دلبری که می جوئی	بهر او سو به سو همی پوئی

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین، او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بی خبران و عوام است، پیش عظمت خدای تعالی مُرد و تمام نیست گشت، به امر موتوا قبل أن تموتوا از خدا هست شد زندگی یافت، این چنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمکلاں وصال پاک گشت و سر به سر نمک شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از پرتو اوست، همچنانکه زراندود هم از کان زر باشد هر که به زراندود روی آرد از زر روی نگردانیده است بلکه روز و شب روی به زر دارد و ساجد و عابد ز راست لیکن ز اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را به وجهی بندگی می کند که به خدا نرسد. بر این تقدیر معلوم می شود که همه عالم مرید شیخ اند و به هر سوی که رو می کنند. به شیخ رو می کنند و شیخ را می پرستند الا خبر ندارند.

هر چه اندر جهان خوست آید	تن و جان از آن بیاساید
آن خوشیها همه منم هشدار	نقش بگذار و رو به معنی آر
کان همه صورت اند و من جانم	در درونشان چو مهر رخشانم
لطف اجسام نی که از جان است	نی که خاک از وجود زر، کان است
همگان عاشق اند بر نورم	گرچه اندر نقوش مستورم
همگان غیر من نمی جویند	همگان سوی من همی پویند
غیر من نیست هیچ در خورشان	هوس من پر است در سرشان
همه ذرات آسمان و زمین	از بد و نیک و سرد و گرم یقین
ساجدان منند و ذکر کنان	روز و شب جمله از دل و از جان
زانکه نور حقم درین سایه	هست سودم از او و سرمایه
نشدم هیچ من جدا ز خدا	همچو موجم به جوش از آن دریا
دوئی نیست آشکار و نهان	بی حجابی یقین شدستم آن
گر ز صد کوزه آب جوی خوری	یک بود آن همه به لطف و تری
آب هر کوزه گر بگوید این	که منم تشنه را دوی گزین

سخنش را قبول کن از جان
آب در هیچ کوزه‌ای نرود
گرچه از جوی گشته است جدا
لیک آن خاصیت که داشت در اوست
با وجود فراق، آن دعوی
پس چنان آب را که نیست جدا
هست قایم بدو چو نور به‌خور
برسد گر بگوید اینکه مرا
هیچ عاقل نگفت هست جدا
این‌چنین نور را مگوی دگر
تا سرت را ببخشد او سرتی
در تفسیر این آیت که اثتیا طوعاً او کرهاً^۱ و در معنی وإن من شیئی الا یسبح بحمده^۲

شرح این را خدای در قرآن
گفت ارض و سما و هرچه در اوست
از وحوش و طیور و هر حیوان
باز هم زین گروه آدمیان
یک گره در نیاز و ذکر خدا
یک گره دزد و ملحد و رهن
کار آنها ز جان و دل طاعت
طاعت یک گروه هست به‌طوع
نقشهای غریب کرد پدید
رفته اندر فجور و فسق فرود
اندر آن کار راسخ‌اند قوی
قابلیت برفته از دلشان
حق چو خواهد که در سرای سپنج
کافر و دزد و خائن و غدار
همه را نقش کرد بی پرگار
حکمت این چو هست دور از وهم
لیک ترسم که این دراز کشد
کرد تا تو پذیریش از جان
از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
جمله اندر عبادت‌اند بدان
که ندارند آخر و پایان
یک گره مانده از نماز جدا
یک گره در زنا ز مرد و زن
کار اینها گریز از راحت
طاعت یک به گره و قصدش طمع
یک گره پاک و یک گروه پلید
همچو شداد و بلعم و نمرو
هر یکی در بدی امام و روی
هیچ پاکی نمانده در گلشان
باشد از خوب و زشت و راحت و رنج
مؤمن و صالح و نکو کردار
تا که باشند جمله زو بر کار
با تو گویم که گرددت این فهم
منتظر را ز انتظار گُشد

۱- سورة فُھِّلَت (۴۱) آیه ۱۱

۲- سورة اسراء (۱۷) آیه ۴۴

خود خدایت بگوید از ره راز
 نافت آن بود که حق گوید
 هر که دزدی و خائنی بگزید
 بندگی خداست آن می‌دان
 لیک مقصود او نه بندگی است
 می‌ستاند به غصب مال از خلق
 نیکوان با هزار رغبت و طوع
 کرده آن از برای حق طاعت
 آن بود طایع این همیشه گره
 پس همه خلق از ولی و عدو
 زین سبب گفت جمله اشیا
 از بد و نیک و از کز و از راست
 ذاکرانند چار عنصر هم^۲
 قبض و بسط از خداست^۳ و برخوان
 همه حق است غیر حق خود کیست
 از وفور ظهور پنهان است
 در تن زنده نی که جان باشد
 تن بهانه است بین در او جان را
 عاقل از گرد، باد را بیند
 همچنین اندر آسمان و زمین
 خوش ببیند جمال رحمان را
 زان سبب بایزید این را گفت
 که ندیدم در این جهان چیزی
 که نبود اندر آن خدا پیدا
 این جهان آینه است و ما ناظر
 صنع صانع از آن نمود ترا

در بسته کند به سوی تو باز
 وصل یابی چو حضرتش جوید
 کرد قصد گزیدگان چو یزید
 زآنک از او قایم است آن به جهان
 نیتش حرص و طمع زندگی است
 تا نهد لقمه حرام به خلق
 می‌کنند و بدان ز حرص و زطمع^۱
 جسته این از برای خود راحت
 این پر از رنج و آن ز ذوق، شره
 خاشع‌اند و بحق بودشان رو
 از جماد و موات و از احیا
 هر یکی بی‌زبان مستبح ماست^۲
 هست از ما روانه شادی و غم
 بی‌کنایت صریح در قرآن
 همه را زوست در دو عالم زیست
 در تن شخص این جهان جان است
 سر و پاها ز جان روان باشد
 نگر از باد گرد گردان را
 بر دلش هیچ گرد ننشیند
 هر کسی را که هست عقل مبین^۳
 همچنان کز تن بشر جان را
 چون در اسرار دُر معنی سفت
 در زمین و در آسمان چیزی
 گشت چون آینه جهان بر ما
 ای خنک آنکه باشد او حاضر
 تا شود صانعت در آن پیدا^۴

۱- لیک نیکان به طوع خویش کنند و آن‌بدان بهر حرص بیش کنند، خ

۲- هر یکی بی‌زبان مسیح ماست چار عنصر کران دو خاک و هواست، خ

۳- آب و نار بهم، خ

۴- وی است خ؛ اشاره است به آیه قرآن: وَاللّٰهُ يَبْسُطُ وَ يَبْسُطُ و الیه ترجعون: سورۀ بقره (۲) آیه ۲۴۵

۵- متین، خ

۶- تا ببینی در آن ورا پیدا، خ

هنر خود بدان^۱ نماید مرد
 بر گزینیش از همه اقران
 از دل و جان شوی ورا طالب
 همچنین حق نمود صنعت خود
 که ندارد به علم همتائی
 شودت هر زمان فزون حیرت
 دور گردی ز خلق چون مجنون
 ناظر کارهای هو باشی
 نی ز بیگانه گوئی و نه از خویش
 زخم جوئی، کشی سر از مرهم
 رنج او را به گنجها ندهی
 غم او را خری به صد شادی
 درد درمان بود، ز درد مَرَم
 تا شناسی و دانیش ز آن کرد
 گویش مدح آشکار و نهان
 سوی او میل تو شود غالب
 تا ببینی ورا به چشم خرد
 غیر او نیست شاه و مولائی
 سرو پا گم کنی در این فکر
 مست باشی همیشه چون ذوالنون
 هر دمی جان و دل بر او باشی
 به ز نوشت نماید از وی نیش
 نشوی از بلای او درهم
 مس او را به کیمیا ندهی
 در خرابش رسی به آبادی
 درد افزای ای پسر هر دم

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان می‌نماید در حقیقت درد است، و شیرینیش تلخ است، و خویش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم به دوزخ می‌برد که اصل اوست که کلّ شینی یرجع الی اصله. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه می‌فرماید فی مقعد صدق عند ملک مقتدر^۲. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. به خلاف کسی که عاشق شاهی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد، شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را می‌پرستند و اولیاء به عکس ایشان خدا را برای خدا می‌پرستند. و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است.

«تو جانی وانگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبویی»

خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب می‌پرورد و خود را بینوا و وگرسنه و برهنه می‌دارد.

نوش شهوت بدان که پر نیش است
 لذت و ذوق این جهان نار است
 همچو دام است و دانه این عالم
 پی دانه چو مرغ اندر دام
 مرهمش سر به سر همه ریش است
 می‌نماید چو گل ولی خار است
 زیر هر شادیش نهان صد غم
 گر نهی گام بکشدت ناکام

خوبی این جهان فریبنده است
 هر کرا عقل عاقبت بین است
 ترك حالى گزید بهر مآل
 خنك آنکس که رنج در دنیا
 ذوق دنیا گشونده همچو وباست
 جدّ وهزلش زفایده خالی است
 عمر که آن نیست با خدا مصروف
 گرچه دادی ز دست از غفلت
 گر در آن عمر طاعتت بودی
 گشتی ز اغنیا به گاه نشور
 نی روایت ز شاه مغفرت است
 هرچه امروز کاشتی فردا
 چون نکشتی چه بدروی ای ضال
 چون کند روز حشر عرض احوال
 بد عمل را بود عذاب، جزا
 صالحی که او نماز و طاعت کشت
 وآنکه او مرد از خودی اینجا
 فارغ از دوزخ و بهشت بود
 بی سر و پای سوی حق پیوید
 بندگان را بود ز شاه ادرار
 بنده چون مُرد از خود ای آگاه
 در نمکسار چون فتاد بشر
 اندر او يك رگ از خودیش نماند
 از قدم تا به فرق گشت نمك
 مات من نفسه و منه نبت
 اثر الامر ابدل المأمور
 اثر الامر ابدل العدم
 امره هكذا على الموجود
 لهب الصّد منذ احرقنى
 انا متّ و وجهه باقى
 ليس فى الدّار غيره ديار
 زآن سبب کافرش زجان بنده است
 زو گریزش همیشه آتین است
 مال بگذاشت از برای منال
 می کشد بهر راحت عقبی
 غم و شادی او نثار هباست
 همچو ماضیش دان چه گر حالی است
 ضایع است آخرت شود مکشوف
 فوت گشت از تو آن چنان دولت
 بهر عقبی زراعتت بودی
 در بهشت اندرون خوش و مسرور
 که این جهان کشتزار آخرت است
 از بد و نيك بدروی آنجا
 بعد مرگت چگونه باشد حال
 چه جوابت بود به وقت سؤال
 تا ابد دوزخش شود مأوی
 بود او را مقام، صدر بهشت
 زین دو بیرون بود مقام او را
 آن حق است و هم به حق گزود
 چون از او غیر او نمی جوید
 سرکشان را چو دزد باشد دار
 تا ابد زنده باشد او از شاه
 شد نمك، رست او ز خیر و ز شر
 نیکیش رفت و هم بدیش نماند
 گر زمن نیست باورت تو بمك
 ما سوی حبه مضی و کیت
 كيف يبقى الظلام عند النور
 منه ابدی الوجود و الامما
 ینتفی وفق ما هوالموعود
 غیر وجه الحبيب فی فنی
 هو بعدی لنفسه ساقی
 ما یُرى من وجوده آثار

هكذا الواصلون في المعنى
همچنین اولیا در آن دریا
دان که جان است قابل تبدیل
قابل وحی، جان بود، نی تن
شاد آن کمی که روی جان را دید
یافت خود را و دید که او جان است
هر که کردش به امر حق قربان
هر که تن را نکشت تن کشدش
چون تو جانی چرا ز تن گوئی
چرب و شیرین نهی به پیش عدو
یار خود را به یک جوی نخری
یار را حکمت است و علم، طعام
قوت هر چیز جنس او باید
از تن و از غذای تن بگذر
آب صافی، مگو سبویم من
عشقیازی به دوست کن نه، به پوست
هر که با اصل رفت اصلش دان
جان ز پاکی است سوی پاک رود
فرع هر چیز سوی اصل رود
لایق زر، زر است نی مس دون
دیو را نیست راه سوی فلک
پاک شو تا روی بر پاکان

منهم الحق يدعى الذعوى
پاك گشتند جمله از من و ما
زیت شد قوت نور در قندیل
پیش بحرش سبوی تن بشکن
از تن دشمن مرید بُرید
تن چو حیوان برای قربان است
وحی او گشت بیگمان قرآن
سوی دوزخ چو کافران کشدش
هر دم از چه مراد او جوئی
تا شود همچو خرس آن سگخو
یار را ده طعام اگر نه خری
غیر آن پیش اوست دانه و دام
تا از آن قوت، قوت افزایش
چون که جانی غذای جان می خور
می نابی، مگو کدویم من
هر که معکوس کرد کافر اوست
تن کجا ره برد به عالم جان
تن چو خاکی است هم به خاک رود
تن خر چون مسیح جان نشود
شو مُلک تا روی تو بر گردون
مگر آن که او گرفت خوی ملک
منشین در حدث چو بیباکان

در بیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است. لابد که ناپاک از آب پاک شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمی شود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و بالای آن چیزی نیست از خود کی می توان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاءاند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار به کس میسر نشود. آنکه بی استاد دانست نادر است و بر نادر حکم نیست. و هم آن نادر برای آن است که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و به مراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن به مرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از او طلب دارم از تو قبول نمی کنم. همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ نمی ستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم

که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمی‌افروزم، چراغ خود را بروم از آنجا بی‌افروزم که تو افروخته‌ای، این سخن نه موجب مضحکه باشد.

شیخ، پاکت کند بگیر او را
رفع چرك و حدث از آب بود
كس ز خود هیچ پیشه ناموزد
شمع مرده ز زنده زنده شود
پیشه، نور است و پیشه‌ور چو چراغ
نادری باشد آنکه بی‌استاد
بهر این آید آن‌چنان نادر
هر چه گوید ترا همان ورزی
درزنی را از او بیاموزی
آنکه بی‌واسطه‌اش رسید آن کار
و آنکه از وی به واسطه آموخت
تو همانش بدان و بل افزون
این مگو تو که اولین استاد
گر ز يك شمع بر شود صد شمع
آخرین را تو اَوّلینش دان
شمع، خود خواه از آخرش گیران
گر بگیری از دهم شمعت
ز آنکه دانی که هردو يك نوراند
هر مریدی که او زشیخ رسید
همچنان ز آن مرید بار دگر
صد هزاران چنین ز یکدیگر
همه را يك ببین به چشم خرد
نور، چون شاه و شمع چون مرکب
گرچه اندر شمار بسیاراند
شمع بگذار و بنگر اندر نور
صور شمع رهزنان تواند
خنك او را که از صور برهید
رو به معنی نهاد و راه برید
هر که معنی گزید بینا شد

چون پلیدی مهل چنان جو را
چونکه در آب رفت پاك شود
بی چراغی چراغ نفروزد
مرده ماند چو پیش او نرود
چو استاد کش گریز از لاغ
بنهد پیشه را ز خود بنیاد
تا در آن پیشه زو شوی قادر
و گر آن پیشه‌ور بود درزی
تا چو او خاص جامه‌ها دوزی
گشت پیش جهانیان مختار
به از او جامه‌های مردم دوخت
چون در آن کامل است و هم موزون
هست ازین به چو عود از شمشاد
در پی همدگر سراسر جمع
چون يك‌اند آن دو بی‌خطا و گمان
ز اَوّلین خواه، فرق نیست بدان
نبود هیچ از اَوّلین طمعت
روشنی شبان دی‌جوراند
نور دل را به چشم روح بدید
کرد از خود سوی خدای سفر
چونکه کردند از حجاب گذر
تا ترا آن نظر ز جهل، خَرَد
نور چون ماه و شمع همچون شب
شمعها ليك يك صفت دارند
گر شدی نور رو نشین بر نور
دشمن دین و عقل و جان تواند
وز چنین چاه پر خطر بجھید
به سوی منزل وصال پرید
هر که در نقش ماند اعمی شد

همه بودیم از قدم معنی
اصل، معنی است چون زيك اصلیم
در صور چند روز مهمانیم
تن که عاریت است خوش آمد
در تن عاریه چو جان آسود
چون بیاساید اندر آن مأمن
روح چون آب و جسم همچو سبو
در سبو چون بود خوش و شیرین
اولیا در تنند و بیرون‌اند
عین وصل‌اند در جهان فراق
تا ابد جمله قایم‌اند به حق
ملك آنجا رسیدشان اینجا
زانکه مردند پیشتر از مرگ
همه بی‌تن شدند مطلق جان
ذاتشان قادر است در دو جهان
نبوند از خدای هیچ جدا
نور حق دان ز حق جدا نبود
جزو لاینفك است آن جویا
نور خور بی‌خور ای پسر نبود
این محال است رو محال مجوی
طالب این سیر ار شوی برهی
هم رسی اندر آن مقام سنی
دائماً اندر این هوس باشی
پر شوی آنکه از جمال و جلال
همچو ایشان شوی به حق قایم
ای خنك آنکه جستنی را جست
عمر را کرد در طلب مصروف
باشد از شوق، مضطرب دایم
بی‌خور و خواب باشد از هوس او

هر که دانست رست از دعوی
زان سبب جمله طالب وصلیم
عاقبت جان شویم چون جانیم
جان به‌اصلش چگونه آرامد
فارغ آمد در آن ز مایه و سود
وزا چه راحت بود بگو بامن
آب را از سبو به‌آید جو
دانکه در جو بود دوصد چندین
در کم آمد ز جمله افزون‌اند
ظاهراً جفت و باطناً همه طاق
علمشان نیست از کتاب و ورق
سرّها گشت پیششان پیدا
باغشان یافت از خدا بر و برگ^۲
زنده ز ایشان بود جنان و جنان
بی ندو بی شدند چون یزدان
زانکه نور حق‌اند در دو سرا
بی حق آن نور هیچ جا نرود
همچو موجی که جوشد از دریا
چاشنی از شکر جدا نشود
سر بنه تا نماید این سر روی
زین جهان چو دام خوش بجهی
چون به حبل خدای دست زنی
دل و جان را ز غیر پردازی
بی فراقی رسی به ملك وصال
زنده مانی در آن لقا دایم
بست در بندگی میان را جست
بی‌کسل همچو شبلی و معروف
گرچه یقظان بود و گر نایم
دمبدم زین هوس زند نفس او

۱- درخ

۲- از اینجا تا پنجاه و نه بیت بعد «نایبان حق‌اند در دو سرا» از نسخه مجلس حذف شده است.

روشن و گرم همچو نار بود
 در دل او غیر یار نگذارد
 در غمش جان خویش شاد دهد
 نبود طاعتی ورا به از آن
 هر نفس تازگی در آن دادن
 این چنین جان ز مرگ بد نچهد
 زآنکه این درد را دوا آنست
 نی ترا می رسد به تن راحت
 جان بر آید ز جسم کن فیکون
 همچو عشاق جان خود افشان
 کی از آن داد، او پشیمان است
 زآنکه نور برون درونی است
 چشمه را کی ز جوش گشت زبان
 فهم کن این اگر ترا هوش است
 فتدت اطلاع بر معنی
 دائماً زندگیست در دو سرا
 گرچه باغش مزین از برگ است
 زندگی آن بود که پاینده است
 گذرد چون خلیل از آفل^۱
 نکند بر هر آنچه بیند، ایست
 چون بود در جهان جان جمشید
 رو نیارد به غیر رب جلیل
 نور وجه خدا پَرَد گردش
 دایم از لا رود سوی آلا
 خود به خود حق شود ورا ساقی
 چون بُری از خودی رسد به تو آن
 همچو حق حکمها برانی تو
 شرح این از ورا کام و لب است
 سرّ این را بگوش جان شنوی
 آن بود آن و هم نباشد آن

همچو سیماب بیقرار بود
 جز ره دوست راه نسیارد
 تر و خشکیش که هست باد دهد
 جان سپردن بود برش آسان
 زندگی یابد او زجان دادن
 مرده ماند دلی که جان ندهد
 جان سپردن طریق مردان است
 چون نفس می زنی به هر ساعت
 ورنه نیاید ز لب نفس بیرون
 دادن جان را چنین می دان
 نی که خورشید نور افشان است
 بلك از آن داد در فزونی است
 همچو چشمه است نور او جوشان
 بلکه سودش همیشه در جوش است
 تا بمانی تو زنده در معنی
 شودت این یقین که مرگ ترا
 زندگی از جهان به سرّ مرگ است
 مرده بینش، به ظاهر ارزنده است
 داند این هر که او بود عاقل
 نهد دل بر آنچه باقی نیست
 گذرد ز اختر و مه و خورشید
 طلب او به جد بود چو خلیل
 ذم هر آفلی بود وردش
 غیر حق پیش او شود همه لا
 گردد از خود فنا به حق باقی
 شرح وحدت چنین بود می دان
 چون در آن در رسی نمائی تو
 هست باشی و نیست این عجب است
 چون ازین گوش و هوش پاكَ شوی
 مس چو زاکسیر زر شود می دان

نطفه چون رفت در تن مادر
گرچه آن‌است لیک نیست همان
شود آن خواب عین بیداری
همچو آن مس بود که چون زرگشت
عین ذاتش چو گشت از آن حالت
گر بگوئی همان مس است رواست
زانکه تبدیل شد ز حال بحال
بود این گفت راست، بی‌سهوی
در عبارت همین توان گفتن
این سخن را نه حد بود نه کنار
ذکر مردم کنم که بینااند
نایبان حق‌اند در دو سرا
گفتشان از خدا بود نه ز خود
تا خدا بود بوده‌اند ایشان
سیر حق‌اند اولیای خدا
همه با هم چو موج در بحراند
پیش ایشان ملک غلامان‌اند

نی همان نطفه است گشته بشر
همچو نائم که گردد او یقظان
گردد آن جهل علم و هشیاری
هم‌میش دان اگرچه زان برگشت
شد زر با عیار بی‌آلت
ور بگوئی که نی، بود هم راست
این‌چنین دان تبدل ابدال
کشف‌تر گردد ارشوی محوی
دُر جان کی به لب توان سفتن
باز گردم به شرح آن احرار
نور جان کلیم و سینااند
پیشوا و عزیز و راهنما
پیش ایشان مگو ز نیک و ز بد
تا بود هم بوند درویشان^۱
هیچکس دید سر ز شخص جدا
وصف ذاتش چو لطف و چون قهراند
پری و دیو و انس دربان‌اند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور، حجاب و پرده عالم غیب و جهان معنی‌اند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حق‌اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح‌اند. پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوش‌اند. و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوش‌اند

همه اجرام کون گشته حجاب
نقش غیب‌اند این نقوش و صور
غیب را این صور نکرد پدید
پیش آنها که رد و کور دل‌اند
نیل نی آب بود بر سبطی
همچو شخصی که خوش بود با یار

بر اعدای حق نه بر احباب
پیش آن کس که اوست اهل نظر
دیده‌شان یک نشان ز غیب ندید
مانده اندر جهان آب و گل‌اند
خون همی‌شد ز خشم بر قبطی
ترش گردد ز دیدن اغیار

۱- خ، این بیت را نیز دارد:

دانش از داد کی جدا باشد گرچه بر خلق علمها باشد

چون به‌کاری رود به نزد کسان
اندر آید به پیششان به سجود
از سر مهر و لطف چون خویشان
شود او نیز بر ز بغض و زکین
پیش ایشان به تیغ و گرز رود
از کم و بیش و از عزیز و مهین
همه از جان و دل به حق نگران
با که دارد جفا و با که وفا
بر یکی نو بهار و بر یک دی
بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
بر یکی دیو و بر یکی همه حور
آفرینش چو سایه‌اش در پی
جنبش سایه را ز شخص بدان
که نئی از خواص چون آدم
ز آن سبب معرض‌اند ارض و سما
خائنی ز آن ز قهر می‌ترسی
گشت زائر که تا شود مقبول
چون به نزدیک لانه‌شان برسید
از شم اسب شاه و خیل جنود
که بنالید از فراق و بخت
تا چسان گشت او و چون، گفتم
شد نبی را مقرّ چو مردم اهل
خویش و بیگانه و مُرید و مُرید
چون از احمد اشارتی دریافت
نی ز اصحاب گشت کلب علیم
ز امر موسی بخورد آن دون را
بر همه تیغ بد بر او جوشن
ذکر کرده است گونه‌گون یزدان
همه هستند بندگان خدا
بر عدو همچو شیر بخروشد
بر عدو چون سقر عذاب شوند

نی که سرهنگ از بر سلطان
گر بود شاه از آن کسان خشنود
صد تواضع کند بر ایشان
ور بود شاه از آن گره خشمین
تشنه خونشان چو گرگ شود
همه اجزای آسمان و زمین
بیش حق‌اند همچو سرهنگان
تا بهر کس چگونه است خدا
همگان همچنان شوند به وی
بر یکی زهر و بر یکی بازهر
بر یکی ناز و بر یکی همه نور
همچو شخصی است گوئیا آن حی
سایه از خود کجا شود جنبان
با تو بیگانه زان بود عالم
از تو بیگانه گشته است خدا
از گه و دشت و نهر می‌ترسی
نی که در غار مار پیش رسول
نی سلیمان ز مورچه بشنید
که به موران حذر همی فرمود
بانگ حنانه نیز معروف است
بیش از این قصه ستون گفتم
سنگ ریزه نه در کف بوجهل
بانگ هر سنگ از کفش بشنید
هم‌همان شب مه دو هفته شکافت
نی عصا مار شد به‌دست کلیم
نی زمین همچو لقمه قارون را
گشت آتش خلیل را گلشن
مثل این معجزات در قرآن
دژه‌های زمین و هفت سما
دائماً در رضای حق کوشند
بر ولی نرم چون عذاب شوند

تا شوندت ز جان و دل چاکر	رو رضای خدا به دست آور
نبود از پلنگ و شیرت بیم	همه گردند با تو بار و ندیم
آفرینش همه ز پست و بلند	هر که ترسد ز حق از او ترسند
کی گزندى رسد ز اغیارش	چون کسی را خدا شود یارش
سر نهد چون ببیند آن رو را	شیر مرکب شود ز خوف او را
نی خطائی رساندش نه تباه	چون عنایت بود به وی همراه
شود او را مطیع بنده و شاه	هر که گردد گزیده الله
ایمنان راست خوف و رنج و بلا	خایفان را امان بود ز خدا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که **الْمُخْلِصُونَ عَلَىٰ خَطَرٍ عَظِيمٍ**، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفت اند چه مرتبه آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عسس باشد که جنس ایشان است. و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بی عقل را تمییز نباشد. مردار را از پاك نداند. و باز عقل تنها تمییز کلی ندارد مگر درد حق باوی بار شود، آن درد، عقل را تمییز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و به منزل وصال رسیدن. درد، عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا.

از خدا جز ولی کجا ترسد	مورکی کی ز اژدها ترسد
نرود موش پیش گربه دلیر	لیک بی ترس می رود بر شیر
لایق گربه است موش پلید	نکند قصد موش، شیر عنید
خوف خلقان ز شحنه و عسس است	آنکه ترسد ز حق غریب کس است
هیچ گوساله ترسد از مردم	یا رضیعی ز مار و از کژدم
هر کرا عقل بیش، خوفش بیش	بیش نادان یکی است مرهم و ریش
خوف و دهشت وظیفه خرد است	بی خرد بی خبر ز نیک و بد است
عقل باید که تا کند تمییز	فرق داند میان خوار و عزیز
باز تمییز عقل نیست تمام	ز آنکه بی درد، عقل باشد خام
غفل با درد چون قرین گردد	بعد از آن رأی او متین گردد
عقل بی درد رهبر دنیاست	چون رسد درد، حیدر عقبی است
عقل را درد بخشد آن دیده	که گزینند ره پسندیده
دائماً با خدا شود مشغول	می نگردد قرین نفس فضول
همت پست او شود عالی	نهراسد ز شاه و از والی
بر سر چرخ با ملک تازد	هر نفس رایت نو افرازد
مصحف عشق را زجان خواند	کی کند فهم آنچه او داند
مالك ملك جاودان گردد	در مکان شاه لامکان گردد

این شود بلکه صد چنین ای جان
کی کند کفک بحر را پیدا
مرغ آبی نخواهد الا آب
بستر ماهیان از آب بود
غیر آب ار شکر بود به جهان
اولیا ماهی‌اند و حق دریا
غیر دریا به نزد ایشان لاست
نشود حال او به شرح بیان
چونکه برده است آب صافی را
زانکه باشد ورا ز خاک عذاب
آیشان نُقل و هم شراب بود
زهر باشد یقین بر ایشان
دائماً بحرشان بود مأوی
بحر لاشان مقیم در آلاست

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی‌الله عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی. فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دواست یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود این همه را آخر است و پایان. اما چون به حق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن را پایان نیست.

گرچه آلاست منزل ره دان
ره دو نوع است يك گذر ز خود است
زانکه هستی تن بود محدود
آخری نیست راه منزل را
می‌توان از خودی گذر کردن
ليك از آن منزلی که دار بقاست
راه خشگی و منزلش پیداست
بعد وصلت سفر دگرگون است
سیر الی‌الله داشت اول او
سفر واصلان چنین می‌دان
سایه حق چو گشت ظاهرشان
سایه جنبد ز شخص نی از خود
سیر ایشان چو سیر حق باشد
بد و نيك ولی است از یزدان
مارمیت اذرمیت^۲ در قرآن
مرد خودبین ازین سخن دور است
پیش خلق این سخن مُحال بود
مرد عاشق از این شود آگه
راه دیگر در اوست بی پایان
این چنین راه را کران و حد است
آخری دارد این جهان وجود
بی‌نهایت بدان ره دل را
زین جهان فنا سفر کردن
نیست امکان گذر چو وصل خداست
بی‌نشان است ره که در دریاست
سیر واصل نهان و بی‌چون است
سیر فی‌الله شد کنونش خو
نشنیدی که کُلّ یوم شان^۱
سر عرش است جان طاهرشان
چه خبر سایه را ز نيك و ز بد
دمدمشان ز حق سبق باشد
هر چه سایه کند ز شخص بدان
زین سبب گفت خالق دو جهان
نفس تاریك ضد این نور است
پیش عشاق وصف حال بود
مرد عاقل در این بود ابله

عقل معمار این جهان آمد	عشق ویرانی دکان آمد
می‌کند عقل پرده را افزون	عشق از پرده می‌برد بیرون
عقل در بند نام و ناموس است	عشق با ننگ و عار مأنوس است
عقل خواهد که تا شود سرور	لیک عشق است خاک هر چاکر
خاک باشی است عاشقان را دین	فارغاند از لباس و از تزئین
همه از خواجگی گریزان‌اند	همه اعدای مال و دکان‌اند
گاه مستی کنند و گاه پستی	ننگ دارند دایم از هستی
نیستی را طلب کنند به جان	سوی جانان روند جلوه‌کنان
همچو جان از نظر نهان گردند	با ملائک در آسمان گردند
تنشان گرچه در نظر باشد	جانشان بر تر از قمر باشد
همدگر را همه همی‌دانند	گر هزاران تنند یک جان‌اند
گرچه از چشم خلق محبوب‌اند	پیش خالق عظیم محبوب‌اند
خلق اگر لمعه‌ای بدیدندی	عشقشان را به جان خریدندی
خاکدان را از آن همی‌جویند	که روان سوی یم نه چون جویند
سُغبهٔ این جهان از آن گشتند	که اولیای خدا نهان گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که بی‌غایب خود را به همه نمود ابوجهل با ابوذری^۱ چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن به قبالان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب است که برید و نیک تابان است، خوب را از زشت ممتاز می‌کند چنانکه در قیامت بد و نیک پیدا شود که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ^۲ اما در دنیا پنهان‌اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و به روز ظاهر شود. پس نمودن آن‌است که آفتاب به سنگ لعل می‌نماید و او را گوهر باقیمت می‌کند. اما باقیان را به این وجه می‌نماید که سنگ را از لعل می‌شناسند و شبه را از گوهر، آن نمودن به مقبولان باشد نه به مردودان،

گر نمودی یکی به خلقان رو	همه یکسان شدی ولی و عدو
خلق اغیار یار گشتندی	مونس و غمگسار گشتندی
بوالحکم از کجا ^۳ شدی بوجهل	همه دشوارها نمودی سهل
همه‌گلشن بدی نبودی خار	کس ندیدی قرین یار اغیار
روح گشتی فرید بی جسمی	بر مستی کجا بدی اسمی
بی‌حجاب آن جهان نموده شدی	زآنکه شرک از همه زدوده شدی

۱- ابوبکر، خ

۲- سورة آل عمران (۳) آیه (۱۰۶)

۳- نیزکی، خ

همه گشتی چنانکه بود اوّل
لاشدهی هرچه آن نمی‌باید
پرده کون را خدا آویخت
نیک و بد صاف و دُرد پاک و بلید
تا که هر گول فهم آن نکند
همچو در لیل تار دیده باز
پیش او گرگ یک بود با میش
روز محشر شود همه پیدا
این جهان که شب است برخیزد
همه از همدگر جدا گردند
دانه‌ها زیر خاک یکسان‌اند
چون ز صور بهار نشر شوند
سرّ هر دانه‌ای شود پیدا
می‌شود زنده بعد مرگ زمین
چون سرافیل نوبهار آید
برگها سرکنند ز گور شجر
حشر خلکان چنین بود در نشر
آنکه این حشر می‌کند به جهان
همچنین در قیامت این خلکان^۱
یک بود ابيض و یکی اسود
کافران را بود مقام جحیم
روز از آن خواند حق قیامت را
یوم دین گفت بشنو از قرآن

روح صافی شدی ز دام و دغل
بنمودی هر آنچه می‌شاید
بس آن گونه‌گونه خلق انگیخت
بس پرده نهان ز شخص بلید^۲
جهل را تا ز بیخ بر نکند
نکند فرق زاغ را از باز
نشناسد که کی بس است و که پیش
نیک و بد، بیش و کم، صواب و خطا
بعد از آن نیک و بد نیامیزد
هر گروهی به جنس واگردند
زانکه از چشم خلق پنهان‌اند
همه از گور خاک حشر شوند
در نظر نیک و بد شوند جدا
از دم نو بهار نیکو بین^۳
از زمین مرده دانه‌ها زاید
با دو صد غنچه از برای ثمر
بی‌شک این را بدان گذر از نشر
هم کند حشر جمله خلکان
از لحد سرکنند پیر و جوان
گردد ابيض قبول و اسود رد
مؤمنان را بود سرای نعیم
که نهانها شود در او پیدا
زانکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیل‌اند و اولیاء مظهر نهار و نهار یک چیز است گاه در مظهر می‌نماید و گاه بی‌مظهر. حق تعالی قیامت را یوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهاراند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مکرّ ممتاز می‌شود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش، و از وجود ابراهیم،

۱- بلید=کند ذهن

۲- تا پنج بیت بعد در خ نیست

۳- همچنان در قیامت این می‌دان، حص

نمرود و اشیا‌عش و از وجود مصطفی، ابوجهل و ابولهب و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیل‌اند، لیل خواب‌آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیا‌اند. پس باید که به خاصیت خوابشان گران باشد.

این جهان همچو لیل و آن چو نهار
خواب غفلت از آن شده است گران
ساقی لیل خلق را ز شراب
که به صد بانگ برنمی‌خیزند
حالت مرگشان کند بیدار
لیل خواب آورد یقین همه را
آنکه در لیل باشد او بیدار
مرگ را دیده است او پیشین
مرد عاشق اگرچه مخلوق است
صورت او قیامت کبری است
زین قیامت عطا و بخشش‌هاست
این و آن يك بود چو نور خداست
هر دو را خاصیت بود یکسان
هر دو هستند آفتاب منیر
نقد با قلب پیش این خلقان
چونکه شب رفت و روز شد پیدا
مصطفی روز بود چونکه عیان
نه که بوبکر شد عزیز و گزین
همگان را چو روز شد معلوم
این مسی بود و او سراسر زر
غیر بوجهل صد هزار دگر
مؤمنان نیز صد هزار هزار
نیست این را نهایت و مبدا
سرّ این آن بود که دانی تو
خُرد همچو قراضه زانی تو
مغز نغزی گذر ز نقش و زبوست
چشم بگشا و در نگر خود را
زانکه نيك و بد است در تو روان

این بود چون دی آن بود چو بهار
که می لیل بی‌حد است و کران
آن چنان کرده است مست و خراب
از شقا خون خود همی ریزند
وز چنین بیهشی بد هشیار
در خور آرد گیاهها رمه را
نفس او را زخفتگان شمار
زندگی بایدت به‌وی بنشین
جان او نور و سرّ فاروق است
و آن قیامت که آید آن صغری است
و آن قیامت برای زجر و جزاست
این قیامت بدان کز آن نه جداست
هر دو اسرار را کنند عیان
نيك و بد را نموده بی‌تغییر
در شب تار می‌رود یکسان
قلب بی‌شك یقین شود رسوا
گشت شد آشکار هر پنهان
نی ابوجهل گشت خوار و لعین
کاصل هستی بد او و این معدوم
شَبّه بود این و او یگانه گهر
همه چون او شدند اهل سقر
اهل جَنّت شدند از آن مختار
سرّ این بشنوی زمن فردا
نیستی جسم جمله جانی تو
که ندانسته‌ای که کانی تو
تا ببینی که نیست غیر تو دوست
نيك را گیر و ترك کن بد را
فرق کن هر دو را و نيك بدان

اصل این هردو از کجاست ببین	هریکی را ز اصل خود بگزین
تا بقینم شود که دیده وری	از بد و نیک جمله با خبری
تو نئی از کنون بُدی ز قدیم	با خدا دائماً جلیس و ندیم
هم سوی حق نگر به خود منگر	هیچ مگسل از آن جناب نظر
تا بدانم که روی خود دیدی	ز آن صفات که بُد نگر دیدی

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم به خدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که کُنْتُ نَبِیًّا وَّ اَدُمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ. و از آن سبب يك نفس اند که همه زنده به نور حق اند چون نظر به نور ایشان کنی جمله را يك بینی. و اگر به صورتشان نگری متعدد نماید همچنان که آفتاب در صد هزار خانه می تابد خانه ها متعدد اند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدّد اند ظاهرأ و باطنأ مثلاً هر کس را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه دیگری تاریک نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. آلا چراغ خانه مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه ها تاریک شوند. و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا می کند در حقیقت مدح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز می فرماید:

مادح خورشید مدّاح خود است	که دو چشم روشن و نا فرمداست
ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است	که دو چشم کور و تاریک و بداست

مصطفی گفت من نبی بودم	در عدم گنج مختفی بودم
بود در آب و گل هنوز آدم	که بدم با خدای، من همدم
تا خدا بود بوده ام با او	سرّ اویم مخوان یکی را دو
ما بدیم و نبود این عالم	ما قدیمیم و حادث است آدم
صورتش حادث است کز وحل است	نور پاکش قدیم از ازل است
جان مردان چو نور حق آمد	لاجرم جز به حق نیارامد
نور خور گرچه او فتد به زمین	نیست از خور جدا یقین دان این
رَشّ نور حق اند آن جانها	نشوند از خدا جدا آنها
همه را يك ببین اگرچه به تن	این یکی مرد گشت و آن يك زن
شد یکی رومی و یکی شامی	شد یکی عالم و یکی عامی
هریکی را زبان و آوازی	هریکی را جدا به حق رازی
در صور باشد این همه اعداد	دو ندید آنکه معنوی افتاد

در نقوش است ضد و ند و عدد
آنکه نبود ورا نظر به صور
لاجرم بی حجاب يك ببند
نور خور در هزار خانه فتاد
ليك آن که اوست عاقل و دانا
نور صد خانه يك بود براو
همه اجسام اولیای خدا
نور حق همچون آفتاب عیان
همه روشن زتاب آن نوراند
گر خدا نور خود به خویش کشد
نفس واحد از این سببشان خواند
باقی خلق نیستند چنان
جان ایشان بدان که حیوانی است
آن چنان جان زتن بود زنده
جان وحیی از آن مرد حق است
جان حیوان فزاید از خور و خواب
می نماید چو جان ولی جان نیست
نور معلول دارد او چو چراغ
زنده از زیت و از فتیله بود
اینچنین جانها نیند یکی
چون بمیرد چراغ يك خانه
زانکه هر خانه را چراغی هست
نشود او زمرگ این غمناك
به خلاف شعاع شمس و قمر
همه ایوان و خانه های جهان
چون در ایشان فتد خسوف و كسوف
همه گردند از آن حرج غمگین
اتحاد و یکی در آن نور است
پس نباشند جانها همه يك
جان وحیی است كو بود عرشی
جان وحیی به حق بود قایم

زین صفتهاست باك ذات احد
سوی معنی کند همیشه نظر
جز یکی را به عشق نگزیند
سبب خانه ها نمود اعداد
کی کند نور را ز نور جدا
چونکه عقل است یار و رهبر او
همچو آن خانه ها است پر ز ضیا
تافته است اندرون دلشان
همه زآن رو يك اند و منصورند
همه مانند بی ضیا و رُشد
مصطفی چون حدیثشان می راند
نور حق نیست در دل ایشان
آنچنان جانها چو تن فانی است
نیست چون جان وحی پاینده
زانکه بگذشته از نهم طبق است
نیست گردد چو نبودش اسباب
زانکه روشن ز نور جانان نیست
نیست آن نور را ز زیت فراغ
چونکه این دو نماند، نیست شود
زانکه پُرآند از نفاق و شکی
هیچ همسایه غم خورد زآن، نه
نور این را از آن فراغی هست
نکند جامه بهر این او چاك
که بدان روشن است خانه و در
زین دو پُرآند جمله روز و شبان
پر شوند از ظلام صحن و سقوف
همه مانند مضطر و مسکین
نور معلول از این صفت دور است
كو سرای یقین و كوچه شك
روح حیوانست اسفل و فرشی
هستی او به حق بود دایم

همه فانی شوند و او باقی است
 اینچنین قوم اگر بوند هزار
 همچو امواج دان عددهاشان
 موج از بحر کی جدا باشد
 عین بحراند موجها می‌دان
 این سخن را پذیر بی‌تأویل
 تا به‌خود ره دهد ترا دریا
 جان پژمرده‌ات شود زنده
 در صف اولیای او باشی
 باده‌نوشی زدست آن رندان
 سکر از آن خمر بی‌خمار کنی
 دائماً در خدا شوی نگران
 ای که در مدح اولیا فردی
 هر دمی وصف اولیا گوئی
 گرچه داری ز دادشان در دست
 مشگ خالص شدی و یا بوئی
 مست قالی و یا همه حالی
 آمد اندر دلم جواب از هو
 چون فنائی زخود کجا گوئی
 محو باری به‌خود کجا گروی
 چون شدی همچو آینه صافی
 لاقت از اولیا بود نه زخود
 بنمایند نقوش جمله ز تو
 لیک این را بدان میفت غلط
 هر ولی را جدا ثنا گفתי
 نی ازیشان پُری جو مشگ از آب
 آب باران علمت از بالا
 میل از نسبت است تا دانی
 میل حیوان به سبزه و بستان
 میل طاعت بود ز جنسیت
 بهر خیرات و بندگی خدا

زانکه آن روح را خدا ساقی است
 همه را يك نگر گذر زشمار
 از یکی بحر بین مددهاشان
 گرچه در سفل و بر علا باشد
 گرچه هستند هر طرف جنبان
 تا روی سوی بحر همچون نیل
 تا ترا گوهری کند بینا
 کندت همچو خویش پاینده
 نگزینی طریق او باشی
 برهی زین جهان چون زندان
 عشرت و عیش بی‌شمار کنی
 هم عطاها دهی تو با دگران
 از چه رو گرد خود نمی‌گرددی
 سوی خود يك نفس نمی‌پوئی
 دوغ خوردی و یا زخمی مست
 بحر صافی شدی و یا جوئی
 یا خود از هردو مانده‌ای خالی
 که از ایشان بگو نه از خود تو
 اندر آن صولجان چو يك گوئی
 هست از اوئی زخود چو نیست شوی
 دیگر از خوبشتن کجا لافی
 چونکه در تو نه نیک ماند و نه بد
 گرچه بی‌نقش و صورت است آن رو
 گرچه گفתי از این طریق و نمط
 در ثناشان هزار دُر سفتی
 همچنان که پر از یم است سحاب
 می‌کند خاڪ پست را خضرا
 غیر را همچو بار کی خوانی
 میل انسان به طاعت رحمان
 جان مؤمن از آن کند نیت
 هر دم از جان و دل به صدق و صفا

گه کند میل در صلوة و صیام گه کند ذکر در قعود و قیام
 هیچ دیدی شتر به خر میلان و ر کند میل کی بود میل آن
 اینچنین میل از مجاز بود در حقیقت نه از نیاز بود
 میل مردان بود ز غایت صدق عشق باید که رو کند در عشق
 هرکه باشد محب درویشان بی گمانی یقین بود ز ایشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جمله علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود. و اگر باشد زیاده گردد. محبت بی عمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل برآنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی به حضرت مصطفی علیه السلام يك به يك عرضه داشت، تا حدی که مصطفی صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخر الامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست می دارم، فرمود که چون مرا دوست می داری از مائی که المرء مع من أحبّ و من أحبّ قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و ملعون نگشتی. در عمل مکر و ریا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد. مثلاً اگر کسی به شخصی خدمتها کند و دلداريها و تواضعها کند به نیت اینکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعت های با ریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف اند و مطلع الاصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند که اگر اصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی.

مصطفی گفت هر که قومی را دوست دارد زجان و دل به صفا
 هست از ایشان گذرکن از ظاهر مؤمنش دان و گر بود کافر
 گفت شخصی به لابه پیش رسول که منم در عنا ز نفس فضول
 جز دروغ و سقط نمی گویم سوی خمر و زنا همی پویم
 هیچ وقتی نماز می نکنم گرد طاعات و ذکر می ننتم
 خورشم جمله از وجوه حرام می دهم بی گناه را دشنام
 دزدی و خائنی بود کیشم هیچ از کار خیر ننديشم
 بی عدد عیبهای بد دارم لایق بند و کشتن و دارم
 زین نمط گفت از سحر تا چاشت حال خود را تمام عرضه چو داشت
 آخرش گفت کای رسول خدا دوست دار توام به صدق و صفا
 عاشقم بر تو و خدای تو من جان دهم زین هوس برای تو من
 آن همه هست و اینکه می گویم راستم سوی کز نمی پویم
 مصطفی ساعتی مراقب شد در طلب چونکه خلق او آن بد
 سوی بیسوی جُست حال و را تا جوابی دهد سؤال و را
 دید او را میان اهل صفا در صف سالکان راه وفا

خیر تو هست بر شرت غالب
 دان که از مائی و نکویاری
 نی رکوع و سجود بی ایقان
 با چنین صدق آن گزین باشد
 لیک نامش کنند خلق ایمان
 سیر گردی از آن و قوت بری
 دشمن از مشیت، پست تو گردد
 هیچ از نام نان بری نخوری
 لیک بی آن بود عمل اضلال
 جامه زیبید چون پوشدش مهتر
 ره بریدن بدو همی شاید
 تو برآن برمشین که ره نبرد
 ترك زین کن بجوی اسب گزین
 هرکرا این دو شد شود سرور
 رو ز دل جوی نی ز گل دین را
 جز که بر عرش اعظم دل نیست
 فاش گردد در این جهان آن راز
 پرده عیب گمراهان باشد
 تا نگرده در او هویدا سر
 گوهر هردو را خدا داند
 کیست در پرده عادل و ظالم
 برهمه بی حجاب بینا اوست
 دیدن سیرهای آئین است
 پروریدش به نعمت انوار
 بلکه يك لحظه از خدا نه جداست
 نیست در خاک مانده همچون نم
 مؤمنان رفته در عُمان چالاک
 وین درین خاکدان شده بسته
 وین بماند اندرین جهان چون سد
 باز گرد و بگو حکایت راز
 و آنچه بیرون رود همه فصل است

رو بدو کرد و گفت ای طالب
 چونکه مارا تو دوست می داری
 زآنکه ایمان محبت است از جان
 ور بود آن برای این باشد
 ذات ایمان محبت است بدان
 گردانی تو نام نان و خوری
 قوت با و دست تو گردد
 ور که بی نان تو نام نان ببری
 گردد ایمان قبول بی اعمال
 ور بود هردو هست این بهتر
 اسب بی زین به کار می آید
 لیک زین هیچ جای می نبرد
 عشق چون اسب دان عمل چون زین
 ور بود هردو بهتر و خوشتر
 رمز گفتیم فهم کن این را
 نظر حق بدان که بر گل نیست
 گر کنم شرح این تمام به ساز
 راز آن به که بس نهان باشد
 زآنکه پرده است این جهان گیر
 خوب و زشت از کسان نهان ماند
 نبود غیر حق برآن عالم
 زآنکه بر جملگان توانا اوست
 یا خود اهل دلی که حق بین است
 ایزدش کرد محرم اسرار
 مؤمن است و به نور حق بیناست
 هست با حق چون قطره اندر یم
 کافران چون نم اندر خاک
 آن به اصل خود است پیوسته
 آن در آمیخت با حیات ابد
 نیست اینرا نهایت ای دمساز
 تا شود فهم کاندرون وصل است

هرچه بیرونی است کُل فانی است
زاندرون شخص را بود قیمت
کی فریبد جوال مردم را
اولیا را محب از آنی تو
گر بصورت کنون مسلمانی
عشق نی مؤمن است و نی ترسا
نقشها در جهان خاک بود
قبله عاشقان بود معشوق
زانکه فاروق فرق بین باشد
نیک و بد پیش او بود پیدا
اوست صراف وقت در دوران
پیش او کی بود تقی چو شقی

در تو باقی درون ربانی است
نقش بیرون بود همه زینت
طلبند از جوال گندم را
که چو ایشان از آن جهانی تو
در حقیقت و رای ادیبانی
این دو را نیست ره در آن دریا
پیش آن موج نقش آب شود
نبرد بو ز عشق جز فاروق
نی ز تقلید شاه دین باشد
هست بر حالت همه بینا
قلبها را شناسد از زر کان
زیف را کی خرد به جای نقی

در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز در هر که تمیز باشد به نقش ظاهر فریفته نشود همچنان که صراف به نقش درم و سکه آن فریفته نمی شود، مردان حق صرافان اند، نقد را از قلب و حق را از باطل می دانند و جدا می کنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء مدح می کردم، شیطان از سر رهزنی که خلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده، و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنان که به شخصی که دایم یارب می گفتی گفت چند یارب می گویی، چون ترا لبیکی جواب نمی رسد. بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی بهوی خطاب رسید که ترك یا رب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیک جواب نمی رسید. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است، آخر من ترا برآن می دارم که یارب می گوئی. و اگر چنین نیست، دیگران چرا نمی گویند. پس به خود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر سر رشته افتاد و به یارب گفتن مشغول شد.

مصطفی گفت مؤمن است عزیز
کیس است و ممیز آن طاهر
گر بود صورتش چو مه زیبا
ور بود خوی او خوش و شیرین
پیش مؤمن بدان که پوست بود
ز آن همه بگذرد به دل نگرد
دایم از نور حق بود نظرش
کُل مَن كَانَ عَاقِلًا مُّخْتَارًا

زانکه او راست راستین تمیز
نکند التفات بر ظاهر
ور بود در همه فنون دانا
همه بیرون و اندرون چون تین
کی از آن نقشها ز راه رود
روز و شب آن طریق را سپرد
هم ز علم لدن بود خبرش
لیس للجسم عنده مقدار

عنده الجسم محبش و ظلام
سیره مُعْرِض عن الظاهر
طالب النفس روحه كالقلب
غير لقيه ضايغ هدر
هو في الدهر واصل مطلوب^۱
آين في ظلال رافيه
آخر الامر مهلك في القهر
هي كالبرقي ضوئه يغني
زو برند اهل دل همه فتوى
چونكه نور ويست از يزدان
اين نگويد كسى مگر اعمى
در زمين و آسمان سري به خودآ
لاجرم سرها بر او پيدااست
زانكه ايشان وراي عيوقااند
بي نقوش و صور همه जानند
شد برآن علم پرده اين اسما
كى كند عزم آن سفر هر دون
دل و جانسان زعشق در تف و سوز^۲
مردگان را ابد زيان دارد
رويد از گورها دو صد بستان
رسته بي باغبان و بي سببي
چرخ از آن بوى گشته سرگردان
بگدازد ز نار همچون موم
رنگ و بويش هميشه پاينده
خيرة خوبيش شده افلاك
شرح اين را مگو زبان دركش
دم مزن زين سخن ببند دهان
من كه از عاشقان اللهم

عنده لا اعتبار للأجسام
يطلب العلم عقله الظاهر
عاشق الحق جسمه كالقلب
ما سوى الله عنده سقر
كل من لا له سوى المحبوب
روح من ذاق من سلافته
والذي ليس عاشقاً في الدهر
صورة قد خلت عن المعنى
و آن تنى كه او بود پر از معنى
كى شود سرها از او پنهان
هيچ پنهان شود زحق اشيا
كى بماند خفى ز نور خدا
نور چشمان او چو نور خداست
اهل دل را مگو كه مخلوقااند
آن طرف كه آن گروه مى رانند
نيست بالا و زير هيچ آنجا^۳
بي نشان است آن ره بي چون
راهشان عاشقى است بي شب و روز
نيست سوزى كه آن زيان دارد
گر فتد سوزشان بگورستان
روضه و گلستان بوالعجبى
بوى آن گل گذشته از كيوان
نى گلى كه آخر آن شود معدوم
بل گلى كز خدا بود زنده
هيچ برگش نريزد اندر خاك
همه را برگ باشد از برگش
كى بگنجد چنين سري به زبان
من كه از جان و دل در اين راهم

۱- كل من لا له هوى المحبوب هو في الدهر هالك منكوب، خ

۲- نيست آنجا نه زير و نه بالا، خ

۳- دلشان بي زيار اندر سوز، خ

پیش من نیست پستی و بالا
هر طرف سو به سوی از چوگان
نی سری و نه دست و نی پائی
فرد می‌پویم اندرین گلزار
نبود اولی و نی پایان
گشته عقل من اندر این حیران
هر دمی مست بی‌شراب مرا
نکته با من چرا همی گوید
چه شود مرد ساده زآن باده
جنبش از جانهاست از تن نیست
دایم از جان رسد به تن حالت
ناخوشیها ز حضرت بی‌چون
هرکه او نیست نیکخو خوار است
بی‌حجابی نما به‌ما ره را
گرچه نیکوست پیش ماست سقیم
از چنین قال و حال عالی دور
برتر از عرش و فرش و گردون است
گنج عشقیم اندر این ویران
به مشامش رسید از این گل بو
ببند این هرکراست عین عیان
چونکه بسیار شد یقین دان روست
يك گهر را زچهل دو مشمار
شودت کشف چون رهی ز توی
خنك آن دل که ازین بیارامد
بی‌حجابش شود خدای پدید
زانکه کشف است و مغز علم لدن
پیش بینا شگرف آمده است
کاندر آن بحر این سخن سفن است
که بود آن ورای خوف و رجا
آنچنان تخت و بخت را جویان
همه بی‌پا و سر شده رقا

من که بیخود شدم در این سودا
می‌دوم همچو گوی در میدان
نی مرا منزلی و نی جائی
نیستم مقصدی در این رفتار
اندر آن ره که می‌روم از جان
هستیم جمله زو شده ویران
که چرا می‌کند خراب مرا
از من خسته دل چه می‌جوید
عشق او زیرک است و من ساده
گفتگویم از اوست از من نیست
زانکه جان صانع است و تن آلت
هم زحق می‌رسد به مردم دون
زانکه بد را بدی سزاوار است
بگذر از پند و بند را بگشا
زانکه گفتارهای قوم قدیم
همه بودند اندر آن معذور
راه ما طرفه است و بی‌چون است
مثل ما کس ندیده در دوران
خنك آنکس که بار ما شد او
عین روی است بوی ما می‌دان
اندکی چون نمود نامش بوست
ليك يك باشد اندك و بسیار
همه عالم يك است و نیست دوی
این سخن مغز سرها آمد
رسد آنجا که هیچکس نرسید
سخن من بدان که نیست سخن
گرچه در ظرف حرف آمده است
این سخن را مگو همین سخن است
این سخنها برد ترا آنجا
عاشقان‌اند آن طرف پویان
همه در بحر نور حق غواص

همچو حق بی‌شریک و خویشاوند
 نیست چیزی که نیستشان بنده
 همچنانکه بمی درونۀ ظرف
 عشقشان را غبار علت نیست
 زآنکه آنجا نه رومی است و نه زنگ
 که چسان برد دیو، رختم چست
 تا بمانم ز غصه سرگردان
 لب بیستم ز مدحت و از پند
 زین گمان گران سبک به‌درآ
 نی که ابلیس دشمن ناس است
 می‌کند دوست را جدا از دوست
 که همی کرد ذکر یک رهرو
 تن نمی‌زد دمی نه روز و نه شب
 چند ازین بانگ و سوز و شید و وله
 هیچ لبیک نامد از رب تو
 برسیدی زحق ترا مسئول
 سرد گشت و نماند در وی جوش
 ناگهانی خطاب حق از جان
 از چه گشتی خمش نئی گویا
 دائماً بی‌ملال و رنج و تعب
 گاه بیداری و گاه خفتن
 عاشقان را چه خواب ای مولا
 چند گوئی تو یارب ای جویا
 چند هر سو همی دوی چون بیک
 رفت خمر از سرم بماند خمار
 چون بدانستم اینکه نیست قبول
 از رو چه دیدیم ز ذکر جدا
 قوت پا جدا کی از بیک است
 می‌جهانیدم آن من از لب تو
 از دل و جان و کام و لب یارب
 یاد می‌نورند هیچ مرا

هر یکی پادشاه بی‌مانند
 هر دو عالم ز نورشان زنده
 شرح ایشان نگنجد اندر حرف
 عاشقان را طریق و ملت نیست
 رنگها را مجوی در بی‌رنگ
 باز گردم بدان حدیث نخست
 کرد منعم ز مدحت مردان
 مدتی ماندم اندر آن پابند
 آمد الهام از خدا که هلا
 که این چنین ظنّها ز سواس است
 رهزن صادقان رهرو اوست
 این بدان ماند ای پسر بشنو
 بود وردش ز جان و دل یا رب
 گفت شیطان به‌وی که ای ابله
 زین همه بانگ یارب از لب تو
 گر بدی یا ربت برش مقبول
 چون از او این شنید شد خاموش
 مدتی چون براو گذشت چنان
 برسیدش که ای مرا جویا
 گفت کردم بسی ندا یارب
 خوش بدم روز و شب در آن گفتن
 خود چه گفتم نبود خواب مرا
 گفت شخصی که بس کن این غوغا
 چونکه از حق نمی‌رسد لبیک
 چون به‌گوشم رسید آن گفتار
 شد زبانم ز ذکر تو معزول
 پس ورا گفت در جواب خدا
 عین آن یاربّت نه لبیک است
 نه به‌امر مده است یارب تو
 که بود ورد روز و شب یارب
 ورنه خود دیگران به‌جز تو چرا

هیچ یارب شنید کس زایشان
چون تو بودی بدین دعا مخصوص
ناقص این بود خود که ذکر مرا
وسوسه دیو این چنین باشد
نی که اندر بهشت آدم را
بهریک دانه گندم آن سگ دون
اتقیا را زند ره آن ملعون
ورنه باقی همه جنود وی اند
او چو شاه است و جملگان لشکر
کی بدیشان بلیس پردازد
زین سبب مخلصان خطر دارند
اغنیا را بود ز دزد هراس
ورنه مفلس چه ترسد از دزدان
بلکه مفلس بدزد از دزدان
هست این را بیان و شرح دگر
لیک اگر من بدین شوم مشغول
پس بدان ذکر و مدحت پاکان
چون کنی ذکر اولیای خدا
دان که آن مدحها از آن تو است
چونکه از ذکر می شوی مذکور
عین آن نام را که خوانی تو
نی که گردد ز نار نار افزون
چونکه شد بیشتر شود دریا
باید الا که جنس باشد آن
چونکه از غیرجنس این نشود
قطره ها ز اجتماع زود روند
زآنکه هستند جنس همدیگر
شده ز آمیختن چو سیل فرات
گشته ایمن زمرگ از آن وصلت
جسته از دست رهنان همه شان
آتش و خاک و بادشان خورده

با دعا از زبان بدکیشان
از چه بنمود آن ترا منقوص
ترك کردی و عمر رفت هبا
گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
چون خورانبیدش از فسون دم را
کرد از جنتش سبک بیرون
تا کنندشان در این شیری مغبون
جمله رُسته زتار و پود وی اند
او چو جان است و جملگان پیکر
خویش را کس چگونه اندازد
که ز دین رخت و سیم و زر دارند
زآن بودشان ز دزد دایم پاس
چونکه کیسه اش تهی است هم انبان
برباید چو سگ از ایشان نان
کاندر آن گم شود عقول و فکر
فوت خواهد شدن یقین مأمول
سخت نیکوست زآن طریق ممان
اولیا را مدان زخویش جدا
زآنکه این یکدلی بری ز دواست
شکر کن باش دائماً مشکور
بی گمان دان یقین که آنی تو
هم شود آب از انبهی جیحون
نی دخان چون فزود گشت سما
همچو هیزم درون آتشدان
میرد آتش چو اندر آب رود
همچو سیلی به سوی بحر روند
حالشان ز انبهی شود خوشتر
یافته از وجود جمع، حیات
از عدد رسته رفته در وحدت
شده در حصن و قلعه عمان
همه را خشک و منعدم کردی

قطره از تیغ خور کجا رستی
از چنین رهنان به صحبت رست
جانها را چو قطره ها می دان
رفته عمر همه در این اشغال
باز گرد و بگوی آن قصه
قصه اولیای حق را گوی
گر نه با قطره ها نپیوستی
تا بدان بحر بیکران پیوست
شغل دنیا چو رهنان عوان
مانده دور از خدای بی زوال
تا برد مستمع از آن حصه
وصلشان را زجان و دل می جوی

در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق آخر دریائی شد. پس هر ولی دریائی است بی پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت پر رحمت حق همچو موجی است و موجها در دریا متفاوت اند. موج مولانا قدسنا الله بسره العزیز از همه موجها بیشتر است و بیشتر، هر که را همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود.

هر ولیتی زحق شده دریا
در تن چون سبوی دریا گشت
هر ولی را مقام لایق اوست
غرض از بحر ها مقامات است
هریمی را کرامتش چون موج
وانگه آن بحر ها ز بحر خدا
نیست آن موجها جدا ازیم
موج از یم کجا جدا باشد
می نماید جدا ولیك جدا
سرور بحر ها بود عمان
هر که را همت بلند بود
این همه بحر ها ز بحر خدا
متفاوت بود ز همدیگر
يك بود اوسط و یکی اعلی
سرور جمله چونکه مولانا است
پیش موج عظیم او امواج
نامد اندر جهان چو مولانا
قطب قطبان بد آن شه والا
هیچ چیزی نماند از او پنهان
گرچه اول چو قطره بد جویا
بی ز تخت و ز فوق اعلا گشت
هم کرامات او مطابق اوست
هریکی را چنان کرامات است
سرزده فوج فوج بر هر اوج
گشته مانند موجها پیدا
هست باهم چو عیسی و مریم
گرچه بحرش بر اوج می باشد
نیست آن موج هیچ از دریا^۱
هر که شد غرق آن شود عمان
سوی آن بحر بیکرانه رود^۲
همچو امواج آمده بالا
جوش این زان گذشته بالاتر
زیر اوسط به مرتبه ادنی
موجش از بحریان قویتر خاست
بی اثر چون در آفتاب، سراج
آشکار و نهان چو مولانا
پیش او جمله سیرها پیدا
بود خاص الخواص آن سلطان

۱- می نماید جدا ولیك بدان دوتایی نیست اندر آن یکجان، خ

۲- هر که همت است آن جوید به سوی بحر بیکران پوید، خ

گرچه نسبت بدوست این ابتر
 بحر از ناودان چه بنماید
 عقل کل گشته اهتمامی او
 همه را زو شده دکان ویران
 خویش را در مهالك افکنده
 در غم او که هرچه بادا باد
 شده از عشق او همه خمار
 بل ز خمیری که نام اوست طهور^۱
 عوض ذکر شعر خوان گشته
 بلکه شعری که مغز راز بود
 راه حق را در او بهین تقریر
 ترس نی از صراط و برزخشان
 کرده با خلق نسیه را ایثار
 از سر دید و غایت تمیز
 بی حجابی همه خدایانند
 که حق آنرا به وصل خویش آراست^۲
 دان که از قشر سوی مغز تنند
 مغز دین تا ابد بماند حی
 خلق گفتند ترك دین کردند
 باطن دین اولیای گزین
 اولیای کبار را کافر
 هیچ قوت ز نقش آن نبی
 مست نقشی نه مست نقاشی
 فهم این قوم چون توانی کرد
 که همه بی خورش چو گه زفتند
 عقل کل را نهفته زیر جنون
 نزد صاحب‌الدان گزین گشته
 شده از گفتگوی حادث پاك
 بی‌دهانی ز راه جان گویان

شرح این می‌رود در این دفتر
 وصف او در بیان کجا آید
 همه را فخر از غلامی او
 سروران بقا در او حیران
 همه از عشق او پراکنده
 دین و دنیای خویش داده به باد
 زاهدان گزیده مختار
 نی زخمیری که آن بود زانگور
 صائمان جمله میخوران گشته
 نی چنان شعر کان مجاز بود
 ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
 رفته فکر بهشت و دوزخشان
 زده بر نقد وقت صوفی‌وار
 عشق حق را گزیده بر همه چیز
 سر دین‌اند اگرچه بی‌دین‌اند
 دین مقبول حق خود ایشان راست
 ظاهر دین اگرچه ترك کنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی
 چونکه آن قوم این گزین کردند
 کی کند فهم، خلق ظاهر بین
 همه گفته ز کونتهی نظر
 تا تونان را نخائی و نخوری
 تا تو مرهون نقش دین باشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد
 اندر اخلاص حق چنان رفتند
 عین اخلاص گشته‌اند و فزون
 نقش دین هشته جان دین گشته
 برده از روی آب جان خاشاك
 بی‌زبان کرده علم عشق بیان

۱- اشاره است به: وَ سَفَّيْنَهُمْ رَّبُّهُمْ شَرَّابًا طَهُورًا؛ سورة انسان (۷۶) آیه ۲۱.

۲- خ، از اینجا نه بیت را حذف کرده است.

شیخ مرشد بُد او و گشت مرید سهل از ارشاد او عزیز و رشید
 نفسش بُد مبارک و میمون هر مریدش گذشته از ذوالنون
 نبرد هیچ از گزیده او صد چو عطار و چون سنائی بو

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که به خدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و به مقامات شیخ رسیده، به اعتبار ماکان او را مرید خوانند، والا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل می‌نهم بر اولیای گذشته، نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته، در طلب سست بوده باشد و از رنجها گریخته، و کاهلی ورزیده، و به کلی خود را فدای حق ناکرده، و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را به نام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی‌مستی فافهم.

زان مریدان صلاح دین بُد یک که از او داشت نور حور و مَلک^۱
 راه حق را بریده بود چو شیخ برده‌ها را دریده بود چو شیخ
 بود یک قطره گشت صد دریا چونکه شد محو شیخ آن جویا
 اضطرابش نمی‌نشست دمی جز لقای خدا نداشت غمی
 بی‌قراری سوی قرارش برد در صفا رفت و وارهید از درد
 نیست شد از خود و زحق شد هست همچو قطره به‌بحر در پیوست
 همه او گشت و شد مبدل حال گشت قایم به‌ذات جل جلال
 با چنین کس مگو زشیخ و مرید چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید
 عین شیخ است این مرید عیان زآنکه هستند بی دوتن یک جان
 آب را باز چون به جو ریزی یک شود آب گر نیامیزی
 زآنکه یک بوده‌اند هر دو زاصل از حجاب است در نظر این فصل
 چون حجاب صور درید و نماند آب معنی به‌جوی وحدت راند
 شیخ را راستین مرید این است که همیشه چو شیخ حق بین است
 نی مُرید مُرید کز ره شیخ بی نصیب است و نیست آگه شیخ
 از چنان تخت و بخت جز نامی نشدش حاصل و سرانجامی^۲
 از چنان کار و بار و جاه بلند شد به‌افسانه از خری خرسند
 که فلان روز شه چنین فرمود و آن فلان شخص را بسی بستود^۳

۱- از اینجا تا ۱۳ بیت بعد از نسخه مجلس حذف شده است.

۲- چونکه نشنید ماند او خامی، خ

۳- راه حق را عیان بما بنمود، خ

در فلان باغ خوش به هم گشتیم
 آش و تُتماجها به هم خوردیم
 در فلان خانه شب به هم بودیم
 گاه رقصان و گاه دست زنان
 دیده از شاه جمله ظاهر او
 گفتگوی تهی از او برده
 وانگهانشان گمان که ما بردیم
 ذوق گفتار را گمان برده
 گرمی گفتشان چنان از راه
 گفت تنها بدان که بر ندهد
 مردن است این طریق نی گفتار
 نشنیده است هیچکس به جهان
 هیچ دیدی که کس ز نام شراب
 نقش ها می کنند بر دیوار
 نقش دیوار هیچ سایه کند
 یا کسی میوه ای از او چیند
 قال بی حال را چنین می دان
 حاصلش آن بود که دانی این
 کآنچه گوید بود همه حالش
 صد چنان باشد او که می گوید
 خود چه گفتم ز قال، حالت او
 گر بگنجد به کوزه بحر زلال^۱
 از ره قال فهم او نکنی
 حال از قال اگر نموده شدی
 لیک از قال آنکه دارد حال
 همچو کز نقش و صورت دیوار
 زآنکه هر نقش را بود اصلی
 بی حقیقت مجاز کی باشد
 قلب بر نقد گشته است گواه

تخم پندش درون جان^۱ کشتیم
 هریکی صد نواله زو بردیم
 يك نفس تا به روز نغنودیم
 گه شنیده ز شاه علم و بیان
 غافل از سر و ذات طاهر او
 زآن بماندند جمله افسرده
 از شراب طهور او خوردیم
 کاین بود خمر صاف بی دُرده
 برد تا ماندند از الله
 نرسد آن کسی که سر نهد
 چونکه مُردی رسید وصلت یار
 که شود سیر کس ز گفتن نان
 گشت سرمست یا فتاد خراب
 گونه گون از درخت و برگ و ثمار
 یا کسی زآن برای هیمة کند
 یا کسی زیر سایه اش شیند
 نیستش حاصلی مرو سوی آن
 که کسی هست در زمانه چنین
 حالش افزون بود بل از قالش
 شاد جانی که در پیش پوید
 کی شود ظاهر و عیان بر تو
 حال او هم بگنجد اندر قال
 بحر را فهم از سبو نکنی
 زنگ شکها ز دل زدوده شدی
 برسد بی گمان به شهر وصال
 فهم گردد درختها و ثمار
 کس نبیند فراق بی و صلی
 بی ضرورت نیاز کی باشد
 که صوابی تو، من خطا و تباہ

۱- پند او در درون خود، خ

۲- گر بگنجد عالمی به جوال، خ

گر بود. درد عشق همره تو
 در جهان بقا جهان گیری
 گوی را چون ربودی از میدان
 آن مریدش که شد به عشق مرید
 بر فلك رفت همچنانکه ملك
 بود هم زآن یکی حسام الدین
 و آن شهبانی که پیش از او بودند
 شرحشان کرده ایم خود زین پیش
 خلق و خلقی که بودشان گفتیم
 پیش ما خود مرید ایشان اند
 هر مریدی که راهشان نرود
 چونکه دایم مراد تن جوید
 هرکه تن پرورد شود حیوان
 هرکه باشد ز خواب و خور زنده
 نقد بیند شود بدان مغرور
 غافل از دام، دانه می چیند
 ابله است و عظیم بی خرد است
 هرکه باشد خدای را جویان
 هردو را تا به باد بر نهد
 تا نمیرد کجا شود زنده
 میر گردد اگر بمیرد او
 همگی جان شود اگر جسم است
 سربه سر آن شود اگر این است
 نی ز اکسیر می شود مس ز
 مرد حق بی گمان زحق گوید
 از حق آمد به حق رود باز او
 منگر در من ای برادر خوار
 جسم من خار و عشق من جوگل است
 همه مائیم و این جهان هیچ است
 عکس خوبی ماست حسن جهان
 نی زجان است رونق اجسام

تو شوی شاه و درد، اسپه تو
 چون شدی میر عشق، کی میری
 همه هستی توئی یقین می دان
 راه حق را به عون او ببرید
 گفت با حق زجان و دل انا لك
 که شد او مقتدای اهل یقین
 بر همه اولیا بیفزودند
 می ننگد در این بیان کم و بیش
 آنچه دیدیم هیچ ننهفتم
 که بر ارواح نور افشان اند
 کی چو ایشان قبول شیخ شود
 او کجا سوی ملك جان پوید
 و آنکه جان پرورد بود انسان
 خر تن را بود ز جان بنده
 همچو كودك به باختن مسرور
 نقد را به ز نسبه می بیند
 از در رهروان عشق رد است
 بایدش خواستن ز جسم و زجان
 نرسد با خدا ز خود نرهد
 در دو عالم چو عشق پاینده
 چون ملايك سوی حق آرد رو
 در مستی رسد اگر اسم است
 گر بود کفر بعد از آن دین است
 نی ز دریاست قطره ها گوهر
 غیر حق را دلش کجا جوید
 موج را نی به بحر باشد رو
 نی که گلزار می دمد از خار
 شهر عشقم من و جهان چوپل است
 غیر ما سربه سر بدان هیچ است
 رونق از ما گرفت کون و مکان
 نی زباده است سرخ شیشه و جام

جسم بی روح را به گور نهند
روح را حس نمی تواند دید
هم ز تدبیر و رای او عالم
از شهی عالمی شود آباد
این صفات آن روح حیوانی است
روح وحیی که نور بزدان است
آنکه فانی است چون چنان باشد
نی ز شرق است و نی ز غرب آن نور
آسمان و زمین بدو زنده است
چرخ و ماه و ستاره ز او گردان
پس عیان گشت اینکه جان جهان
چرخ بر جسمشان بود غالب
عکس این بر هزار چرخ و فلک
آسمانها به حکمشان گردند
بر همه چیز قادرند ایشان
تنشان گرچه هست خرد و ضعیف
شمس در ذره ای نهان گشته
نی که این نور هم چو صد دریا
نور صافی و همچو دریائی
سر موجش بر آسمان رفته
چونکه نور چو بحر ای دانا
چه عجب باشد ار در این قالب

تا ز گندش جهانیان برهند
لیک از او تازه است و خوب و بدید
نی مزین همی شود هر دم
مردمانش ز عدل او دلشاد
که پس از مرگ عاقبت فانی است
صدهزاران هزار چندان است
آنکه باقی است بین چسان باشد
هر دو عالم از او بود معمور
آفتاب از عطاش تابنده است
خلق در کارهاش سرگردان
اولیاء با دلیل و بیان
چرخ مطلوب و جسمشان طالب
روحشان حاکم است و رشک ملک
گر نخواهند زود بنوردند
حاکم و نایب اند درویشان
لیک جانشان بود بزرگ و شریف
بحر در قطره ای روان گشته
کرد اندر دو چشم خُرد تو جا
می زند موج از چنین جائی
کوه و صحرا و دشت بگرفته
یافت در چشم خُرد تو گنج
بحرها گنجد از عنایت رب

در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بی چونشان از چشم حس پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذره ای است از ملک باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می نماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره ای محسوس گشتی و به صورت درآمدی عالم خُرد و حقیر نمودی چنانکه گفته اند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی. و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریک از روز روشنتر نمودی. و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی. دمیدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می کنند و روی می نمایند تا بر او کدام رگ و صفت غالب است و به کدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود.

گر بدی نور اولیا پیدا
بنمودی عظیم خرد و حقیر
گفته‌اند از خرد شدی پیدا
بنمودی عظیم تار و کثیف
ور حماقت چو تن عیان بودی
پیش آن بحر آسمان و زمین
چشم حس را مبر سوی معنی
راه جان را بجان توان رفتن
ملك معنی بدان که بی حد است
پر معنی گشا بهل پا را
تا ببینی جمال معنی را
هست معنی چو آفتاب سما
هر دو هستند با تو نیک نگر
بهترین را گزین چو دانایان
زین که داری چرا تو بی خبری
خویشتن را بدان چه چیزی تو
نور یزدان درون قالب تست
خویشتن را بدید که آن نور است
هر که بشناخت خویش را نیکو
سوی شیطان اگر همی پوئی
ور به عکس آرزوت رحمان است
می نمایند هر دمت ز درون
گه نموده فرشته گه شیطان
تا کدامین ترا شود مختار
راه عصیان و راه طاعت را
خواه رو سوی نور اهل نعیم
چون نداری زاصل قوت این
دامن اهل دل بگیر که تا
قوتت بخشد از ضعیفی تو
دهدت دیده تا شوی بینا
نظرش کیمیای بی‌ریبی

آسمان و زمین شدی رسوا
همچو موئی میان طشت خمیر
تیره گشتی چو لیل، شمس سما
پیش آن نور پاک صاف لطیف
بر آن شب چو روز بنمودی
هست مانند کفک خرد و مهین
محو حق شو گذر کن از دعوی
کی توان با تن آنچنان رفتن
صورت آنرا حجاب و هم سد است
ترك جان کن بجوی بیجا را
بگذاری خیال و دعوی را
هست صورت حقیر همچو سها
که کدامین به است ای سرور
تا نمانی شقی چو خودرایان
عمر را بی عوض همی سپری
خوار منشین که بس عزیزی تو
خنك آنکس که نور حق را جست
از لطافت اگر چه مستور است
هم خدا را شناخت بی‌ریب او
در حقیقت تو بی‌گمان اوئی
آخرا الامر جات رضوان است
گاه نقشی عزیز و گاهی دون
گونه‌گونه گهی از این گه از آن
حشر با او شوی در آخر کار
چون که بنمود حق به تو پیدا
خواه رو سوی نار اهل جحیم
که گزینی به عشق راه گزین
دهدت راه در سرای بقا
زو شوی فربه از نحیفی تو
بی‌تابی ترا کند استا
زر شوی زو نماندت عیبی

بردت آن طرف که منزل اوست بی‌حجابی نمایند رخ دوست
صحبتش را گزین کرآن صحبت دل رنجور تو برد صحت

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی‌شیخ ممکن نیست که کس به حق رسد. و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی، و اگر نادرا کسی بی‌شیخ رسد، آنکه به واسطه شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل براین شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار می‌دید و از سر مستی حال خود را به خلق می‌گفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را يك بار ببین، او به جواب گفت که من خدای بایزید را هر روز چهل بار می‌بینم پیش ابایزید به چه روم. او باز گفت که اگر مردی يك بار بایزید را ببین. چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم ابایزید کرد. بایزید را معلوم شد. در بیشه‌ای مهیب می‌گشت، از بیشه به استقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنافت، در حال ببرد. زیرا او خدا را به قدر قوت خود می‌دید. چون از آن قوت و مقام که بایزید می‌دید بر او تجلی کرد برنافت، در حال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم بایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب به علو و مرتبه او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که کَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عَقُولِهِمْ لَا عَلَى قَدَرِ عَقُولِكُمْ، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست.

صحبت شیخ به ز طاعتهاست زیر رنجش نهفته راحتهاست
سر علم و عمل عنایت اوست داد او بحر و جهد تو چوسبوست
نظرُ الشَّيْخِ أَلْبَسَ الْعُرْيَانَ مِنْ ثِيَابِ الْجَنَانِ وَالْجِرْفَانَ
و عَلَى الْبَرِّ يَخْرِجُ الْبُرَّ وَ عَلَى الْبَحْرِ يَظْهَرُ الدُّرُّ
عَيْنُهُ نَاطِرُ بَنُورِ اللَّهِ حَشْرُهُ نَاشِرٌ بِصُورِ اللَّهِ
أَلَّهُ الْحَقُّ قَلْبُهُ الطَّاهِرُ هُوَ إِنْ كَانَ مِنْكَ فِي الظَّاهِرِ
فَعَلُ جِسْمِ الْوَلِيِّ فِي الدُّنْيَا هُوَ مِنْ أَمْرِ رَبِّهِ الْأَعْلَى
خَالِقُ السَّفَلِ وَالْعُلَى وَاحِدٌ هُوَ فِي الذَّهْرِ طَالِبٌ وَاحِدٌ
نَظَرُ الشَّيْخِ يَفْتَحُ الْغَيْبَيْنِ مِنْهُ بِأَتْيِكَ خَالِقُ الْكُونَيْنِ
آنچه از وی بری تو هر نفسی نبرد سالها به جهد کسی
گمره است آنکه رفت بی‌رهبر کار ناید ز جیش بی‌سرور
نادری باشد آنکه راه برید بی ز رهبر حجاب نفس درید
و آن چنان نادری که رست از دام پیش این پختگی بود او خام
کو درختی که باغبانش ساخت کو درختی که خودبه‌خود افراخت
این بود تلخ و آن بود شیرین این بود همچو غوره آن چون تین
اینکه بی‌شیخ رفت اگرچه نکوست آنکه با شیخ رفت بهتر از اوست
اندر اینجا حکایتی بشنو تا از آن سر زند ز تو سر نو

گفت مردی به خلق از مستی
لیک جانم بلندتر ز سماست
بی حجابی مراست از جبار
گفت با او به لطف یک آگاه
رو ببین بایزید را یکبار
کرد انکار و گفت بگذر ازین
بخدا واصلم چه می‌گوئی
گفت اندر جواب او را باز
دیدن روی او ترا یکبار
از چهل بار دیدن الله
ماجرایشان درین دراز کشید
سخنش را قبول کرد از جان
بود در بیشه بایزید مقیم
حال آن شخص شد براو پیدا
چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید
زانکه دانست ضعف حالش را
بیشه‌ای کان پر است از شیران
لازم آمد برون شدن او را
چون برون شد زبیشه روی نمود
شیخ را یک نظر براو افتاد
مرد طالب بمرد و بی‌جان شد
طاقت دید بایزید نداشت
گرچه او را ز حق تجلی بود
چونکه بر قدر بایزید بتافت
همچو آن کوه ذره‌ره شد او
از چنان مرگ شد ز نو زنده
گرچه خلقان خدای را بینند
باز هم هر ولی که مختار است
مصطفی نی به جبرئیل امین
شب آسری ورای عرش و خلا

گرچه هستم به جسم از این پستی
زانکه پیوسته در لقای خداست
جلوه هر روز تا به شب چل بار
که خبردار بُد ز سر آله
تا شوی پیش واصلان مختار
چونکه بی‌پرده‌ای منم حق بین
چون تمام ز من چه می‌جوئی
که سوی شیخ بایزید بتاز
بهراست ای عزیز من هشدار
پند من گیر تا شوی آگاه
آخر او را سوی نیاز کشید
بسوی بایزید گشت روان
با خدا یار و همنشین و ندیم
کی شود سر نهفته از بینا
به‌در آمد ز بیشه شیخ فرید
کو نیارد در آمدن آنجا
کی کند روبهی در آن سیران
تا نگرده هلاک آن جويا
پیش از آن که کنند گفت و شنود
بر نتابید و در زمان جان داد
خانه‌اش سیل برد و ویران شد
کی بود گرمی سخر چون چاشت
لیک بر قدر طاقتش بنمود
نور رؤیت براو چوطور شکافت
نی از اورنگ ماند و نی هم بو
زنده کامران پاینده
لیک کی همچو اولیا بینند
ز ایزدش قدر قرب دیدار است
چونکه در راه حق شدند قرین
چون رسیدند قرب او ادنی^۱

گفت احمد بهوی که پیش درآ
 چیست مانع چرا ز ره ماندی
 از چه پس مانده‌ای بگو چه شدی
 تا بدینجاست زین گذر نتوان
 سوزم این را پذیر بی‌کم و بیش
 که همه جان شدی نماندت تن
 برتر از همدگر چنین بسیار
 بعضهم فوق بعض در قرآن^۱
 آنچه می‌جست بعد مرگ ببرد
 در جهان بقا شود سرور
 بیشه شیر و گرگ حیوانی است^۲
 که برو برگ و شاخ آن زحی است
 کی رسیدی بدو به‌پای خرد
 تا که طالب بهوی بیارامد
 خویش را قدر او بدو بنمود
 هم که طاقت نداشت آن سره مرد
 رخت را سوی مُلک جانان برد
 طاقت جرعه‌ای شراب نداشت
 کارگتر ز صد خُم است و سبو
 اندکی را از آن مگو خوار است
 بیخ و شاخ و درختها ننهاد^۳
 پس حقیرش مبین مشو غره
 درمی لعل از اوست به، به ثمن
 خوار بسیار را چه مقدار است
 همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
 آن بزرگیش هیچ ننماید
 چشم باطن گشا ببین و بدان

جبرئیل امین بماند آنجا
 نی مرا تو بدین طرف خواندی
 چون درین ره سفیر من تو بدی
 گفت حد و مقام من ای جان
 يك سرانگشت اگر نهم پاپیش
 بعد از این مر ترا رسد رفتن
 هر ولی راست از خدا دیدار
 و رفعنا برای فهم بخوان
 آنکه از تاب بایزید بمرد
 هر که با شیخ خود دهد سرو سر
 بیشه بایزید روحانی است
 غرض از بیشه علمهای وی است
 گر بدی او مقیم فکرت خود
 پس ز حالات خود برون آمد
 لایق حال او سخن فرمود
 این همه احتیاطها را کرد
 در زمان نیست گشت و جان بسپرد
 لایق او نمود و تاب نداشت
 زآن که يك جرعه زآن شراب نکو
 جرعه‌ای زآن شراب بسیار است
 ذره‌ای آتش ار به بیشه فتاد^۴
 عالمی را چو خورد يك ذره
 آسیا سنگ اگر بود صدمن
 اندکی از عزیز بسیار است
 ای بسا که او به‌صورت است بزرگ
 پاره‌ای لعل بر وی افزایش
 پس به‌ظاهر مرو چو ساده‌دلان

۱- اشاره به آیه قرآن: و رفعنا بعضهم فوق بعضی درختان. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳۲.

۲- حیوان نیست، خ

۳- فتد، خ

۴- بیخ و شاخ و درختها نهاده، خ

سخنی چند کز ولی زاید
 سالها از یکی سخن شنوی
 از یکی به از او، به کمتر گفت
 پس فزون این بود نه آنکه به حرف
 همچنان در جهان معنی هم
 حال باشد همیشه شخصی را
 و آن یکی را به هر دو روز و سه روز
 گرچه این اندک است و آن بسیار
 دائماً گر خلد ترا خاری
 لیک اگر یک دمت گزد ماری
 گرچه این اندک است بسیار است
 کافری گر کند به جدّ طاعت
 طاعت و ذکر مؤمنی گه گاه
 این مثالست مثل نیست بدان
 همچنین بنگر اولیا را هم
 اندک از یک بود قوی بسیار
 یک دعای ولی خاص خدا
 این تفاوت که اندرین قال است
 قال از حال می شود پیدا
 هر تفاوت که در صور بینی
 حالهای چویم که بی قال است
 گرچه جمله لطیف و موزون اند
 هر یکی را بود مقام دگر
 یک جو خور باشد و یکی چون ماه
 از یکی آن رسد ترا در حال
 کندی این به یک نظر بینا
 آن برد درد چشم را به دوا
 آن برد علت از تن رنجور
 قبالان را کند معالجه آن
 آنچه ممکن بود برآید از آن
 شود آنچه بخواهد او آن را

بر هزاران کتاب افزایش
 هیچ از آن وعظ او فزون نشوی
 گرددت آشکار سر نهفت
 سخت بسیار می نمود و شگرف
 کم بود بیش و بیش باشد کم
 مستمر روز و شب خلا و ملا
 افکند تار عشق اندر سوز
 قدر هریک بدان گذر ز شمار
 یا کند نیش کیکت افکاری
 بود این زان فزون به بسیاری
 خلش خار پیش آن خوار است
 نبود بی نماز یک ساعت
 هست بهتر از آن به نزد آله
 تاکنی فهم ازین مثال تو آن
 چشم بگشا ازین مشو درهم
 زآنکه هست او هزار در مقدار
 بود افزون ز صد هزار دعا
 نیست از قال بلکه از حال است
 همچو از باد گرد در صحرا
 آن زمعنی است نیک اگر بینی
 بنهفته درون ابدال است
 لیک از یکدگر در افزون اند
 یک بود همچو شهد و یک چوشکر
 یک بود چون امیر و یک جو سپاه
 که نیایی ز دیگری صد سال
 گرچه از مادر آمدی اعمی
 این دهد بی دوا دو چشم، ترا
 این کند مرده زنده چون دم صور
 وین به ناقابلان دهد صد جان
 و آنچه ناممکن است ازین آسان
 جان دهد چون مسیح بی جان را

لیک این نادر است و کمیاب است
شمس تبریز داشت این قدرت
ای که نومید گشته‌ای پیش آ
او کند پاکت از همه آنام
این یقین دان که در جهان صفا
هست اندر میانشان فرقی
یک سلیمان بود یکی چون مور
هست این را نظایر بی حد
همچنین کن قیاس باقی را
در جمادات این مراتب هست
خاک و سنگ است از مس افزونتر
نقره هم بیشتر بود از زر
هرچه کمتر به قیمت افزونتر
اندکی جوی کان بود بسیار
صحبت عاقلی دمی به جهان
گرچه گوهر به حجم خرد بود
گر شمار درم بود بسیار
مرتبه اولیا چنین می‌دان
این سخنهاست نادر و نایاب

قبله اولیا و اقطاب است
غیر او را نشد چنین نصرت
هیچ مندیش از گناه و خطا
دهدت مزد حج بی احرام
اولیا و خواص بزدان را
در بزرگی ز غرب تا شرقی
یک بود چون سها و یک چون هور
چون کنی خوض اندر این به خرد
لیک یک دان همیشه ساقی را
یک به قیمت بلند و دیگر پست
همچنان مس ز نقره و از زر
زر بود هم فزون ز لعل و گهر
تو به معنی نگر گذر ز صور
ترك بسیار کن که باشد خوار
به ز صد ساله صحبت نادان
زو هزاران بزرگ هست شود
پیش دُرْدانه باشد اندك و خوار
همچنان که در او زر و مرجان
کس ندیدش نهایت و پایاب

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبه مستوران بلندتر است از مرتبه مشهوران، و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچنین^۱ آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن^۲ مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که و اشوقاه الی إلقاء اخوانی و به تضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن ولیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم^۳ او را به نوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد، باری حلیه صورت او را به قدر امکان ضبط کن تا به من شرح کنی حلیه او را، که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است.

۱- همین، خ

۲- حکایت موسی و خضر: سورة کهف (۱۸)

۳- زنهار تو حلیه او را نیکو ضبط کن که با من بگوئی و وصیت عظیم فرمودن، خ

اولیای میانه مشهوراند
 غیرت حق شده است حارسشان
 هیچ شیخی نبود که او ز خدا
 در عوض حق هزارگونه عطا
 شاهدان مرا نبیند کس
 شاهد بندگان که مخلوق است
 از خلائق نهان کنند او را
 چون بود در مجاز غیرتها
 که چگونه^۱ است غیرت یزدان
 نی محمد که بود شاه رسل
 گفت با عایشه که من به دعا
 بعد بسیار ناله و زاری
 داد وعده که خاص من بر تو
 لیک اگر اتفاق من اینجا
 دعوتش کن درون خانه به صدق
 حلیه‌اش را نویس در دل خویش
 آن زمان که او رسید پیغمبر
 زد در مصطفی و گفت که کو
 عایشه بر درآمد و به نیاز
 گفتش ای شه دمی به خانه درآ
 گفت نی کار دارم ای بانو
 عایشه ضبط کرد حلیه او
 چون زمسجد رجوع کرد رسول
 بوی آن مرد زد زخانه براو
 با من از نقش و صورت آن خاص
 عایشه چون بگفت حلیه او
 بعد از آن گشت از خوشی بیهوش
 زآن چنان بیهوشی چو باز آمد

اولیای یگانه مستوراند
 زآن بماندند از نظر پنهان
 می‌نجستی لقای ایشان را
 داده و گفته لب از آن مگشا
 ور ببیند فنا شود به نفس
 چند روزی مجاز معشوق است
 تا همه کس نبیند آن رو را
 تو از این کن قیاس ای دانا
 شاهد خویش چون کند پنهان
 قطب و هادی و رهنمای سبل
 طلبیدم وصال خاص خدا
 حاجتم شد قبول از باری
 خواهد آمد زلف بر در تو
 نبدم ضبط کن تو نقش و را
 می‌نگر خوش در آن یگانه به صدق^۲
 تا کنی شرح نقش آن درویش
 بود اندر نماز مسجد در
 آن طلبکار ما شه حق خو
 کرد او را هزار نوع اعزاز
 تا ببینیم بی حجاب ترا
 برسانی سلام ما با او
 از دهان و ز چشم و از ابرو
 تا کند در وثاق خویش نزول
 گفت با عایشه که زود بگو
 تا دل و جان شود زقید خلاص
 اشکش از چشم شد روانه چو جو^۳
 همچو دریا درآمد اندر جوش
 قطره‌اش بحر پر ز راز آمد

۱- چنان، خ

۲- زانکه هست او زاصل چشمه عشق، خ

۳- اشک احمد روانه گشت چو جو، خ

بر زبانش روانه گشت اسرار مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آنکه هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب با صحابه بیرون شهر رفتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لَا جَدْنَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قَبْلِ الْيَمْنِ و با آن بو عشقبازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است يك حرف بس است». و در تقریر آن که جنید رحمه الله علیه در خلوت از حق تعالی مقامی می طلبید، جوابش دادند که آن مقام به صد جله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندیق تا این مقصود از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون برسید دلش نمی داد که احمد زندیق گوید، می پرسید که احمد صدیق در این شهر کجا می باشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت، نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد به وی گفت که از آن زمان که از شهر خود به طلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چه گویم لایق حال تو، در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریقی آن است که پیش تو برخیزم و چرخي بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.

باز آن پیشوای اهل ز من	می کشید از او یس بو ز یمن
هر دمی رو سوی یمن کردی	وصف او را بگفت آوردی
جذب احمد همی کشید او را	ز آنکه او نیز داشت آن بو را
لیک يك مادری ولیّه بدش	مانع آمدن جز او نشدش
چونکه کردی او یس عزم رسول	منع کردیش آن زن مقبول
پند دادی ورا خلا و ملا	خدمت من کن و مرو ز اینجا
خدمت من بود ترا بهتر	ز آنکه جوئی لقای پیغمبر
خدمت والده همی کرد او	ز آنکه بود از خواص آن بانو
والده اش چون گذشت از دنیا	شد روانه او یس پر معنی
چونکه اندر جوار مکه رسید	رحلت مصطفی ز خلق شنید
رفت پیش صحابه آن مشتاق	گشت او را بدان گروه تلاق
چون صحابه نیاز او دیدند	همه از حال او بپرسیدند
ضبط کردند جمله ز اقوالش	که چگونه است حال و احوالش
گفت او را یکی که چندین سال	چون نمی آمدی چه بود احوال
گفت او مادرم عنائی داشت	نتوانستمش ضعیف گذاشت
خنده آمد صحابه را ز آن گفت	چون خبرشان نید ز سِر نهفت
گفت هر يك که ما پدر مادر	کشته ایم از برای پیغمبر
مرد عاشق ببین چه می گوید	وصل معشوق کس چنین جوید

اندر ایشان به خشم کرد نگاه
هر یکی نوع نوع داد خبر
وز رخاں و ز چشم و از ابرو
و آن يك از خلق خوب و خوش صفتش
و آن یکی از عروج او شب در
و آن یکی از وصال و قرب خدا
بدهیدم خبر ز جان نبی
با تو گفتیم تا توانستیم
زود تر گو مکن گرانجانی
وز دل جمله شرك شویم من
سرّ آن شاه دو جهان گوید
همه گشتند بی خودان ز سرور
عقل و هس را به باد بردادند
از رخ ماه دور گشت غمام
پَر دل را ز گل بیفشاندند
ببریدند اندر آن ساحت
همه بر خلق درفشان گشتند
همه را نور دیده افزون شد
فرع بودند جمله اصل شدند
همه بنده بدند شاه شدند
هر یکی شد خلیفه مختار
چونکه در چله بود آن مه راد
می فکند از نیاز و عشق کمند
بشنید او به حرف و صوت فصیح
تو نیابی بجهد تا دانی
بجز از صحبت شهی کامل
پرس مأوای احمد زندیق
برهی زین عنا و رنج و جهاد
امر حق را زجان و دل بگزید
تا که دردش بیابد آن درمان

طنزشان فهم شد بدان آگاه
جست از ایشان نشان پیغمبر
داد آن يك نشان ز قامت او
و آن یکی از بیان و معرفتش
و آن يك از معجزات و شقّ قمر
از زمین بر فراز هفت سما
گفت او نیست این نشان نبی
همه گفتند کآنچه دانستیم
تو اگر به ز ما همی دانی
پرشد از دُرّ و گفت گویم من
قصد کرد او که تا نشان گوید
حرف ناگفته زد برایشان نور
طافح^۱ و مست پست افتادند
هستی جملگان گداخت تمام
از خودی سوی بیخودی راندند
راه صد ساله را به يك ساعت
همه غواص بحر جان گشتند
همه را جستجو دگرگون شد
همه از هجر سوی وصل شدند
همه اختر بدند ماه شدند
اول امت بدند و آخر کار
این چنین هم جنید را افتاد
بهر يك حالتی عظیم بلند
آمدش از خدا جواب صریح
که این چنین حالتی که جویانی
نشود آن امل ترا حاصل
به فلان شهر رو تو ای صدیق
چون بیابی ورا رسی به مراد
گشت عازم جنید چون بشنید
سوی آن شهر شد چون پیک دوان

چونکه جوینده است یابنده
 اندر آن شهر هر طرف می‌گشت
 دل ندادی که گویدش زندیق
 کیست اینجا نداد کس خبرش
 قرب يك ماه گشت سرگردان
 گشت عاجز بگفت بیزارم
 پس بپرسید که احمد زندیق
 گفت شخصی ورا که زود بگو
 داد باوی نشان جای و مقام
 در بزد گفت احمدش که در آ
 زان‌همه حالها که بر تو گذشت
 در زمانی که از خدا آن حال
 کرد با من حواله‌ات ز کرم
 ليك این هم بدان کز آن ساعت
 فکرتم بود اینکه با تو سخن
 هیچ چیزی به خاطر نامد
 سختم نیست لایق حالت
 ليك چرخي زخم برابر تو
 چون که بر رویم اوفتد نظرت
 گردد آن مطلب یقین حاصل^۲
 پیش او همچو چرخ چرخي زد

سوی احمد شد او شتابنده
 تخم مهرش درون جان می‌کشت^۱
 می‌بگفتی که احمد صدیق
 گرچه بسیار جست در به درش
 چون ز صدیق کس نداد نشان
 زآن ادب که بُرد ز دلدارم
 به چه جای است و در کدام فریق
 تا دهیمت نشان ز مسکن او
 رفت آنجا که تا رسد در کام
 نیستم غافل از تو ای دانا
 واقفم نيك و هیچ فوت نگشت
 طلبیدی حقت نداد وصال
 تا ترا من بدان مقام برم
 که شدی طالب چنین طاعت
 چه نسق گویم از علوم لدن
 که بدان جان تو بیمارامد
 می‌کنم من بیان به اجمالت
 تا شود کشف سیر آن بر تو
 شود از حال در زمان خبرت
 قرب یابی شوی بدان واصل^۳
 یافت زآن چرخ او مقاصد خود

در بیان آنکه سیر به نا اهل نشاید گفتن که او را زیان دارد. زیرا هر سخن را سیری است و هر سیری را سیری دیگر. هر که سخن را داند و سیر سخن را نداند ناچار کز رود و باز سیر پیش سیر سیر همچون سخن است، کسی که سیر سیر نداند شنیدن سیر زیانش دارد از این سبب موسی علیه‌السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان وحوش و طیور التماس می‌کرد منع می‌فرمود و می‌گفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زیان نکند، در حق تو دانستن آن^۴ زهر قاتل است. باز وی لابه می‌کرد و موسی منع می‌فرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت. آخر الامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان

۱- گاه در کوجه‌ها و گه در دشت، خ

۲- مقدور، خ

۳- قرب یابی بدانچه بودی دور، خ

۴- سلیمانی باید که از دانست زبان مرغان، زیانش نکند در حق تو دانست آن، خ

خروس و سگ که در خانه و بردند بیاموزتا محروم نروم. موسی زبان آنرا در آن آموختن^۱ مشاهده می فرمود، چندانکه منعش می کرد ممکن نمی شد و پند موسی را قبول نمی کرد، تا عاقبت آن دو زبانرا به وی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن.

گرچه این نوع نکته ها، خوب است از چنین قصه غصه بستاند همه را زین رسد فواید خوب مرغ جان را دهد هزاران پر و آنکه نادان بود از آن درگاه پس مکن هیچ نزد نادانان راز دل را مگو بهر بیجان داد او را زبان شنودن آن هر کسی نیست قابل اسرار ور بگویند سرّ بدو ناگه نبرد سود از نتیجه آن باز سیر را سیرست بس پنهان هر که از سرّ سرّ نشد آگه نشود حکم^۳ سیر ورا معلوم دانش آن نیاردش در کار حکم سیر را کند کژ و معکوس خویشتن را به تیغ او کشد او دوزخی از برای خود سازد این چنین کس اگر نداند سرّ پس ورا عجز بهتر و طاعت هر که با لایق گلیم کشد در دعا هر دو دست باز کند عاجزانه بجنبد اندر کار نیست قدرت مطابق نادان

نزد دانا عظیم مرغوب است هر که او سیر کار را داند همه را این برد سوی مطلوب تا برد از فرشته بالاتر افتد از کوری خود اندر چاه سیر دل را عیان، ببند زبان زآنکه بیجان از او شود بیجان نی زبانی که آید آن به زبان سرّ ز جاهل نهان کنند احرار سرّ نپوشاند از کس آن ابله بلکه بی حدّ و بی شمار زبان کان بود چون قراضه این چون کان^۲ لاجرم گم کند ره آن ابله چونکه سیر سیرش نشد مفهوم کژ رود در طریق حق ناچار تا از آن باز او شود منکوس دل و جان را سوی سقر کشد او سرّ سر را ز جهل اندازد^۴ رسد از صوم و از صلاتش بر که ز طاعت برد عوض راحت رخت را جانب کلیم کشد^۵ بندگی را^۶ دو صد نیاز کند تا که آخر نگردد او افکار زآن نداده است با همه یزدان

۱- او را در آن آموخت زبان، خ

۲- کان بود چون دل این بود چو زبان، خ

۳- دربارد، خ

۴- هیچ، خ

۵- یا، خ

۶- خویشتن را ز جرأت او نکشد، خ

چون سلاح است قدرت اندر دست
 ليك از دست عاقل هشيار
 آنچه بایست و نیست^۱ پاره کند
 چیزها را به جای خود نهد او
 هرچه آن کردنی است بگذارد
 عالمی را کند به لطف آباد
 مؤمنان را جو حق دهد قدرت
 اندر ایشان شود همه راحت
 ور بیابند فاسقان آن را
 قدرت آنجا بود همه رحمت
 گفت با موسی کلیم یکی
 پاك گردان ز شك دو گوش مرا
 چون سلیمان ز بخشش الله
 تا بدانم زبان هر کس را
 کَلّ بدانم زبان مرغان را
 نطق مرغان شود مرا معلوم
 چیست نطق وحوش و دیو و بری
 تا از آن دانشم شود حالی
 تا عیان گردد این مرا که خدا
 از همه مؤمنان روی زمین
 کرد مخصوصم از همه خلقتان
 گفت موسی به وی که بگذر ازین
 آن بجو ای پسر که سود بری
 زنده مانی در آن جهان بقا
 ظلمت خویش جمله نور کنی
 کفر و شرکت همه شود ایمان
 این طلب کن اگر ترا خرد است
 لایه‌ها کرد و گفت بهر خدا

خویش نادان بدان گُشد پیوست
 می‌نماید جهاد باهنجار^۱
 هر کرا چاره نیست چاره کند
 دشمنان را کند به کام عدو
 در جهان رنج و فتنه نگذارد
 همه نیکان رسند از او به مراد
 کارها را کنند از خیرت
 صرف گردد به خیر در طاعت
 بفزایند کفر و عصیان را
 چون که اینجا رسد شود زحمت
 ای یقین ترا نمانده شکی
 ای یقین بخش عقل در دو سرا
 کن مرا از زبانها آگاه
 سیر بانگ کلاغ و کرکس را
 هم برم آنچه بد سلیمان را
 نبود رازشان ز من مکتوم
 یا سرود و زبان کبک دری
 مرغ جان را رسد پر و بالی
 کرد رحمت ز جود و داد عطا
 وز همه طالبان پاك امین
 به عنایات و لطف خود دَیان
 بطلب از خدای خود ره دین
 وز نهالش همیشه بار خوری
 برهی زین جهان مرگ و فنا
 بعد از آن دائماً سرور کنی
 برهی از ضلال و از کفران^۲
 آن دگر را بهل که سخت بداست
 خواه این‌را برای من به دعا

۱- ناهنجار، حص

۲- بایست نیست، خ

۳- روز و شب یار تو بود رحمان، خ

سخنم گوش کن زبنده مرم
 کاندرا این خواست است خوف و خطر
 بلکه پیش آیدت هزار زبان
 دامنش را دمی ز کف نگذاشت
 اشگ ریزان به سوز و ناله زار
 هست در خانه مرغ و سگ بر در
 تا کنم فهم و شاد گردم از آن
 همچو خورشید رو نما بی میغ
 بود ای موسی کلیم کریم^۱
 بخش از لطف خود بمن جانان^۲
 گر نمی را کنی یمی از جود
 وز خور او اگر برم ذره
 بی می و جام و نقل سکر کنم
 کرد دلشاد آن گرانجان را
 پیش او سر نهاد و برپا خاست
 نهد از سیر آن عطا آگه
 سر نگون اوفتاد اندر چاه
 لیک بر جان ناسزاش عدوست
 نسزد بالتیم هرگز پز
 جهلش افزایش و فتد به فنا
 به سوی گمرهی کشد او را
 به در انداختند پاره نان
 همچو هر روز خوش خورد آن را
 سگ از آن فعل بارزش پژمرد
 هردمی می خوری دو صد دانه
 از چه نان را ربودی از برمن
 نان تو بردی مرا چه درمان است
 نی نکو رفت از این مشو غمگین
 پرخوری زآن ازین سخن فرد آ

کار تو رحمت است و لطف و کرم
 باز گفتش خموش از این بگذر
 نکنی سود از این ببند دهان
 باز آن شخص از لجاج که داشت
 لابه‌ها کرد پیش او بسیار
 گفت در لابه‌اش که ای رهبر
 مطلع کن مرا بر این دو زبان
 این قدر را زمن مدار دریغ
 نی سلیمان ز راز جمله علیم
 یک دو زان رازها که بد او را
 چه شود ای عزیز و فخر وجود
 از یم او اگر خورم قطره
 شاد گردم عظیم و شکر کنم
 خواست از حق برای او آن را
 شد ز موسی میسرش آن خواست
 سوی خانه روان شد آن ابله
 لاجرم چون گرفت او آن راه
 تا بدانی که سیر بجاش نکوست
 هر خسیسی کجاست لایق سیر
 چونکه ابله شود ز سیر دانا
 زهر قاتل شود گُشدد او را
 بامدادان ز خانه ناگاهان
 سگ همی خواست تا برد نان را
 کرد حمله خروس و آنرا برد
 گفتش ای بی حفاظ در خانه
 دانه دانی که نیست در خور من
 چون مرا قوت و قوت از نان است
 گفت او را خروس که ای مسکین
 اسب خواجه شود سقط فردا

۱- بود چپود اگر رسد به لثیم، خ

۲- تا که آرم بسوی حق رو را، خ

خواجه چون آن شنید اسب فروخت
گشت شادان که از زیان جستم
روز دیگر خروس را سگ دید
گفت با او دگر دروغ مگوی
تونگفتی که اسب خواهد مرد
گفت نی من نگویم آلا راست
اسب را او فروخت اندر دم
رنج را بر کسی دگر انداخت
برهانید خویش را ز زیان
لیک معکوس کرد آن کزبین
آخرش کشف گردد این معنی
پس به سگ گفت آن خروس خبیر
زانکه فردا سقط شود استر
بعد از آن روز و شب همی خور سیر
باز آن خواجه چون شنید این را
به شتاب عظیم در بازار
سیم را بستند و روان و دوان
گفت بردم به لعب جفت از طاق
ربح کردم رهیدم از خسران
از خری دید عسر را او یسر
زیر یک سود صد هزار زیان
روز دیگر بگفت سگ به خروس
چند ما را دهی تو بی نفسی
آخر از حق بترس ای مغرور
گفت بر من گمان زشت مبر
هست جانم مؤذن رحمان
که رسیده است وقت طاعت حق
بر مناره روند جمله ز من
ور خطائی کنم در آن اخبار
زانکه از من دروغ نیست روا
ترجمان خور آمدم ز ازل

از فرج روی همچو ماه افروخت
وز چنین محنت و بلا رستم
کرد بس ماجری و گفت و شنید
به سوی راستی ز جان می پوی
از دروغت دلم عظیم آزد
اندر این ره نبویم آلا راست
خویشتن را خلاص داد از غم
عَلَم مکر و حيله را افروخت
دیگری را فکند در خُسران
عین خُسران اوست در ره دین
دست خود خاید اندر این دعوی
شاد باش و گذر ز رنج و زحیر
استر از اسب هست فربه تر
تا که گردی ز فربهی چون شیر
بست بر استر از خری زین را
بُرد و بفروختش به صد دینار
جانب خانه رفت ذوق کنان
شادمان بغنوم کنون به وثاق
چست جستم ز رنج و غبن آسان
ز ابلهی رنج را شمرد او خسر
چون ندید او فتاد در نقصان
چند از این مکر و زین دروغ و فسوس
چند بر مکر و حيله ها جَفسی
تا نگردی تو عاقبت مقهور
کان خیرم نیاید از من شر
خبر از راستی دهم به جهان
تا ز من مؤذنان برند سبق
برسانند آن به خلق ز من
بکشندم یقین به زاری زار
نادر است از خروس سهو و خطا
گرچه خور بر علاست من اسفل

از درون سوی خور رهی دارم
 بر سرم گر نهند طشت نگون
 بینم آن شمس را کجاست روان
 همچنین در غروب زیر زمین
 در غروب و طلوع با اویم
 آن کسی کز درون بود راهش
 در ره او حجاب و سد نبود
 بل درون آب و موج آن بحر است
 کلّ تنی تو ز بحر از آن دوری
 سوی جانان ز راه جان می‌رو
 پرده در صورت است ای جويا
 در درون سیر کن برون منگر
 بگسل از لنگر اندر این دریا
 چونکه بینا از اندرونم من
 لیک فردا غلام آن مغرور
 نان و لالنگ^۱ پر شود همه کوی
 طفل و پیر و جوان از آن نعمت
 هین برو جنس خود سگانرا خوان
 بر سبیل عموم بر همگان
 از چنان حالتی نگشت آگاه
 می‌شد اندر ضلال آن کژبین
 بردل و چشم و گوش ختم خداست
 چونکه حق ضالّ کرد ایشانرا
 چون شقی زاده‌اند از مادر
 این نخواهد شدن به گفت تمام
 خواجه چون مردن غلام شنید

از خدا جان آگهی دارم
 در شب تار من ز راه درون
 درجه برج است بر فلک گردان
 با ویم روزه و شب یقین دان این
 هر کجا او رود پیش پویم
 کی شود دور او ز درگاهش
 يك نفس غایب از احد نبود
 جسم چون ساحل است و جان بحراست
 چونکه در جان روی شوی نوری
 تا به منزل رسی دوان می‌رو
 چون به معنی رسی شوی دریا
 زآنکه دریاست جان و تن لنگر
 ترك بسکِل کن و گزین در را^۱
 همه را راست رهنمونم من
 از قضا میرد و شود مقهور
 تا خورد نيك گوی و هم بدگوی
 بخورند و برند بی نعمت
 که بخواهد رسید فردا خوان
 نان فراوان شود یقین می‌دان
 سوی توبه نیامد آن گمراه
 می‌پذیرفت کفر را چون دین
 تا نگیرند هر کسی ره راست^۲
 که کند چاره کفر کیشانرا
 پس بود جایشان یقین آذر
 باز گرد و بگو حدیث غلام
 خویش را از زیان او بخريد

۱- ترك بسکِل کن و گزین دریا، خ. حص بجای (بسکِل) سنگر بسکِل بمعنی بسکله خوب پس در خانه و سرای.

۲- لالنگ یعنی زله و باقیمانده غذا و نان پاره‌ها که به سگان و گدایان دهند

۳- اشاره است به آیه قرآن ... وَ احْضَلَهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلَى سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ وَ جَعَلَ عَلَى بَصَرِهِ غِشْوَةً فَمَنْ يَهْدِيهِ مِنْ بَعْدِ اللَّهِ ... سورة جاثیه (۴۵) آیه ۲۳

تا فتد مشتری از آن به عنا
رستم از محنت و شدم پیروز
سود بردم رهیدم از سه زیان
پس از این روشنی است پیش و فضا
دور کردم ز نفس خویش به فن
دفع کردم ز خود بلاها را
گشتم آراسته جو طاوسی
همه سود است پیش و نیست زیان^۱
که دو پر می‌زند خروس از دور
وی امیر و رئیس قلابان
هم ندیدم چو تو خروس کذب
وای او را که افتد از تو به دوغ
ز آن‌همه وعده‌ها یکی نشده است
همچنان باشد آشکار و نهفت
سخنان دروغت ای مخذول
نیست جز رنج در سلام کزت
هرچه گفتم نه بیش بود و نه کم
زین خیالت خدای برهاند
نزد حق بیگناه و مغفورم
که گمان می‌بری بر این مسکین
به دروغ و به مکرها جفتم
چون نشد از دلت فتادم من
که نشد راست يك از آن دعوی
همچنان شد که گفتم ای پر فن
که خریدند از این خر نادان
ز ابلهی دید درد را درمان
کی شود هر بلید بوسینا
کی شود پادشاه سرهنگی
کی بود کیقباد بقالی
یا بپرید پشه چون عنقا

بی توقف فروخت بنده‌اش را
شادمان شد عظیم و گفت امروز
تا بیاموختم من این دو زیان
چونکه جستم از این سه گونه قضا
شکر می‌کرد کان قضا را من
دوختم دیده قضاها را
سودمندم ز بخشش موسی
پس از این کوچو من کسی به جهان
روز چارم چو دید سگ به عبور
گفتش ای پادشاه کذابان
بر من نیست مثل تو مغضوب
کان افسون و حیلتنی و دروغ
هر چه گفتمی همه دروغ بده است
بعد از این نیز هرچه خواهی گفت
کی شود پیش من دگر مقبول
مردم از وعده‌های خام کزت
گفت با سگ خروس که ای همدم
راست بد جمله حق همی داند
تا بدانی کزین صفت دورم
گرچه خود حق به‌دست تست در این
که کم و بیش بود در گفتم
زانکه آن وعده‌ها که دادم من
متنفر شدی از این معنی
ليك می‌دان که هر سه وعده من
هر سه مردند پیش آن خصمان
رفت و بر دیگران فکند زیان
کور اصلی کجا بود بینا
کی بود همچو لعل هر سنگی
کی شود چون مسیح دجالی
هیچ دیدی که قطره شد دریا

گذر از بند و بند را بگسل
گفت سگ را که خواجه خواهد مرد
کرد خواهد از این جهان رحلت
آنچه می‌گویمت بخواهی دید
اندر این وعده نیست هیچ خلاف
رو که فردا رسد یقین موعود
نعم بیحد و کران بینی
نان و لالنگ و گوشت پخته و خام
از بد و نیک و از وضع و شریف
همه فردا خورند و سیر شوند
دمبدم آش‌های گوناگون
خبر راست بر به جمله سگان
تا یقینشان شود که این وعده
همه زان لوت و پوت سیر شوند
مرگ آنها بُدش قضا گردان
او زیان را به دیگران افکند
کاندر افتاد سرنگون و بمرد
در خیالش که رنج بر دگران
این ندانست کان در آخر کار
بس زبانها که آن بود سودت
گر شود سیر آن ترا پیدا
لیک چون نیست آشکارا راز
رو منال از زیان خود به جهان
یک زیان دفع صد زیان باشد
غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت
یا برد رخت و استرت رهن
صبر کن اندر آن و شکرگزار
چونکه آن رنج بهر فایده است

خواجه را ذکر کن بجهد مُقِل^۱
آمدش وقت و جان نخواهد برد
از زر و سیم و خان و مان رحلت
بر تو گردد چو آفتاب پدید
تیغ رنجش کنون بنه به‌غلاف
بیگمان وعده‌ام شود موجود
صدقه‌ها هر طرف روان بینی
بی‌عدد باشد و رسی در کام
از که و از مه و قوی و ضعیف^۲
هفته‌ای زین سرا و کو نروند
رسد از تعزیه‌اش به عالی و دون
که بخواهند خورد فردا نان
راست است و بود بهین وعده
هر یکی همچنانکه شیر شوند
می‌رهانید خواجه را ز زیان
لاجرم بهر خویش جاهی کند
زان زیان غیر مرگ سود نبرد
باز کردم رهیدم از غم آن
همه بر جان او رود ناچار
گرچه آن دم برید و فرسودت
شکر گوئی خدای را و ثنا
هر زمانت در افکند به‌گداز
کاندر آن سودها بود پنهان
سبب صحت و امان باشد
یا برد دزد حاصل کسبت
یا غلامت بیفتد از روزن
هیچ گون زان زیان و رنج، مزار
زان ترا صد هزار مایده است

۱- جهد مقول: تعبیری خاص است در عربی و به معنی نهایت کوششی است که مرد فقیر و تهی دست برای طلب روزی خود و خانواده‌اش می‌دول می‌دارد

۲- از وضع و شریف و خرد و بزرگ از غنی و فقیر و رومی و ترک، خ

در تفسیر این آیه که وَلَنبَلُوَنَّكُمْ بِشَيْئٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ^۱. و هم در تفسیر این آیه که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ^۲

سر این راز بشنو از قرآن
گر کنم مبتلا شما را من
که دهم قبض و گاه بسط و خوشی
که نهم خوف در دل و جانتان
گاه در مالتان نهم نقصان
گاه در کشتزار و میوه و دخل
گونه‌گون بیشمار حادثه‌ها
بر حوادث کنید صبر شما
هر که او صبر کرد در رنج
گشت از اغنیای دین آنجا
صابران را بشارت است عظیم
نکنند از بلا شکایت‌ها
لطف بینند جمله در قهر
ظن نیکو برند در حق من
رحمت محض و ز من هرگز
هرچه آید ز من بود بر جا
هستی جمله شاهد حال‌اند
که همه لطفم و کرم دایم
تن و جانی که هست خوش چو ارم
صد هزاران نعم به جان و به تن
تن بود همچو شهر و دل سلطان
فکرها بر مثال لشکرها
که چسان ملکه‌است در پیکر
چيست در پیکر اربگویم من
حق نگنجد در آسمان و زمین

که خدا گفت در حق خلقان
که نهان و گه آشکارا من
گاه شیرینی و گهی ترشی
گاه سازم ز جوع درمانتان
گاه در روحها و در ابدان
که زنم نار در نهاله نخل
که فرستم بهر نفس ز سما
تا رسد صد هزار لطف جزا
مال بسیار برد از گنج
یافت از ما هر آنچه داشت رجا
که رسدشان ز بعد صبر نعیم
تا رسدشان ز من عنایت‌ها
در و گوهر شوند در بحر
از دل و جان شوند ملحق من
بد نبینند مرد و زن هرگز
همه جوئید آن طرف ملجا
بی‌زبانی و کام در قال‌اند^۳
همه هستی بود به من قائم
بی تقاضا چو می‌دهم هر دم
هر دم بی نقم به مرد و به زن
عقل در وی وزیر نیکودان
که کند وصف حال پیکرها
بر فلکها فزود هر پیکر
دو جهان پر شود ز شور و فتن
لیک گنجید در دلی بی‌کین

۲- سورة بقره (۲) آیه ۲۱۶

۱- سورة بقره (۲) آیه ۱۵۵

۳- بی‌زبان ناطقان احوال‌اند، خ

عرش اعظم بود یقین آن دل
 آن کسی را که شد چنین دل او
 تا نگردی شقی چو دیو لعین
 عبرتی گیر از بلیس و بترس
 خایفان را خدا کند ایمن
 امن، ترسنده را رسد ز خدا
 خوف او را بود که ترسش نیست
 ای خنک جان او که ترسان است
 گفت حق بھر تن ز آش و ز نان
 ترش و شیرین ز دوغ و از حلوا
 میوه و باغ و راغ و آب روان
 چونکہ بی‌خواست این کرم کردم
 تا کنندم قیاس و دانند این
 آن جوادی کہ بی سؤال دهد
 نیست این شرح را کران ای یار
 خواجه چون آن شنید رفت از دست
 پیچ پیچان بسوی موسی رفت
 گشت رویش ز خوف زرد عظیم
 کہ ای خداوند و ای رسول خدا
 پند دادی ز لطف و من زبله
 گر مرا عقل و بخت یار بدی
 هیچ از امر تو برون یک گام
 تو نمودی عنایت و شفقت
 نشنیدم من از خری آنرا
 نزد موسی بگفت قصه خویش
 دست خایان و جامه‌ها دژان
 از غم و درد و سوز می‌زارید
 گفت موسی ورا در آخر کار
 کاندرا او کرده است حق منزل^۱
 خوار منگر در آب و در گل او
 نیروی ز آسمان به زیر زمین
 چون رسد ترس می‌بر از حق درس
 تا کہ گردند از قلق ساکن
 ای کہ بی‌ترس می‌روی به خودآ
 چون شود عالم آنکہ درسش نیست
 چاره را از خدای پرسان است
 از شراب و کباب و از بریان
 بی‌نهایت هزار نوع ابا
 آفریدم برای راحتشان
 همه را همچو دایه پروردم
 کہ چو خواهند من دهم به یقین
 چون بخواهند چون نوال دهد
 مردن خواجه کن ز نو تکرار
 پا برهنه ز خانه بیرون جست
 شد نحیف ارچه بود اول زفت
 گفت در ناله با کلیم کریم
 دست من گیر یک نفس به رضا
 نشنیدم فتادم اندر چه
 امر و حکم تو اختیار بدی
 پیش ننهادمی به جستن کام
 از سر مهر و غایت رحمت
 لاجرم می‌دهم جزا جان را
 تا کہ مرهم نهد بر آن دل ریش
 گشت بر خاک پیش او غلطان
 اشک خونین ز چشم می‌بارید
 تیر جست از کمان فغان بگذار

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است:

عرش اعظم بود یقین دل او خوار منگر در آب و در گل او

هیچ از این مرگ نیستت چاره
 جان بخواهی سپردن ای مسکین
 لیک از حق بخواهم ایمانت
 آخرت بهتر است از دنیا
 فانی است این و آن بود باقی
 چونکه در مرگ نبودت ایمان
 ورنه چون می‌بری به‌هم ایمان
 این‌چنین مرگ زندگی است بدان
 چیست يك جان اگر هزاران جان
 عوض ذره‌ای ببر خورها
 جان از آن خرمن است یکدانه
 ای خنك آنکه جان خود در باخت
 برهید از جهان پر غش و غل
 ترك لا کرد همچو مولانا
 خواجه در حال جان بداد و بمرد
 رفت از جا روانه در بیجا
 چون ز چون سوی عالم بیچون
 شکر حق کرد کز چنان زحمت
 پس بدان ای بردار هشیار
 دانش سیر بُرید او را سِر
 سِر پنهان خزینۀ حق است
 گنجهای دفین به تو ندهند
 کی شوی خازن چنان حضرت
 خاینان را نباشد این دولت
 ورسد سیر به خاینی ناگه
 جهت ابتلا دهند او را
 تا که گردد خیانتش معلوم
 لیک امین را شود مقام بلند
 نفس را از خود ار برانی تو
 سیر هر چیز اولیا دانند
 نفخ صوراند در جهان ایشان

آه از دست نفس مگاره
 خواه بر خیز و خواه رو بنشین
 تا رساند به حور و رضوانت
 گرددت جنت ابد مأوا
 حق شود در چنان ترا ساقی
 از چنان مرگ کن چنین افغان
 باش خوشدل سپار جان آسان
 بهر این زندگی فدا کن جان
 بؤدت باز در ره جانان
 بدل قطره‌ای دو صد دریا
 چه بود جان به‌نزد جانانه
 خویش را در جهان وصل انداخت
 آب و گل را گذاشت زد بر دل
 گشت غواص در یم الا
 شاد از وعده کلیم سپرد
 کرد آن وعده را ز جان ملجا
 شد روان یافت آن و بل افزون
 گشت آخر قرین آن رحمت
 هر دلی نیست قابل اسرار
 تیغ بر خویش زد ز جهل آن خر
 همچو گنجی دفینۀ حق است
 تا نگردی امین هو ندهند
 کی بهوشی ز شاه آن خلعت
 نخورد هر خسی چنین نعمت
 زود فانی شود چو آن ابله
 منصب خازنی درون سرا
 تا از آن خائنی شود مرجوم
 گردد اندر دهان لذیذ چو قند
 اندر این رزم از نرانی تو
 بسته زآن سیر لبان و میرانند
 مرده را جان دهند درویشان

بیخبر را هُش و خبر بخشند
 غیر آن همچو ریح در انبان
 ریح را ترك كن به روح گرو
 روح وحیی چو آب حیوان است
 همچنانکه حسام دین چلبی
 این یقین دان و در گذر از شك
 فوت شد از جهان شب قدری
 همچو برقی از آسمان بگذشت
 ماند بر جانها از آن رنجی
 نکند غیر حق معالجه کس
 چاره‌ای نیست غیر آه و فغان
 تن ما را نماند بی وی جان
 درد ما را وصال او درمان
 اگرست هست نور خیرالناس
 بویشان او برد که با ادب است
 چشم جان افکند به پاکیشان
 روی نارد به غیر خوب چگل
 هم ز گل هم ز دل برون راند
 پیش آن گل چه باشد این دلها
 دل باقی همه هلاک شود
 هر دلی را مخوان دل ای دلدار
 او چو بحر است و باقیان ساحل
 اندر او گنجهای بی‌پایان
 تن خاکیش فرش آن انوار
 گرچه از خلق عام مستور است
 گرچه جسمش بود ز آب و ز گل
 همچو موجی است در یم عمان
 می‌زند تاب او بر انس و ملک
 دیو از بخششش شده حوری
 قطره‌ای را به‌سان دریائی
 تا نُبُری تو نفس را گردن

کور را بیگمان نظر بخشند
 روح آن‌است کو رسد زایشان
 ریح انبان به سوزنی است گزو
 روح ریحی نصیب حیوان است
 روح وحیی طلب چو می‌طلبی
 بود با کل چو جزء لاینفک
 گشت پنهان ز ما چنان بدری
 خفته بودیم و آن روان بگذشت
 گشت مدفون ز ما چنان گنجی
 که علاجش خدای داند و بس
 بعد از این چون شد از نظر پنهان
 گشت از فرقتش روان ویران
 جان ما را جمال او بد جان
 این‌چنین فوت را چو موت شناس
 اولیا را جهان بوالعجب است
 ننگرد سوی جسم خاکیشان
 خاک پاشان شود زجان و زدل
 گِلشان را ورای دل داند
 زآنکه دلها نمایدش گلها
 دل او پر ز نور پاک بود
 زآنکه هستند پر ز کزدم و مار
 دل و جان اوست دیگران همه گل
 هست صدرش خزینة یزدان
 بلکه عرش است آن دل بیدار
 صورتش حامل چنان نور است
 خاص خاص خداست صاحب دل
 جان او دور نیست از جانان
 حق چو مهر و دل ولی چو فلک
 می‌برد هر یکی از او نوری
 پشه‌ای را کند چو عنقائی
 کی توانی صفات او کردن

گرچه در علم و معرفت میری
 راه حق مردن است ای زنده
 ترك خواب و خوراست و نفل و شراب
 تا کشاند ترا در آن دریا
 کار تو او کند تو خوش بنشین
 خنك آن جان که او بود مقبول
 نیست مثلش در این جهان یاری
 چون ندارد در این زمانه نظیر
 آنچه او را رسید از یزدان
 زآن ندارد مثال در عالم
 هست آدم چو جسم و او چون جان
 هم برون است از منی و توئی
 اولیای خدای يك گهراند
 کی کند نور را ز نور جدا
 هر یکی همچو موج از آن دریا
 بی‌خور و خواب زنده چون ملك‌اند
 هم فلک هم ملك غلامان‌اند
 نور حق آب و جسمشان چون جو
 زندگیشان ز حق بود نه زجان

نرسی اندرو مگر میری
 دایما گریه است بی‌خنده
 بهر این گنج شو تمام خراب
 کندت دُر خاص بی‌همتا
 دیده بگشا و در خود او را بین
 بی‌سوالی رسد بهر مستول
 غیر او دشمن است و اغیاری
 دامن هر خسی ز حرص مگیر
 نرسد با کسی دگر می‌دان
 که فزون شد به‌علم از آدم
 مغز مغز است و سر سر نهان
 گر شوی عاشقش رهی ز دوئی
 در جهان تافته چو نور خوراند
 بوی گل با گل است در هر جا
 سر زده رفته تا بر اوج سما
 همچو خورشید و ماه بر فلک‌اند
 گردشان همچو چرخ گردانند
 حق از ایشان همی‌نماید رو
 دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است، هر سو که آن دل می‌گردد خدای می‌گرداند که **قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبَعِ الرَّحْمَنِ يَقْبُضُهُ كَيْفَ يَشَاءُ**. و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول و میانه و آخر، منصور حلاج رحمه‌الله علیه در مقام عاشقی در مرتبه اول بود. میانه آن عظیم است، و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است (از مرتبه اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می‌باشند. از میانین نام و نشان نیز به‌کس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند) ^(۱) مولانا شمس الدین تبریزی عظم‌الله ذکره سرور و پادشاه معشوقان (مرتبه آخرین) بود و مولانا قدسناالله بسره العزیز از این رو جهت وی می‌فرماید:

طیور الضحی لا تستطیع شعاعه فکیف طیور اللیل تطمّع أن تری
 مصطفی گفت می‌شود گردان قلب مؤمن به إصبَعی رَحْمَنِ

هر طرف که او بخواهد آن دل را
آن دلی کش به حق بود حرکت
آلت محض باشد او چو قلم
نقش از کاتب است بر کاغذ
هر تنی را چو خانه‌ای می‌دان
بین که در هر تنی چگونه کس است
در یکی دزد و در یکی دربان^۱
در یکی نور و در یکی نیران
نوع نوع از فرشته و شیطان
در دل اولیا خداست مقیم
همه افعالشان به امر حق است
صاحبان و خواص یزدان‌اند
هرچه خواهند آن شود در حال
بی‌کف و دست تیغها رانند
تا بدانی که حق تعالی را
که انبیای گزین به عشق از جان
وین چنین اولیا که پنهان‌اند
جز خداشان کسی نمی‌داند
طالب وصل شمس‌دین بودند
دان که عشاق را سه مرتبه است
همچنین هم مقام معشوقان
کرد ظاهر مراتب عشاق
نی‌چنانکه مقام ایشان است
ظاهراً گرچه جمله مشهوراند
چون خدا آشکار و پنهان‌اند
لیک معشوق را نکرد خدا
حال معشوق مانده است نهان
نی ولی دید و نی عدو او را
[این بود و صف حال آن معشوق

برد آرد میان خوف و رجا
همه یابند از او دو صد برکت
نبود از قلم نقوش و رقم
نی ز حبر و نه از قلم باشد^۱
از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
در یکی شحنه در یکی عسس است
در یکی میر و در یکی سلطان
در یکی کفر و در یکی ایمان
همچنین بیشمار تا سبحان
گشته با خلق از آن نفوس ندیم
دمدمشان ز علم حق سبق است
همه اسرار را همی‌دانند
شنوایند گفت را بی‌قال
نامه نانوشته را خوانند
این‌چنین اولیاست در دو سرا
گشته‌اند آن خواص را جویان
کاملانشان غلام از جان‌اند
نادری ناگه آن طرف راند
در طلب لحظه‌ای نیاسودند
یک بلند و یک اوسط و یک پست
بر سه قسم است لیک بس پنهان
بر همه کافه جهان خلاق
زآنکه آن حال سخت پنهان است
باطناً بی نشان و مستور اند
زآن سبب خلقشان نمی‌دانند
مشتهر نی نهان و نی پیدا
از خواص و عوام در دو جهان
حق ز غیرت نهفت آن رو را
که ز سابق خفی است و زمسبوق

۱- نقش بر خط ز کاتب است یقین هیچ از حبر و از قلم تو مبین، خ

۲- در یکی درد و در یکی درمان، حص

اولین مرتبه نگشت پدید
 سومین خود بماند سخت نهان
 شمس تبریز بود از آن شاهان
 زآن سبب خویش را به مولانا
 هر دو يك سر بدند و يك گوهر
 در مراتب ز جمله بگذشتند
 از چنین قوم، نام، کس نشیند
 اولیا را به خاطر این نگذشت
 [می شنیدند گاه گاهی نام
 ز آخرین نام نیز نشنیدند
 بود يك روز مست مولانا
 اولیا جوق جوق بر خیزند
 انبیا همچنین گروه گروه
 مؤمنان نیز هر طرف افواج
 ده ده و صد صد و هزار هزار
 شمس دین و من از همه ممتاز
 گرچه آنجا دوی ندارد راه
 لشکر آفتاب تاب وی است
 نیست اندر یکیش کس را فهم
 من و او ز اعتبار این عالم
 و نه يك گوهریم در دو سرا
 خود کس از خویش کی جدا گردد
 این جدائی ز روی گفتار است
 زآنکه اعداد برف هجران اند
 وحدت محض چون شود پیدا

کس از آن نام نیز هم نشنید
 آشکارا نگشت در دو جهان^۱
 که ز غیرت خدای کرد نهان^۲
 بنمود او که بود جنس او را
 زاده از نور سر چو تاب از خور^۳
 روز و شب یار همدگر گشتند
 نی کسی هم به خواب نیز بدید
 که کسی همچنین تواند گشت
 ز اولین عاشقان خاص کرام
 زین سبب گرد آن نگردیدند^۴
 گفت فردا به روز حشر و جزا
 شاد و با همدگر در آمیزند
 حشر گردند شاد بی‌اندوه
 سر برآرند چون ز بحر امواج
 جنس با جنس خویش روز شمار
 حشر گردیم هر دو بی‌انبار
 شاهیش را هم اوست میر و سپاه
 از خود او روشن و لطیف و حی است^۵
 فکرت آن نگنجد اندر وهم
 گرچه گویم نباشد آن حال^۶
 هیچ‌گونه نبوده‌ایم جدا
 گرچه بر ارض و بر سما گردد
 عدد اندر احد نه بر کار است
 در تموز احد نمی‌مانند
 نی عدد ماند و نه ارض و سما

۱- میان دو نشان از نسخه مجلس نقل شده است

۲- نسخه مجلس بجای این بیت چنین است:

شمس تبریز بود از آن سومین در چنان حلقه بود همچو نگین

۳- زاده از نور بی‌زن و شوهر، خ

۴- میان دو نشان از نسخه مجلس نقل شده است

۵- مست رامستیش شراب وی است، خ

۶- بطریق سخن همی‌گویم، خ

اول او بود و آخر او ماند
 عددی که آن نگشت محو احد
 هر که پیش از اجل نمرد بمرد
 هر که در عشق حق نمرد تمام
 در دهان تلخ و ترش باشد او
 مرگ خود زندگی است گر دانی
 دانه در خاک چونکه نیست شود
 زنده از خاک سر برون آرد
 هستی من اگر فنا نشدی
 عوض دانه‌ای دو صد دانه
 برگ و شاخ و ثمار سرباری
 هستی دانه نیست گر نشدی
 کرم خوردی درون انبارش
 پس یقین دان که مرگ زندگی است
 نیست شو دمبدم از این هستی
 گر شدی در عروج عین ملک
 چونکه از نیستی تو برخورداری
 چه هراسی، بباز هر دم جان
 رو ممان در خودی که تا مانی
 خنک او را که از خودی برخاست
 کرد خود را برای حق قربان
 عمر بشمرده چون فدا کرد او
 چونکه خواهد خدای، نیکی تو
 که کنی نفس را مهان و ذلیل
 خاک باشی ورا بیاموزی
 مسکنت را گزین کنی به جهان
 نام و ناموس چون حجاب ره است
 هر که شهرت طلب کند می‌دان
 شهرت او را رسد که گشت فنا
 نیست شد اندر او صفات بشر
 گشت مبدل چنانکه مس ز اکسیر

هست را باز نیست گرداند
 می بپوسد به زیر خاک لحد
 بشد او صاف و ماند دایم درد
 پیش آن پختگان بود او خام
 نرود خوش فرو به کام و گلو
 از چنین مرگ رو نگردانی
 هست گردد سوی حیات رود
 گوید او مرگ این فنون آید
 در جهانم چنین نوا نبُدی
 کی رسیدی ز جود جانانه
 داد از لطف خود مرا باری
 سرش از زیر خاک بر نشدی
 کی بماندی به عالم آثارش
 پادشاهی درون بندگی است
 تا خوشی‌ات فزاید و مستی
 اندر آن هم ممان گذر ز فلک
 پی يك جان دوصد عوض بردی
 همچو خورشید نور می‌افشان
 جان سپار و مکن گرانجانی
 جان خود را فزود و تن را کاست
 یافت عیدی ز وعده قرآن
 عمر بیحد و عد بدادش هو
 از سر لطف بخشدت آن خو
 دایماً داریش ضعیف و علیل
 خرقه ذل برای او دوزی
 تا شمارندت این کسان ز خسان
 هر دو را ترك کن که ابر و مه است
 حق از او معرض است در دو جهان
 بگذشت از حجاب این من و ما
 سر موئی از آن نماند اثر
 یا چو خون که آن ز مهر گردد شیر

یا چو حیوان که در نمکلان شد نمک محض اگر چه حیوان بد
ناری نفس چونکه نور شود سخنش وحی چون زبور شود
غیر حق چون نماند اندر وی هر چه آید از او بود زآن حی
بعد از آن گر طلب کند شهرت رسدش چونکه یافت این نصرت
شهرت آن شاه را روا باشد زآنکه آن شهرت خدا باشد

در بیان آنکه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز در غیب مشاهده می‌کرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و به حق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی می‌خواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یا رب یا رب می‌گفت تا حدی بزرگ بود که به موافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یا رب می‌گفتند. نور خدای تعالی به مقدار سپری لطیف بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره می‌زد و می‌گفت لبیک لبیک. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس‌الدین از سر ناز گفت که، یارب آن شیخ می‌گوید، لبیک با او گو. در حال پی آن سخن نور پیاپی بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌زد که لبیک لبیک لبیک

سخن شمس‌الدین همی‌گفتیم دُر اسرار او همی‌سفتیم
بهر فهم جماعت محجوب ترك كردیم ذكر آن محبوب
باز در راه و منزل افتادیم باز سر رشته را زکف دادیم
چه توان کرد چونکه قوم لثیم ترك گوهر کنند از پی سیم
دید يك روز فاش مولانا عالم غیب در شهی والا
که بد او را مرید چار هزار همه دانا و واصل و مختار
بانگ می‌کرد در طلب یا رب با هزاران نیاز و شوق و ادب
همه هستی از آشکار و نهفت گشته با او رفیق در آن گفت
با چنین مرتبه خدا او را يك جوابی نداد ز استغنا
نور حق از ورای حس بشر گشت چون قرص آفتاب و قمر
بر سر و روی و گوش شمس‌الدین می‌زد آن نور بی یسار و یمین
گفت لبیک بی‌عدد آن دم نور صاف لطیف بی لب و فم
گفت یارب چو او همی‌گوید نور سوی من از چه می‌پوید
چون چنین گفت نور بی امهال خویش صد بار زد در او در حال
با هزاران تواضع و لبیک کرد اکرام شمس‌الدین آن پیک
زین بدان که او چگونه معشوق است گر تو را نور و سِرّ فاروق است
باز در غیب دید مولانا که به بغداد يك ولی خدا
بی‌حد و بیکران مریدان داشت صد جهان نهفته در جان داشت
قطب بود و یگانه در دو جهان سرور و پیشوای اهل زمان

گونه‌گون جهد ها همی‌ورزید
 نشود حاصل آن به جهد ترا
 آن بیابی چو باوی آمیزی^۲
 ده نشانی که سویش اشتابم
 چون چنین دولتی به کس نرسید
 او ببیند ترا و بخشد جان^۳
 می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان^۴
 شمس دین را به عشق جویان شد
 که نهاده است سوی او رو را
 شده جسمش نحیف و رخ اصفر
 کرد بر حال زار او رحمت
 کار او را به یک نظر انداخت
 کرد دلشاد آن خداجو را
 چون میسر شد آنچه می‌طلبید
 بی ز خدمت نوازش و تمکین
 چونکه بی‌علت است بخشش او
 بر سر ریشها نهد مرهم
 چشمها را همی‌کند بینا
 می‌رساند به درد جمله دوا
 می‌کند با خسان و هم به حسان
 بر دل و جان خود گزید او را
 در پی امر او زجان بشتافت
 که چه بخشیدش او زعلم لدن
 نکند هیچ فهم آنرا کس
 هیچکس در نیافت ای دانا
 گشت او اندر آن عطا تعیین
 کش چنین فتح و جیش و نصر آمد
 سیر خورد او و هیچ رنج ندید
 با فزونتر ز جان جان دانی

در پی حالتی همی‌لرزید
 گفت او را^۱ ز جود مولانا
 گفت رو پیش شمس تبریزی
 گفت او را عجب کجا یابم
 گفت او را تو کی توانی دید
 لیک برخیز و رو سوی میدان
 که اغلب اوقات او در آن میدان
 در زمان شیخ سوی میدان شد
 دید از دور شمس دین او را
 گردنش گشته از چله لاغر
 خنده آمد ورا از آن حالت
 از کرم خوش بر او نظر انداخت
 برسانید با مراد او را
 شهنشاهی زد ز شوق و جامه درید
 بی‌سلام و علیک بخشش بین
 این‌چنین شیخ را تو شیخ مگو
 کس نبیند ورا و او هر دم
 بندها را همی‌گند از پا
 حاجت نیک و بد از اوست روا
 آنکه بی‌صحبتی چنین احسان
 چه کند با کسی که دید او را
 سالها صحبت ورا دریافت
 کی توان شرح کردن آن به سخن
 مگر آنرا خدای داند و بس
 این‌چنین بخت غیر مولانا
 از همه اولیای خاص گزین
 زان سبب او فرید عصر آمد
 زان ابائی که بو به کس نرسید
 گر تو او را شه شهان خوانی

۳- بخشدت آن، خ

۲- دروی آویزی، خ

۱- با او، خ

۴- «می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان» یعنی پنهانی گشایش کار خلق می‌کند.

یا خود از عرش بر ترش گوئی یا که در نور وحدتش جوئی
این بود او و بلکه صد چندین زآنکه او را نبود هیچ قرین
خلق و خلقتش به کس نمی‌مانست علم او جز خدا نمی‌دانست
لب لعلش چو دُرّ بباریدی مرده را جان نو سپاریدی
سختش بود همچو شهد و نبات زنده و مرده زو ببرده حیات
مردگان جمله گشته زآن دم حی زندگان زنده‌تر شده از وی
قد و خدّ و دو چشم و ابرویش بود شیرین و خوب چون خویش
یوسف ارحسن و لطف او دیدی پرده صبر را بدریدی
کف خود چون ترنج بریدی مرغ جانش ز تن بپریدی
نمکش را محمّد مختار کرده بود از کرم به وی ایثار
در نیاید صفات او به بیان شرح او را مگر کند دِبان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسناالله بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین می‌نافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن- پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از این رو می‌فرماید **لَمَّا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ**^۱. بيم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان به طفیل اولاد^۲ او می‌زیند اولاد^۳ و خویشان و مریدان آنهاند که جنس و بند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که **إِبْدَالُ أُمَّتِي أَرْبَعُونَ، اثْنَانِ وَعَشْرُونَ بِالشَّامِ وَ ثَمَانِيَةَ عَشَرَ بِالْعِرَاقِ** **كَلِمَاتٍ وَاحِدَةٍ مِنْهُمْ إِبْدَالُ اللَّهِ** **مَكَانَهُ وَاحِدًا** **آخِرُ مِنَ الْخَلْقِ فَإِذَا جَاءَ الْأَمْرُ قَبَضُوا** **صَدَقَ اللَّهُ**. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار. جز خدای تعالی کسی با او بر نیاید. و معنی **لَا حَوْلَ** خود این است که مرا آن قوت نیست که با او برآیم مگر به عون حق تعالی. آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفه حق بود و عالم و دانا که و علم آدم **الْأَسْمَاءُ كُلُّهَا**^۴ بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان می‌داشت. از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن. پس هر که عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان^۵ ایمن شود.

چونکه^۶ آن جسم پاک شد در خاک لرزه افتاد در همه افلاک^۷
گشت پر درد^۸ قالب عالم از غم نقل زبده آدم^۹

۱- سورة دخان (۴۴) آیه ۲۹

۲- اکنون عالم و عالمیان ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان، خ

۳- از اینجا تا آخر حدیث از نسخه مجلس حذف شده است

۴- سورة بقره (۲) آیه ۳۱ ۵- از مکار، خ ۶- تا که، خ ۷- هیچ نوری نماند در افلاک، خ

۸- بیوج، خ ۹- غیر اسمی نماند از آدم، خ

چونکه بر حال زار خود نگریست^۱
 گشت نالان ز جان به حضرت هو
 گشت مبدل نصیب ما رنجی
 رو نظرکن به مصحف و برخوان
 بهر تنبیه را خدای وحید
 که بدند از عمی بی دو نان
 بوده غافل ز عالم عقبی
 آمد ارض و سما ز غم به بکا
 لیک از بهر قوم شاه رجال
 که به وی بودشان ز جان پیوند
 این زمین بسیط و چرخ کبود
 هر طرف گر روند و گر آیند
 که رسد وحیشان ز حق در دل
 پری و دیو کی ز انس بود
 همه هستند سر آن طاهر
 طالحان جنس طالحان باشند
 چون نبودش درون تن آن روح
 ظاهراً گریزش بدو پیوند
 گفت هستی تو پاک و اوست بلید
 نسبت معنوی ز رحمان است
 غیر این جان ز عشق جان دارد
 باشدش وصل، بی ظلام حجاب
 پس بود بهر او جهان بر پا
 جان همان است معنی طاهر

آسمان و زمین ز غم بگریست
 که چها فوت شد ز هجرت او
 که ای کریم از چه از چنان گنجی
 ذکر این آمده است در قرآن
 مابکت^۲ گفت در کلام مجید
 نگریست آسمان بر آن دو نان
 قبله‌شان بود دائماً دنیا
 لیک بهر وفات مرد خدا
 خواست گشتن خراب اندر حال
 از مرید وز خویش و از فرزند
 ماند برجا چنانکه اول بود
 تا که اندر جهان بیاسایند
 لیک اولاد جان، نه ز آب وز گل
 ولد آنرا بدان که جنس بود
 گر ز شام‌اند و روم در ظاهر
 صالحان جنس صالحان باشند
 ولد نوح اگر چه بود از نوح
 بود بیگانه از وی آن فرزند
 لیس من اهلك^۳ نداش رسید
 نسبت صورتی نه چندان است
 آدمی آنکس است که آن دارد
 زنده از حق بود نه از خور و خواب
 خلفی چون چنین هلد بر جا
 تن بدل گشت صورت طاهر

۱- از اینجا تا بیست و پنج بیت بعد از نسخه مجلس حذف و به جای آنها چهار بیت نوشته شده است
 اینقدر زندگی که هست ازوست گر به بالا و گر به پست ازوست
 بهر این چند عاشق مسکین که مریدش شدند در ره دین
 تا هم اولاد او بیاسایند هر طرف گر روند و گر آیند
 ورنه این نیز می‌شود فانی بلکه نگذاشتی اثر بانی

۲- رجوع شود به حاشیه ۱، ص ۲۴۷.

۳- سورة هود (۱۱) آیه ۴۶.

لا نفرق^۱ شنو تو از قرآن
 هله زو تر کنید جهد شما
 يك اندر بی وی ای اولاد
 گر مریدید راه شیخ روید
 بیشمارند رهنزان شما
 تیغ لاحول را به کف گیرید
 گردن نفس که اوست رهنزان
 دشمن آدم اوست آدمیان
 زنده گر ماند آن سگ بدخو
 آخر کار جمله را بگشدد
 چشم جان باز کن نشین هشیار
 کرد بیرون ز جنت آدم را
 همچو مرغی به دام او درماند
 ورد او ربتنا ظلمنا^۲ بود
 خلعت و تاج رفت و عریان ماند
 آنچه بودش ز حق نماند در او
 تن همچو سبوش نالان شد
 ناله‌اش را قبول کرد خدا
 جان مهجور او به وصل رسید
 رنج پر سوز گشت گنج ابد
 گشت از اکسیر عشق جانش زر
 جزو او کل شد و رهید از غم
 دیو بود و فرشته‌ای شد باز
 در زمین بود کمتر از ناهید
 لفظ خورشید بهر تفهیم است

نور حقاند نور را يك دان
 تا رهید از جهان حبس و عمی
 بجهید از جهان کون و فساد
 سوی معشوق عاشقانه دوید
 همه تشنه به خون جان شما
 همگان گر جوان و گر پیرید
 بزنید و روید سوی جنان
 مدهیدش به هیچ نوع امان
 نهلد تا برآید از حق بو
 سوی پستی و بعد از آن بگشدد
 که قوی رهنزی است آن مکار
 چونکه در خورد دادش آن دم را
 اشگ از دیدگان چو جو می‌راند
 مدتی باز در تمنا بود
 بر سر نار هجر بریان ماند
 از سبو آب رفت و ماند سبو
 آب خود را ز عشق جویان شد
 در سببش نهاد دریاها
 باز آن فرج خوش به اصل رسید
 باز مقبول شد رهید از رد
 شد در آن بحر قطره‌اش گوهر
 باز در سور رفت از آن ماتم
 جغد بُد، کرد ایزدش شهباز
 بر فلک رفت و باز شد خورشید
 ورنه این لفظ ترك تعظیم است

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد و به چیزی نماند که لا ضده و لا ندله.
 لیکن چیزی می‌باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ
 لب شاهد را به شکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آن را قیاس کند و گوید که چنانکه شکر

۱- اشاره است به آیه قرآن: كُلْ آمَنَ بِاللَّهِ وَ مَلَائِكَتِهِ وَ رُسُلِهِ لَانْفَرَقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ: سوره بقره (۲) آیه
 ۲۸۵ و آیه لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون آیه ۱۳۶، همان سوره و آیه ۸۶ سوره آل عمران (۳)

۲- قالا ربتنا ظلمنا انفسنا: سوره اعراف (۷) آیه ۲۳

شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. و گرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است به هیچ وجهی به هم نمی مانند. همچنین حق تعالی بیان جنت به حور و قصور و اشجار و انهار می کند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه می ماند این همه فانی اند و آن باقی است فانی را با باقی چه نسبت باشد.

کی کند بحر را به قطره قیاس
لیک این از ضرورت است بدان
هر چه پیش تو خوب و مطلوب است
جنس آنرا کنند عرض به تو
نی لب شاهد نکو رو را
پیش اطفال تا شوند آگاه
که ز شیرینی شکر اطفال
ورنه لب با شکر چه می ماند
ذوق لب از شکر کسی جوید
هست فرقی در این دو ذوق عظیم
همچنین هم خدای در قرآن
که درختانش راست برگ و ثمار
اندر آنجا چهار جوی روان
هر طرف گونه گون شگرف قصور
حله های بریشمین در وی
جاودان اندر او چنین نعمت
نیست شرح بهشت این گفتار
قطره ها گرچه هست از دریا
قطره کی موجها برانگیزد
چون در آمیخت، بحر خوان او را
شرح این را به گوش جان بشنو
تا کند شرح آن ترا دانا
شوی از خود تهی و از حق پر
نی منی در رحم شود انسان
آدمیتی شود لطیف چو ماه
گشت مبدل منی به نفس بشر

کو زر اندر زر و کجاست پلاس
تا شود آن طرف ترا میلان
همچو جان نزد جسم محبوب است
تا شود میل از درون آن سو
به شکر می کنند مانند
از لب شاهد لطیف چو ماه
لب شاهد کنند استدلال
ذوق لب از شکر که بستانند
که چو طفلان سوی لعب پوید
شبهی چیست پیش دُر یتیم
کرد با خلق شرح باغ جنان
نعمش را نه حد بود نه شمار
آب و می، انگبین و شیر عیان
در نظر هر سوئی هزاران حور
نبود در بهار لطفش دی
هیچ آنجا ندیده کس نعمت
بهر فهم شماست این مقدار
نیست در قطره جای کشتی را
مگر آنکه که در یم آمیزد
نور حق گوی مرد حق خو را
از حدیث کهن برو سوی نو
بعد دانش شوی عزیز خدا
خُلو گردی چو ما نمائی مُر
چونکه از خویش نیست گردد آن
با لب همچو لعل و چشم سیاه
همچو قطره که شد زیم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال می خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند و خُلق

حق گرفته‌اند که تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبهٔ اوّل داشت چون خلق او را فهم نکردند، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و به مرتبهٔ معشوقان خود کجا رسند

اولیا را از آن سبب ابدال
ز آن منی‌شان که بود بگذشتند
نار بودند جمله نور شدند
بود روی همه به مرگ و فنا
گرچه در فرش بود مسکنشان
تا خدا هست آن گره هستند
نایبان حقانند در عالم
سیر ایشان از اوست پوشیده
گرچه خود آدم است اصل وجود
لیک اندر نهاد آخریان
که از آدم نرست آن اسرار
صور جمله گرچه یکسان است
جان آن یک بر آسمان پَرَد
یک بگوید که من حقم به جهان
یک بگوید که سِرِّ سِرِّم من
زین سبب زد اناالحق از منصور
شد در او نور، هر چه ظلمت بود
بیخ خارش ز عشق گلشن شد
رفت از جا به‌سوی بیجا او
در جهانی مقام و مسکن ساخت
موج طرفه است بی‌نشانه روان
با چنین قدر و مرتبه منصور
ز آنکه اندر جهان عشق او را
در میانین خدا ندادش راه
این مراتب خود آن عشاق است
و آن مراتب کز آن معشوق است
اول و آخر و میانهٔ آن
چونکه احوال و مرتبهٔ منصور

نام شد که نماندشان آن حال
در فنا صورتی دگر گشتند
دیو بودند رشك حور شدند
پشتشان شد قوی ز جان بقا
بر سر عرش گشت مأمنشان
بی می و جام دائماً مستند
فخر دارد ز خاکشان آدم
ز آنکه این سر نواست جوشیده
گشته‌اند اولیا از او موجود
هست اسرارهای بس پنهان
نشد او آگه از چنان انوار
لیک در هر تنی دگر جان است
جان این یک ورای آن پَرَد
یک بگوید سِرِّ حقم می‌دان
گشته پنهان درون قالب تن
که شد از عشق، ظلمتش همه نور
بلکه نورش ز نورها افزود
شب تارش چو صبح روشن شد
یافت صد پر به‌جای هر پا او
کاندر آنجا به‌جهد ننوان تاخت
اندر آن بحر بی حد و پایان
بود از وصل کاملان مهجور
مرتبهٔ اولین بد ای دانا
ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه
که بر اوصافشان در آفاق است
شده پنهان ز چشم مخلوق است
هست از غیر حق همیشه نهان
گشت از چشم مردمان مستور

منکر حال او شدند از جهل
 پس چنین قوم را که از منصور
 کی توانند فهم کرد بگو
 این معانی به شرح در ناید
 بازکن چشم اگر از این جنسی
 گر از ایشان شدی که پزیدند
 نشوند آن گروه^۱ از تو نهان
 بیگمان اسب سوی اسب رود
 جنس با جنس از آن رود دایم
 حق هزاران هزار نقش نگاشت
 کرد يك را گدا و خوار و اسیر^۲
 خیره‌ام من که چه خدا است این
 زیر^۳ و بالا از او شده پر نور
 غیر او نیست صورت و معنی
 عقل هر کس به کنه این نرسد

کشتنش گشت پیش ایشان سهل
 بر فزودند چون ز ظلمت نور
 فهمشان چون نگشت حالت او
 از بشر کی چنین سخن زاید
 خویش را بین که دیو یا انسی
 بی تنی سوی جان، عیان دیدند
 زآنکه جنس است سوی جنس روان
 هر گروهی به جنس خود گردد
 که به همدیگراند خوش قایم
 برد يك را به زیر و يك افراشت
 کرد يك را غنی و خواجه و میر
 که نه در پست و بر علاست این
 در همه او و از همه مستور
 فهم کن نيك و بگذر از دعوی
 فهم این جز به راه بین نرسد

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلامشان به حق موصلتر از تحصیل علوم است^۴. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز^۵ توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت، علت خارج است. اما آنکه^۶ لذاته است که از او را می‌خواهد و غیر وصال او از چیزی دیگر متوقع نیست این چنین میل دلیل جنسیت باشد

حاصل این دان که خدمت مردان
 استماع کلامشان بهتر
 پیششان محوگشتن آگاهی است
 هر که مقبول حضرت ایشان
 عاقبت از شمار ایشان شد
 جنس ایشان بجوید ایشان را
 میل دل با دل از یگانگی است
 ليک میلی که بی‌غرض باشد

بهرتر است از عبادت بزدان
 از هزاران کتاب و علم و هنر
 بندگیشان به از^۷ شهنشاهی است
 گشت از خوف رست و یافت امان
 هر که اندر جوار ایشان شد
 هیچ بیگانه جست خویشان را
 جستن همدگر ز يك رگی است
 نی در او علت و مرض باشد

۳- پست، خ

۲- حقیر، خ

۱- آن فریق، خ

۴- موصل تراست به حق از تحصیل علوم که در کتب مسطور است، خ

۷- یقین، خ

۶- آن میل که، خ

۵- و یا، خ

میل خلقان به شحنة و سلطان
 همچنان میل تربیه به اخی
 یا از آن رو که باشد او را پشت
 بهر ذاتش و را نمی خواهد
 چون نگرده توقعش حاصل^۱
 نی اخی خواندش دگر نه پدر
 بلکه از کینه دشمنش گیرد
 میل که آن را دو صد غرض نبرید
 زآنکه هر که او مرید شد از جان
 سرو سیر نیز هم به سر باری
 بی غرض صرف از برای خدا
 رو بدو کرد عشق او بگزید
 این چنین میل اگر بود نیکوست
 جنس شیخ است آن مرید صفی

بهر جاهست و مال و ملک جهان
 بهر لقمه است زآنکه اوست سخی
 دشمنش را زند به تیغ و به مش
 بهر اغراض خود همی خواهد
 نشود جان او به وی مایل^۲
 نی سوی او کند به مهر نظر
 به دعا خواهد آنکه او مرید
 نیست جز در میان شیخ و مرید
 در ره شیخ باخت جان و جهان
 ترك کرد اندر آن ره از باری
 چون خدا را از او ندید جدا
 زآنکه جز وی کسی ورا نسزید
 زآنکه این نوع میل پرتو هوست
 هست جنسیتش ز خلق خفی

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز به ظاهر مختلف باشند و به معنی متحد. همچون نان و آب و طعامهای دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرک و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت می افزاید و الم جوع زایل می گردد و تن از آن می بالد و فربه می شود. پس هر چه تن را بیفزاید جنس تن است. و هر چه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است. لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقل یكفیه الاشارة والذی فہم له البشارة

هر چه زان خوش شوی و افزائی
 و ر بود عکس این گریز از آن
 گرچه نان نیست جنس آدمیان
 پس ازین روی جنس آدمی است
 جنس از جنس خود بیفزاید
 آب از آب می شود افزون
 هر که از جنس خود گریزان است

گرد آن گرد، اگر تو دانائی
 جنس تو نیست آن یقین می دان
 ظاهراً لیک هست قوت جان
 هر که این را نداند از کمی است
 زان سبب پیش جنس می آید
 عقل گردد ز عقل هم موزون
 چون خزان برگ خویش ریزان است

۱- مقدور، خ

۲- خواهدش همچو دشمنان مقهور، خ

نیست لازم تجانس از ره ذات همه از آب پرورش دارند باد همجنس آتش است بدان نی که پیوسته است جان با تن نور چشمان به پیه شد مقرون شادمانی درونۀ گرده^۱ نیست مانند، گرده با شادی همچنان غصه را درون جگر نی که بی چو نشان تعلقهاست همچنین یار شد به جان، جانان پیش آن قطره‌ای که بحر در اوست ای خنک آنکه جنس خود جوید هر کرا این چنین بود حالش زین سبب گفت شاه دینداران پوستین را برای دی سازند جوی در مثنویش این را زود خلوت از غیر جنس می‌باید عقل با عقل چون در آمیزند نفس با نفس چون شوند قرین سایۀ عاقلی طلب از جان

جنس آب است و خاک از آنکه نبات نیک و بد گر گل‌اند و گر خاراند زآنکه از باد می‌فزاید آن هیچ ماند به تن بگو با من نور دل هم درون قطره خون بین که چون است جایگه کرده لیک جنس آفریدشان هادی عقل را در دماغ و کله و سر دانش آن به عقل ناید راست گشته در قطره‌ای نهان عُمان آسمان و زمین کم از یک جوست در پی جنس خود ز جان بوید در ترقی است جمله احوالش دور از اغیار شو نه از یاران چونکه آید بهار اندازند تا بری بی زیان هزاران سود ورنه از جنس جان بیفزاید علمهای شریف انگیزند عکس آن مکرها کنند دفین کاندرا آن سابه است امن و امان

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات^۲ و مفیدترین عبادات^۳ است. زیرا آنچه به سالی و دو به اجتهاد خود کس نتواند حاصل کردن به ساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی به فکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر به مرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد به سالها به جهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه^۴ نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن عَلَّمَ القرآن^۵ بر او حکم نباشد که النادر لا حکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند و این چنین نادر بیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این رو مصطفی علیه السلام با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نصیحت^۶ فرمود که اذا تقرب الناس الى خالقهم بانواع البر تقرب الى الله بانواع

۱- کلیه، قلوبه ۲- طاعت، خ ۳- عبادت، خ ۴- «آنکه» ندارد، خ

العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس في الدنيا و عند الله في الآخرة.

با علی گفت احمد مرسل خلق جویند قرب حق در بر چون بیابی به خدمتش بنشین تا شوی از همه فزون در خیر خیر را گرچه رحمت است جزا که اصل طاعات و خیر عقل بود کیست عاقل ولی خاص خدا عقل خلق را به عقل می ماند که ز عقل حقیقتی دوراند قلب اگرچه به نقد می ماند قیمتش را که چند می ارزد پس به صراف می نما دینار که جز از^۱ دین به نزد آن مردان صحبت اولیاست سیر جهاد کشف آن کش کسی ز خود صد سال رو بیاموز پیشه از استاد پیشه ای را که از خود آموزی نپسندد کسی خود آن کارت خود پسندی مکن گذر از خود خرد آن پیشواست نی خردت چون خریدت ز خود خردیابی همه را پرورش کند موزون ز آدمی و درخت و باغ و زمین نتوان حکم کرد بر نادر حکم بر غالب است در عالم تو ازین حکم و قاعده مگذر تا دهد از کرم به خود راحت نادراً گر کسی بیابد گنج

کای هزبر خدا امیر اجل تو برو عاقلی طلب در سر صحبتش را ز جان و دل بگزین تا ز جمله گذر کنی در سیر تا توانی برو تو عقل افزا هر که عقلش فزود بیش شود که ز غیر خدا شده است جدا لیک آن کش نظر بود داند زآنکه در ظلمت اند و بینور اند لیک صراف با محک داند کی بر آن همچو دیگران لرزد لیک در پیش اولیا دین آر همچو گردی است بر هوا گردان هر که بگزیند آن رهد ز فساد نکنند، ز اولیا شود در حال تا بود پیشه تو بر بنیاد تو از آن پیشه کی خوری روزی همه عالم کنند انکارت بهلوان وار^۲ گرد، گرد خرد بنده اش شو که تا ز خود خردت زود بیدار شو چه در خوابی خویش پرورده هست ابله و دون پرورش هرچه یافت گشت گزین گرچه حق هست بر همه قادر زآن زمان که پدید شد آدم مکش از امر و حکم یزدان سر گرچه ز اختر کمی، کند ماهت تو مهل کسب خود مرم از رنج

کار می‌کن ز کسب خود می‌خور	تا نگردي اسير جوع و ضرر
گر دهد با تو نیز گنج خدا	کسب مانع نمی‌شود آنرا
هیچ‌گونه ز کسب و کار ممان	گر بود قسمتت رسد هم آن
ورنه زین نیز تا نمانی تو	جهد مگذار تا توانی تو
طاعت و بندگی به‌جا می‌آر	هیچیک امر را فرو مگذار
تا زهر طاعتت ثواب رسد	تا ترا از خدا خطاب رسد
که مرا بنده سزاواری	نشود ضایع آنچه می‌کاری
بر دهد بیگمان در آخر کار	پر کنی خود ز کشته صد انبار
روز حشر و ندامت ای مؤمن	همه ترسان روند و تو ایمن

در بیان آنکه عملها چون تخمه‌است، روز قیامت از دانه هر تخمی صورتی روید که بدان نماند. آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی می‌شود که هیچ به منی نمی‌ماند، و از باد شهوت مرغ، مرغی می‌شود که به باد نمی‌ماند، و از دانه شفتالو و خرما درختی می‌شود که بدان نمی‌ماند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می‌بخشد، هیچ اینها بدانه وفا نمی‌مانند. دزد را بردار می‌کنند، دانه دزدی به‌دار نمی‌ماند. و نظیر این بسیار و بشمار است. پس چون می‌بینیم در این عالم از دانه‌ها صورتهای می‌زاید که بدانها نمی‌ماند، همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوراد و طاعات که دانه‌های آن عالم‌اند صورتهای شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورتهای دانه‌های اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوب‌تر، صورتش محبوب‌تر. و اوصاف جزاها و عذاب‌های آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانه‌های اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال به مثل باشد

دانه‌های عمل چو بر رویند	همچو خویشان ترا زجان جویند
هر عمل گویدت که ای بابا	از تو زادیم ما همه آنجا
خیره‌مانی در آن صور آن دم	شاد گردی و واره‌ی از غم
پس بگوئی که ای خدای ودود	چون شدند از من این‌همه موجود
گویدت در جواب ای نادان	نیست نادر در این ممان حیران
نی که هر نطفه در جهان از تو	بچه‌ای شد چو مه روان از تو
نی که از باد شهوت مرغان	می‌شود صد هزار مرغ پران
نی زیك دانه‌ای ز زیر زمین	رسته شد بارور درخت گزین
پس ز آب دو چشم و باد نفس	که زنی اندر آن هوی و هوس
گر بزاید هزار حور و قصور	نیست نادر مدار این‌را دور
فعل و قول تو نيك و بد اینجا	همچو تخم است و نطفه‌ای دانا
زاید از هر یکی در آن عالم	صور بلعجب ترا هر دم

زاید از فعل خوب حور چو ماه
 غیب بگذار، نی^۱ در این عالم
 يك وفا^۲ چون کنی تو با سلطان
 می دهد اسب و خلعت و منصب
 آن وفا^۳ هیچ مانند اینها را
 فعل و قول تو چون به شاه رسید
 دانه فعل و قول تو چو در او
 همچنین دانه های پاک عمل
 نطفه ای با بشر چه می ماند
 دانه در زیر خاک شد شجری
 هم منی گشت در رحم بشری
 می شود هم زیاده عنقائی
 دانه چشم چون رود در خاک
 که شود ضایع و نیروید آن
 این گمان را مبر که سهو و خطاست
 تا نشد نیست دانه اندر خاک
 چونکه دانه گداخت شد فانی
 همچنین چون تنت شود معدوم
 که از این نیست هستی دادت
 هر که کرد این طرف رکوع و سجود
 بر زبان هر که راند ذکر خدا
 مرغ هرگز به ذکر می ماند
 نیستشان نسبتی به همدیگر
 عالمان را جزاست حکم و قضا
 چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم
 دانه فسق و ظلم شد دوزخ
 نيك و بد را همه چنین می دان
 خار کاری، ز خا نه خار بری
 عمل نيك گل بود می کار
 خار را پیش یار نتوان برد

زاید از فعل زشت دیو سیاه
 زاد شادی ز نيك و از بد غم
 عوضش می کند دو صد احسان
 می شود هم ترا به صدق محب
 فکر کن نيك اندر این یارا
 زو ترا ملك و مال و جاه رسید
 منصب و مال گشت و اسب نکو
 حور و جنت شوند بعد اجل
 دانه ای با شجر چه می ماند
 با دو صد شاخ و برگ بر ثمری
 سخت خوب و لطیف چون قمری
 کو نظر تا کند تماشائی
 چه گمان می بری تو ای غمناك
 از زمین روز حشر صد چندان
 عجز در کار حق بدان نه رواست
 کی شد او هست زنده و چالاك
 آنکهی شد نبات تا دانی
 حشر گردی ترا شود معلوم
 حق از آن بیش و کرد دلشادت
 زآن سجودش بهشت شد موجود
 مرغ جنت کند خدا آنرا
 صنع هرگز به فکر می ماند
 ظاهر است این به پیش اهل نظر
 دزد را دار و حبس و بند سزا
 شد درختی و رُست از آن زقوم
 کرد مانند مرغت اندر فُخ^۴
 فسق زاید جحیم و زهد جنان
 شاخ گل کار تا به بار بری
 عمل بد بود بتر از خار
 نزد صافی به کار ناید دُرد

۱- غیب نسبه است نی، خ

۲ و ۳- نیکویی، خ

۴- فُخ = دام

زین طرف چونکه می‌بری آنجا
چیز نیکو گزین کن از دل و جان
عمر را بی‌عوض مکن ضایع
یک دمه عمر را به مال جهان
لیک با عمر مال عالم را
چون ندارد بها مده از دست
دانه عمر بهر حق می‌کار
چه هزاران که بیشمار شود
گرچه عمر شمرده داری تو
گردد آن عمر، بیشمار و کنار
عمرکان صرف حق شود باقی است
و آنکه در شوره خاک عالم دون
بهر کشت آمدیم در دنیا
ز آمدن چون مراد حق این بود

ارمغانی هر آنچه بهتر را
تا بری ارمغان بر جانان
بهر اغراض کمتر ای بایع
نتواند خرید کسی می‌دان
می‌توان کسب کردن ای دانا
تا نعمانی چو ماهیان در شست
تا عوض بر دهد یکی دو هزار
چونکه در کار کردگار، رود
چونکه در راه حق سپاری تو
ز آنکه شد در ره خدا ایثار
از می دایمش خدا ساقی است
دانه عمر کاشت شد مغبون
تا بزش بدرویم در عقبی
پس چه ارزیم چون نشد مقصود

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که و ما خلقت الجن والانس إلا ليعبدون^۱. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگر چه از او کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر به قیمت را اگر کسی به جای^۲ میخ در دیوار زند که از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا به میخی^۳ آن مصلحت بر می‌آید شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته‌اند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هر که اینجا نکرد آنجا در دوزخ به عبادت و انابت مشغول گردد.

گرچه از ما هزار کار دگر
نیست بیفایده ولی ما را
گر تو شمشیر و تیغ جوهر دار
که از این کوزه‌ای در آویزم
فایده است آن و لیک تیغ بُران
ز آدمی هم مراد صنعت نیست

آید از صنعت و ز علم و هنر
بهر آن نافرید حق یارا
بزنی همچو میخ در دیوار
هیچ از این فایده نپرهیزم
بهر جنگ است و کارزار نه آن^۴
غیر صدق و نیاز و طاعت نیست

۱- سورة الذاریات (۵۱) آیه ۵۶

۲- همچو، خ

۳- به دو پولی میخ، خ

۴- نه‌ران، خ. مران، حص

در نبی گفت انس و جن را ما
 بل برای عبادت و خدمت
 هر که اینجاش فوت شد طاعت
 دوزخ او را شود عبادتگاه
 زآنکه مقصود حق ز خلق این بود^۱
 چونکه این جا نیامد آن زایشان
 مسجد عاصیان بود دوزخ
 دایم از صدق ربنا گویند
 بی‌ریا ذکر حق بود آنجا
 تا اموری که فوت شد اینجا
 تا برآید ز جمله مقصودش
 لیک اینجا به‌کام زود رسند
 و اندر آنجا به‌سالها و قرون
 کار امروز کن اگر مردی
 هر که بر نقد زد بود عاقل
 همه بر نقد می‌زند عاشق
 بر صوفی به است سیلی نقد
 اندر این کار خوی صوفی‌گیر
 نسیه جویان در انتظار روند
 درد سرها کشند بی‌حاصل
 هر که بر نسیه می‌کند تکیه
 قسم عشاق نقد وقت آمد
 خار حالی به از گل آتی است
 هر که جز امید چیزی نیست
 هر که نومید ماند مرده‌اش دان
 و آنکه او را به نقد حالی هست
 زآنچه دارد همیشه دلشاد است
 هر که امروز کار خویش گزارد

نافریدیم همچنین به هبا^۱
 تا عوضتان دهد دو صد رحمت
 قسم او بعد موت شد طاعت
 تا در آنجا کند انابت و آه
 که عبادت کنند و خدمت وجود
 آخر آنجا کنند از دل و جان
 همه در وی چو مرغ اندر فخ
 از بناگوش سوی حق پویند
 همه مستغرق نماز و دعا
 اندر آن عالم آورند به‌جا
 تا که جمله کنند معبودش
 کارهایشان شود به‌روزی چند
 نشود کار نحسشان میمون
 و نه فردا ز نادمان گردی
 هر که در نسیه ماند، شد باطل
 می‌گریزد ز نسیه‌ها صادق
 از عطا‌های نسیه خوش عهد
 هیچ در کار دین مکن تأخیر
 بی می و سکر در خمار روند
 از می نقد دائماً غافل
 دان که بر هیچ می‌زند بخیه
 جانسان کی به نسیه آرامد
 هر که آتی گزید شهماتی است
 در ره عشق يك پشیزی نیست
 تن افسرده‌اش ندارد جان
 بی می و بی قدح بود سر مست
 از بد و نیک عالم آزاد است
 سر نفسش بریده شد بی‌کارد

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است

در نبی گفت انس و هم جن را آفریدیم بهر طاعت ما

۲- چونکه از خلق بودش این مقصود، خ

رست از دست دشمن خونخوار
هر که اینجا نگشت چشمش باز
هر که این جایگاه میرد کور
از زمین گندم و جو و ارزن
در شکم گر نر است نر زاید
نزند سر ز جو یقین گندم
آنچنانکه زنی چنان میری
پند بگذار و بند را بگسل
خیره شو بر جمال آن دلبر
محو گرد اندر او گذر از خود^۱
جان تو زان جمال مالا مال
بعد از آن جویدت ز جان جنت
تو شوی مغز و جمله هستی، پوست
دست بر دست زن کنون جو بهم
همه یکدل شده در این مجلس
هیچ اندر میان نفاق نماند
همه يك بوده ایم از آزال
با هُما بیگمان هُما پَرَد
چون همایم یقین همایانند
همه چون يك بدیم اندر اصل
همگان بر مثال تاب خوریم
مغز مائیم و باقیان همه پوست
کس چه داند که ما چه مرغانیم
جانهای لطیف را جانیم
در تن ذره همچو خورشیدیم
غیر دنیا دو صد جهان داریم
مَلَك و روحهاست لشکر ما
جا چه باشد که جمله بیجانیم
دم عیسی خجل از این دم ما

ابداً گشت با خدا پادار^۱
ماند آنجا دو چشم بسته چو باز
کور خیزد چو کور شد در گور
سر برآرند همچو بچه ز زن
ور بود ماده هم همان آید
سِر سر را کسی نجست از دم
نیک دان گر فقیر و گر میری
چون در آمد به جلوه خوب چگل
غیر وصفش مگوی چیز دگر
تا رهی هم ز نیک و هم از بد^۲
چون شود وارهی ز رنج و ملال^۳
از تو یابند حوریان زینت
می نگردي جدا ز حضرت دوست
گشته ایم از صفا همه همدم
همه گشته به همدگر مونس
غیر یاری و اتفاق نماند
زان کنونیم غرق در يك حال
زاغ با طوطیان کجا پَرَد
همچو من زاده جمله زانجايند
باز هم يك شویم حالت وصل
گر به صورت اسیر خواب و خوریم
جمله بیگانه ما یگانه و دوست
در کدامین دیار پَرانیم
ليك زیر قباب پنهانیم
سَر فشانان ز ذوق چون بیدیم
همه در لامکان جهانداریم
همه صف بسته گرد پیکر ما
زیر جسم چو کاه دریائیم
همچو موجی است عشق ازیم ما

۱- خ این بیت را ندارد

۲- رخودی، خ

۳- تاریکی رهی و هم ریدی، خ

۴- جام، خ

گر رسیدی به خضر ما موسی
 در پی خضر کی دودی او
 بلکه بر خضر اگر شدی پیدا
 خضر ما کیست شمس چرخ هم
 بی حجابیش خضر اگر دیدی
 صحبتش را به عشق بگزیدی
 دست بالای دست دان یارا
 تا که گردی ز ما تو برخوردار
 گرد ما گرد تا خبیر شوی
 شیر شیران خور از شیرانی
 نام کس را مبر در این حضرت
 چونکه از ما شدی ز غیر مگو
 غیرت اولیا بود بیحد
 کل بدیشان سبار خود را تو
 دم مزن در حضور آن مردان
 پیش ایشان مگو ز علم و هنر
 چونکه بردی نیاز راز بری
 همچو ایشان شوی در آخر کار
 رنگ گیر اندک اندک از ایشان
 زآن همی گیر و زین همی انداز
 تا شوی سر بسر از ایشان پُر
 باغبانی به شاخ زردآلو
 به مرور آن درخت زردآلو
 بعد از آن خواه از این درخت بتر
 این همان است و آن همین به بها
 همچنین شیخ در تو برتابد
 تویی تو از او شود فانی
 آخر کار عین او گردی
 نارت از تاب شیخ نور شود
 چون مسیحت کند سراسر جان
 هرچه خواهی شود به عون خدا

پر بینداختی چو طاووسی
 خضر ما را اگر بدیدی او
 خضر گشتی ز عشق او شیدا
 آنکه بد واصل و گزین ز قدم
 پی او همچو سایه گردیدی
 غیر او را به هیچ نخریدی
 رو برابر به کس منه ما را
 هیچ ما را ز سلك کس شمار
 بر سر سروران امیر شوی
 سوی ما آگر از دلیرانی
 تا نمانی تو دور از رحمت
 غیر ما را به هیچ نوع مجو
 به حذر باش تا نگردي رد
 ترك كن پیششان خرد را تو
 تا نگردي ز هجر سرگردان
 به چنان جای جز نیاز مبر
 دمبدم بیقدح شراب خوری
 گر پذیری نصیحتم ای یار
 مهل از رنگ خویش نام و نشان
 برآز آن شو و زین همی پرداز
 همچو قطره که در صدف شد دُر
 می کند وصل شاخ قیسی او
 می دهد بار قیسیش نیکو
 خواه از آن فرق نیست در دو نمر
 زآنکه گشتند هر دو يك به صفا
 آنقدر که اندرون برتابد
 کندت جان پاک ربّانی
 کند او با تو این جوانمردی
 عوض رنج و غم سرور شود
 بر فراز سما شوی گردان
 چون برآری دو دست خود به دعا

دو جهان را کنی چو درجی طی	همه از تو شوند تازه و حی
بدهی جان نو تو جانها را	هم رهانی ز غم روانها را
قدرت ایزدت شود مقدور	هر که بر تو زند شود مقهور
ور نباشد ترا چنان دولت	که بری ز اولیا چنین رحمت
گیر عزلت ز خلق و طاعت کن	ترك نفس و هوی و راحت کن
روزها روزه باش و شب به نماز	به سوی خورد و خواب کمتر تاز
هیچ کام و مراد نفس مده	هرچه بدتر کنی بهوی آن به
تا نمیرد مدار از وی دست	مشو ایمن اگر چه گردد پست
تا که او زنده است خایف باش	دشمن جان تست خفیه و فاش
گر نماید چو مرده خود را او	تا به مکر و حیل رهد از تو
هیچ باور مکن قویش افشار	دائماً در شکنجه اش می دار
تا نبُری سرش به تیغ جهاد	نشوی از بلای او آزاد
که بسی طالبان حق را او	برد از راه و کرد غرقه به جو
همه در جوی این جهان ماندند	غیر عشاق که آن طرف راندند
دست او بر همه دراز آمد	زو نصیب همه گداز آمد

در بیان آنکه شیطان همه را راه می زند و علف دوزخ می کند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمی تواند گردیدن که **لَا تُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ**^۱. بلکه از سایه ایشان می گریزد که **إِنَّ الشَّيْطَانَ كَيْفَرٌ مِنْ ظُلُمٍ غَمَرٍ**. هر که در سایه ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل بر این شخصی يك روز ابلیس را دید بر مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه می کنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز می گزارد خواهم که از رهش ببرم، آلا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمی توانم به مسجد در آمدن. و اگر او نبود کار آن زاهد را به يك لمحہ تمام می کردم. از این رو مصطفی علیه السلام می فرماید که **نَوْمُ الْعَالِمِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الْجَاهِلِ**. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان به از روزه دیگران و خنده شان به از گریه و لاغشان به از جد، همچنین الی مالا نهاییه

جز مگر بر عباد مخلص او	کز ازل صافی اند و پاک و نکو
دسترس نیست هیچ نوع او را	که نگهدارشان خود است خدا
ذکر این رفته است در قرآن	که چو حق قهر کرد بر شیطان
گفت از بهر آدمم چو چنین	لعنت آمد، کشم ز نسلش کین
همه را ره زنم کنم غافل	گرچه باشند صالح و عاقل

غیر آن بندگان خاص ترا بلکه از سایه شان گریزم من نی که از سایهٔ عَمَر شیطان از همه اولیا گریزد هم زآنکه يك نور و يك گهر دارند و آنچه جیحون کند فرات همان دید شخصی بلیس را يك روز گفت با او چه می‌کنی اینجا گفت او زاهدی است در مسجد خواهم او را که تا برم از راه هست خفته از او هراسانم اگر آنجا نخفته بودی او طاعتش را بدادمی برباد ليك آن خفته مانع است مرا چون که در خواب دست دزد بیست پس همه کارهای مرد خدا سیریش به ز روزهٔ خلقان خنده‌اش به ز گریهٔ زهاد گر بسازد کسی ز زر طاسی با کند مرغ و ماهی و جغزی عاقل آن جمله را یکی شمرد چونکه نارش ز عشق حق شد نور فعل او گر ترا نعايد بد زآنکه نيك است سر بسر ذاتش خبر محض است در لباس بشر نی گنه‌های خضر نزد علیم فعل او گر ز شرع بیرون بود پس سِر رُبِّ مَقْصِیة میمون کشتن طفل اگرچه بود گناه ظاهرش کفر و باطنش ایمان

که پُراند از ازل ز صدق و صفا همچو کز تیر مرد بی جوشن شد گریزان چو روبه از شیران نامشان بشنود رود برهم همه از اصل غرق دیداراند می‌کند بی خطا و سهو و گمان بر در مسجد ایستاده چو یوز حیلہ مندیش و راست گوی مرا به نماز ایستاده سخت به‌جد ليك در جنب او یکی آگاه زآن سبب پیش رفت نتوانم کار زاهد شدی به‌کام عدو خویش را کردمی بدان دلشاد وز چنین کار دافع است مرا نی که این خواب از آن نماز به است همچنان است از صواب و خطا بخل او به ز جود جمله جهان جرم او به ز طاعت عبّاد یا صراحی و کوزه و کاسی^۱ یا کند نقش زشت یا نغزی در بد و نيك عیب می‌نگرد در غم او مبین تو غیر سرور نيك باشد مکن ز غفلت رَد نیگوی دان جیوش و رایاتش نکند هیچ‌گونه میل به شر بود بهتر ز خیرهای کلیم در حقیقت ز شرع افزون بود این‌چنین باشد ای لطیف درون نی که بر طاعتش فزود الله صورتش درد و معنیش درمان

فعل خضرش از آن نمود تباہ
 لاجرم سر نهاد از دل و جان
 ظلم این چون ز عدل او به بود
 چونکه موسی بدان همه عظمت
 توجه باشی و خیر و طاعت تو
 کن قیاس و بنه بر این سر را
 همچنین بیشمار هر بد او
 زآنکه ذاتش ز جمله ممتاز است
 جغد با باز کی بود یکسان
 قول و فعل ورا ز خلق دگر
 کار او را مکن قیاس به کس
 سنگ در دست او شود گوهر
 سنگ در دست او شود همه نور
 زهر در کام او شکر گردد
 همچو لفظ انا الحق از منصور
 لیک از آن وقت تا بدین ساعت
 هم همان لفظ آمد از فرعون
 سوی او لعنت است گشته روان
 زآنکه حلاج اندر آن مأمور
 لاجرم سوی این رود رحمت
 زین زبان حق سخن همی گوید
 این کند زنده آن کند مرده
 این دهد تخت و آن برد رخت
 این دهد جاه و آن کند در چاه
 این برد چون ملک به فوق سما
 همچو آب است روح آدمیان
 لیک در ذات خویش مختلف اند
 از یکی جوشد آب صافی و پاک
 از یکی جوشد آب عذب علوم
 از یکی هر چه بهتر و خوشتر
 سبذ یک پر از گل است و نمار

که خدا اندر آن ندادش راه
 چون سیر هر سه را شنید بنیان
 هر بدش بر نکوی او افزود
 عاجز آمد ز فهم آن حرکت
 غم و شادی و رنج و راحت تو
 تا بری از چنین شهان سیرها
 هست در فایده فزون ز نکو
 همه چون جغد و او چو شهباز است
 چه زند گربه پیش شیر ژیان
 فرق کن جمله را یکی مشمر
 کی چو عنقا پرد به قاف، مگس
 خاک گردد، به دست خلقان زر
 و آنچه ایشان خورند جمله غرور
 و اندر ایشان شکر قذر گردد
 زاد و شد پیش مردمان مشهور
 می فرستند مردمش رحمت
 چون در آن حق نداده بودش عون
 از زبانهای خلق روز و شبان
 بود و فرعون از خری مغرور
 سوی آن پیس گل دو صد لعنت
 زآن زبان مکر نفس می روید
 این کند صاف و آن کند دُرده
 این دهد سعد و آن برد بخت
 آن دهد غفلت این کند آگاه
 و آن برد همچو دیو تحت ثری
 آبها گر نمایند یکسان
 یک بود همچو زهر و یک چون قند
 وز یکی آب تیره گلناک
 وز یکی آب جهل چون زقوم
 وز یکی هر چه نحس تر زد سر
 سبذ یک پر است کزدم و مار

يك بود نار و يك بود همه نور يك به پيش آورد، برد يك دور
يك دهد خار و يك دهد همه گل يك فزايد خمار و يك همه مل

در بيان آنکه بسياران^۱ به صورت اوليا برآمده اند و گفتار اوليا را آموخته و در حقيقت رهن اند. هر که تمميز دارد به ايشان سر فرود نياورد، و ولي را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافي را از قلب تمميز مي کند، اگرچه در صورت به هم مي مانند که المؤمن کيس ميميز. و در تقرير آنکه اوليا به هر صورت که خواهند مصور شوند

در تو تمميز اگر بود برهي دل خود را بهر خسي ندهي
قلبها را جدا کنی از زر شبه را کی خری به نرخ گهر
راستی را ز کز جو بشناسی تو ز هر نابکار نهراستی
ترست از حق بود نه از شيطان چون عيانت شود سير پنهان
ناظر جمله کارها گردی هم ز گرمی رهی هم از سردی
چون ترا گردد آن عنایت بار می نبینی به جز خدا بر کار
خلق دانی که آلت اویند در پی امر او همی پویند
تخته را چونکه راست خوانی تو متصرف جز او ندانی تو
در ولی وعدو و مؤمن و گبر آن تصرف جو بنگری ای حبر
شود این پيش چشم تو تعيين که سبب را مسبب اوست يقين
گفت يزدان لكل شيئي سبب غير من نيست در سببها رب
در همه کار از آن سببها کرد کاندر اسباب گم شود نامرد
ليک آن کس که تيز بين باشد او به اسباب کی رهين باشد
در مسبب کند هميشه نظر نزند راه او نقوش و صور
چونکه دانست که آلت اند اسباب نشود باز باب، بی بواب
تيغ بی بازوئی نزد کس را جسم بی جان نرفت هيچ به پا
پس از آلت کجا هراسد او ترس و لرزش بود ز حضرت هو
چون از آتش خليل نهراسيد شد بر او گلشن و ورا نگزيد
بود در نار همچو زر خندان گشت بروی رياض آن نيران
همچنين چون عصا فکند کلیم گشت ثعبان، نه زو ورا شد بیم
دست کرد و گرفت حلقش را باز شد همچنانکه بود عصا
خنک او را که يافت سر رشته پرشد انبارهاش ناکشته
بی ز دندان چو لقمه ها خايد بی دو پا سوی بام عشق آيد

بی می و بی قدح کند مستی
 بی دهان خندد او چو گل قهقهه
 هر دم از نو شود دگر صورت
 گه شود آسمان و گاه زمین
 هر چه خواهد شود به پیش نظر
 هم بود از همه نقوش بری
 زآنکه نقش و صور حجاب بود
 چون لقای خدای جست کلیم
 نفس خود را بهل برون و بیا
 که نگنجی تو درگذر ز تویی
 تو و من نیست در جهان احد
 هم بگفتش بگن ز پا نعلین^۱
 سوی وادی قدس که آن پاکی است
 به در آور ز پای نعلین را
 بود نعلین، هستی موسی
 از خودی بگذر از خدا جوئی
 نیستی هستی است چون نگری
 هستیت پرده است و تو خود را
 همین مبر بر خود این گمان ز خودی
 یا تنی یا درون تن جانی
 هست در جسم تو همان و همین
 آن بهین را به خویش کن مقرون
 چون که داری هزار گونه شجر
 يك ترش می دهد یکی شیرین
 يك دهد حنظل و یکی خرما
 تو چرا رنج بهر به نبری
 از چه گرد درخت دون گردی
 چون همانی یقین که می ورزی
 پس بهین را گزین که به باشی
 کشتنی در میانه دریا

خوش رود بی بلندی و پستی
 بی سما نور باشد او چون مه
 چون تو با او رسی دهد نورت
 گاه گردد عزیز و گاه مهین
 گاه گردد فرشته گاه بشر
 گذر از نقش تا وصال بری
 کی صور در سرای روح رود
 گفت با او خدای فرد علیم
 بیخود اندر سرای وصل درآ
 سوی وحدت میا به نقش دوئی
 تو ممان تا رهی ز ننگ عدد
 چون نهادی دو پای بر کونین
 این چنین آمدن ز بی پاکی است
 بر چنین صغه پا برهنه برآ
 حُجُب و سَد و مستی موسی
 با خودی آن طرف کجا بوئی
 نیست شو تا ز هست بار خوری
 پرده پنداشتی ز جهل و عمی
 نيك بنگر که پای یا که سری
 یا که در جان نهفته جانانی
 هر کدامین که بهتر است گزین
 از چه بر کمترین شوی مفتون
 می دهد هر شجر بری دیگر
 يك ترنج و یکی دگر همه تین
 يك دهد زشت و يك دهد زیبا
 هر دم از میوه خوشش نخوری
 بهترین را بگیر اگر مردی
 ورزشت هر چه هست آن ارزی
 پهلوی مه نشین که مه باشی
 چون شود غرقه تاجر دانا

۱- اشاره است به آیه قرآن: ... فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى؛ سوره طه (۲۰) آیه ۱۲.

کاله دوتتر افکند بیرون
تن تو کشتی است در وی بین
مگزین تو به عکس کمتر را
در تو هم دیو و هم سلیمان است
در نبی گفت هر دو در دل تست
هر دو با هم چوروغ‌اند و چو نان
کفر را بین سرشته با ایمان
نیم دینت برد به جانب جاه
دائماً می‌فزای ایمان را
کاهش کفر دان فزایش دین
گر کنی این چنین، ولی گردی
چند روزه است عمر این عالم
از دمی زنده‌ای که آن باد است
زنده از باد شو مپیما باد
زنده از عشق شونه از تن و جان
هیکل الجسم مانع حائل
تارک الجسم طالب صادق
شرك الجسم خرقه اولی
فی هواه بطیر طیر الروح
روح من طار فی ریاض الوصل
طالب الحق لا یخاف الموت
جسمه فی مماته ینقی

کند اندر بغل دُر مکنون
گونه‌گون کاله‌ها و دُر ثمین
مفکن وقت غرقه گوهر را
نیمت از کفر و نیم از ایمان است
کفر و ایمان سرشته در گل تست
گشته روغن درون نان پنهان
همچو تن کاندراوست مسکن جان
نیم کفر افکند نگون در چاه
کم کن از کفر رغم شیطان را
کفر چون نیست شد، شوی ره‌بین
از عطای خدا ملّی گردی
جانها هست بسته يك دم
نیک بنگر که سست بنیاد است
اعتمادی مکن بر این بنیاد
تا بمانی چو عشق جاویدان
فارس الروح واصل جائل
هُوَ فِی الْخَلْقِ عَالِمٌ حَاقِقٌ
بلبل الروح منه فی البلوی
بعد ماکان فی الفراق ینوح
وصله غیر قابل للفصل
هو بالصدق طالب للفوت
روحه فی فنائه ینقی

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و
فنای این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشه ایشان این است. و چون مرگ این معنی را
به کمال می‌رساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی الله عنهم از این روی برهنه برابر
شمسیر و تیر می‌رفتند و در این معنی می‌فرماید حق تعالی که فتمنوا الموت إن کنتم صادقین^۱. و در
تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بی‌زوال ملک شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این
عالم بیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب
می‌شود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده‌اند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن

عالم دزدیده‌اند، چنانکه می‌فرماید **أَتَمَّا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ**. پس احوال این پادشاهان، بیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد.

عاشقان از اجل نیندیشند
مرگ چون رفتن است سوی خدا
ز آسمان و زمین برون رفتن
خود همه کار عاشقان این است
چونکه معشوق عالم جان است
حوت از حوض اگر به بحر شود
زآنکه معشوق ماهیان بحر است
مرگ چون بحر و عاشقان ماهی
چونکه آن بحر ملك ایشان شد
این شهان جهان مجازی‌اند
همچو طفلان که در محله به هم
يك شود صاحب و یکی نایب
باقی کودکان شوند سپاه
که چه ما پادشاه و میرانیم
همه شادان که ما جهانداریم
همه بر هیچ مضطرب گشته
همه پر باد همچو خيك تهی
نی وزیر و نه شاه در کاری
گرچه این بازی است محض مجاز
که شهی هست و لشکری به جهان
همچنین این شهان و این میران
شده هر يك به منصبی مخصوص
نزد شاهی اولیا این هم
نیست حاصل در این جهان مجاز
گر شهی در جهان و گر میری
منصب عاریه چه کار آید
تکیه بر وی کجا کند عاقل

زانکه با مرگ از ازل خویش‌اند
شدن از صورت کثیف جدا
سوی بی چون ز شهر چون رفتن
همه را این طریق و آئین است
رفتن آنجا طریق ایشان است
شادمان گردد و به عشق رود
همه را جان و خانمان بحر است
ماهیان راست اندر آن شاهی
پادشاهی کنند پس لابد
پیش آن جدّ، هزل و بازی‌اند
خویش سازند میر و شاه و حکم
يك شود ترجمان و يك حاجب
کز نهد هر یکی ز کبر کلاه
خضم را در مصاف می‌رانیم
چون شهان ملک و جهان داریم
همه در شوره دانه‌ها کشته
جاصلی نی در آن کهی و مهی
نی امیر و سپاه و سالاری
ليك هست از حقیقتی غماز
به‌در آورده‌اند این را ز آن
که به کام‌اند اندر این دوران
به بود در کمال و که منقوص
هست بازیچه و مجاز ای عم
گرچه شاهی کنی به‌عزّ و نیاز
نی در او عاقبت همی‌میری
ز آن مشو شاد چون نمی‌پاید
مگر آن که او ز حق بود غافل

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بُرانند که بر آن کوههای بلند می‌روند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست می‌شوند. باز بعضی را این کوههای بلند پیدا می‌کند و بعضی را رسوا می‌کند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی می‌روند بد و نیک آن دو قوم بر کافهٔ خلاق پیدا می‌شود. خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش به نیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه به عکس باشد.

هست منصب چو کوه در عالم	که بر آن می‌رود بنی آدم
گاه بر وی رود یکی دانا	گاه يك جاهلی شود والا
گشته عادل بر او چو مه پیدا	شده ظالم سیه رخ و رسوا
هست همچون محک یقین منصب	نیک را می‌کند گزین منصب
و آنکه آن زشت‌روی و بدکار است	منصب او را نموده کاین عار است
می‌کند در جهان ورا رسوا	می‌نماید سیر نهان پیدا
بود اوّل ز خلق او پنهان	مثل نیکوان میان بدان
کس ز سیر بدش نبود آگاه	گشت پیدا که ظالم است و تباه
بیشماراند از این دو گون حقرا	در جهان از خبیث و از زیبا
يك گروهی سپیدرو چون ماه	يك گروهی چو دیو زشت سیاه
می‌برد خوب را به بالا حق	تا نماید ورا هویدا حق
تا بدانند که این چنین بسیار	دارد از خلق در زمین بسیار
از بد و نیک بی عد و بی حد	گشته پیدا همه ز صنع احد
که از این می‌نماید و گه از آن	تا ببینند صنع حق خلّقان
هر دو را زان همی‌برد بالا	که شود ذات هر یکی پیدا
چونکه منصب به کس نخواهد ماند	خنک آنکس که سوی نیکی راند
عدل گسترد و نیکوئی افزود	در خیرات بر جهان بگشود
نام نیکوی او بود دایم	صیتش اندر جهان شود قایم
مردم از ذکر او بیاسایند	قند نیکیش بی‌دهان خایند
نیکوان گرچه از جهان رفتند	جمله در زیر خاکدان خفتند
سیرت نیکشان بود زنده	تا ابد همچو ماه رخشنده
در جهان ذکر موسی و فرعون	فرق کن گو چه ماند اندر کون
که از این دو کدام مطلوب است	خنک آنکس که نیک و مرغوب است
منصب این جهان هزاران را	کرد معزول و خود چو گه بر جا
زان به‌کوشش همی‌کنم مانند	که امیران بر آن چو بُز بدوند

خلق از این سِرّ جو طفل بیخبرند
لیک آخر جو مُرد پست شود
و اهل منصب همی روند از دست
چند روزی شود عزیز و کبیر
هیچ منصب نگردد از سرور
اهل منصب چو گه ز گه به گذار
می کنند نیست بنده و شه را
یک یک از امر شاه کن فیکون^۱
همه فانی شوند و او دایم
کوه باید که دارد او پایش
در شهی دان، که گه گهی باشی
کی بمانی چو کوه جاویدان
گه بماند مقیم بر جایش
رو بقا را گزین کن ای دانا
باغ و راغش همیشه پر بر و برگ
هیچ هیچ است سر بسر می دان
هست همچون که بازی بهجان
این جهان را خدای پاک و دود
گر کنی فهم تو از این آن را
شده باشی ز سِرّ حق آگاه
در حقیقت زنی، نه مردی تو
چرخ را همچو گوی گردان کرد
گوی گه برده زیر و گاه زیر
کرده از فقر و فاقه یک را که
کرده یک را گدا و مرده نان
کرده یک را امیر در عقبی
از خدا او غنی و جمله گدا
شود آن ذات پاک حق آئین

که به جا باشد و بُزان گذرند
گرچه بر کوه بز بلند بود
منصب شاهی و وزیری هست
در پی همدگر امیر و وزیر
باز او هم رود رسد دیگر
نفس منصب مثال گه پادار
می برد باد مرگ آن گه را
از سر کوه می رفتند نگون
نفس منصب بود به جا قایم
کوه باشد همیشه بر جایش
تا نگردي تو گه گهی باشی
چند روزی بر آن کنی جولان
بز بمیرد فنا شود رایش
نیست حاصل در این جهان فنا
که اندر آنجا نه عزت است و نه مرگ
اینچنان پیش ملک جاویدان
پیش مردان حق شهی جهان
ز آن سبب در نُبی لعب^۲ فرمود
که این جهان قطره ایست ز آن دریا
برده باشی به سوی منزل راه
ور در این قطره غرق گردی تو
هر که مرد است کار مردان کرد
با کف نور و صولجان قدر
کرده از ملک و مال یک را به
کرده یک را در این جهان سلطان
کرده یک را اسیر این دنیا
نایب حق شده در ارض و سما
خنک او را که رتبتش بود این

۱- اشاره است به آیه: إِنَّمَا أَفَرُّهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ؛ سوره يس (۳۶) آیه ۸۲.

۲- اشاره است به آیه قرآن: وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ؛ سوره انعام (۶) آیه ۳۲ و چند آیه دیگر در سایر

پیش تختش ملک کنند سجود
وارث آدم است آن فرزند
برد او ملک و تخت و جاه پدر
و آنکه نبود چنین بود مدبر
پادشا زاده ایست گشته گدا
همه را جد آدم است یقین
هر کرا باشد آن علو در سر
و آن کسی را که نبود آن همت
در پی نان دود چو دونان او
تن او گرچه زاد از آن طینت
زان نجوید به سوی حق نهضت
که همه عابدیم و تو معبود
کش بود این چنین مقام بلند
هم شود چون پدر به علم و نظر
نبرد هیچ گون بری ز آن بر
مانده بی مال و ملک و کار و کیا
از بد و نیک و از عزیز و مهین
جوید از جان همیشه ملک پدر
ماند او بینوا و پر محنت
تا که یابد ز حرص دو نان او
لیک جاننش نداد آن رتبت
که از آدم نیافت آن همت

در بیان آنکه مرغ به پر پرد و آدمی به همت. هر کرا همت عالی نباشد همچون مرغی است بی پرو و بال. و هر کرا همت عالی باشد دلیل است که پرو و بالش قوی است، که الطیرُ یطیرُ بجناحیه فی الجهات و الادی می طیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات و الصفات. و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته می شود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه به خدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان به روزی حاصل شود در سالها به جهد خود میسر نگردد. و محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود^۱ عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه می فرماید که لَوْلَا كَ لَمَا خُلِقَتِ الْاَفْلَاكُ

پر و بال است همت انسان
مرغ پَرَد به پر بر اوج هوا
مرغ پَرَد مدام سوی جهات
آن پریدن بود به سوی ممات
خنک آن را که همتش باشد
غیر عشق خدای را نخرد
گذرد خوش ز فرش و عرش علا^۲
رست از لا هر آنکه در الا^۳
ماند باقی در آن جناب قدیم
بی نشان گشت و از نشان برهید
مرد بی همت است چون حیوان
مرد پَرَد و رای ارض و سما^۴
مرد پَرَد به سوی ذات و صفات
وین پریدن به سوی آب حیات
دل و جان در ره خدا باشد
هرچه پرده است بهر حق بدرد
رود از لا روانه در الا^۵
یافت حق را و رای ارض و سما
تا ابد در نعیم وصل مقیم
در معانی شد از صور بجهید

۱- وجود، حص

۲- جسم و هوا، خ

۳- خلا، خ

پر همت عطای مردان است
هر کرا ایزد آفرید سعید
جز خدا را نخواست در دو جهان
گشت او را مقام مقعد صدق^۱
پسر بکتّم کریم الدین
اندر این دور اوست صاحب‌دل
بهر عید وصال آن سلطان
رمز موتوا ز مصطفی چو شنید
از خودی مرد و زنده شد ز خدا
خلق را دستگیر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود
همتش بر هر آنکه شد مصروف
هر که اصفا کند از او اسرار
یادگار حسام دین ما را
هر که زان فوت دردها دارد
هله زان پیش که این شود هم فوت
روز و شب در رضای او کوشید
تا ز تیغ اجل شوید آزاد
تا شود عمرتان برون از عدّ
در نعیم بقا شوید مقیم
بی‌نظیر است در جهان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم
ذکر عیسی و موسی و عمران
ذکر منصور و ادهم و کرخی
ذکر هر راهرو که گفتم من
نیست مقصود از این همه گفتار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست
گفت عاشق همیشه از نقد است
در حدیثش اگر عدد باشد

رسته آن پر ز نور یزدان است
بر خدا هیچ چیز را نگزید
جان فدا کرد در ره جانان
کوششش چونکه بود از سر عشق
هست اندر زمان ولی‌گزین
نفس را کرده بهر حق بسمل
کرد او گاو نفس را قربان
خلق تن را به تیغ عشق برید
مردۀ زنده اوست در دو سرا
اندر این عصر امیر نیست جز او
کار او عاقبت تمام شود
شود او چون جنید و چون معروف
گردش فهم که اوست از احرار
اوست امروز در جهان یارا
یافت درمان چو رو بدو آرد
برهانید خویش را از موت
می‌جانی ز جام او نوشید
تا رهید از جهان کون و فساد
در جهانی که نیست آنرا حدّ
با خدا یار و هم‌نشین و ندیم
نیستش مثل در زمان امروز
اوست مقصود از این تکاپویم
همه را شرح حال او می‌دان
ذکر ذوالنون و احمد بلخی
ذکر جمله گزیدگان زمن
غیر اوصاف آن نکو کردار
ماضی و آتی از جهان فناست
هر چه جز نقد پیش او فقداست
قصد او زان عدد احد باشد

۱- اشاره است به آیات قرآن: إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صَدَقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ؛ سوره قمر (۵۴)

در نبی شرح انبیاء گزین	گرچه فرمود حق عیان و مبین
هر یکی را جدا ثناها گفت	بنمود آشکار سِرّ نهفت
خلق و خلقی که بود هر يك را	شرح کرد و ستود هر يك را
قصد حق زآن همه محمد بود	ور نه لولاك از چه رو فرمود
اصل او بود در فروع و اصول	زآنکه از و زاد هم وصول و فصول
حمد او کرد در ثنای رسل	که توئی قطب و مقتدای رسل

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد به ولایتش اگر چه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او ببینی والا اگر مقبلی باید که محقق شود. زیرا گواهی يك ولی به جای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زر به جای صد هزار است که صراف نباشند. و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که به شرح و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند به طلب آن عالم. و هر کس در بیان ماند و آن را پیشه گیرد، هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن باید که ببقارری و گذاز از آتش عشق دارد. و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید به عمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم به جای آب است و بی آفتاب چراغ به جای آفتاب

دائماً شه حسام دین او را	مدحگر ^۱ بود در خلا و ملا
شرح احوال و رتبش کردی	نزد حق وصف قربتش کردی
چون چنان صادقی گواهی داد	در حق ذات آن کریم نهاد ^۲
هیچکس را عجب نماند و شك ^۳	چون زر صاف را نمود محك
يك گواهی او فزون ز هزار	بود از مردم دگر ای یار
بهر زر يك گواهی صراف	به زصد دان که باشد آن ز گزاف
غیر صراف اگر صداند و هزار	گفتشان را به يك جوی مشمار
ماه نو را بپرس از بینا	هیچ مشنو گواهی اعمی
گرچه هستند در عدد بسیار	ليك يك نیستند در مقدار
هست این را مثالها بسیار	مغز را گیر و پوست را بگذار
ور نبودی گواهی او نیز	هست پیدا که اوست مرد عزیز
بر رخس ظاهر است آن آثار	کاندر او هست گوهر احرار
صورت و سیرتش گواه وی است	که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده یقین	داند این که اوست رهبر و حق بین

۱- مدحگو، خ

۲- در حق او بگوی ای استاد، خ

۳- عجب بماند شك، خ

تا رهد زین خودی همچون دام
 که بهوی آرد از دل و جان رو
 سوی دریای جان روانه بود
 عاقبت بحر گردد آن جویان
 با به گفتن کسی کند معلوم
 دانش آن ز راه محو و فناست
 تا درون تنی به جان نرسی
 پرده است از میانه بردارش
 تا بیابند دردها درمان
 کرده شد شرح مجمل و تفصیل
 زهد از ذکر و طاعت بسیار
 نظر شیخ بخشدت دیدار
 لیک صحبت یم است و جهد چو جوست
 گوش بگشای و بشنو ای دانا
 دامن پیر را بگیر ز جان
 که نیابی به جهد خود صد سال
 خوش به نورش جهی ز چاه و ز جو
 تا رهد ز اوفتادن و شر و شور
 همچو او خوش روی در آن صحرا
 آن چنان سیر از کجا شودت
 هر که در یابد از خواص خداست
 باش شاگرد تا شوی استا
 کی شوی همچو اوستا کامل
 تا رسد هر کسی به مقصد زود
 کار خود را تمام بردی پیش
 جهد مگذار تا شوی واصل
 صحبت او رهاندت از بیم
 که نباشد مزید هیچ برآن
 کار خود را هر آنچه بهتر دان
 در ره حق به همراهان می پوی
 زآنکه بی این دو ترك جهد خطاست

در پی او رود به صدق تمام
 دائماً مست عشق باشد او
 همچو جیحون ز دل دوانه بود
 چونکه مانند سیل شد پویان
 نی چنان بحر کان شود مفهوم
 علم و فهمت حجاب آن دریاست
 تا نگردي فنا بدان نرسی
 تن حجاب ره است بگذارش
 تا رسد جان پاک در جانان
 اصل چون صحبت است در تحصیل
 علم گردد میسر از تکرار
 فقر را صحبت است معظم کار
 گر کنی اجتهاد هم نیکوست
 آنچه از جهد گرددت پیدا
 شود از صحبتت دو صد چندان
 نظر شیخت آن دهد در حال
 شیخ بیناست چون دوی پی او
 جهد همچون عصاست در کف کور
 پیشوای تو چون بود بینا
 لیک چون پیشوا عصا بودت
 صحبت شیخ جان کوششهاست
 جوی از استاد صنعت ای دانا
 پیشه را گر ز خود کنی حاصل
 سیر ارسال انبیا این بود
 ورنه خود هر کسی به کوشش خویش
 لیک چون آن نگرددت حاصل
 یار رهبر بود فتوح عظیم
 چون میسر شود فدا کن جان
 چون رسیدی به خدمت مردان
 رهبرت چون نماید همراه جوی
 ورنه نباشند این دو جهد رواست

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است

جهد را نیز هم از ایشان دان
گر نگفتی به طالبان احمد
روژه دارید و هم نماز کنید
در جهان تخم نیکوی کارید
همچنان از مشایخ بی‌نا
کاندر این راه سر ببايد باخت
ز آرزو و مراد باید خاست
نفس را هر نفس ببايد کشت
گفت اعدیٰ عدوٰك^۱ است رسول
از همه دشمنانت او بتر است
بلکه او چشمه است و ایشان آب
اصل اصل عذاب و دوزخ اوست
کشتن نفس را مگیر گزاف
تو چو میشی و او چو گرگ در آن
جز مگر ایزدت دهد یاری
گردنش گر بُری بُری زو سر
این همه پندها اگر ز ایشان
کی بدی خلق را زجهد خبر
پس یقین دان که جمله ایشان اند
همه را بی‌گمان بدان ز ایشان
تا از آن بندگی شهی یابی
بینوا زان شهان نوا یابد
هوشیاری او شود مستی
ملك جاوید گرددش حاصل^۲
مرده از جودشان شود زنده

که زگفتارشان شده است عیان
که عبادت کنید بهر احد
دائماً ذکر با نیاز کنید
تا برش روز حشر بردارید
گر نماندی بیان جهد به ما
بی سر و پای باید آنسو تاخت
از فزونی نفس باید کاست
که عدوئی است سخت زشت و درشت
نفس را زآنکه رهن است چو غول
که همه همچو پا و او چو سر است
او چو شهری بزرگ و ایشان باب
بلکه او بحر و دوزخ از وی جوست
که به سوزن نگند کس، که قاف
برنیائی^۳ بهوی یقین می‌دان
که ورا از میانه برداری
بر فلک چون ملك پری بی‌پر
نرسیدی به‌ما بنام و نشان
خیر نشناختی کسی از شر
دستگیر عدو و خویشان‌اند
بنده شو چون رسی به‌درویشان
گرچه بد اختری مهی یابی
دل تاریک او صفا یابد
بر بلندی رود از این بستی
شود او در جهان حق کامل^۴
گریه از لطفشان شود خنده

۱- اشاره است به حدیث: اعدیٰ عدوٰك نفْسُك اَلْتی بَیْنَ جَنَّتِیْكَ

۲- بر نتابی، حص

۳- مقدور، خ

۴- دین و دنیای او شود معمور، خ

بر ہر آن کور کہ افکنند نظر
آن چنان شیخ کہ این بود صفتش
در جهت رو نمی نماید^۱ او
زانکہ اندر تن او ہمہ جان است
رہبر جمع این چنین کس بود
ہمہ را مایہ بود از آن سایہ
مدتی بود رہبر این جمع
آخر کار کردگار وجود

دیدہ گردد تنش ز پا تا سر
ہیچ او را مجوی در جہتش
تو ورا سوی بی جہت می جو
ہم دلش تختگاہ جانان است
خلق را صدق از او ہمی افزود
زندہ زو خاندان و ہمسایہ
در شب تار صورتش چون شمع
این چنین گوہری زما بر بود

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتر رحمۃ اللہ علیہ، و در تقریر آنکہ چون ولی از این جہان رحلت کند نباید نومید شدن کہ تا جہان قائم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارک ایشان است نہ صورت جہان و جہانیان

کرد رحلت زتن کریم الدین
آنکہ چون او نبود شاہ کریم
گشت بعد از حسام دین رہبر
داد باہر کہ خواست ملک و عطا
ہرچہ خود دید ہم بہوی بنمود
شرح این را مجو ز راہ سخن
حاصل این است کہ او زعالم خاک
چونکہ بودش طریق مقصد صدق
گرچہ از رحلتش فغان کردیم
دست بر سر زدیم و سینہ زغم
چہ توان کرد چون قضای خدا
ہمہ را توبہ می باید کرد
لیک از حق امید را نبریم
ہم کسی ہست کو پر ما را
گرچہ رفتند از جہان مردان
تا بود آفتاب و چرخ کبود
زانکہ خلّاق را ز خلق جہان
بہر ایشان شد آفتاب و فلک

آن نکو سیرت و ولی گزین
در جہان بود همچو دُرّ یتیم
مدت ہفت سال آن سرور
کرد مانند خویشتن بینا
گفت با او زحق ہرآنچہ شنود
گوش سیر آر بہر علم لدن
رفت و گشت از غبار اندہ پاک
منزلش گشت باز مقعد صدق^۲
اشگ از چشمہا روان کردیم
ہمہ گشتیم خستہ زآن ماتم
ناگہ آمد زیخت ما بر ما
تا کہ درمان شود سراسر درد
گرچہ بی او چو مرغ بستہ پریم
بگشاید زلطف خود یارا
نیست زایشان جہان تھی میدان
ہست حق را خلیفہای موجود
بود مقصود ہستی ایشان
آسمان و زمین و دیو و ملک

۱- گرچہ رونماید، خ

۲- اشارہ است بہ آیہ قرآن: فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر: سورہ قمر (۵۴) آیہ ۵۵

نبیدی نی جهان شدی نی جان
 زآسمان و زمین و کلّ وجود
 ما خلقتُ السماءَ والمیزان
 هم نبودی بر آسمان ملکی
 بد و نیکی که هست در دو جهان
 کی شدی هست بهر کرم زمین
 تو ورا کرم و مار و کژدم دان
 هم درین خاکشان کنند هلاک
 نفس را یار و بنده‌اند همه
 نیستشان از جهان روح خبر
 نی ز روحی که وحی ربانی است^۱
 زنده شو از خدا که تا مانی^۲
 لاجرم بی‌خبر چو حیوانی
 پیش از این جسم و خواب و خورسمرست
 تا بیابی امان ز رنج و خطر
 باز آنرا بجوی ای جویا^۳
 سوی بی‌سو ز جان و دل رو آر
 تن پرست است مجرم و جانی
 تا دهد باغ جان هزاران بر
 گرچه باقی بدی شوی فانی
 دشمنش تاب آفتاب و هواست
 زود از باد و خاک نیست شود
 این عدو را چرا ولی خوانی
 قاصد جان تست دایم او^۴
 دشمنت اوست، خود نمی‌دانی
 گندت عاقبت فنا و هبا

ور مراد حق از جهان ایشان
 گفت با مصطفی توثی مقصود
 گفت لولاک ای خلاصه جان
 هیچ من نافریدمی فلکی
 بهر تو ساختم یقین می‌دان
 ورنه خورشید و ماه و جرج برین
 هرکرا نیست در درون ایمان
 همچو کرمند جمله زاده ز خاک
 از خور و خواب زنده‌اند همه
 قایم از چهار عنصراند چو خر
 زندگیشان ز روح حیوانی است
 این‌چنین زندگی بود فانی
 تو در این دهر زنده از نانی
 روح تو بود در جهان السست
 هم همان را بجو از این بگذر
 وطن جان چو بود آن دریا
 این شش و پنج و چار را بگذار
 جانب تن مرو اگر جانی
 زود جان را زتن به‌جانان بر
 تن چو دام است اگر در او مانی
 قطره در خاک اگرچه از دریاست
 گر سوی بحر باز می‌نرود
 هله ای قطره تو ز نادانی
 آن تنی را که رهن است^۵ و عدو
 بر وی از مهر و عشق لرزانی
 داد بر باد حيله عمر ترا

۱- روح وحیی نصیب انسانی است، خ

۲- زنده‌گر از خدا شوی مانی، خ

۳- دانا، خ

۴- زهرتست، خ

۵- که بدر گویش تو گاه عمو، خ

تا کند آخرت به تیغ تلف
 پرهان خویش را ز تیغ عدو
 چند باشی مطیع، رهزن را
 دل بپرور که اوست ربانی
 زآن سبب معدن سرور بود^۱
 هر که را گشت درخورش حکمت
 همچو موسی همیشه بر طور است
 در طلبشان به جان و دل می‌پوی
 دان که در لامکان جهانگیری
 نسلشان را مگو که پنهان شد
 نفی آن نسل را مکن که خطاست
 نسل دل از چه رو بریده شود
 این چنین فکر را بران از خود
 اینکه اصل است کی شود مفقود
 دان که حق را گزیده مردانند
 جان فدا کن برای درویشان
 شاه دانش اگرچه چون^۲ بنده است
 به تن ابر و به جان منیر چو ماه
 قطره آب چون به جو ماند
 مثل روغن است اندر ماست
 مگر از ماستش کنند جدا
 چون کلوخی کز آب شد نمناک
 که از چنین آب خوشتر است سراب
 در دل خاک گشته است نهان
 کی شود صافی و تمام عیار
 بی زاتش به خاک، یکسان است
 بسته مانی میان خوف و رجا
 که چسانی تو کور یا بینا
 یا چو ابری و یا منیر چو ماه

می‌کند فربهت کنون به علف
 بیش از آن کت گشدد گریز از او
 چرب و شیرین مده دگر تن را
 تن مپرور که هست قربانی
 چرب و شیرین دل ز نور بود
 می حق نور و ساغرش حکمت
 دائماً در حصول آن نور است
 حاصل این است کان شهان را جوی
 دامن اولیا اگر گیری
 چون جهان هست بهر ایشان شد
 نسل موش و وحوش چون برجاست^۳
 نسل گل چون همیشه بود و بود
 این گمان کز است و فاسد و بد
 آنچه فرع است چون بود موجود
 تا که افلاک و چرخ گردانند
 دایماً باش طالب، ایشان
 هر که جوینده است یابنده است
 بنده در صورت و به معنی شاه
 ماه و خور کیست تا بدو ماند
 قطره روح کاندلر این تن ماست
 نیست روغن زطعم آن پیدا
 وانگه آن قطره گشته دُرد از خاک
 آن چنان قطره را مخوانش آب
 همچنین نقره نیز اندر کان
 تا نجوشد درون کوره نار
 جوهری کان بمانده در کان است
 گر نیابی تو نقد خود اینجا
 نتوان حکم کردن ای برنا
 یا سپیدی و یا چو قیر سیاه

۲- پیداست

۱- زان قوی و پر از سرور بود

۳- پادشاه است اگرچه خود، خ. به صورت ار، حص

گذر از وعظ و پند خلق جهان
باز واگرد سوی آن تقریر
سر لولاک این بود درباب
که وجود جهان برای نبی است
سر لولاک اوست در دو جهان
هرکه زد دست اندر آن دامن
عالم غیب را به چشم بدید
مشرق و مغربش دگرگون شد
بی‌قدم در قدم روان گشت او
بی‌دهان می‌خورد شراب آله
می‌کشد بی دو دست حوران را
اهل جنت همه در او حیران
گرچه همچون بهشت نیست مقام
مؤمنان گرچه در بهشت روند

سِرّ لولاک کن به شرح بیان
گو که لولاک چیست در تفسیر
چست بیدار شو بجه از خواب
هرکرا هست آن به جای نبی است
زانکه از او می‌رسد به خلق عیان
رست از مکر دیو و شور و فتن
گشت بر وی جمال دوست بدید
سیرش اندر جهان بیچون شد
در صف عاشقان دوان گشت او
می‌کند بی‌دو چشم جسم نگاه
سخت نزدیک کرد دوران را
که این چه شاهی است وین چسان سیران
لیک بالاتر است جای کرام
سوی هر قصر شادکام دوندند

در تفسیر این آیه که اِنَّ الْاَبْرَارَ يَشْرَبُونَ^۱ الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملوک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان به هیچ کس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که ان الله تعالی شراباً أعدّه لِأَوْلِيَائِهِ اِذَا اشْرَبُوا سَكَرُوا وَاِذَا سَكَرُوا طَابُوا^۲ الخ.

اولیا را بود مقام دگر
زانکه بالای دست باشد دست
بهر ایشان خدا شرابی ساخت
خاص آن می^۳ برای ایشان شد
از شراب طهور جوی بهشت
اهل جنت از این شراب خورند
از کف حق خورند هرچه خورند
فارغ‌اند از بهشت و حور و قصور
چون خورند آن شراب مست شوند
اندر آیند در طرب آن دم

خورش دیگر^۴ و مدام دگر
تا به حق از بلند و واسط و پست
در خم عشق بی‌نشان پرداخت
ز آن زخاص و زعام پنهان شد
کرد یزدان روان به سوی بهشت
اولیا خاص از آن جناب برند^۵
از برحق برند هرچه برند
در جوار حق‌اند پر از نور
همه از بیخودی ز دست روند
پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم

۱- اِنَّ الْاَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا: سورة انسان (۷۶) آیه ۵

۵- خورند

۴- از

۳- نقل بس نادر و

۲- طربوا: خ

محو گردد صفات نقش و عدد همه در حق شوند مستهلك آن چنان حال، شاهی ابدی است هیچ اضداد را در او ره نیست مجلس او ورای عرش و خلاست نیست مانند آن فرج فرحی غم و شادی در آن فرج هیچ اند شادی این جهان بود شبنم شب و روز جهان بود ابلق غم و شادی و روز شب اینجاست خود چه ماند به لطف عشق صبا عشق حق مرده را کند زنده کور گردد ز عشق حق بینا لال را کرد عشق، گوینده بگذارد چو یخ حدید و حجر آفتابش چو تافت بر گه طور سنگ چون ذره می شد از پی آن پاره می شد ز عشق آن وصلت تو کم از سنگ خارهای ای ننگ در نُبی سنگ خواند یزدانت^۱ مانده ای در وجود خود محبوس نیستت آگهی ز عالم جان شرح این را اگرچه نیست کران هیچ دیدی که کر نهفته شنید این نبوده است و هم نخواهد بود

رو نماید جمال ذات احد لی نماند در آن فنا و نه لك زآنكه دروى نه نیكى و نه بدى است آن طرف كس زخویش آگه نیست هیچ آنجا نه زیر و نی بالاست باده شان را ندید كس قدحی مقبلان ابد در آن پیچند شادی عشق، موج زن چون یم پیش آن حسن ابلقی است خلق آن طرف ساده همچو باد صباست باشد آنجا صبا چو باد وبا زنده بی فنا و پاینده بیر پژمرده هم شود برنا مبتلا را درست و پوینده گر بدیشان رسد زعشق شرر گشت پُران چو ذره ها زان نور که شود نور حق در او تابان تا به کلی رسد در آن رؤیت که نداری چو سنگ آن آهنگ هم اضلّ و بتر ز حیوانت^۲ همچو حیوان در او نئی محسوس زندگیت از تن است چون حیوان يك سخن زین نشد به گوش کران یا که کوری جمال خوبان دید پند این هردو را ندارد سود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که به عالم آمد و می آید نفعه ایست از حق تعالی. هرکرا از يك نفعه مقصود حاصل نشد و آن نفعه فوت گشت نوید نباید شدن و نفعه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارك ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که اِنَّ لِرَبِّكُم فِی اَیام

۱- ... فیهی کالحجارة او اشد قسوة؛ سورة بقره (۲) آیه ۷۴.

۲- اولئك کالانعام بل هم اضلّ. سورة اعراف (۷) آیه ۱۷۹.

دهرکم نفحات آلا فتعزّوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان می‌دارد اگرچه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او می‌افزاید و همه بدو قایم‌اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را به تعیین نمی‌دانند تا به ظاهر شکرش به جای آرند و خان و مان فدای او کنند الاّ او می‌داند و می‌بیند که همه از او زنده‌اند و برکاراند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بی‌خبراند. خلق عالم نیز از او می‌برند و نمی‌دانند اما او می‌داند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله که خواجه خود را ندانند، الا خواجه می‌داند که غلامان اویند.

نشنیدی چه گفت: پیغمبر
هست حق را به هر زمان نفحات
نفحات خدای را از جان
تا شود ظلمت همه روشن
نفحه‌ای آمد و شما غافل
رفت آن نفحه باز شد پنهان
نفحه نو رسید بار دگر
جهد کن تا ازین نمائی تو
تا که این نفحه نیز اگر برود
نفحه را سخت مفتنم^۱ می‌دار
ما به فضل خدا ازین نفحه
تحفه داریم از آن در اقراریم
نفحه در نفحه جان^۲ نو بخشند
کار ما راست بعد از این به جهان
پشت بر خویش و بر جهان کردیم
بی‌حجابی جمال دل دیدیم
می باقی زدست حق خوردیم
دایماً باقتیم از آن ساقی
می و نقل است و شمع و شاهد و جان
بعد از این عشرت است مذهب ما
چون در این دور بار شد ساقی

آنکه بد بر شهان دین سرور
تا رسد دمبدم به خلق صلات
بپذیرید با صفا همگان
تا شود خازناران گلشن
هرکرا خواست کرد^۳ او کامل
همه مانند بی‌دل و بی‌جان
تا ببخشد صفا و علم و نظر
ورنه زین سود در زیانی تو
دان که هرگز مراد تو نشود
تا که گردی ز یار^۴ برخوردار
تحفه داریم و منکران نوحه
شده پاک از غبار انکاریم
بی‌جهان صد جهان نو بخشند
چون شدیم از جهان خاک جهان
روی سوی جهان جان کردیم
رازها را ز دوست بشنیدیم
زنده زوئیم چون زخود مردیم
می حق روح را کند باقی
پیش ما در سرای جاویدان
عشق سر تیز و تند مرکب ما
چشم بگشا اگر ز عشاقی

۱- کرد آن را که خواست، خ

۲- محترم، حص

۳- باد، حص

۴- جانمان، جهانمان، خ

تا ببینی بهر طرف مستان
می جان گشته بر همه گردان
همه زآن می خوش‌اند و بیخبراند
مثل شاخهای تر زبهار
دان که آن غنچه‌ها برای ثمار
هر طرف همچو سیم و زر ریزان
بی‌خبر شاخ اگرچه بر بار است
گل همی‌روید از زبانه خار
بی‌خبر گل که خوبیش از کیست
همچنین هم نبات و هم حیوان
چه عجب گر در این زمانه ما
و آنگهان جمله بی‌خبر ز عطاش
عوض هر سلام، جام دهد
زر نثار است زین سپس باران
همه از گنج او شوید غنی
همه زو شگرید شکر کنید
بی‌عوض می‌دهد شما را زر
از شما بار و رنج را برداشت
انده و غصه نیست گشت و نماند
در تن جمله همچو جان پنهان
گر ندانی ورا به‌ظاهر تو
بنده طفل خواجه خود را
خواجه داند که او غلام وی است
طفلکان نیز هم به روی پدر
نیستشان علم اینقدر که او کیست
همچنین شیخ راستین در عصر
همه را زو مدام قوت و قوت
گر ندانند که اوست سایه حق
آسمان و زمین به حکم وی است
هرچه خواهد همان شود در حال
چه غم از این خزان ندانندش

شسته با دق و نای در بستان
بر وضع و شریف و پیر و جوان
همه دلشاد و زنده زآن نظراند
غنچه‌ها داده بیشتر از بار
گشته بعد از شکوفه جمله نثار
شده از باد اوفتان خیزان
وز عطائی که او سزاوار است
بر سر شاخها چو شاه سوار
و آنچنان بوی خوش ورا از چیست
نیستند آگه از خود و یزدان
از ولیتی رسد به خلق عطا
گرچه از وی برند خفیه و فاش
در پی هر کلام کام دهد
ترك دگان کنید که آمد کان
همه از جاه او بزرگ و سنی
از می او مدام سکر کنید
سنگها را همی کند گوهر
رایت جود را زلطف افراشت
بر شما چون فسون عشق بخواند
در رگ و پی جو خون وی است روان
دان کز اوئی همیشه طاهر تو
نشناسد ولیك ای دانا
همچو ماهی درون دام وی است
هر دمی می‌کنند خیره نظر
همه را گرچه زوست راحت و زیست
به‌همه فتح از او رسد هم نصر
زنده زو جمله همچو از یم حوت
هر دو عالم از او برند سبق
لشکر کفر و دین به حکم وی است
حال نیکو برد از او بد حال
چون ورا نیست کفو و مانندش

بر او روشن است در دو جهان که از او زنده‌اند کون و مکان
شود از حکم او سقر جنت محض راحت شود از او محنت
نیستی را ببخشد او هستی زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره‌ایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حق‌اند و قایم به‌حق‌اند و از انوار او زنده‌اند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حق است ببینی و الله‌العالم

ذره‌ای نیست آسمان و زمین پیش آن آفتاب علیین
چون تو با ما زجان و دل یاری چشم بگشا اگر بصر داری
تا ببینی که صدهزار جهان که ندارند اول و پایان
گرد آن خور چو ذره گردانند همه دایم به روش حیران‌اند
این جهان سایه‌ای از آن طوبی است یا چو برگی زگلشن عقبی است
این جهان پرتوی است از تابش بلکه زآنجاست جمله اسبابش
این جهان از برای دوران است هرکه اینجا خوش است حیوان است
وآنکه انسان بود کند نفلان از جهان بدن به‌عالم جان
جان فانی کند به‌حق اینار تا به‌جای یکی برد دو هزار
عوض تن ز حق برد جانها عوض يك قراضه‌ای كانها
عوض خانه‌ای برد شهری عوض قطره‌ای برد نه‌ری^۱
این‌چنین سود اگر به‌بازرگان برسیدی یقین شدی سلطان
از چنین سود چون گریزانی مگر این سود را نمی‌دانی
گر شدی جان تو از این آگاه ترك را دیده‌ای در این خرگاه
تن تو خرگه است و در وی جان هست ترکی چو مه در آن پنهان
گر ببینی ورا در این خرگاه از سر دل چو مائوی^۲ آگاه
گنج در تست جوی در خود آن چون تویی جمله آشکار و نهان
نیست چیزی زتو برون می‌دان فاش کردند راز را مردان
عقل را ترك گوی و شو مجنون چون حجاب است روسوی بی‌چون
گفتگو چون حجاب راه توست همچو ابری به‌پیش ماه نواست^۳
نیست باید شدن از این هستی تا که بی‌می‌رسی در آن مستی

۱- بحری، حص

۲- شوی از سرهای حق، خ

۳- توست، خ، حص

تا که گردی مقارن^۱ جانان
گیریک را و هل هر آنچه دواست
چون دوتی رفت راه عشق سوی است
بی تو دایم بود روان معنی
زانکه اندر نهان دو صد گنج
تن من همچو خاک بر سر آن
قبله سازی مرا و بگزینی
نشناسی به غیر من سرور
سربسر تو تنی و من جانم
کرد روشن روان آدم را
کافرش دان تو مؤمنش مشمار
سگ بود در لباس آدمیان
قایم از چار عنصر آن ملعون
کی کند میل جانب افلاک
کش بود از ازل عطای خدا
خورده باشد و ز آن بود سرمست
زان کند میل سوی درویشی
نیست فانی چو خویشی تنها
خویشی جانهاست جاویدان
عقل کل چونکه خیره گشت اینجا
همه محصول ماست ای دانا
چونکه در جلوه خویش را بنمود
جوی از آدم چو اولیا آن دم
از نظرها نهان و دورم من
سیر سلطان بهر خسی نرسد
جسته بر طور وصل ما موسی
گرچه بود او نبی و خاص آله
می نمود آن پیمبر مختار
بود از او خفیه حالت آن شاه

محو باید شدن زجسم و زجان
توئی تو حجاب راه تواست
رنجها جمله از دوی و بیوی است
نقش چون رفت آید آن معنی
در تن ای جان دگر نمی گنجم
گنج من بی حد است و بی پایان
گر تو بی من جمال من بینی
ننگری در مشایخ دیگر
لیک چه سود کز تو پنهانم
نور جانم گرفت عالم را
بعد ازین هرکه ماند او اغیار
جنس مردم نباشد آن حیوان
جان او باشد از بخار و ز خون
همجو گرمی بود که رست از خاک
میل با ما کسی کند اینجا
جان او بی تن از شراب الست^۲
جان او را به ما بود خویشی
خویشی جانها بود زانجا
چند روز است خویشی ابدان
عقل جزووی کعبطاروسد دور ملا
آنچه کس را نداده است خدا
زانکه سلطان ما چنین فرمود
که منم روح و زبده آدم
ز اولیا نور نور نورم من
به مقامات من کسی نرسد
شده حیران به روی ما عیسی
هیچ موسی ز خضر شد آگاه
در همه کارهای خضر انکار
زانکه از سیر او نبود آگاه

۱- قرین آن، خ

۲- اشاره به آیه قرآن: ... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... سورة آل عمران (۷) آیه ۱۷۱.

مانده حیران نور فَرخ ماست
 که او ز ما صد هزار چندان دید
 کرد اقرار و شد به عشق ندیم
 برد تا صدر جَنّت المأوی
 طالب خویش را بیفزائی
 هم پذیرد ز کفرها ایمان
 بر همه گرچه شیر باشد چیر
 گرچه پیش وحوش خود شاه است
 برده هریک زما هزار عطا
 همچو مردان و رای جرخ و زمین
 خوش به همدیگرند یار و حریف
 بنگر آشکار نور افشان
 روشن است و بدید شه ز حشم
 فرق از او می شود چنار از بید
 دان که ماتیم اندر این دوران
 شبه از گوهر و بد از نیکو
 پیش این گوهرند کم ز اشباح
 همچنانکه خسیس پیش شریف
 پیش این بحر پاک خاشاک اند
 نرسیده اند و مانده اند جدا
 گر نبینند دان که هست روا
 چون نماید بدین گروه خسود
 که ندارند بوی صدق و یقین
 همه گشته ز جُرمها منکوس
 چون ندیدند آن جِسان ما را
 موج دریا یقین که از دریاست
 صد هزاران بشارت است بدان
 گرچه در پست و گرچه در اوجی است
 هرچه گفت او به صدق بشنودیم
 به سوی منزل پر انوارش
 زآنکه مستیم دائماً بی می

همچو او خضر عاشق رخ ماست
 لیک سِری خدای کرد بدید
 که از او دیده بد کلیم کریم
 کزی ما چو راستی او را
 قوّت آن دان که هرچه بنمائی
 برد از دردهای تو درمان
 کی کند سرکشی ز رستم، شیر
 برما شیر کم ز روباه است
 همه شاهان گدای در گه ما
 نیست دعوی گشای چشم و بین
 در جهانی که جانهای شریف
 جان ما را چو قرص خور تابان
 همچنانکه ز نور خور عالم
 می نماید بدو سیاه و سپید
 آفتاب سپهر عالم جان
 گشت از ما جدا ولی ز عدو
 گرچه نورانی اند آن ارواح
 بر این لطف چون تن اند کثیف
 عقلهائی که رشک املاک اند
 چون شهان حقیقتی در ما
 جمع کوران جمال حسن مرا
 حق چو ما را به واصلان ننمود
 طمع خام جمع کوران بین
 همه در چاه هست خود محبوس
 کی ببینند این خسان ما را
 هرکه ما را بدید او از ماست
 این چنین رمز اشارت است بدان
 که مریدم ز بحر من موجی است
 پس چو ما روز و شب به هم بودیم
 ره بریدیم خوش ز گفتارش
 دُرد تن گشته است صاف از وی

پس چرا لافها از او نزنیم
می‌رسد گر کنیم ما شاهی
زآنکه بنده شه است در تحقیق
شخص اگرچه زدست و پا و سراسر است
همچنین موجهای دریا بار
سربرآورده هر طرف چپ و راست
موجها همچو دستهای یم‌اند
در عددشان مکن زجهل نظر
نقش را ترك كن به معنی رو
صدنفر گر به هم رفیق شوند
همدگر را مدد کنند از جان
يك بوند آن‌همه چو واجوئی
هرکه بگذاشت نقش عالم را
بر صور پشت کرد بی‌دعوی
فرش را از برای عرش گذاشت
دوخت از غیر چشم خود چون باز
جان و دل را زآب و گل برکند
روح را کرد همراه ارواح
رفت آنجا که مرگ را ره نیست
بلکه هم چرخ و هم خور و ماه اوست

هرچه خواهیم ما چرا نکنیم
زیرو بالا زماه تا ماهی
عین شه شد چو رست از تفریق
دو سه مشمر ورا که يك بشر است
گرچه باشند در عدد بسیار
همه را يك ببین چو از یم خاست
عین بحراند نی فزون نه کم‌اند
بین احد را و از عدد بگذر
از چئی در نقوش مرده گرو
در ره حق همه به عشق روند
از سر صدق و عشق روز و شبان
رو به معنی اگر از این کوئی
جست از جسم آدم آن دم را
روی آورد جانب معنی
برده‌ها را ز پیش خود برداشت
تا که بر روی شه گشاید باز
خویش را در جهان جان افکند
رست از زحمت مسا و صباح
سوی آن چرخ کش خور و مه نیست
هم شه و هم امیر و اسپاه اوست

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که به وزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این‌همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این‌همه منزّه است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر. آفتابی را که کمین بنده اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش می‌دهد و سنگ را لعل می‌گرداند و صدهزار چیزهای دیگر که به وصف نیاید. به طریق اولی که خالق آفتاب را صدهزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است، العاقل یکفیه الاشاره.

شمس را لشکرش نه نور وی است
در چراغی چو هست این معنی
پیش و پس او ویست و بالا او
پر از او آسمانها و زمین
تاب چون خنجرش قنول فی است
که هم او مدعاست هم دعوی
برگ و شاخ و درخت و خرما او
روشن از نور او یسار و یمین

آفتابی که کمترین بنده است
 بر نبات و جماد می‌تابد
 زنده زوهم حبوب و هم کانه‌ها
 بی‌معین کرده صدهزاران کار
 چه عجب زآن شهی که خالق اوست
 بی‌وزیری و حاجبی و سپاه
 این‌همه در درون خودبینی
 عرش و کرسی و صدهزار چنان
 دل طالب چو آینه است یقین
 نقشهای جهان و هم نقاش
 خنک آن جان که خویش را بشناخت
 حُسن خود را بدید بی‌پرده
 کرد اغیار را ز صحبت دور
 رست از قید بندگی شد شاه
 رنج را ترك کرد و گنج گزید
 راه حق را تمام چونکه برید
 دید هرچه که هست و نیست وی است
 کار خود را گزارد پیش از مرگ
 آنچه با نفس خواست کرد اجل
 کرد با نفس حرب‌های درشت
 با سلاح محبت و اخلاص
 نفس خود را چو گشت او پیشین
 زآن خطر چون رهید ایمن شد
 بعد از این زندگیش بی‌مرگ است
 درپی این بهار دی نبود
 این‌چنین می‌که بیخمار بود
 گر تو صافی شدی به صاف رسی
 محرمان را نصیب جنگ بود
 در خور هر کسی خوری آید
 هر عمل را چنین جزای دگر

زیر و بالا ز لطف تابنده است
 بر بخیل و جواد می‌تابد
 روشن از وی قوالب و جانها
 خودبخود نی‌ورا رفیق و نه یار
 گر عطاها رسد به دشمن و دوست
 کارها خودبخود کند آن شاه
 گر دمی با حضور بنشیننی
 بیند اندر وجود خود حق دان
 گر زدايد در او شود تعیین
 فرشهای جنان و هم فراش
 جمع گشت و به‌خوشتن پرداخت
 همچو می صاف گشت بی‌دُرده
 تا که شد بی‌حجاب ظلمت نور
 شست در منزل و رهید از راه
 گشت شیرین زجوش عشق و پزید
 شیخ منزل شد آن یگانه مرید
 همه فانی و او زعشق حی است
 پیل جانرا خلاص داد ز کرگ^۱
 پیشتر کرد آن امیر اجل
 دست از وی نداشت تاش بکشت
 کرد او را هلاك و یافت خلاص
 مرگ کی را کشد بگو پس از این
 در سرای خطیر ساکن شد
 باغ جانش پر از بر و برگ است
 زین سپس غیر جام و می نبود
 پاك و صافی در آن دیار بود
 ورنه چون دُرَد در مصاف پسی
 مجرمان را عتاب و جنگ بود
 شتری دید کس که خر زاید
 می‌رسد دمبدم ز خیر و ز شر

از غضب بی‌گمان غضب زاید
 سوی طاعت رود زحق رحمت
 جای گل دائماً بود گلشن
 طاعت و علم را چو گل می‌دان
 پس تو گر عاقلی نکوئی کن
 چونکه از خلق زشت گردی پاک
 چون بدی را زخود کنی بیرون
 باغبان شاخ بد بُرد ز شجر
 چون تو بد را کنی زنیك جدا
 غیر نیکی نمی‌پذیرد رب
 عدل را گیر زآنکه وصف خداست
 هرکه باشد ز وصف یزدان پُر
 بهر این وصف خویش کرد خدا
 بپذیرد به‌جهد آن اوصاف
 خُلق حق گیرد و ز خود گذرد
 با کسانی نشست و خاست کند
 بیخ نفس لثیم را از بن
 چون خودی را کند فدای خدا
 قاف و عنقا چه باشد ای دانا
 صفت او کجا کند مخلوق
 حال عاشق بود زخلق نهان
 دارد او را نهان زغیرت خود
 نیست لایق که هرکسش بیند
 کی بود لایق مَلَك تونی
 شرح شه، شه کند نه هر بنده
 در گذر زین حدیث و کن آغاز
 که چسان رهبرست در دوران
 هرکه خدمت کند ز جان او را
 پند او هرکه بشنود از دل
 هرکه از داد او شود زنده
 وز طرب هم یقین طرب زاید
 به‌سوی معصیت دو صد زحمت
 جای خار است بیگمان گلخن
 معصیت را چو خار زشت مُهان
 بیخ ظلم و بدی بکن از بن
 بر شوی چو فرشته بر افلاک
 نیکیت بالذ و شود افزون
 تا که شاخ نکو فزاید بر
 بعد از آن نیکیت برد به‌خدا
 تا توانی تو نیک کن اغلب
 ظلم بگذار کان زشیطان خاست
 رهد از بندگی و گردد خُر
 با نَبی در نَبی که تا دانا
 تا که دُرْدیش پاک گردد و صاف
 عمر را در حصول آن سپرد
 که به یاری آن گروه گُند
 تا از او سر کند علوم لدن
 جغد جانش شود زحق عنقا
 که بود وصف آن شه والا
 چونکه جانش گذشت از عتیوق
 نشناسد ورا به‌جز دِبان
 تا که هر چشم بر رخسار نغدد
 یا به پهلوش هر خسی شیند
 چوین دود چون رود به بیچونی
 کی رسد سرّ شه به خربنده
 وصف آن یار جانفزا را باز
 سرّ پیغمبرست آن حق دان
 رهد از حبس و کفر و جهل و عمی
 جان بسته‌اش رهد از آب و زگل
 گردد او سرفراز و پاینده

دل تنگش شود چو صحرائی
 معدن علم و نور حق گردد
 لقمه‌ها بی‌دهان و کام خورد
 حور و جنت درون خود ببند
 همچو خور صورت ولی پیداست
 هرکرا نور عقل و تمییز است
 کی خرد پشک را به قیمت مشگ
 نزد او خیر کی بود چون شر
 صاف را چون نداند او از زنگ
 چون نداند ز نور تا نار او
 چون نداند وی آسمان ز زمین
 داند این جمله لیک پوشاند
 علم پیدای خود کند پنهان
 تا شهان را حقیر بنماید
 غرض شوم کز و کور کند
 تا کند شاه را نظر جو غلام
 تا ندانند خلق که او بیش است
 نیست مانندش اندر این آفاق
 خلق چون اختراند و او چون ماه
 همچو خود خواهدش مهان و ذلیل
 نتواند که نام او شنود
 خویشتن را از او فزون خواهد
 روز و شب سال و مه در آن کوشد
 آن نخواهد شدن و لیک بدان
 اندر آخر شود ترا معلوم
 او چو ماه است و دیگران چو سها
 اوست گنج خدا و خلقان رنج

جان قطره‌اش به‌سان دریائی
 بر فراز نهم طبق گردد
 بی‌سبو و قدح مدام خورد
 رطب از نخلهای خود چیند
 بر جمله عیان چون ماه سماست
 کی شمارد زر آنچه ارزی‌است
 چون نداند درخت تر از خشک
 زهر پیشش کجا بود چو شکر
 استر راهوار از خر لنگ
 چون نداند ز خار گلزار او
 فرش ناپاک را ز عرش برین
 از غرض خویش کور گرداند
 از حسودی و بغض آن بی‌جان
 خویشتن را امیر بنماید
 آب عذب زلال شور کند
 تا دهد با غرور و کبر سلام
 این پس افتاده است و او پیش است
 هست در دهر سرور عشاق
 همه همچون سپاه و او چون شاه
 همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
 هم نخواهد که کس به‌وی گروید
 مرد حق را چو خود زبون خواهد
 کآفتاب خدای را پوشد
 عاقبت گردد او چو ماه عیان
 که اوست محمود و منکرش مذموم
 همه چون قطره‌ها و او دریا
 مانده اغلب در این سرای سپنج

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان
 بلا نگاه دارند. و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است.
 طوفان جهل از آن مشکلتر است، زیرا هر که در او غرق شد ابد الابد خلاص نیابد.

رحمت عالم است مرد خدا دستگیر و پناه در دو سرا

دست در وی زنید تا برهید
نوح وقت است اندراین دوران
رنج طوفان آب سهل بود
هست طوفان حقیقت این عالم
بگریزید سوی کشتی نوح
شهوات جهان چو طوفان است
وآنکه از جهل ماند در شهوات
کشتی ایمنی ولی خداست
تا شما را رهاند از طوفان
اللّٰه اللّٰه همه در او نگرید
اللّٰه اللّٰه فدای او گردید
اللّٰه اللّٰه ورا غلام شوید
اللّٰه اللّٰه همه بهوی گروید
تا چنین دولتی نگردد فوت
دولت مغتنم به دست آمد
وآنکه بی دل بود دلش بخشد
منکر او عدوی جان خود است
هیچ عاقل زیان خود خواهد
در چه بی بُنی نهد پا را
یا کند ترك عمر سرمد را
یا گزیند به جای عالم جان
خاکدان پلبد فانی را
هیچ جانی در این جهان ناسود
حاصلش روز و شب پریشانی است
حاصلش را نتیجه خود فوت است
پل دنیا عظیم پرخطر است
بر سر پل بنا مکن خانه
جان تو آمده است از بیجا
هست در زیر این پل آب نغول^۱

روی سویش به عشق و صدق نهید
کشتی او رهاند از طوفان
زآن قویتر بدان که جهل بود
غرقه در وی امیر و شاه وحشم
تا ز غرقه خلاص یابد روح
هرکه زآن جست او مسلمان است
کافر است ارچه آورد صلوات
از برای شما میان شماست
زآنکه آن درد راست او درمان
تا از او گنجهای روح برید
تا چو او بر نهم فلك گردید
هر طرف که او رود همه بروید
اللّٰه اللّٰه از او جدا مشوید
رو بدو آورید پیش از موت
هرکه دارد دلی بیارامد
تا چو خورشید و ماه بدرخشد
هرکه بنده اش نگشت بی خرد است
سوی چیزی رود که زآن کاهد
یا هلد بهر جای بیجا را
عشرت و شادی مخلص را
کاندر آنجاست عمر جاویدان
که پر از محنت است و درد و عنا
کل زیان است نیست اینجا سود
پی هر راحتش پشیمانی است
خفته اندر حیات او موت است
پل دنیا برای رهگذر است
زآنکه پل نیست جای فرزانه
تا برین پل بود گذر او را
هرکه بر پل مکان کند ز فضول

۱- بضم نون و غین نقطه دار به معنی ژرف و عمیق است. مولانا می فرماید:

در نغولی بود آب آن گشینه ماند بر درخت جوز و جوزی می فشاند

عاقبت غرق گردد اندر آب
هرکه بر پل شود مقیم بدان
وآنکه بگذشت از خطر برهید
کامهای^۱ جهان فریبنده است
همه چون مرغ مانده در دامش
چون عجوزه است ساحره دنیا
خویشتن را به سحرها زیبا^۲
همه را کرده است سغبه خود
روی خود را^۳ نموده چون گلزار
دوزخی خویش را نموده بهشت
از هزاران یکی رهید از وی
سحر دارد قوی و گیرنده
حسن او چون مسی است زراندود
زیر شیرینیش چه تلخیهاست
مکر او را نه حد بود نه کران
بر نیاید به حيله با او کس
تو کم از روبهی و او چون شیر
دامن رستمی بگیر که تا
نارت از نور شیخ کشته شود
چون کنی کارها به قوت او
نکنی دفع او به قوت خود
شرح لاحول را اگر دانی
که برآتی به جهد خود با وی
چون شود بر تو این سخن روشن
زور بگذاری و کنی زاری
بندگی خدا کنی شب و روز
غیر از این چاره ای نجوئی تو
خود همان بندگی کند دفعش

چونکه پل را کند خدای خراب
سرنگون افتد اندر آن طوفان
خوش سلامت به دار امن رسید
رهزن میر و خواجه و بنده است
همه بی کام از پی کامش
شده مانع ز راحت عقبی
می نماید به طفل و پیر و فتی
از که و از مه و ز نیک و ز بد
در حقیقت بود^۴ بتر از خار
همه را تا فنا نکرد نهشت
باقیان ز آتشش شده لاشی
کو کسی که او نشد پذیرنده
زشت دانش اگرچه خوب نمود
کز بود هرچه او نماید راست
حيله های وی است بی پایان
چه زند پیش جنگ باز، مگس
سوی او ز ابلهی مپوی دلیر
برهاند ز جنگ شیر ترا
کارت از عون شیخ پیش رود
هرچه خواهی شود میسر تو
که او ره صد هزار همچو تو زد
روشن گردد اینکه نتوانی
جز به تأیید عون حضرت حی
نزنی دست جز بدان دامن
گذری از غرور و جبّاری
دائماً از نیاز و صدق و زسوز
جز سوی بندگی نبوئی تو
راند از پیش تو به صد صفعش^۵

۱- شهوات، خ، حص ۲- برنا، خ ۳- خویشتن را، خ ۴- خود او، خ
۵- صفعش، خ، حص. صفع بصاد مهمله و فاء بك نقطه و عین بی نقطه به معنی سیلی و قفا زدن است، یقال
صفعه من باب منع، ای ضرب قفاه او بدنه بکفه مبسوطه

دفع او بندگی است نی زد و گیر^۱
 مکن آن را که نفس می خواهد
 زآنکه از ضدّ ضد شود ناچیز
 نی که از گرم سرد محو شود
 بندگی دان که ضدّ شیطان است
 ضدّ عصیان بود یقین طاعت
 هین بدین تیغ خلق نفس ببر
 تا رود از تو جهل و علم آید
 چونکه شیطان رود رسد رحمان
 امر بشکست از آن شد او شیطان
 از کمان تقی بر او زن تیر
 طاعت افزای که او بدان کاهد
 نی تموز است آفت پائیز
 صلح چون رو نمود جنگ رود
 داروی این چنین کری آن است
 ضدّ هر محنت و بلا راحت
 تاشوی بی صدف در آن یم دُر
 عوض خشم و کینه حلم آید
 گوی ترک جهان برای جنان
 هرکه او این کند همانش دان

در بیان آنکه اصل در آدمی خلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس به خلق خود خواهد حشر شدن. اگر به صفت سگ باشد به صورت سگ حشر شود. دلیل برآنکه النفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که و رابعهم کلبهم^۲ چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار ننهاد که ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و تياتكم.

اصل خلق است و خلق مظهر آن
 هست صورت وعاء^۳ و معنی زر
 هان منه اعتبار صورت را
 هر تنی را مگو که انسان است
 سگ آن کهف را نداشت زیان
 چونکه خلق نکو بُد اندر وی
 حق ورا ذکر کرد در قرآن
 گاه از سلک چارمین خواندش
 هیچ در صورتش نکرد نظر
 نظرش دائماً بود بر دل
 دوستیشان بهوی چه مقدار است
 حق تعالی همان قدر با او
 نکند حق نظر به نقش و عمل
 خلق را گیر و سوی خلق مران
 جوی زر را و از وعاء بگذر
 صاف را گیر و هل کدورت را
 سیرتش را ببین که چه سان است
 نشد از صورت سگیش مهان
 گشت از اولیای باقی حی
 خواند او را ز سلک آن مردان
 گاه در جوق هشتمین راندش
 زآنکه حق ننگرد به نقش و صور
 که چه دارند مردم اندر دل
 هر دلی را چه حد وفادار است
 دوستی دارد ای رفیق نکو
 نی به حرص و به بخل و نی به امل

۱- ردوگیر: خ

۲- سیقولون ثلاثة رابعهم کلبهم سورة کهف (۱۸) آیه ۲۲

۳- وعاء = ظرف

نظر حق به دل بود می‌دان
 گر بود در دلت محبت او
 بی ولا گرچه باشد طاعت
 طاعت عادت‌ی بود ز نفاق
 بهر نام است و ننگ آن خدمت
 صورت طاعت از تو می‌آید
 صورتی کاندر او نباشد جان
 چون به دل می‌کند خدای نظر
 پس تو دل راست کن که اصل دل است
 دل به حق ده که صاف گردد و پاک
 نی که بر خاک گشت آب روان
 نشد آلوده آب صاف از خاک
 شیر هم از میان خون و صدید
 گرچه راهش در آن و سغها بود
 جوش مهرش ز دُرد کرد جدا
 همچنین مهر حق چو جوش کند
 نوش از آن نیشها نیالاید
 دل اگرچه در آب و گل باشد
 نبود ز آب و گل و زحمت
 به خدا ده دل و زِ گل مندیش
 تن و عالم نیند پردهٔ هو
 فکرهای تن و جهان بگذار
 فکر دنیاست پرده نی دنیا
 گرچه اسباب و مال داری تو
 نشوند این همه حجاب ترا
 ورکنی ترک مال و ملک^۱ جهان
 نبی هیچ نوع از آن^۲ سودی
 که در او چیست آشکار و نهان
 کند او دائماً نظر در تو
 نبی از جناب حق راحت
 نی ز عشق و ز صدق و شوق و تلاق
 نی برای رضای آن حضرت
 جان ندارد که بهر حق شاید
 جز که در گور می‌نشاید آن
 دل بپرور که دل بود منظر
 گرچه اندر میان آب و گل است
 گذرد همچو آب بر سر خاک
 هیچ شد آب را ز خاک زیان
 باز با بحر رفت روشن و پاک
 پاک و صافی به شیرخواره رسید
 لیک بنگر که هیچ از آن آلود
 تا که آورد صافیش سوی ما
 نیشها را جدا ز نوش کند
 خوش و صافی سوی خدا آید
 همچو خورشید نورها باشد
 بلکه زحمت از او شود رحمت
 تا رود جمله کارهای تو پیش
 فکر این هردو گشت پردهٔ تو
 فکر و خاطر همه به حق بگمار
 چون کنی فکر دین، بری عقبی
 چونکه دل را به حق سپاری تو
 چون دلت پر بود ز عشق خدا
 چون نباشد درون جانت آن
 کس نبرد از چنان زیان^۳ سودی

۱- تخت و رخت، خ

۲- تو ترك آن، خ

۳- از زیان بدان، خ

بی‌عوض هر که ترك دنیا کرد
زانکه این رفت و آن نشد حاصل
ترك دنیا زجان و دل باید
ورنه تركش^۱ زدل اگر نكنی
از درون كن سفر نه از بیرون
از ره حس مكن طلب^۲ جان را
پنج حسی که در تو برکاراند
نار بی‌شك ز نور هو میرد
همه اعداد لا شوند آنجا
نیست شو تا از این عدد برهی
عشق حق را گزین و ایمن شو
چونکه گردی سوار عشق بران
جهد چون پای دان و عشق چو پر
گرچه با پا بریده گردد راه
آنچه رفتار پا کند صدسال
چونکه پر نیستت به‌پا می‌رو
تا نمانی تو بی‌نصیب از راه
چون ترا حق نکرد شاهنشاه
دائماً در ره خدا می‌کوش
تا که در کوششی نکوکاری
کوشش تو نشان اقبال است
هرکه بی‌کوشش است مرده‌اش دان
جان حیوان بود چنان کس را

در ندامت بماند از او پر درد^۱
زین برید و بدان نشد واصل^۲
تا روان جاودان بیاساید^۳
در جهان بقا سفر نكنی
کز درون است راه در بیچون
از ره جان بجوی جانان را
نوریان نیستند از نار اند^۴
وین شش و پنج و چار از او میرد
محو گردند در شعاع ولا
هست گردی چو زان^۵ خطر بجهی
مشمّر غیرعشق را يك جو
خوش سوی آسمان عالم جان
هرکه پُریافت رست او زخطر^۶
ليك كو پا و كو پَر ای آگاه^۷
در دمی بیش از آن کند پروبال
در بی هم‌رهان زجان می‌دو
تا رسد رحمتی به‌تو ز آله
کم از آنکه شوی ز سلك سپاه
در تمنای وصل او می‌جوش
تا که در جوششی وفا داری
میخ جان را طلب پر و بال است
نیست زنده اگرچه دارد جان
جان وحیی نباشد آن خس را

۱- ترك دنیا چو با عوض کردی لاجرم دائماً چو یخ سردی، خ

۲- عمر دادی به‌پاد بر باطل

۳- خ، این بیت را ندارد

۴- ترك دنیا

۵- مجوی آن

۶- خ، به‌جای این بیت و بیت بعد دو بیت ذیل را دارد

پنج حسست که آلت بشر است نیست نوری نهادهش از شر است
نار از نور بار کشته شود هم شش و پنج و چار کشته شود

۷- از چنین دام پُر، خ

۸- گشت او سرور، خ

۹- گرچه با پای می‌بری ره را لیک كو پا و كو پَر ای دانا، خ

جان حیوان یقین در آخر کار
 جان وحیی است زنده جاویدان
 طلب وصل حق چنین جان است
 هرکرا در درون طلب نبود
 نور ایمان چو حق دراو ننهاد
 نیست گردد نماندش آثار
 زآنکه قایم شده است از جانان
 کاندراو نور عقل و ایمان است
 عاقبت جز سوی سفر نرود
 دیو محض است اگرچه زآدم زاد

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح به نهمصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خود می‌پرورد و آسوده می‌داشت. چون فرمود الست بریکم گفتند بلی. ندا کرد که اهبطوا. از این عالم بی‌چون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هرکرا آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان. و هرکرا نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر به صورت آدمی و به معنی حیوان. حیوان از کجا و معرفت حق از کجا.

هرکرا جان او زعهد الست
 آشنائی به حق کجا جوید
 چونکه آنجا زحق نداشت عطا
 کاله‌ای را که گم نکرده بود
 هرکرا وقت و روزگاری بود
 در زمان محن کند یادش
 چون که آن روزگارش آید یاد
 گوید از سوز خوش زمانی بود
 هر دمی جان او زعشق و زسوز
 نرود هرگز آن زخاطر او
 کی عجب رو نمایدم آن باز
 و آنکه در عمر خود نیافت خوشی
 چه بیاد آورد چه جوید او
 هرکه خورد از قدیم خمرالست
 کی رود آن خمار از سر او
 لحظه‌ای آن خیال از او نرود
 غیرآن در جهان نجوید هیچ
 تا نگرده میسرش باز آن
 جمله اولیا چنین کردند
 بود بیگانه وین طرف پیوست
 یا در این ره به صدق کی‌پوید
 چه کند او طلب بگو اینجا
 در پی آن به هر طرف ندود
 که بد از عمر خود بدان خشنود
 تا دمی ذکر آن کند شادش
 از غم فوت آن کند فریاد
 بی‌زیان داشتیم هزاران سود
 از خدا جوید آن‌چنان خوش روز
 دائماً گوید ای دریغ آن کو
 از کجا یابم آن‌چنان دمساز
 نبش حاصلی به جز ترشی
 چون ندیده است حالت نیکو
 بود از آن راح، روح او سرمست
 هردو چشمش مدام آن سو
 لذت آن وصال از او نرود
 در طلب باشد او به پیچاپیچ
 باشد اندر خروش و آه و فغان
 در پی وصل خون خود خوردند

هستی جمله شد زغم ویران
 دو جهان گشت پُر^۱ از آن تف و دود
 بعد از آن از وصال برخوردارند
 چونکه رفت آن گشاده شد صد باب^۲
 ننماید وصال حق روئی
 هرچه غیر خداست کرده ترك^۳
 رستن از نیکی و بدی کلی
 نیست شو از بلندی و پستی
 هست در نیستی است تا دانی
 بعد از آن بی‌توئی بی‌بابی^۴ کام
 هرکه فانی شد او بود واصل
 مرد با برگ کمتره از زن دان
 دایم از عین جوع ساز طعام
 عزت خویش را هم از خواری
 رسد بعد از آن وصال خدا
 گردد بی‌شراب، حق ساقی
 آخر الامر چون تمام شوی
 بعد از آن هرچه هست و نیست بوی
 انت تحیی به اذ عُدت
 بعد ما کنت فی نواه سقیم
 ینطوی فی فؤادک الاحزان
 فی هواه تموج مثل البحر
 تکتسی من ربیعه نوراً
 ترتقی نحو ملتقى الرحمن
 تنمحي با فتی اذا اشرق
 لا یبول^۵ الیک منه افول

خواب و خورشان نماند در هجران
 ز آتش شوقشان بسوخت وجود
 تن و جان را فدای حق کردند
 هستی آدمی است سدّ و حجاب
 تا که بر تست از توئی موئی
 راه ما مردن است پیش از مرگ
 نیست گشتن ازین خودی کلی
 چون حجاب ره است این هستی
 چون نمائی تو جاودان مانی
 چونکه خیزی تو از میانه تمام
 وصل حق در فنا شود حاصل
 برگ بی‌برگی است برگ نران
 بگزین جوع را مثال کرام
 راحت خویش جو ز بیداری
 بی‌مرادی چو شد مراد ترا
 چون روی در فنا، شوی باقی
 رنج و راحت شود بر تو سوی
 چونکه وحدت رسد رهی ز دوی
 انت تبقی به اذا جُدت
 فی وصال الحبيب انت تقیم
 لاتری بعد وصله هجران
 بعد ما کنت قطرة فی النهر
 بعد ما کنت یابساً طوراً
 تلتقی فی الجنان الف جنان
 یتجلی علیک وجه الحق
 هو یبقی و انت منه تقول

۱- پر شده است، خ

۲- چونکه آن خاست باز شد صد باب، خ

۳- خ، از این بیت تا چهار بیت بعد را ندارد

۴- رسی در

۵- مرد بی‌برگ را کم از زن، خ

۶- لایوال، خ. ظ لا یبول

قائماً دائماً تكون به
 واصل حق شوی در این دنیا
 قطرة جان تو شود دریا
 بی تنی چون فرشته نور شوی
 خود نبینی در آن وصال فراق
 اولیائت ندیم و یار شوند
 همه با تو شراب و نقل خورند
 همه گردد چو حلقه تو چونگین
 در چنین وصل چون شوی واصل
 پی این وصل هست راه دگر
 من جیوش الرّدا تصون به
 نقد گردد ترا کنون عقبی
 بی زبان وز درونها گویا
 بی قدم دریم وصال روی
 با شدت دائماً تلاق و عناق
 همه بهر تو جانسپار شوند
 همه از خوان تو نواله برند
 همه همچون کهان و تو چو مهین
 هرچه خواهی ترا شود حاصل
 که بود آن برون زخیر و زشر

در بیان آنکه بعد از وصل به حق که آن منزلت^۱ و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خود آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را می شنوند. و چون بدان مقام نرسیده اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می پندارند و دعوی نبوت و ولایت می کنند. و ایشان خود بدترین خلق اند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش کاه برگی جست، و بر سر آن کاه برگ نشست و سوبسو می رفت و از کوتاه نظری و قصور همت می گفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان، احوال این گمراهان که خود را واصل می پندارند همچنان است.

سیر آن راه در وصال بود
 راه تن را نهایت است و کران
 دائماً رفتن است در منزل
 سیر آن راه بی نشان باشد
 وهم فکر و بیان از آن دور است
 سیر ره تا به وقت مرگ بود
 سیر منزل مدام در کار است
 نتوان رفت در قدم به قدم
 راه منزل چو بیکران باشد
 نیست هیچ اندر آن طریق سکون
 از کمالی سوی کمال رود
 راه جان بی حد است و بی پایان
 هیچ آخر ندارد آن حاصل
 برتر از عقل و جسم و جان باشد
 زآنکه آن راه نور در نور است
 بعد مردن دگر روان نشود
 آن چنان سیر از آن احرار است
 کی ببرد وجود راه عدم
 رفتنش نیز همچنان باشد
 ابدا رفتن است در بیچون

سیر فی الله هست بی حدی
چون گذشتی دگر نماند سفر
چون حق آن سیر داتما باشد
زانکه نبود نهایت الله را
او نگردی تو تا توی نرود
فهم کن سیر کل یوم شان^۱
درخور گله سایقش باشد
شیرنر را چه نسبت است به بق^۲
چه زند قطره پیش بحر و غدیر
با ملایک جلیس کی باشی
ذره را هم مگوی شمس سما
شست بر بول خر به ناگاهی
بر سر کاه آن مگس گویان
گشته هر سو روانه بی اریاح^۳
کاه کشتی، و خویش کشتیبان
آن قدر مر و را عظیم نمود
نیست خرد آنکه گشت عاشق هو
آنگهانش دهد ز عشق سبق
تا همان نور گرددش جویان
بلکه دایم ز نور نفور
جوید از جان مدام ندّ ندّ را
یا شود کفو بنده شاه و خُری
نیک بنگر اگر ترا نظر است
بحر جاننش چسان دُرر دارد
چشم بگشا نگر به پاکی او
در گذشته زفرش و عرش و خلاست
به سوی حق کند همیشه نظر
نیست کس فهم کن تو این سر را

سیر الی الله را بود عدی
سیر الی الله از خودی است گذر
سیر فی الله در خدا باشد
هیچ آخر مجوی آن ره را
آن چنان سیر را دوی نبود
چون تویی رفت سیر حق بود آن
سیر هر ذات لایقش باشد
سیر خود را مکن قیاس به حق
چه بود ذره پیش شمس منیر
چون تو هر دیو را زبون باشی
قطره را از خری مخوان دریا
مئل آن مگس که بر کاهی
بر سر بول کاه گشته روان
کابنت کشتی و بحر و من ملاح
می نمودش چمین خر عمان
بول نسبت باو چو دریا بود
بینش هر کسی است لایق او
نسبتش بخشد اول او را حق
نور خود را در او کند پنهان
ورنه کی جسته است ظلمت نور
می نجسته است هیچ ضدّ ضدّ را
هیچ جسته است گاو را شتری
عاشق حق چه گر چوتو بشر است
گرچه نور است چه گهر دارد
منگر تو به جسم خاکی او
که ورای زمین و هفت سماست
علمش از حق بود چو پیغمبر
واسطه در میان او و خدا

۱- اشاره است به آیه قرآن: یَسْأَلُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّ نَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ: سورة الرحمن (۵۵) آیه ۲۹.

۲- بق: پشه بزرگ، پشه

۳- اریاح: جمع ریح = باده‌ها

هرچه فرمایدش خدا کند آن
هر کجا راندش قدر برود
فعل او را زحق بدان نه از او
مثل آلت است پیش خدا
تو مکن اعتراض بر آلت
چه توانند کرد تیغ و سپر
صفدری کو که تیغ را راند
هرکه او رستم است نارامد
عقل تو رستم است و نفس عدو
رو به دست آور و بکش او را
ایمن آنکه شوی از آن دشمن
سر او چون بری نشینی خوش
بی شش و پنج و چهار روح شوی
پند نوح است کشتی جانها
هرکه بگیرد پند نوح زمان
هست طوفان روحها شهوات
هرکه بنشست در چنین کشتی
و آنکه نشنید پند نوح از جان
پند بپذیر اگر خردمندی
ور بود مر ترا گذر زین پند
غافل غفلت از خود ای مسکین
هیچ بیرون شدن نمی یابی
نیستت در جهان سرو سامان
زان سبب که نئی مطیع خدا
در جفا می روی دو چشم گشا
در چنین ره یقین بمانی زود
وای بر تو اگر چنین بروی
عمر تو بی گمان شود ضایع
هیچ گون زان خضوع بر نبوی
پیش ما آ که جان بری از ما
ما هُمائیم و هم هما گیریم

همجو گوئی است پیش آن چوگان
بر سر و رو مثال گوی دود
حق چو آب است و او بود چون جو
هرچه خواهد کند از او پیدا
که از آلت نجست کس حالت
چون نباشند در کف صفدر
قلبها را چو شیر بدراند
تا که خون عدو بیاشامد
می گریزد زبیم او هر سو
تا رهی از عنا و خوف و بلا
که ببری سرش چو اهریمن
برهی از چهار و پنج و زشش
دستگیر همه چو نوح شوی
هرکه گیرد رهد زرنج و بلا
نکند غرقه مرد را طوفان
کشتی نوح طاعت و صلوات
گشت خوب و رهید از زشتی
بی گمان غرقه گشت در طوفان
تا چو ما خوش به دوست پیوندی
لایق حبس باشی و غل و بند
دائماً زان بمانده ای غمگین
گرچه بیدار و گرچه در خوابی
هر طرف می دوی چو سرگردان
گشته ای از رضاش دور و جدا
کی بری از جفا تو غیر عمی
صد هزاران زیان بری بی سود
زین نگردي و اهل دل نشوی
گرچه آخر شوی زجان خاضع
چون پرت نیست گو چگونه بری
گرچه جغدی شوی چو باز و هما
غیر خود را بدان که نپذیریم

گر ز مائی چرا ز ما دوری از چئی در ظلام اگر نوری
شکر ما چراست پیش تو زهر لطف ما از چه روست پیش تو قهر
نیست انسی ترا به اهل درون نظرت هست دائماً بیرون
زنده از خواب و خور چو حیوانی اهل دل را از آن نمی‌دانی
اهل دل را هم اهل دل داند طفل ابجد کتاب کی خواند
تیغ رستم کجا زند زالی کی چو اطلس بود کهن شالی
میخ خانه کجا پرد چو هما چون ز پستی است کی رود بالا
هرکسی آن کند کز او آید هیچ دیدی که شیر سگ زاید

در تفسیر قل کُلَّ یَعْمَلُ عَلٰی شَاکِلَتِهٖ^۱ هر که را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند. و هر کرا نیک نیکی. زیرا نیک و بد هر دو به ارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر والشر قبیح و لکن لیس یرضی بالمحال. مثالش چنانکه خواجه‌ای را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، به یاران خود از حال هر دو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الاً به خیانت راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را می‌خوانند و از این رو مرید خیر و شر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما به شر هرگز راضی نیست.

در نبی گفت حق که خلق جهان
آنچنان نشان که آفریدستم
آید از هر کسی هر آنچه در اوست
هر که را در درون نکو گهر است
هر کرا گوهر بد است درون
تا چسان شد سرشته از آزال
خیر و شر را اگر چه خواست خدا
گر خدا را رضا بدی از شر
لیک هم خواست که از بد آید بد
این سخن را مدار هیچ محال
سرّ این فهم کن ز ضرب مثال
خواجه‌ای را که باشدش دو غلام
یک بود خائن و کز و بد خو
گفته باشد به دوستان پنهان
خواهد او زان یکی خیانت را
تا بود صادق اندر آن اخبار

از صغیر و کبیر و پیر و جوان
آن نمایند از وفا و ستم
لابق بد، بد و نکو نیکوست
در خور آن گهر ورا هنرست
کارها اش بود همه بد و دون
لایق آن بود ورا افعال
لیک در شر بدان نداشت رضا
اهل شر را نسوختی به شر
تا نگرده خلاف قول احد
واقعش دان گذر ز قیل و ز قال
تا که واقف شوی بر آن احوال
یک بود از لثام و یک ز کرام
یک امین و گزیده و نیکو
سرّ این هر دو را به نام و نشان
وز غلام دگر امانت را
تا نگرده دروغ آن گفتار

لیک راضی نباشد او به بدی هم خدا نیز از ازل فرمود که چه آید ز هر یکی به جهان یک رود در کزی و یک در راست لیک راضی نباشد از بد کار چون که بر لوح مثبت اند یقین شرح این جمله را عیان فرمود پس از این رو مرید شر شد حق چونکه امر خدای آمد راست همه بالند از آن و افزایند گویدش هر فرشته که ای یزدان جز تو کس نیست عالم اسرار نیک و بد گرچه جمله از تو روند کی بود رتبت همه یکسان شبه را کی بود بهای گهر هیچ شیری مجو ز روباهان قابلی کو خبیر از سیر کار تا ببیند سر دل آن بینا تا نهد در جهان عشق قدم تا کند حکمهای گوناگون تخت در لامکان نهد پیدا مرده یابد از او حیات ابد این معانی است بی حدود و کران گوش کو لایق چنین اسرار تا کند فهم آن چنان که این است گوش قابل اگر بدی کس را نوع دیگر رموز گفته شدی کردمی صد هزار گونه بیان گفتمی آنچه گوش کس نشنید همه گفتارها شدی کاسد سخن ما چو خور شدی مشهور

این یقین دان اگر تو باخردی با ملایک و رای گفت و شنود از بد و نیک و آشکار و نهان یک در افزایش و یکی در کاست دائماً باشد از بدی بیزار از بد و نیک و از کھین و مھین یک چنین است و یک چنان فرمود تا رهند آن فرشتگان ز قلق اندر آن لوح که آن فراز سماست در نماز و دعاش بستایند نیست چیزی ز علم تو پنهان غیر تو نیست در جهان بر کار آخر کار چونکه حشر شوند یک رود در جحیم و یک به جنان نشود زهر در جهان چو شکر مطلب رهبری ز گمراهان تا عیان را بداند از پندار تا بپرد زجای در بیجا شودش حالتی دگر هر دم که ندید آن به خواب افلاطون شود او پادشاه در دو سرا فارغ آید زمرگ و گور و لحد لیک از این گشته گوش خلق گران دیده کو بهر دید این انوار تا ببیند که این سیر دین است در خور این معانی ای دانا دُرهای غریب سفته شدی از مقامی که نیست برتر از آن کردمی شرح آنچه دیده ندید کور گشتی ز غصه هر حاسد منکر راه ما بدی مقهور

قطره گشتی یم از اشارت ما
 گره خلق را گشودندی
 رو نمودی به طالبان مطلوب
 بلکه بر خاکدان شدی ریزان
 همچو جان دائماً مقیم شدی
 واقف و ناطق و فصیح شدی
 اوفتادی برون دوی ز میان
 نی عیان است پیش پیر و فتی
 طفل چون پیر راه بین گشتی
 که کس از سرّ او بی‌اگاهد
 بی‌خود و در بدر همی‌خواهد
 پیش مهرش چو ذره سرگردان
 همه گویان که نیست کس یارش
 ذاکرش گشته جمله از سر سوز
 خیره سر هر طرف شده پویان
 دائماً در گداز آن تابند
 دارد از خیرگی جمله سرور
 نیست بیشش عزیز جز فریاد
 تا رهد جان تو ز آب و ز گل
 روح در وی از آن پریشان است
 زآنکه دور از وصال آن گنج است
 گشت معشوقش از نظر مستور
 چه شود حال او مرا تو بگو
 در ظروف بیان کجا گنجد
 غبن او را کجا بود پایان
 تو مگو پیش او ز شاه و غلام
 چون خور عشق نور جان باشد
 همه روی آورند سوی احد

طرز دیگر شدی عبارت ما
 غیبها جمله رو نمودندی
 کس نماندی در این جهان محبوب
 می‌جانی شدی چو جان ارزان
 در همه جسمها ندیم شدی
 طفل گهواره چون مسیح شدی
 نیک و بد در نظر شدی یکسان
 همه احوال این جهان فنا
 عالم غیب همچنین گشتی
 لیک این‌را چو حق نمی‌خواهد
 همه را خیره سر همی‌خواهد
 لاجرم جمله واله و حیران
 مانده مدهوش و خیره در کارش
 همه جویان او شده شب و روز
 همه از جان و دل ورا جویان
 به‌امیدی که ازو نشان یابند
 او تفرج همی‌کند از دور
 از غم خلق می‌شود حق شاد
 آه و فریاد کن زجان و ز دل
 آب و گل روح را چو زندان است
 جان در این تن همیشه در رنج است
 گنج چون بود حق از او شد دور
 هرکه از دوست دور ماند او
 حال او در زبان کجا گنجد
 درد او را نه حد بود نه کران
 عشق را هر که یافت گشت تمام
 زآنکه اعداد این طرف باشد
 نی عدد ماند و نه نیک و نه بد

در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و می‌خواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع می‌شود. و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولی را که ذکر می‌کنی می‌گوئی که بی‌مثل و بی‌نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن

متناقض می‌نماید، جواب گوئیم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی. تعداد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صدگونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشینند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها به يك ذات عاید می‌شود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی به‌نظم گفته آید.

حمله‌ها می‌کنم که بنمایم	بندها را تمام بگشایم
غیرتش مانع است من چکنم	چون سپر دافع است من چکنم
آنچه می‌دانم از بیان گشتی	این جهان محو آن جهان گشتی
خاستی از میان حجاب دوی	حق شدی فاش بی‌منی و تویی
ایکه با من نشسته‌ای می‌دان	که نداری نظیر در دو جهان
گر شهم من تو هم زشاهانی	همچو من نور هر دل و جانی
به حق حق و رای من کس نیست	مرو از پیش من همینجا بیست
از کفم باده خور چو ختماری	مست شو باز ره ز هشیاری
هرکه از ماست باده خور باشد	نور را بر همه چو خور باشد
هم بود شاه و هم شهی بخشد	به گدا زر ده دهی بخشد
هر کسی را که نور عرفان است	گوهر راستی و ایمان است
روی ما را کند زجان قبله	بر لب ما زند ز دل قبله
چون شدی همچو من عزیز و گزین	زود بر اسب عشق افکن زین
بدران صف رستمان امروز	چونکه گشتی ز داد حق پیروز
نیست در دور کس مقابل تو	نبود غیر روح قابل تو
حکم نو کن که شاه دورانی	سکه تازه زن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم	نایبی و خلیفه چون آدم
حاکمان چون تن‌اند و تو جانی	پادشاهان قراضه تو کانی
مثل تو نامد و نیاید هم	تویی امروز زبده عالم
نیستت در جمال و لطف نظیر	چون تو شاهی ندید تاج و سریر
شبه تو مادر زمانه نژاد	همچو تو باغ دهر میوه نداد
آدمت نیز هم به‌خواب ندید	نی صفت‌ها را زکس بشنید
خضر اگر بیندت شود حیران	همچو موسی بود پیت پویان
یوسف مصر اگر زخوبی تو	گردد آگه، شود زعشق دو تو
ویس اگر هم ببیندت از دور	نشود بر جمال خود مغرور
چشم شیرین اگر برآن رخسار	افتد از حسن خود شود بیزار
مثل تو نیست هم نخواهد بود	هم نخواهد چو تو ز بدو وجود

این چنین مدح پیش ازین بسیار
متناقض کسی کند فهم این
زآنکه آنها که کامل‌اند تمام
همه در ذات خویش يك نوراند
گر هزارند يك بوند ایشان
مدح يك، مدح جمله است یقین
پس اگر تو یکی از ایشان را
مثل تو کس ندید در عالم
بعد از تو گر به اولیای دگر
راست باشد از آنکه جمله يك‌اند
به‌خلاف اهل نفس را گر از این
متناقض بود نباید راست
هریکی را صفات و ذات دگر
مدح يك مدح جمله‌گان نبود
هر نبی را همه چنین گفتند
که نیامد چو تو شهی به‌جهان
بی‌نظیری به‌حسن در عالم
راست گفتند جمله، نيك بدان
عدد جسمشان بود بسیار
چونکه جمله يك‌اند در تحقیق
نور پاك خدا دو چون باشد
بر سر صد چراغ و شمع ای بار
نور را بین زشمعها بگذر
گر یکی جامه‌های گوناگون
هیچ گردد ز جامه شخص دگر
زآنکه از جامه کس بدل نشود
از زری گر کنند کوزه و طاس
گرچه درنام و نقش مختلف‌اند
ليك چون جمله را گدازانی
پس یقین شد که مدحها یارا
مدح حق بود جمله ای جویا

کرده‌ام بل زیاده بهر کبار
که ندارد خبر ز عالم دین
همه مستند دایم از يك جام
به صفت گر زهمدگر دوراند
از عدد رسته‌اند درویشان
ذم يك، ذم جمله دان تو یقین
گویش بی‌نظیری و هم‌تا
هم نزائید مثل تو ز آدم
این بگوئی و بلکه افزون‌تر
رفته اندر یقین برون ز شك‌اند
مدحها گوئی و کنی تحسین
زآنکه هريك جدا زاصلی خاست
هریکی را بود حیات دگر
قدح يك قدح جمله‌شان نشود
چونکه دُر ثنا همی‌سفتند
مثل رویت ندید چشم زمان
زبدهٔ انس و جنی و آدم
زآنکه يك گوهراند از آن عمان
ليك جانشان یکی است بی‌دو و چار
کی کنندشان بگو مرا تفریق
هرکه گوید دوست دون باشد
نی که يك نورگشته است سوار
تا بری تو زباغ وحدت بر
هر دمی پوشد و رود بیرون
نکند عاقل این سخن باور
خَلّ ز تبدیل خُم عسل نشود
یا سبو و خم و صراحی و کاس
نامناسب چو دال و چون الفاند
باز يك زر شوند تا دانی
گر نمودت جدا نبود جدا
زآنکه عاشق زحق بود گویا

چون غرض از همه یکی بوده است آنکه دو فهم کرد نشنوده است
این نهایت ندارد ای عاشق يك اشارت بس است با صادق

در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی آنکه بگویند می‌داند. چنانکه دو شخص بر قضیهٔ دراز واقف باشند، به يك اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد به رمزی تمامت را کی توان معلوم کردن.

بلکه خود بی‌اشارتی معلوم شود او را تو گر کنی مکتوم
زانکه اندر نهاد او آن را پیش از این در ازل نهاد خدا
جان او بود در جهان السست زان می و جام جاودانی مست
همچو ماهی درون آن دریا بی شب و روز در وصال و لقا
با عزیزان به هر طرف در سیر در جهانی که ره ندارد غیر
بی‌زبان و دهان به هم گویان بی سر و بی‌قدم به هم پویان
چون که از امر ابطوا^۱ آن جان آمد و بسته شد در این زندان
در تن آب و گل قرار گرفت از چنان دولتی کنار گرفت
شد فراموشی آن ز صحبت تن گشت مشغول مال و بچه و زن
چونکه رمزی دهند از آن یادش دو جهان پر شود ز فریادش
زانکه زاوّل وقوف داشت از آن ليك پیشش حجاب بد نسیان
بسته بود آن به یاد آوردی تا که سر بر زند چنین دردی
آیدش یاد از آن جهان قدیم آن می صاف و آن شهان ندیم
آن وطنگاه و موضع مألوف و آن سخنهای بی‌ظروف حروف
ليك هرکه او ندیده است آن را آن چنان دور و گشت و جولان را
زین جهان رسته است چون حیوان چه خبر باشدش ز عالم جان
گر کنی شرح پیش او صدسال وصف حسن جلیل بی ز زوال
اندر او هیچ آن اثر نکند يك سخن زآن به گوش در نکند
با چنین شخص گفتن بسیار چون سخن گفتن است با دیوار
هیچ فهم سخن کند دیوار گر بگویی تو اندک و بسیار
ليك می‌گو علی‌العموم سخن نورها می‌فشان ز علم لدن

در بیان آنکه معجز اکبر سخن اولیاست، زیرا در معجزه‌ها و کرامات‌ها سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه بسیار می‌نمایند. همچنین ضمایر را که کرامات اولیاست رمالان و کاهنان و جوز بازان و پری زدگان می‌گویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمی‌گنجد.

۱ - اشاره است به آیه قرآن: ابطوا بعضکم لبعضی: سورة بقره (۲) آیه ۳۶ و اعراف (۷) آیه ۲۴.

بر فلک نردبان حق سخن است
 بر سر بحر بی‌سفن گردد
 بی تن اندر جهان جان شود او
 دو جهان را کند چو خور روشن
 سخن از علم من لدن آمد
 جز سخن را پناهگاه مکن
 جان پر درد را نه درمان است
 اندر و جمله خشک و تر سخن است
 فوق و پستی چو بنگری سخن است
 کوه و صحرا و بحر و بر سخن است
 فهم کن گر تراست تمییزی
 نی ز فکراند گشته جمله صور
 اندرون و درون زمغز و زبوست
 اهل دل جمله را سخن دانند
 انس و جن و زمین و چرخ کبود
 خواستم تا شوم پدید و عیان
 کرده‌ام تا شود هویدا سیر
 زآنکه از خود نشد بلندی و پست
 که در او مردمان زیند معاف
 خنک آن کس که چون بدید شناخت
 غیر ذات ورا بقائی نیست
 صورت علم و حکمت است ای دوست
 گرچه شد نقش او زمین و زمان
 سر همان است گرچه شد پیدا
 گشت یخ جمله اندراین^۲ تکوین
 پیش آن آب نطق، کف و وسخ
 مگر آن که او زجهل در خواب است
 ضد شناسد چو دانه و فح را

رهبر رهروان حق سخن است
 هرکه او را غذا سخن گردد
 همچو عیسی بر آسمان رود او
 روح مطلق شود رهد از تن
 در جهان از خدا سخن آمد
 معجزی نیست در جهان چو سخن
 معجز راستین نه قرآن است
 همه قرآن زبا و سر سخن است
 همه هستی چو بنگری سخن است
 این زمین و سما و خور سخن است
 جز سخن نیست در جهان چیزی
 باغ و ایوان و خانه‌ها یکسر
 همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست
 همه زاده زعلم یزدان‌اند
 زآنکه بی‌حکمتی نشد موجود
 گفت گنجی بدم خدا پنهان
 پس جهان را بدان سبب ظاهر
 تا بدانند اینکه شاهی هست
 این جهان را نساخت حق زگزاف
 بهر صدگونه حکمتش پرداخت
 که جز او در جهان خدائی نیست
 پس یقین شد که کون و هرچه در اوست
 علم و حکمت سخن بود می‌دان
 نقش او را زمن مگیر جدا
 این صور همچو آب بود^۱ یقین
 فکر را^۳ آبدان سخن چون یخ
 نزد عاقل بدان که یخ آب است
 چیزدبگر گمان برد یخ را

۱- این صور آب بوده‌اند، خ

۲- همه گشتند یخ درین

۳- علم چون

ليک چون آفتاب درتابد همچنان آسمان و چرخ و زمين بگدازد شود همه ناچيزا چرخ و کيوان شوند زير و زير کوهها همچو کاه پره شوند ملک صورت شود تمام خراب همه هالك شوند و حي مانند تا بمانی تو نیز پاينده جز خدا نيست هيچ پشت و پناه که ره راست جستجوی حق است هرکه حق را گزید دانا اوست وای بروی که خواهشش به جهان پيش چشمش جهان بود پرده زندگيتی که باشدش برود گر بود قابل سرای نعيم زآفرينش چو آمد اینجا او آمد از باغ جان چو گل تازه گشت مشغول آب و گل زبله ماند در حبس خاکدان محبوس آن اثر چون بماند بی مددی آن اثر رفت از او و هيچ نماند لطف حق سوی اصل خویش برفت تو ز ذکر و نماز ده مددش تا شوی زين صفات بد مبدل می فرا در صلوٰه و صوم و نیاز که از عمل نور جان شود افزون جنبش اندر ره خدا نیکوست گر به فرمان زئی نمیری تو بنده سلطان بود نکو بنگر نی که درمان برای درد بود

محض آب روانه اش یابد چون شود آفتاب حشر، مبین نخری گنجشان به نیم پشیز ریزد از آسمان مه و اختر کل موجود ذره ذره شوند یخ هستی رود روانه چو آب دایم او را بجو که وی ماند فارغ از رفته و ز آينده رو بدو آر و پای نه در راه راحت و ایمنی به سوی حق است خنک آن جان که دائم اینش خوست غیر حق باشد آشکار و نهان مانند اندر فراق افسرده لطف او جمله عین قهر شود گردد آخر سزای نار جحیم بود در وی عطا و بخشش هو چون که ننهاد پا به اندازه شد فراموش منزلش وان ره بردش از راه، صورت محسوس در جهان کثیف همچو سدی لطف را باز حق به بی سو خواند گرچه کم بود و گرچه بیش برفت کن به سعی و جهاد بی عدش قوت ده دایمش ز ذکر و عمل خاک شو درگذر ز کبر و ز ناز وز کسل در کمی و ناموزون شاد جانی که این چنینش خوست جوی در بندگی امیری تو کفر ایمان شود نکو بنگر دایم از جان به سوی درد رود

درد درمان شود یقین می‌دان
نی بشر ماند و نه رنگ و نه بو
ظلمت کون پُر ضیا گردد
هستی طالبان شود آفل
نرم گردد چو پشم از آن مستی
پرده را دست عشق درآند
زآتش او شود یقین لاشی
این نگردد به‌زیرکی مفهوم
نیست شو تا بری بر از رحمش
که چسان کرد از عدم بنیاد
تا شود زآن‌قدر که بود اعلا
گشت خلقی روان ز مرد و ز زن
لیک فانی چو جان حیوانی
در تن از آب و خاک و نار و هوا
نیست پوشیده هست این روشن
در رحمت زلف خود بگشود
که شدیت از جهان وصل جدا
دُرد گشتیت اگرچه صاف بدیت
دوستی جهان ز دل فکنید
تا رهید از جهان چون زندان
چون کنید از برای من به نیاز
زنده مانید بی‌زوال و فنا
وصل‌یابد هر آنکه می‌جوید
دایم از ذکر جوی ایمان را
ظلمت کافری زشیطان است
مؤمنان را مدان جدا ز خدا
دائماً هر کجا که بنشینند
شنوائیش باشد از حق هم
جنبش از حق کند به خشم و رضا
حرکاتش بود از آن حضرت
باز گرد و ز راز شو گویا

درد را چونکه در رسد درمان
همچنین چون خدا نماید رو
غیرحق جملگی فنا گردد
زانک حق چون رسد رود باطل
گرچه باشد چو گه قوی هستی
پشم را باد عشق پُرآند
عشق چون نطف و هستها چون نی
همه اشیا شوند ازو معدوم
گذر از فهم تا کنی فهمش
حکمت حق نگر در این ایجاد
کرد از علم صورتی پیدا
شد زترکیب چار عنصر تن
رست از خون و لحم و رگ جانی
چون که جمع آمد این‌همه یکجا
گشت زنده زجان حیوان تن
چون که افزود عقل حق بنمود
از زبان رسول گفت به‌ما
علم بودیت نقش محض شدیت
مهر جان و تن از درون بکنید
خدمت من کنید روز و شبان
پس زترکیب ذکر و صوم و نماز
جان باقی از آن کنم پیدا
این‌چنین روح از عمل روید
از بخار و زخون مجو جان را
نور ایمان ز داد رحمان است
کی بود نور از آفتاب جدا
مؤمن از نور حق همی بیند
گفتگویش زحق بود هر دم
همچو آلت بود به‌دست خدا
نکند او ز نفس خود حرکت
نیست این‌را نهایت ای جویا

دُر مدح سخن همی سفتی
 این سخن را به جان و دل گیرد
 ترك این خمر و جام و نوش مكن
 بهر خفاش رو زخلق متاب
 گرچه عوعو كنند و بانگ، سگان
 بهر كافر نهان كند كس دین
 كار سگ عوعوست و جان كندن
 در غطا ماند و نتابد فاش
 عالمی را زخود كند محروم
 بهر يك خس دو چشم نتوان دوخت
 قفل جانی نگشت از او مفتوح
 پند می داد هم به قال و به حال
 تار پند ار چه او دراز تنید
 بهر بیگانه ای مبر از خویش
 در عذاب شدید می خواهد
 فخر او را بترشناس از عار
 زیر هر يك گلش دو صد خار است
 آتش قهر را فروزنده است
 تا شوی روزی نهنگ جحیم
 گه به مال و گهی به حسن زنان
 گاه با سبزه و كناره آب
 تا كند در جواله آن جادو
 تا نگردي چو گمراهان آفل
 كه فزونی او شود زآن كم
 تا رهانی ز مكر او جان را
 از پی دفع او بهما فرمود
 تا رهید از جفای آن مكار
 همچو مو از سر سرش سترد
 می بُرد بی گمان ورا رگ و پی
 كور و بیكام گردد از تو عدو
 كرد بسیار خلق را مغبون

شرح آن قصه كن كه می گفتی
 هر كه خود قابل است بپذیرد
 بهر ناقابلی خموش مكن
 همچو خورشید در جهان می تاب
 چون مه بدر نور می افشان
 كار مه هست آن و كار سگ این
 كار مه چیست نور افكندن
 چون شود كه آفتاب بهر خفاش
 بهر خفاش ناقص و مذموم
 بهر كیكی گلیم نتوان سوخت
 سالها می نمود دعوت نوح
 با خلائق به جهد نهصد سال
 كس از آن قوم پند را نشنید
 كار خود می كن وز كس مندیش
 همچو خویش پلید می خواهد
 دشمن توست دوستش مشمار
 ظاهراً یار و باطناً مار است
 مهر او همچو مهر سوزنده است
 روزیت را همی برد ز نعیم
 می فریباندت به نقش جهان
 گه به نان و كباب و گه به شراب
 بی عدد زین نسق نماید او
 به حذر باش از او مشو غافل
 نام حق می بر و بر او می دم
 حصن خود ساز نام یزدان را
 زآن سبب در نبی خدای ودود
 كه بگوئید ذكر من بسیار
 ذكر من دست و پای او ببرد
 تیغ تیز است ذكر من بروی
 این چنین گر كنی رهی تو از او
 دشمن خرد نیست آن ملعون

رستممان را اسیر کرد این زال
شد از او جمله را تباه احوال
تو که رستم نئی و طفل رهی
نیستی شاه و کمترین سبھی
زو بیندیش حال تو چه شود
چه ستمها از او که بر تو رود
در پناه خدا گریز هلا
ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی به تسبیح رهید تو نیز اگر در این تن مسیح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن هضم و نیست شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محک اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه به وجود آدم، ابلیس قلب، از ملائکه نقد، جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا می شد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلٰی فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ وَاِنَّمَا ابْوَاهُ یَنْتَحِرَانِ وَیُهَوِّدَانِ وَیُمَجِّسَانِ

باش در بطن حوت یونس وار
که از آن بطن، او به ذکر رهید
جان تو یونس است و تو ماهی
تا چو یونس ز حوت تن برهی
ورترا ذکر حق نگردد قوت
داده باشی عزیز عمر به باد
که این چنین دولتی برفت از دست
در پی امر و نهی حق می باش
تا که گردی ز سلك مقبولان
هر که او طاعت خدا بگزید
داد حق گنج بیکران او را
کردش آخر مقرب درگاه
ترجمان علوم حق شد او
گشت دایم جلیس اللّٰهش
برگزیدش بر اهل ارض و سما
کردش از جود حاکم مطلق
پیش از آدم فرشته بود ابلیس
چون خدا آفرید آدم را
نور پاکش چو تافت از بی جا
بعد از او ز انبیای دیگر هم

غرق تسبیح و ذکر، لیل و نهار
وز چنان محنتی به ذکر جهید
ذکر حق کن اگر نه گمراهی
تا قدم بر فراز چرخ نهی
یونست هضم گردد اندر حوت
روز محشر زغم کنی فریاد
چه کنم تیر از کمان چون جست
از دل و جان مدام خفیه و فاش
نروی در سفر چو مخذولان
و آنچه فرمود بی ربا بگزید
شاهی و ملک جاودان او را
گشت از جمله سِرِّها آگاه
بی حجابی خدا نمودش رو
کرد بی طبل و بی عَلم شاهش
تا کند امر و نهی در دو سرا
تا جدا زو شوند باطل و حق
با ملایک مدام انیس و جلیس
کرد همراه جاننش آن دم را
از ملایک بلیس گشت جدا
شد جدا بد ز نیک، و بیش از کم

تا زمان محمد مختار همه بودند امت یکسان نور احمد چو تافت بر سرشان نام بوذر بشد شه و صدیق چون چراغاند انبیای خدا کافر از مؤمن و ولی ز عدو پس یقین شد که انبیا محک‌اند قلب از زر جدا از ایشان شد تا به حشر این محک بود قایم انبیا گرچه از جهان رفتند اولیا را گذاشتند به‌جا هرکه گردد مریدشان از جان و آنکه منکر شود یقین قلب است ورنه نباشند اولیا پیدا بنگریم آنکه راهشان گیرد نکنند غیر ورزش ایشان جهد و طاعت بود ورا پیشه حب دنیا کنند زسر بیرون کم کند هر دم ز خواب و زخور زین بدانیم که او زر صافی است و آنکه برعکس این کند کردار امتحان درست این باشد از چنان همنشین بهره‌یزد زآنکه صحبت عظیم اثر دارد کفر از صحبت است در مردم مصطفی گفت جمله طفلان لیک بعضی ز مادر و ز پدر پدر ار عیسوی است هم فرزندی و بود موسوی پدر ز جهود و مجوسی است همچنان گردد

سرور انبیا شه اصرار بهم آمیخته چو تن با جان یک شد از اهل کفر و یک ز ایمان نام بوجهل کافر و زندیق زآنکه از نورشان شده است جدا شبه از گوهر و بد از نیکو زآن سبب در صفات جمله یک‌اند بی محک قلب و نقد یکسان بد تا جهان هست باشد این دایم به‌سوی ملک جاودان رفتند تا از ایشان همان شود پیدا بر محک راست است نقدش دان آدمی نیست در صفت کلب است امتحانی دگر بود ما را پندشان را به عشق بپذیرد پی گفتارشان رود از جان نکند غیر طاعت اندیشه بیخ شهوات برگند ز درون کوشد اندر صلاح افزونتر زآنکه عهد الست را وفای است کافرش دان ورا و قلب شمار هرکرا جستجوی دین باشد با طلبکار حق درآمیزد مرد بد در تو تخم بد کارد همچو خود گم‌رهت کند ره گم مسلم و پاک آمدند بدان شده‌اند اندر این جهان کافر از نر و ماده نی همان ورزند می‌شود هم پسر پلید و جحود پدرش چیست او همان گردد

هر کسی را جداجدا دینی است
 پس اگر عقل کامل است ترا
 تا شوی همچو او تو نیز ولی
 زاو پذیری صفا چو لعل از خور
 همت پست تو بلند شود
 غیر حق پیش تو بود لاشی
 پای همت نهی تو بر دو جهان
 صحبت اولیا چنین کند
 گر به دست آوری غنیمت دار
 هر چه با تو کنند راضی شو
 سرمکش گر زنند بر رویت
 نی کران دارد این و نه پایان
 چونکه گردی تو بنده ایشان
 دائماً سرفراز باشی تو
 گذر از وصف نیک و بد ای عم
 بی‌دم و حرف و صوت گوی سخن
 هیچ ماهی نشست در کشتی
 خلق دریا در آب گرداناند
 غیر دریا اگر چه هست شکر
 نان و بریان و عیششان آب است
 سخن حق زحق حجاب شود
 بی‌تن و جان ره خدا سپرد
 غم و شادی نتیجه دنیا است
 این ضد و نذ در جهان فناست
 نیک و بد وصفهای اجسام است
 زیر و بالا مرو که بیراهی است
 کفر و اسلام را مجوی آنجا
 صورت و نقش و رنگ و بو این سوست
 سوی جانان به جان برو نه به تن

هریکی را رهی و آئینی است
 بگزین صحبت ولی خدا
 کدند صحبتش غنی و ملی
 نبود جز خدات اندر خور
 خاطرت جز به سوی حق نرود
 نکنی روی جز به حضرت حی
 نرنی دست جز در الرحمن
 با چنان دولتی قرین کند
 دامن آن شهان ز کف مگذار
 امرشان را زجان و دل بشنو
 کز جفاشان نکو شود خویت
 همچو من شو غلام درویشان
 نی خطر باشدت دگر نه زیان
 همه چون جغد و باز باشی تو
 چونکه سر زد زاندرین آن دم
 اندر آ در یم و گذر ز سفن
 یا که خود را فکند بر پستی
 دائماً هر طرف به جولاناند
 پیش ایشان بود ز زهر بتر
 رایت و ملک و جیششان آب است
 نادر است آنکه بی‌حجاب رود
 بی‌پر و بال بر سما بپرد
 آنچه از ضد بری است در عقبی است
 وحدت محض در سرای بقاست
 هر که نگذاشت این دو را خام است
 در چنان ره چه جای آگاهی است
 که نگنجید آن طرف من و ما
 ورنه در بیسوی، نه پشت و نه روست
 غیر حق را برای^۱ حق افکن

در تفسیر و هُوَ معکم اینما کنتم^۱ و نحن اقرب الیه من جبل الوریذ^۲ و فی انفسکم افلا تبصرون^۳
و من عرف نفسه فقد عرف ربه و قلوب العارفین خزانة الله.

جوی در خود و را چو جویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو
در خودش جو چو از تو می‌روید
با توست او مجوی جای دگر
جوی شیر اندرون تست روان
هست با بحر متصل خُم تو
سله نان نهاده بر سر تو
در سر خویش پیچ اگر نه خری
لابه‌ها می‌کنی سرار^۴ و چهار^۵
می‌دهد او جواب که‌ای نادان
گر جدا گشتمی ز تو یکدم
دمبدم از دم منی نالان
خود منم بر تو دائماً بر کار
نی که فرمود ایزد ای جویان
در درون و برون مرا می‌بین
بلکه من چون بهارم و تو درخت
پُری از من چو جام از باده
در کف من چو لعبتی دایم
[راز و ناز و نیاز تو زمن است
روز و شب با توام نمی‌بینی
گاه کفری ز من گهی دینی
از منی زنده چون زیم ماهی
زندگیتی که دادمت می‌بین
چشمها را گشا و منشین کور

خیره هر سوی از چه پویانی
می‌کند جوش بهر پاکی تو
بلکه خود او ترا همی‌جوید
چشم بگشا و در خودت بنگر
شیر جوئی تو گاه از این گه از آن
چند جوئی تو آب از هر جو
پاره نان طلب کنی هر سو
گرد خود گرد اگر نه خیره‌سری
که‌ای خدا رو نما بمن یکبار
از تو هرگز جدا نیم چون جان^۶
کی بماندی تن تو زنده به دم
چشم بگشا اگر نفی نادان
از چه خفتی نمی‌شوی بیدار
با توام دایم آشکار و نهان^۷
تا شود دیدن منت آئین
از منست حیات و زینت و رخت
از منی تو روانه در جاده
از منی قاعد از منی قایم
جنبش از جان بود چه گرز تن است
که زمن شاد و گاه غمگینی
گاه مهری ز من کهی کینی
چون نداری از این سیر آگاهی
کان منم وز من است در تو یقین
ز آب شیرین بخور مخور از شور

۱- سورة حدید (۵۷) آیه ۴

۲- سورة ق (۵۰) آیه ۱۶

۳- سورة الذاریات (۵۱) آیه ۲۱

۴- سرار=پنهانی

۵- چهار=آشکارا

۶- می‌دان

۷- از اینجا تا چهار بیت بعد از خ حذف شده است

چشم را دارد آب شور زیان
تا شود چشم جان تو روشن
هر طرف من ترا همی رانم
اسب تو زیر ران و تو هر سو
گفتن کو، حجاب گشت ترا
در گذر از خیال ای رهرو
غیر اندیشه پرده ره نیست
گر به مردان عشق بنشینی
گرچه با هر کسی نشینی تو
در خس و کس و را عیان بینی
هیچ چیزی نماند مشکل
هرکجا رو نهی و را بینی
در که و کوه چون کنی تو نگاه
بحر رحمت شوی در این عالم
همه ارواح را امیر شوی
جمله پیش از سجود کنند
همه را علم و رتبت^۲ افزایش
همه از تو برند درس و سبق
علم اسما چو شد ترا معلوم
قدر تو بود از فلك افزون
چون که پیشی^۳ به دانش و تقوی
رهبر و رهنمای حق باشی
اندر این باب يك حکایت خوب
از پدر مانده بود شخصی را
همه را پاك خورد و مفلس ماند
از خدا با هزار نوحه و سوز
گفت در خواب هاتفی او را
داد او را نشان کوی و مقام
پس ز بغداد سوی مصر روان
مفلس و بینوا به مصر رسید

ز آب شیرین عشق شو ریّان^۱
تا شود نار بر تو چون گلشن
نیست از مرکبت جدا رانم
می دوی هر طرف که اسبم کو
ورنه همچون خور است حق پیدا
تا رسی در وصال ای رهرو
پرده افزایش آنکه آگه نیست
همچو جان اندرون خود بینی
بعد از آن غیر حق نبینی تو
گاه پیدا و گاه نهان بینی
چون که پیش از اجل شوی بسمل
سرها جمله بی خطا^۴ بینی
پر شود چشم و سینه ات ز آله
ملکت سر نهند چون آدم
حاکم و نایب و وزیر شوی
تا ز کان تو گنج عشق کنند
بسته هاشان تمام بگشاید
همه خوانند بی حروف ورق
همه را هم ز تو شود مفهوم
ز آن سجودت همی کنند اکنون
ملك و روح را دهی فتوی
بر همه دُرهای جان پاشی
بشنو از من به صدق ای محبوب
زر و املاك و گونه گون کالا
گریه می کرد و اشکها می راند
گنج بی رنج خواستی شب و روز
که سوی مصر تاز ای جویا
گفت آن جایگاه رسی تو به کام
گشت او بر امید گنج نهان
کس به نانی و را نمی پرسید

شرم مانع همی شدش از خواست
چون که از حد گذشت گرسنگیش
همچو شبكوك^۱ شب روم بیرون
پای از خانه چونکه پیش نهاد
بگرفتش به زخم چوب که هان
گفت بهر خدا دمی بگذار
چون که بگذاشت، حال خویش بگفت
گفت او را عسس که خریده‌ای
دیده‌ام من هزار خواب چنین
در فلان کوی و در فلان خانه
تو عظیم احمقی که چندین ره
از عسس چون نشان گنج شنید
گفت در خانه من است آن گنج
باز از مصر رفت تا بغداد
گرچه بی‌فایده بد آن سفرش
که جسان فایده‌اش رسید ز سیر
گر نکردی ز شهر خویش سفر
رنجها در سفر اگر چه کشید
چون پی‌رنج بی‌گمان گنج است
نی که از رنجهای صوم و نیاز
می‌رسد آدمی به‌گنج درون
همچو آن شخص که او زخانه و شهر
زآن سفر گنج یافت در خانه
گنج تو نیز هم به خانه تست
خیره سر روی هر طرف آری
تن تو خانه، گنج نور خدا
هست نزدیکتر به تو یزدان
نحن اقرب الیه در قرآن
آنچه نزدیکتر ز تست به تو

در مجاعت وجود را می کاست
گفت تا چند باشد این تشویش
بو که چیزی دهد مرا بی‌چون
ناگهانی عسس بر او افتاد
چه کسی زود گو مدار نهان
تا کنم واقفت از این اسرار
با عسس يك به يك نداشت نهفت
طالب این از آن سبب شده‌ای
که به بغداد هست گنج دفین
نفتادم به‌دام از آن دانه
بر یکی خواب کوفتی ز بله
گشت بر وی مقام گنج پدید
احمقانه چه می‌کشم این رنج
گنج در خانه یافت شد دلشاد
ظاهراً ليك نيك بين اثرش^۲
یافت در عین شر هزاران خیر
کی شنیدی ز گنج خویش خبر
عاقبت بین که چون به کام رسید
آن طرف تاز که اندر آن رنج است
از حج و از زکوة و ذکر و نماز
عملش گرچه می‌نمود برون
تا نیامد برون نبرد آن بهر
گشت فارغ زخویش و بیگانه
ليك در جستنش نگشتی چُست
چشم با خویشتن نمی‌داری
نور در خویش جوی‌نی هر جا
از رگ گردنت یقین می‌دان
زین بفرموده است الرحمن
غافلی زآن نمی‌بری خود بو

۱- شبكوك = فقیر، درویش

۲- از اینجا تا نه بیت بعد از خ حذف شده است.

و آنچه دور است از تو می‌دانی
 کارهای تو جمله معکوس است
 آنچه پیداتر است از خورشید
 و آنچه پنهان تر است از عنقا
 از خودی خودی چو خر نادان
 وز هر آن چیز کز تو دور است آن
 آنچه سودت نکرد دانستی
 و آنچه سودت در آن و لابد است
 اجنبیتی از آن و بی‌خبری
 علم جان را که تن از آن زنده است
 باید اول شناختن آن را
 از کجا آمد و کجا رود او
 هست مقبول حضرت یزدان
 رو سپید است یا جو قیر سیاه
 هست فانی و یا بود باقی
 مرگ و حشر و صراط و حور و جنان
 شخص را واجب است دانش این
 نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر
 این چنین علم جست هر عاقل
 غیر این علم گمراهی است یقین
 چند روزه است دانش ظاهر
 همچو کالا و زر شود فانی
 در علوم زیادتی چستی

همچو لوح نبشته می‌خوانی
 زآن سرت زیر قهر منکوس است
 گشت پوشیده بر تو ای نومید
 همچو صعوه است پیش تو پیدا
 که کدامی فرشته یا حیوان
 واقفی نیک و گشته‌ای همه دان
 ضبط هر علم را توانستی
 بخت و دولت ترا از آن و داست
 عمر را در فشار می‌سپری
 دائماً نغز و خوب و رخشنده است
 که چرا آفرید حق جان را
 و آخر کار تا چسان شود او
 یا که مردود اوست در دو جهان
 یا پر است از صواب یا ز گناه
 هست واقعی و یا بود عاقی
 هم بداند که چیستند و چسان
 کز چنین علم می‌فزاید دین
 بل ز عین و عیان و کشف و نظر
 غیر این را نجست جز غافل
 نیستش حاصلی به جز تزیین
 هیچ جانی از آن نشد طاهر
 هر علمومی که نیست آن جانی
 و اندر آنچه که بایدت سستی

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود
 و شناخت خالق است و این معروفست که الحق اظهر من الشمس - اکنون خلق از چیزی که از آفتاب
 ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل، و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم
 مو به مو آن را بیاموزند و بدان مشغول می‌شوند و در تفسیر این آیه که ناکسوا رؤسهم عند ربهم^۱

تو بدان شاهزاده می‌مانی بشنو احوال او که تا دانی
 پدرش جمع کرد استادان تا شود در علوم آبادان

سالها بود اندر آن مشغول
 ذو فنون گشت و عالم و والا
 پدر از بهر امتحان او را
 خاتم زر بکف گرفت و بدو
 گفت چیزی مجوف و گرد است
 نیست از من نهان که استادم
 زردفام است و حلقه‌ای موزون
 گفت شاهش که راست می‌گویی
 هرچه آن گفتنی بود گفتی
 راست است این نشان که دادی تو
 ليك تعيين کن آشکار بگو
 گفت باید که باشد آن غلبیر^۲
 شد نشانها به علم معلومت
 عقل تو زین قدر نگشت خبیر
 اهل این عالم از صغیر و کبیر
 بر علوم نهان شدند استاد
 زآنچه پر فایده است و آسانتر
 زآنچه فرض است جمله نادانند
 زآنچه بی‌آن بُدن ز بدبختی است
 دائماً گرد آن همی‌گردند
 لاجرم کار جمله معکوس است
 در نبی چون که حکما می‌راند
 در بیش گفت عند ربهم
 با خدا و نظر به غیر خدا
 متصل با وی و از او غافل
 پس نگویند سارشان از آن گفت او
 همچو روغن بر آب چفسیده
 علف نار می‌شود از جان

تا شدش جمله علمها محصول
 تا که صیتش گرفت عالم را
 برد اندر سرای خود تنها
 گفت اندر کفم چه هست بگو
 زو نهان ماند اینکه شاگرد است^۱
 بر سر این تمام افتادم
 آنچه بگرفته‌ای به‌مشت درون
 اندر این علم چیست می‌پوئی
 دُر بنهفته را عیان سفتی
 در فن خویش اوستادی تو
 کاین چه چیز است بی‌خدار^۲ بگو
 شاه گفتش که ای ز علم خبیر
 يك به يك گشت جمله مفهومت
 که نگنجد به مشت در، غلبیر
 از بد و نیک و از غنی و فقیر
 هريك از خویش بلکه علمی‌زاد
 همه هستند بی‌خبر چون خر
 اسب در بیرهی همی رانند
 همه قهر است و محنت و سختی است
 تا ز درمان جدا و پر درداند
 سر سیرشان به قهر منکوس است
 ناکسوا حق رؤسهم می‌خواند
 سیر این را زحق بجوی نکو
 می‌کنند از شقا و جهل و عمی
 به‌سوی غیر او به‌جان مایل
 که ز بیسو همی‌روند به‌سو
 و آنگه از تاب نار تفسیده
 نار را جذب می‌کند به‌خود آن^۳

۱- یعنی این از کسی پنهان باشد که شاگرد است نه از من که استادم.

۲- بی‌خدار، خ ۳- غلبیر = غربال

۴- می‌شود نار هم در او پیچان، خ

زانکه ناراست لایق^۱ آن زیت
 گرچه از نار بد جدا بنگر
 پهلوی آب بود و خوردش نار
 آب، حق است و اشقیا روغن
 گل و لاله زآب زنده شود
 خار با گل اگر نماید یار
 گرچه خود^۲ خار با گل است رفیق
 سوی آنچه هلاک ایشان است
 سوی آنچه به کارشان ناید
 هریکی اندر آن شود دانا
 موبه مو سَر آن بداند^۳ او
 دهد آن يك به فلسفه خود را
 يك دهد خویش را به علم نجوم
 يك به فقه و خلاقی و تفسیر
 بی حد است این فنون چگویم من
 پای برگیرم و پرم چون تیر
 با شما رفتنم به پای شما
 تا شوید از طریق عشق مغیق^۴
 ورنه خود از کجا چو جنس منید
 بس بود این سخن کنم سیران
 چون که طالب نئید ای دونان
 ترکتان کردم و شدم پر شاه
 بودنم پیش شاه صد عید است
 هر دمم جلوه و تماشایی
 مجلس شاهوار بنهاده
 هیچ مستی در او ندیده خمار
 گنجها یافته در او بیرنج
 ماهیان را یم است بهتر جای

نار شد زیت را سراچه و بیت
 چون شد او را غذا^۵ به حکم قدر
 زآنکه بود از ازل به آب^۶ اغبار
 زآن سبب شد جحیمشان مسکن
 هردو زاو در نمو و خنده شود
 لیک دور است در سیر از گلزار
 این رود در مشام و آن به حریق
 روز و شب^۷ میل جمله از جان است
 دم بدم حرصشان بیفزاید
 هر یکی پیشوا کند خود را
 جهد خود را در آن کند صد تو
 تا شود در هنر چو بوسینا
 يك به تحریر و يك به علم رقوم
 يك به رمل و به هندسه و تعبیر
 پیش چوگان حق چو گویم من
 بی گمانی و رای چرخ و اثیر
 هست از رحتمم برای شما
 گشته ام با شما زلطف رفیق
 من همه روحم و شما بدنید
 سوی آن که او منم براو حیران
 پی جاهد و بسته دو نان
 زآنکه بس کاهلید اندر راه
 نو نو از نور او مرا دید است
 هر دمم در بهشت نو جایی
 هر طرف حورثی به کف باده
 بی دی آنجا دو صد هزار بهار
 برده جان نرد عشق بی شش و پنج
 ماهیان را یم است تخت و سرای

۱- زانکه لایق به نار بود، خ

۲- چون شد او یار او، خ

۳- زآنکه با آب بود او، خ

۴- اندر آن، خ

۵- آن، خ

۶- مغیق = بهبود یافته.

۷- ببیند، خ

مرگ باشد ز یم جدائیشان
گفتگوی همه ز بحر بود
اولیا ماهی‌اند و حق دریا
این طرف بهر تو همی آیند
قصدشان آن بود کزین زندان
تا رمی زین سعیر بر نعمت
از عطاشان غمت شود شادی
نور ایشان کند ترا بینا
گر پذیری تو پندشان بردی
چه زیانشان بود اگر زخری
ور از ایشان شوی گریزان تو
بلکه خود این به است ایشان را
جمع گردند جمله باز آنجا
این یقین دان که مرد خاص خدا
دستگیر توانگر و درویش
گر قبولش کنند و گر نکنند
خودبخود او خوش است و آسوده
نیست محتاج هیچکس به جهان
مجرمان جمله زو شوند آزاد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من‌اند و ایشان را روز
قیامت شفاعت باشد که ولهم شفاعۃ فی الناس والشیخ فی قومه کالتبی فی امته

شاه محمود يك شبی می‌گشت
پس بگفتند شاه را بگو
گفت او كز شما یکی‌ام من
آن یکی گفت هریکی ز شما
گفت يك خاصیت مرا در گوش
من بدانم که سگ چه می‌گوید
گفت آن يك، مراست در بازو
گفت آن يك، مراست در بینی
گفت آن يك، مراست اندر دست
گفت آن يك، مراست در دیده

به‌گروهی رسید اندر دشت
چه کسی، ده خبر، بهانه‌مجو
هست همچون شما مرا این فن
باز گوئید صنعت خود را
باشد ای دوستان مکر فروش
سوی آن بانگ از چه می‌پوید
نقبها می‌زنم قوی صد تو
کنم از خاک زر، به بو بینی
که کمند افکنم بلند از پست
که هرآن که او شیم شود دیده

شاه یا شحنة دزد یا عسس است که به گاه گرفتن و تشویش همگان را زقتل برهانم که دهی جمله را رهائی تو به سوی قصر شه دوانه شدند گفت می گوید اینکه شه با ماست زیر این است مخزن سلطان گرچه بود آن سرا عظیم بلند زر برون کرد و اطللس و اد کن برگرفتند و داشتند نهان خویشتن را از آن نفر دزدید گفت احوال دزد و مخزن و رخت که فلان جا روید زوتر هان دست بندید و عذر می پذیرید دست بسته به شاه بسپردند بامدادش همی شناخت ز رو گفت با ما نه دوش این می تاخت هست این و از اوست این تشویش هرچه گفتیم جمله کردیم آن زین بلامان به لطف برهانی هیچ خُلفی نکرد در موعود بر سری آن شه عظیم الشان نیست پوشیده زونه خیر و نه شر هریکی گر بلند و گر پستیم از بد و نیک و از فزون و زکاست فهم کن در گذر ز قال و ز قبل هریکی را فنی است نیک بدان گفتگویم شود قوی بسیار کار کس پیش از آن فنون نرود همچو آن تیزبین بگزیده روز بشناخت روی چون مه را

روز بشناسمش که او چه کس است گفت شه که مراست اندر ریش چون که من ریش را بجنبانم همه گفتند قطب مائی تو بعد از آن جملگان روانه شدند چون سگی بانگ زد زجانب راست خاک بو کرد آن و گفت که هان و آن دگر بر سرا فکند کمند نقب زن نقب زد در آن مخزن هریکی هرچه خواستند از آن پادشه چون مقامشان را دید بامدادان نشست بر سر تخت پس بفرمود شه به سرهنگان هرکه آنجاست جمله را گیرید در زمان جمله را بیاوردند آنکه شب هرکرا که می دید او دید بر تخت، شاه را و شناخت آنکه او داشت خاصیت در ریش رو به شه کرد و گفت ای سلطان وقت آن شد که ریش جنبانی کرد آزاد شاهشان از جود بلکه بخشید مال و خلعتشان شاه حق است در لباس بشر هست با ما در آنچه ما هستیم سیر جمله بر او چو خور پیداست و هو معکم شنو تو بی تأویل خلق هستند همچو آن دزدان آن فنون را گر آورم بشمار هیچ آن دستگیر کس نشود لیک فنی که باشد از دیده کو چو شب دیده بود آن شه را

برهانیید دید او همه را
همچنین هرکسی که حق را دید
در جهان شب او چو^۱ دیده و راست
چون ببیند برون از آب و گلش
روز حشر و جزا جز او حق را
چون محمد شفیع گردد او
دستگیر همه شود آن روز
همه را از جحیم برهاند
بینوایان از او غنی گردند
گرچه ناراند جمله نور شوند
قدر فهم شماسست این سختم
که چها بخشد او به خلق جهان
همه را همچو خود کند والا
همه گردند حاکم مطلق
پس یقین شد که اصل چشم بود
هرکرا پیشوا شود دیده
خنگ آن کس که دامنش گیرد
مقتدای خودش کند از جان
دایم از دل بود مراقب او
هوس او گُشد هوسها را
غیر را سر بُرد به خنجر لا
ملك دنیا و تخت ادهم وار

استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه جهت تأکید پند و موعظه براین معنی

يك شبی خفته بود ابراهیم
ناگه از بام، بانگ و نعره شنید
بانگ زد گفت های بر سر بام
پاسبانید یا که دزدانید
تو مدان خود فرشتگان بودند
شاهشان گفت هی چه می جوئید
بر سر تخت خود به ناز و نعیم
شعشوق پا به گوش شاه رسید
چه کسانید در چنین هنگام
کیست اندر سرا نمی دانید
که آدمی وار خویش بنمودند
بر سر بام من چه می پوئید

همه گفتند در تکاپوئیم
 شه چو بشنید آن سخن خندید
 بر سر بام کس شتر جوید
 همه گفتند این عجایب تر
 شده‌ای طالب وصال آله
 کس نبرده است با حجاب هوا
 کس نخورده است نعمتی ز نعیم
 چون حجاب است مُلکت دنیا
 در بن چاه، باغ می‌جوئی
 در چنین نار نور جوئی تو
 این تمنا کز است از این بگذر
 تا رسی اندر آنچه می‌جوئی
 خود همان بود این سخن چو شنید
 گشت در حال ناپدید از خلق
 کوه و صحرا گرفت چون شیدا
 گرچه از چشم خلق بد مستور
 عوض ملک چند روزه ورا
 برهید از جهان مرگ و فنا
 عوض قلب، زَر نقد ستند
 عوض ملک و تخت دار غرور^۱
 رست از شاهی دروغ مجاز
 خود شه راستین کنون است او
 عقل او را عقبله بود و عقال
 رفت از خاطرش غم دنیا
 گرد عالم چو چرخ می‌گردید
 روز و شب در طواف بُد هر سو
 ناگهان بر کنار بحر آمد

شتر یاوه^۱ کرده می‌جوئیم
 گفت کای ابلهان خام پلید
 هیچ عاقل چنین سخن گوید
 که تو بر تخت شاهی و کر و فر
 نشنیده است کس طلب در جاه
 بوی از کردگار بی‌همتا
 در تَک نار و شعله‌های جحیم
 کی نماید در او ترا عقبی
 راست بشنو که کز همی‌بوئی
 در صف دیو حور جوئی تو
 سوی جان رو برون شو از پیکر
 تا در آن روضه همچو گل روئی
 کرد ترک شهی و فقر گزید
 کرد زربفت را بدل با دلخ
 مست و بیخویش گشت از آن صها
 شد چو سیمرخ در جهان مشهور
 داد حقش شهی هردو سرا
 زندگی یافت در سرای بقا
 در چنین سود هرکسی نفند
 ملک باقی شدش ز حق مقدور
 پادشاه حقیقتی شد باز
 که چو مجنون در این جنون است او
 بگشود آن عقال را چو رجال^۲
 گشت دلشاد و خرم^۳ از عقبی
 هر دمی صد جهان نو می‌دید
 بعد ده سال آن شه حق خو
 شست تا لحظه‌ای بیارامد

۱- یاوه = گم

۲- اشاره به آیه قرآن: و ما الحیوة الدنیا إلا متاع الغرور؛ سورة آل عمران (۳) آیه ۱۸۵.

۳- عقل او را عقال بد هم بند آن‌چنان بند را برون افکند، خ عقال = ریسمانی که بدان زانوی شتر بندند. عقبله = ریسمانی که بدان ساق شتر بندند = پای‌بند، مایه گرفتاری

۴- مست، خ

دلق خود را گرفته بد می دواخت
 اتفاقا یکی امیر رسید
 گفت بهر چه آخر ای سلطان
 اطلس و نخ ز تن برون کردی
 آن چنان تخت و بخت و ملک را
 می نگوئی چرا رها کردی
 شاه در حال، سوزن خود را
 بانگ کرد و به ماهیان فرمود
 در زمان صد هزار ماهی ز آب
 هر یکی سوزنی ز زر به دهان
 روی بامیر کرد پس سلطان
 میر در حال سر نهاد به شاه
 گر چه الفاظ بی ادب راندم
 از کرم عذر بنده را بپذیر
 پس نشاید گرفت بر مردان
 گر بود صدق همره جانیت
 با ادب باش پیش مرد خدا
 مکن از خود قیاس ایشان را
 پیش ایشان بیفت تا خیزی
 رو زخود میر و شو از ایشان میر
 تا نمیرانند اجل ناخواه
 کار خود پیشتر ز مرگ بکن
 جسم را بسته اند سخت به جان
 سخت چفسیده اند هر دو به هم
 اندک اندک ز همدگرشان تو
 ور به تدریج تو جدا نکنی
 ملک الموت چون هجوم آرد
 چون کند جسم را جدا از جان
 جان و دل همچو تن خراب شود
 مهل در عمر بهر آنت داد
 همه قرآن بیان این حال است

همچو آتش ز عشق می افروخت
 از غلامان شاه و آن را دید
 ترک کردی شهی شدی اینسان
 رو بدین دلق کهنه آوردی
 و آن چنان سروری و دولت را
 هر طرف چون گدا همی گردی
 بی توقف فکند در دریا
 بدر آرید سوزنم را زود
 سر بر آورد ز امر او به شتاب
 داشت آورد پیش شاه که هان
 گفت کاین شاهی است به یا آن
 گفت ای خاص خاص خاص اله
 لیک اکنون ز شرم درماندم
 که نبودم ز سر کار خبیر
 که از ایشان بود، فلک گردان
 ور تو خواهی که بالذ ایمانت
 همچنانکه به نزد شاه گدا
 منگر خوار عشق کیشان را
 بعد از آن از لبان شکر ریزی
 الله الله در این مکن تأخیر
 نرسی بعد از آن به وصل اله
 وز نه بیخت اجل گند از بن
 نتوان کردنش جدا آسان
 همچو دو کاغذ از سریش ای عم
 بگشا و مگیر آسان تو
 درد خود را کنون دوا نکنی
 بر تو عضوی درست نگذارد
 هستی تو شود قوی ویران
 علف دوزخ و عذاب شود
 تا که جان را زتن کنی آزاد
 اولیا را همه همین قال است

بِنمودند با تو فاش و عیان
 بیشکی جان شود ز جسم جدا
 آن طرف باشدت به معنی سیر
 بنهی رو ز سو به بیسو تو
 غیر حق را چو موی سر، ستری
 رسد از طاعتت هزاران کام
 عمر تو با خدای صرف رود
 جز به سوی خدا نپوئی تو
 در خور و خواب و در ذبول شوند
 برهند از ذبول و زنده شوند
 هست ذکر جهان عظیم خَلَق
 متنفر بود از آن و جهان
 گوش بگشاید و ز جان شنود
 خاکیان را زخاک نشو و نماست
 کعبه خاکیان کُهِ و صحرا
 هر چه این خواهد او نخواهد آن
 اهل عقبی سوی سرای نعیم
 زآنکه بودند آن حق ز سبق
 هر یکی را جزا مطابق خوست
 کی بر اهل جفا وفا آید
 لعنت آید بسوی مرحومان
 چونکه او هست در خور محنت
 هر چه گوئی جواب آن شنوی

بِنك بِيك چاره جدائی آن
 گر بگیری تو آن اوامر را
 رو چو با حق کنی بُری از غیر
 اندك اندك به حق کنی خو تو
 انس از عالم فنا ببری
 از عبادت شود ترا آرام
 خُلُق تو عكس خُلُق خَلق شود
 جز رضای خدا نجوئی تو
 خلق از ذكر حق ملول شوند
 چون سخنهاي اين جهان شنود
 عكس ايشان به نزد طالب حق
 ننگش آيد ز گفتگوی جهان
 چون سخنهاي آن جهان شنود
 ماهيان را حیات از دریاست
 قبله ماهيان بود دریا
 ضد همدیگرند روز و شبان
 اهل دنیا روند سوی جحیم
 اهل حق هم شوند ملحق حق
 هر یکی را مقام، لایق اوست
 در خور هر عمل جزا آید
 رحمت آید بسوی مرحومان
 سوی ظالم کجا رود رحمت
 هر چه کاری برش همان دروی

دریان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص وامی گردد
 بدی را بدی، و نیکی را نیکی که اَنَا لَا تُضِيعُ اَجْرَ مَنْ احْسَنَ عَمَلًا^۱

این جزا را تو چون صدا می‌دان
 گر بود بانگ سخت هم ز صدا
 غرّش شیر را صدا از کوه
 بانگ روباه را مناسب او

کز گه آید به وقت بانگ و فغان
 بانگ سخت آیدت به‌گاه ندا
 لایق غرّش رسد به شکوه
 همصدا باشد ای رفیق نکو

مثل بانگهاست این اعمال
 و ر بگوئی اگر عظیم بود
 و ر میانه رسد میانه جزا
 در بدی نیز همچنین می‌دان
 حق از اعمال خوب ساخت بهشت
 اصل هر دو تویی نکو بنگر
 ز آن سبب در بهشت شاخ و شجر
 کز عملهای زنده ساخته شد
 سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است
 لاجرم زنده و سخن گوی است
 گر نخواهی تو خویش را مغبون
 چند سوی هوا و نفس روی
 چون که گردی تو عاقبت بیدار
 دست خائی چو ظالمان در حشر
 ناله‌ات آن زمان ندارد سود
 در زمینی که غله روید از آن
 کز یکت صد هزار برداری
 در زمینی که تخم برناید
 خود به جد اندر آن همی‌کاری
 تا کی از جهل باد پیمائی
 باده عشق را ز مردان جو
 چشمه باده خود ولی خداست
 لیک او را به چشم حس منگر
 کز ملایک ز لطف پنهان است
 سر حق است و سر بود پنهان
 بر سر هر چه تو نهی انگشت
 تا که هستی به هوش از او دوری
 رو فنا شو ز خویش تا بینی
 خودی تست پرده، و ر نی یار
 هوش در بیهشی است مردان را
 هوشیاری است پرده عشاق

که ز ما صادر است در هر حال
 هم جزا از خدا عظیم شود
 و ر بود اندک، اندک است سزا
 پس بخویش آ و سوی بد کم ران
 دوزخ از فعلهای زشت سرشت
 زاد از خیرت آن و این از شر
 زنده و ناطق‌اند همچو بشر
 وز دم مؤمنان فراخته شد
 در و بامش ز جوشش و فکر است
 در وبامی که اندر آن کوی است
 عمر را کن به ذکر حق مقرون
 چند دلشاد در جحیم شوی
 بانگ و افغان کنی ز غم بسیار
 بودت خوف بی‌امان در نشر
 چون که اینجات درد و ناله نبود
 تخم ننذاختی ز جهل بدان
 مست از کیمیاش زر داری
 چون بکاری ترا چه بر زاید
 از چنان کاشتن چه برداری
 باده پیما که تا بیاسائی
 ملک و سروری ز سلطان جو
 ظل او در جهان هما آساست
 شمارش تو همچو خویش بشر
 دل و جانهای زنده را جان است
 نیست او را مقام و نام و نشان
 کرده باشی به سوی آن شه پشت
 مست شمار خود که مخموری
 که تو جانی و نور هر دینی
 هست با تو چو در زبان گفتار
 بی ز جان دیده‌اند جانان را
 مانع آن کنار و وصل و تلاق

ز آن سبب با خودی که کز نظری
می نخوردی از آن تو هشیاری
آنکه او گشت قابل دیدار
چونکه رویش بدید شد بیهوش
شد شکار چنان امیر شکار
هر که عاشق نگشت حیوان است
جان بی عشق را مخوانش جان
تا تنش قایم است جنبید او
چند روز است این حیات، جهان
تا بیابی جز این حیات، حیات
يك حیات لطیف پاینده
وصف ماضی و حال و مستقبل
آن و این در جهان اجسام است
بی پس و پیش و بی یسار و یمین
در جهانهای روح کن سیران
چون که گردی از این صفتها پاك
چه جهانها که بعد از آن بینی
پروى بی فنا به قاف بقا
نیک و بد را تو جزو خود بینی
عقل جزوی شود به پیشست خوار
دو جهان را یکی گهر بینی
دیدن يك دو احولی باشد

از رخ خوب یار بی خبری
بند خویشی نه بند دلداری
نیست شد زو نماند هیچ آثار
دل او صید گشت چون خرگوش
گشت از تیغ غمز هاش افکار
گر بتن زنده است بیجان است
کز بخار تن است او جنبان
چون تنش مرد از او حیات مجو
خویش را زین حیات زود جهان
کاین بود پیش آن حیات، ممات
فارغ از رفته و ز آبنده
این جهانی است تا به وقت اجل
ورنه آنجا نه نقش و نی نام است
بی زبالا و زیر و شک و یقین
مست و بی خویش و واله و حیران
همه بر پات سر نهند افلاك
روی بیچون حق عیان بینی
شاه مرغان شوی تو چون عنقا
خویش را کل بی عدد بینی
چون که با عقل کل بود سر و کار
در حقیقت نه خیر و شر بینی
آنکه يك بین بود ولی باشد

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند

این عدد از تن است کان عدد است
ز آنکه ترکیب او ز عنصر چار
بسته در شش جهات و پنج حس است
چون از اعداد زاد و از اضداد
نظر از خود همی کند ز آن رو
همچنانکه از آبگینه زرد
زرد بینی همه جهان را تو
عالمت ز آبگینه زرد نمود

دمبدم از عدد ورا مدد است
آفریده است خالق جبار
از برون چون زر از درون چومس است
او ز وحدت کجا شود دلشاد
می نماید ورا یکی سه و دو
نگری در جهان تو ای سره مرد
هم بدان را و نیکوان را تو
ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود

تن خود را چو آبگینه شمر
لاجرم جز عدد نمی‌بینی
گه در اقرار و گه در انکاری
هست يك شخص پیش تو صدیق
تا از این جسم پر عدد نرهی
عالم الفقر خارج الاعداد
هو سرُّ الآله فی الارواح
هو فی حالة الكمال آله
عَجَزَ الواصلون من دركه
منه فخرُ الرسول فی العالم
حرفُ سرِّ الفقير لا یفرا
من محی العلم و العقول دری
لیس للغیر فی هواه سبیل
غیر کی گنجد اندر آن وحدت
غیر او ظلمت است و او همه نور
در نمکسار او شوند نمک
همچو دونان مرو پی دو نان
کز فقیران شه و امیر شوی
عاقبت آن شوی که جویانی
تن و هستی تو حجاب ره‌اند
برده جسم است ورنه خود دلدار
جنبشت زاوست دائما و سکون
همچو يك لعبتی تو در کف او
گه کند غالبیت گهی مغلوب
گه بیستنت برد گهی بالا
لحظه‌ای از کفش نئی بیرون
حق چنین ظاهر و تو بیخبری
گشت پنهان ز فرط پیدائی
ذات را از صفات می‌دانند
بنما چیست کان صفات خدا
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست

که از او می‌کنی همیشه نظر
گاه در کفر و گاه در دینی
گاه در کار و گاه بی‌کاری
هست يك شخص منکر و زندیق
در جهان احد قدم ننهی
نعتُه طاهرٌ من الاضداد
هو اصلُ الحیوة و الافراح
وصفه لا ینال بالاقواه
كلهم كالطیور فی شَرِکِه
هکذی انبیاءه اعلم
علمُه بالعقول لا یدری
قد گری فی چنانه و جری
حلّ عن ان براه غیر جلیل
در چنان نور کی بود ظلمت
دید در روز کس شب دی‌جور
گرچه باشند جمله طیر و سمک
گرد فقر و فقیر گرد از جان
وز حقیران خس و حقیر شوی
در پی تن مپوی اگر جانی
مثل ابرها که سَدّ مه‌اند
هست با تو همیشه مونس و یار
نیست جز حق کسی درون و برون
می ببازانند بهر در و کو
گه کند طالبیت گهی مطلوب
گاه دونت کند گهی والا
هر زمان از وئی تو دیگرگون
آدمی نیستی مگر که خری
آنکه پستی وی است و بالائی
وز صفت نقش ذات می‌خوانند
نیست از نیک و بد ز ارض و سما
هر چه بینی صفات ذات خداست

بی خیال و گمان صفات وی است
 همه عالم پر است از بویش
 مر ترا پس چراست پیچاپیچ
 ز ابلهی هر طرف همی نگری
 حاضر است آب لیک تشنه نئی
 از خدا دائماً همین می خواه
 چون نباشی گرسنه ای مهمان
 ورنه معشوق ظاهر است و عیان
 نتوانند دیدن ای جویا
 عشق آراست مذهب و دین را
 هر کاش آن مشعل است بیند یار
 نردبان است آسمان را عشق
 که جمادات از او شوند روان
 ورنه بی عشق جمله نیست بدند
 هو کالبدر فی الدجی شارق
 کیف یاتی له سعادتنا
 هو ان کان سایلا راکد
 فی سماء البقاء و الارواح
 هو دان و امره غالب
 مُذ سكرت یزیل منك البین
 لیس فی یومه غدٌ او امس
 هو فی الارض منبع الاسرار
 غیر وجه الحبيب لا یدری
 روّحه من شرابه سکران
 هو فی العشق غارق تباه
 اینما راح روحه و اتی
 هو للغیر فی الهوی سَوّاق
 مُنْقِذُ الروح من ید الاشباح
 هو کالسّیف لامعٌ قاطع
 مظهر المنکرین و الاخیار

هر چه معدوم محض و هر چه شی است
 هر کجا رو کنی بود رویش
 نیست ممکن از او جدائی هیچ
 در کف تست او تو بیخبری
 زآن شکر پر همیشه همچو نئی
 طلب تشنگی کن ای گمراه
 چه بری ذوق از کباب و ز نان
 پس برو عشق جوی از دل و جان
 زآنکه بی عشق روی خویش را
 عشق چشم است مرد حق بین را
 عشق چون مشعل است در شب تار
 پر و بال است مرغ جان را عشق
 همه هستی تن است و عشق چو جان
 همه اشیا ز عشق هست شدند
 کل من کان یافتی عاشق
 روح من لاله صبا بئنا
 عقل من لاله هوئ جامد
 سیران الرجال بالاشباح
 اطلب الصبّ انت یا طالب
 قرقف^۱ العشق یفتح العینین
 عاشق الحق شارق کالشّمس
 عاشق الحق معدن الانوار
 عاشق الحق وحده بسری
 عاشق الحق دائماً حیران
 عاشق الحق دائماً اوّاه
 عاشق الحق یحیی الموتی
 عاشق الحق فارش سباق
 عاشق الحق مسکر الارواح
 عاشق الحق نوره ساطع
 عاشق الحق فاتح الابصار

عاشقُ الحقِّ قائمُ باللهِ هو فی القربِ دائمٌ باللهِ
 عاشقُ الحقِّ عرشه عالٍ هو کالحقِّ حاکمٌ والٍ
 عاشقُ الحقِّ کاملٌ وافٍ کلٌّ من لایحبّه جافٍ
 عاشقُ الحقِّ زبده‌الموجود وجهه اصل سِرِّ کل وجود
 هو ببقی و غیره یفنی هو اعلی و غیره ادنی
 عاشق حق امیر رحمان است غیر عاشق اسیر شیطان است
 لیک کی می‌رسد بهر کس عشق هر پیاده کجا رود به دمشق
 تا به حق پرده‌هاست بس بسیار اندرین ره ز ظلمت و انوار
 در بیان ابن حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که ان الله سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة
 و انه لو کشفها لاحت سُبُحات وجهه کلّ من ادرك بصره

نیم از نور و نیم از ظلمت
 گشت او قطب آسمان و زمین
 پرده‌های ظلام وصف تن است
 وصف جان پرده‌های انوار است
 مانده قومی به زیر هر پرده
 زآنکه آن پرده‌شان بزرگ نمود
 همه پروانه‌وار و پرده جو شمع
 پیش‌ران تو ممان پس پرده
 تا رسیدن به پرده انوار
 چون که آنجا رسی مباش مقیم
 همچو عیسی بتاز سوی فلک
 چون محمد گذر کن از دو جهان
 که آنچه چشمی ندید دیده است او
 هیچ کس با مقام او نرسید
 باقیان جمله گرد خرمن او
 چون ز جمله گذر کنی تو تمام
 اولیا از تو مایه‌ها گیرند
 تا کنیشان ز نور خود زنده
 بر فلک ذره را جو خورسازی
 معدن لطف و بحر جود شوی
 همه فانی شوند و تو مانی
 ذات پاکت به حق بود قایم
 هر که بگذشت یافت صد دولت
 در دو عالم بزرگوار و گزین
 که پراز کبر و کین و ما و من است
 چون از آن بگذرند دیدار است
 هستی خود بدان گرو کرده
 هر گره کرد پرده‌ای معبود
 در میان جمله گرد آن شده جمع
 گر شدی صاف بگذر از دُرده
 جهدها کرد بایدت بسیار
 زود بگذر از آن مثال کلیم
 تا شوی سرور و امیر ملک
 تا ببینی جمال الرحمن
 راه عشاق را بریده است او
 اوست تنها در آن مقام فرید
 برده یک، گنج و یک، ز گنج تسو
 دو جهانت ز جان شوند غلام
 همه در زیر پای تو میرند
 تا دهیشان حیات پاینده
 اختر خُرد را قمر سازی
 زنده جمله وجود شوی
 در دو عالم کنی جهانبانی
 دولت تو چو حق شود دایم

از سبوی تننت روانه روان
سوی آن بحرکه حیات از اوست
بعد از آن قطره‌ات شود دریا
وصف ذاتت بود جهان وجود

پیش آدم ملک چو کرد سجود
پس یقین شد که پیش آن مردان
زانکه مردند پیشتر ز اجل
تا نمیری ز خود نگردی آن
کمی تن فزونی جان است
مرگ پیش از اجل همی‌باشد
گر شوی فانی و ز خود میری
چون شود انس تو به طاعت و ذکر
نقل کن از بشر به مُلک مُلک
گرد فانی تو پیشتر ز اجل

در معنی این حدیث مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا

بو حدیثی بویردی پیغمبر
گندی زندن گزگ گم اول اوله
بگذر از گفت ترکی و رومی
لیک از پارسی و از تازی
گر چه سیر در سخن نمی‌گنجد

قنقی کیشی که دِر لِگِنِ اِستر
دِر لِگِنِ مَعْنِیْسین اولوب بوله^۳
چون از آن اصطلاح محرومی
گو که در هر دو خوش همی‌تازی
کی ترازوی عقل آن سنجد

۱- از اینجا تا بینی که می‌فرماید:

بگذر از گفت ترکی و رومی چون از آن اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی گو که در هر دو خوش همی‌تازی

حدود نود و سه بیت ترکی با فارسی آمیخته از رونویس نسخه اصل ما یعنی نسخه‌ای که برای دوست
فاضل دانشمند آقای محمد باقر الفت از روی نسخه بسیار کهنه به شرحی که در مقدمه گفته‌ام نوشته‌اند
حذف شده است و چون نسخه مجلس هم در این ترك جوش مغشوش و مضامین اشعار هم تا حدی که
قابل خواندن و فهمیدن و صرف وقت بود عین مطالب ابیات فارسی پیش و دنبال است، نگارنده به گفتار
خود ناظم رحمه‌الله از گفت ترکی و رومی گذشت و از نقل کلمات لایقاً بی‌معنی صرف‌نظر نمود. تا پس از
این انشاء‌الله اگر نسخه قابل اعتمادی به‌دست آورد اشعار را تصحیح و ضمیمه نسخه سازد

۲- از اینجا تا صدر عنوان خارج از نود و سه بیت ترکی فارسی است که در حاشیه پیش گفتیم.

۳- یعنی این حدیث را پیغمبر فرمود که هر فردی که زندگی و حیات می‌خواهد باید خویش را گم کند و معنی
حیات را در مرگ بداند.

و ر به حرف و بیان کسش سنجد
 حرف چون کوزه است و سر دریا
 کی در این مشگ گنجد آن دریا
 گذر از پارسی و از تازی
 گر بگویم به صد زبان سخنش
 بحر از لوله چون شود معلوم
 مگر او با تو بی زبان گوید
 از تو جوشد چنانکه چشمه ز خاک
 علم او از دلت روان گردد
 چشم دل بیند آن نه چشم بدن
 سر حق را ز گفتگوی مجوی
 گذر از نحو و صرف و محوش شو
 قلم اینجا رسید و سر بشکست
 نی پس و پیش ماند و زیر و زبر
 عور گشتیم نیست ما را هیچ
 زآنکه ما در گذار آب شدیم
 می نمائیم نقش پیشت لیک
 در نمکسار چون فتد حیوان
 نمک محض باشد ای دانا
 گر تو در دیگ از آن بیندازی
 پس یقین گردد آنچه نقش نمود
 این کتابم چو آن نمکلان است
 هر که دل را بدین دهد از جان
 چون گدازد در او رود با او
 هر کجا جو رود به هم پوید
 زان گدازش تو عین او گردی
 عین معنی شوی رمی ز صور
 بل صور از لقات بگریزند
 زآنکه از نور نار کشته شود
 گفت دوزخ صریح با مؤمن
 زود بگذر ز من برای خدا

کی زیادی چو گه گهی جنبد
 بحر از کوزه چون شود پیدا
 گنگ از آن شد ز وصف حق گویا
 کز زبان شرح حق بود بازی
 نشود از زبان بیان سخنش
 شمس از ذره کی بود مفهوم
 از ره بیزه نهان گوید
 تا از آن جوششش شوی جالاک
 تنت از لطف او روان گردد
 کار جان است در گذر از تن
 چون بیابی نگاهدار و مگوی
 وز ره محو زود نحوش شو
 خانه زو شد خراب و در بشکست
 نی چپ و راست هم نه خشگ و نه تر
 ترك ما کن به هیچ هیچ مبیج
 از می بی نشان خراب شدیم
 نیست صورت نه نقش بنگر نیک
 نقش حیوان نماند الا آن
 نبود هیچ جز نمک آنجا
 نقش نبود در آن چو پردازی
 کل نمک بود و هیچ نقش نبود
 همه معنی و سر قرآن است
 شود او محو معنی قرآن
 همچو قطره که اوفتد در جو
 گل و ریحان و لاله زو روید
 موج دریای عشق هو گردی
 نکنی در صور نظر دیگر
 همه از نور تو بهره یزند
 گر به زفتی هزار پشته شود
 بشنو این را ز لطف ای موقن
 تا نگریم ز نور صدق فنا

نار از نور مؤمنان میرد
 دان که ویرانی صور گردی
 مثنوی گرچه صورت است به حرف
 لیک او آفت صورها شد
 مثنوی معنوی است غیر صور
 چون شود آفتاب نور افشان
 زآنکه جان غالب است و تن مغلوب
 می‌نگنجد سخن در این اشعار
 گرچه خار است همره گلشن
 لیک در خار لطف گل نبود
 چیست چاره بگو که خار سخن
 بی سخن آن نمی‌چهد ز دهان
 آن‌قدر فهم می‌شود کاین خار
 فهم این می‌دهد به ما یاری
 این سخن را که نور تابنده است
 اندر این مثنوی همه پند است
 مثنوی را به صدق خوان نه به لب
 چون به صدق و صفاش برخوانی
 اندر آن خوان بیحد و باقی
 بی‌کف و بی‌قدح شراب خوری

نور را باز نور جان گیرد
 خصم ظلمت چو ماه و خور گردی
 آمده همجو آب اندر ظرف
 قوت و قوت علم بیجا شد
 مثنوی آفتاب و غیر اختر
 همه استاره‌ها شوند نهان
 هر دو محوند در یم مطلوب
 زآنکه سر را بود از اینش عار
 ورچه دارند یک مقام و وطن
 فهم گلشن ز خار می نشود
 می‌نگردد جدا از آن گلشن
 که بگیرند حظ حس واذهان
 از قدم بوده است با گلزار
 همجو از صنع دانش باری
 جو که جوینده زود یابنده است
 مونس اوست کاندرا این بند است
 تا عطاها بری ز حضرت رب^۱
 دانک همچون ملک در آن خوانی
 دائماً باشدت خدا ساقی
 بی‌دهن نقل و هم کباب خوری

در بیان آنکه سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره
 بر سر تربت مقدس مطهر مولانا قدسناالله بسرہ العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته
 خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج
 الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین خوانی که من می‌خوانم. و در اثنای
 آن ابیات دیگر در وصف این از خویشتن می‌فرمود. چون بیدار شد از آن همه ابیات همین یک بیت
 در خاطرش مانده بود

هر کرا هست دید این‌را دید که برین نظم نیست هیچ مزید

همین بیت را چون بر این وزن است جهت تبرک در میانه ابیات نبشته شد
 دید در خواب آن مرید گزین مثنوی خوان ما سراج‌الدین

کز صغر بود صالح و زاهد
خشک زاهد نبود چون دگران
عاشق اولیا بد آن صادق
که حسام‌الحق آن شه والا
مثنوی ولد گرفته بدست
بر ملا پیش مردمان می‌خواند
بعد از آن کرد روبدو و بگفت
همچو من خوان تو بعد ازین این را
وانگه از ذوق این ز خود ابیات
چون که از خواب گشت او بیدار
مانده بیتی به یاد او تنها
هست آن بیت این شنو نیکو
«هر کرا هست دین این را دید
چون چنین شاه و سرور ابدال
در حق نظم ما چنین فرمود
در گذر از خیال و ظن و زوهم
که چه دُر هاست این از آن دریا
که یکی زین دو صد جهان ارزد
خواند این نظم را به روز و به شب
زآنکه این رهبر است جويا را
رهروان را برد سوی منزل
ای ولد مثنویت رهبر شد
همه را می‌برد بسوی فلک
چون از او دیو می‌شود چون حور^۱
قدرتش را از این سخن بشناس
مگر او را ورای گفت و شنود
کندش جذب سوی خود یزدان

پارسا و موحد و عابد
داشت دایم نصیب از عرفان
در ره فقر آگه و حاذق
بر سر تربت ایستاده به پا
شده زابیات آن خوش و سرمست
شور می‌کرد و ذوقها می‌راند
که از امروز آشکار و نهفت
بگشا زین سخن ره دین را
گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
زآن همه نظم بیحد و بسیار
شد فراموش غیر آن او را
تا بری زان طریق و منزل بو
که براین نظم نیست هیچ مزید»
که بد او مرد هم به قال و به حال
که براین گفت گفت کس نفزود
چشم بگشا ز جان و دل کن فهم^۱
غیر این دُر مجوی ای جويا
خنک آن را که دایم این ورزد^۲
تا رسد زین سخن به حضرت رب
می‌نماید جهان بیجا را
تا ببینند بی‌حجب رخ دل
نام تو بر فلک از آن بر شد
دیو را می‌کند چو حور و ملک
ظلمت محض سر بسر همه نور^۳
نکند فهم این کسی به قیاس
بنماید خدا ز لطف و ز جود
در جهانی که نیستش پایان

۱- که تا کنی خوش فهم، خ

۲- این زجان ورزد

۳- چون ازو دیو می‌شود حوری، حص

۴- نوری، حص

کہ ہزاران چو آسمان و زمین
 ورنہ در شرح و وصف ناید آن
 سرّ او را مجو ز راہ زبان
 قدم اینجا چو در رسید بماند
 آن کسی بو برد از این اسرار
 ہر کہ با این کتابش انسی نیست
 چون نباشد در این ہوس ز خری
 حیوانی بود مرید علف
 بر مثال حدث شود مکروہ
 میرد او عاقبت بہ سان کلاب
 گر برادر بود و گر فرزند
 همچو دیوند پیش من مغضوب
 باشد از من نصیبشان لعنت
 خویش من اوست کو چو من باشد
 انس او با خدا بود نہ بہ خود
 باشد اندر طلب ز جان و زدل
 در طلب نفس را کند بسمل
 دائماً سیرھا کند سوی مرگ
 بیند اندر فنا بقا و حیات
 بودش موت و فوت ذکر و صلوة
 باشد اندر فرار از ہستی
 نیستی را کند ز جان مسکن
 ہر چہ گوید ہمہ ز حق گوید
 نبود پیش او حدیث جہان
 حکمت و علم زاید از دہنش
 دل او منبع جگم باشد
 قال و حالش بلند چون معروف
 نیک و بد پیش او پذیرد بود
 نبود گفتنش ز نقل و قیاس
 در ظلام جہان بود چو چراغ
 مظهر حق بود در این عالم

بیش آن خور بود چو ذرہ مہین
 ہست بیرون ز عقل و وہم و گمان
 تا نگردی چنان ندانی آن
 بی قدم در جہان بیچون راند
 کہ بود از ازل از آن احرار
 در دو عالم بدان کہ حیوانی است
 زین معانی شود بعید و بری
 عاقبت چون علف رود بہ تلف
 نزد پاکان دین بود مکروہ
 همچو خر ماند اندرون خلاب
 چون کہ این عشق را نمی‌ورزند
 خوار و مردود چون خر معیوب
 مرگ ایشان مرا بہین نعمت
 طالب وصل ذوالمنن باشد
 چشم او در لقا بود نہ بہ خود
 متنفر بود ز آب و ز گل
 گردد او خاک پای صاحب‌دل
 رسد از مرگ ہر دمیش بر و برگ
 بل حیاتش بود ز عین ممات
 آید از موتش از خدای صلوات
 تا ابد بیقرار از مستی
 بی‌خطر سازد اندر این مآمن
 بہسوی حق ز جان و دل پوید
 گفتگویش بود ز عالم جان
 دایماً عشق حق بود وطنش
 جان پاکش ز حق نعم باشد
 مشکلات جہان بر او مکشوف
 ہرچہ گوید ہمہ ز دید بود
 باشد از اصل کار او بہ‌اساس
 زندگی بخشد او بہ‌گاہ بلاغ
 پیشوا و خلیفہ چون آدم

خویش من اوست که این چنین باشد
 درد دل را بود چو درمان او
 خاک او توتیای چشم بود
 قطره چون شد به بحر، بحرش دان
 خنک آن کس که بهر درویشان
 عین ایشان شود ز خود گذرد
 هرچه آن گفتنی است من گفتم
 گر زجان توه به گفتم من گروی
 قصد آن کن که نفس را بکشی
 در نگر کز چه روست مستولی
 تا که حاکم شد او و تو محکوم
 هست او چون امیر و تو چو اسیر
 این چنین عمر بی بها را چون
 قوت از قوت دارد آن ملعون
 قوتش از جوع ساز نی از نان
 ببر او را ز لذت دنیا
 هیچ نوعش مراد و کام مده
 قوت او را ز رنج و محنت ساز
 گرسنه باش تا در آخر کار
 کم خور این میوه را که در عقبی
 چون کنی ترک رخت و ملکت و مال
 بگذر از خورد و خواب و روبیدار
 قوت حق را بجوی اندر جوع
 چست می ران در این طریق دقیق
 بی ریاضت قدم منه در راه
 مصطفی گفت عین جوع طعام

سر هستی و مغز دین باشد^۱
 وصل حق را مدام جویان او
 قطره جان از او به بحر رود^۲
 زآنکه شد محو اندر آن عمان^۳
 می کند ترک جمله خویشان
 پرده نفس را ز عشق درد
 درهای گزیده را^۴ سفتم
 راه حق را نمایمت که روی
 تا زتلخی رهی و از ترشی
 تا شود بر تو مکر هاش جلی
 کرد چون خویشتن ترا محروم
 می کشد سو به سوت بی زنجیر
 می کنی ضایع از پی آن دون
 قوت او را ببُر بریزش خون
 زآنکه این درد راست این درمان
 تا رسد صد چنانش از عقبی
 جز غم و رنج بر دوام مده
 تا گذارد نمازها به نیاز
 سیر گردی ز نعمت بسیار
 رسدت بیش میوه طوبی
 صد چنانست رسد به روز مآل
 تا رسی عاقبت در آن دیدار
 تا روی چشم سیر وقت رجوع
 تا که گردی یگانه در تحقیق
 تا رسی همچو انبیا به آله
 می شود از خدا برای کرام

۱- هر کس این است خویش من باشد مرهم زخم وریش من باشد، خ

۲- خاک پایش دو چشم من باشد قبله روح مرد و زن باشد، خ

۳- خ، این بیت را ندارد

۴- گزین بسی، خ

۵- گرتو کلی، خ

با ملايك شود مدام رفيق
قوتشان كمتر ك دهند بدان
بهر صياد دائماً گيرند
در شكار آيد و شود غالب
شود آن سيريش بر او چون قيد
نتواند نمود او شيرى
تا بگيرد شكارهاى نهان
از تنش كن جدا كه جان طلبد
كن كه بعد از فنا شود مرحوم
نشمارد ترا خدا ز عباد
ره نيابى به منزل الله
بى قدم در جهان پاك بدو
مى شود مانع از نماز يقين
مر ترا از ثواب اى سامع^۱
مانع قرب وصل جانان است
كى روى چون مسيح بر افلاك
پاك كن باطن از براى نياز
هم بكن سرّ خویش را طاهر
سرّ بود همچو باد و سير چون پر
بيشتر زآن روى به پر در حال
جان به پر مى پرد بسوى آله
جان بى عشق كى پرد^۲ آنجا
بيش باشد^۳ يقين ز كمتر پيش
از همه بهتر است و موزون است^۴
صف پس مى برد ز پيش سبق
او به محراب وصل حق تنهاست
برتر است از بروج و هفت طبق
ديده را كرد پر ز حسن احد
ذات او را چو ديگران مشمار

زنده گردد از آن تن صديق
باز و سگ را مدام صيادان
تا كه از جوع صيدها گيرند
صيد را گرسنه بود طالب
آن سگ سير، كى بجويد صيد
بسته اش دارد از طلب سيرى
همچنين نفس را تو كم ده نان
هيچ از اينش مده كه آن طلبد
زودش از سنگ نيستى مرحوم
تا نكوبى سرش به گرز جهاد
تا بود با تو همره آن بيراه
او پليد است بى پليد برو
نى به جامه چو مى رسد سرگين
حدث ظاهرى چو شد مانع
حدث باطنى كه اصل آن است
تا نگردي تمام از وى پاك
پاك كن ظاهر از براى نماز
چون شوى پاك و صاف در ظاهر^۵
كه اصل در آدمى سراسر نه سر
آنچه با پا روى هزاران سال
تن به پا مى رود دوان در راه
پر جان عشق باشد اى دانا
هر كرا عشق بيش پرش بيش
هر كه عاشقتر است افزون است^۶
عاشقان صف صف اند در ره حق
و آن امامى كه پيش اين صفهاست
همه زو مى برند و او از حق
از طبقها گذشت چون احمد
محو حق است و غرق آن ديدار

۱- طامع، خ ۲- چونكه گردى تو پاك در ظاهر، خ ۳- ره نبرد، حص ۴- ما شد، خ

۵- افزونتر، خ ۶- موزونتر، خ

جنس خلقتان بود تن و اكلش
 گرچه از روی جسم بر فرش است
 زنده شد گرچه بود پژمرده
 هرچه دارد کسی دگر گیرد
 همچو خور روشن است و تابنده است
 جانها را شراب و هم ساقی است
 میرد اشیاء و او بماند حی
 چون رود باز نور ازین ظلمات
 چون از ایشان نهان شود رخ دوست
 همه را زآن خور است تاب و ضیا
 گشته روشن ز عکس نور خدا
 همه مانند قالب بیجان
 از بد و نیک و از پلید و ز پاک
 چون از ایشان نبد نداشت ثبات
 نور خورکی ز قرص خورشید فصل
 همه مردند و ماند حق تنها
 یافت بعد از فنا بقا در نور
 تافته عام بر وضع و شریف
 چون ز حق است جز به حق نرود
 دائماً با خدا بود قایم
 جان او ملك لا مكان گیرد
 مؤمنان را بهشت و حور دهد
 همه اسفل روند و او عالی
 شیر حق دان و را تو همچو علی
 بر تو گردند بی حجاب پدید
 بخشدت صد جهان ز راه درون
 در او را گزین و آنجا بیست
 می نگنجم مرا مجو آنجا
 در دلشان بکوب از جان نیک
 برهی ز آبها و از گلها
 زآنکه حق است از آن زبان گویا

گر چه ماند به دیگران شکلش
 لیک سرش گذشته از عرش است
 هر که دید آن جمال بی پرده
 نی چنان زنده کآخر او میرد
 زندگی کز خداست، پاینده است
 تا خدا هست با خدا باقی است
 زنده باشد از او یقین هر شی
 مردگی ظلمت است و نور، حیات
 مرده ماند جهان و هرچه در اوست
 زآنکه از نور او پُراند اشیا
 مثل خانه هاست این اشیا
 نور را چون نهان کند ز ایشان
 کل اشیا فنا شوند و هلاک
 تا بدانند کان صفا و حیات
 عاریه بود باز رفت به اصل
 گشت خالی ز نور او اشیا
 لیک جانی که شد فنا در نور
 ذات او باشد از شعاع لطیف
 آن چنان نور را فنا نبود
 تا خدا هست باشد او دائم
 تن او گر فنا شود میرد
 از سمک تا سماک نور دهد
 شود اندر جهان جان والی
 از عدد هر که رست گشت ولی
 انبیا را از او توانی دید
 نبود هیچ چیز از او بیرون
 زآنکه حق باوی است و بی او نیست
 چون خدا گفت در زمین و سما
 در دل مؤمنان بگنجم لیک
 تا بیابی مرا در آن دلها
 دامن شیخ گیر ای جویا

فعل و قول وی است جمله زحق تا که گردی از آن سبق سابق بس بود بعد از این خموش کنم سوی بیسو صلا زدم بسیار هر کرا سعد بخت خواهد بود از جهان بهر حق شود بیزار از فنا بگذرد رسد به بقا نیست این را کران خموش ولد مطلع این بیان جان افزا گفته شد اول ربیع اول مقطعی هم شده است ای فاخر شد تمام این نمط در این دفتر نیست این را نهایت و غایت زآیتی می شود نماز تمام نی نوازش کنم دگر نه عتاب

دمبدم گیر از او به صدق سبق بر همه سابقان توای لاحق بی دهان زآن شراب نوش کنم گه ز راه درون گه از گفتار فارغ از تاج و تخت خواهد بود طلبد او دکان در آن بازار رود از خود به سوی وصل خدا بنه آئینه را درون نمود بود در ششصد و نود یارا گر فزون گشت این مگو طول چارمین مه^۱ جمادی الاخر تا چه آید از این سپس دیگر ختم کن چون تمام گشت آیت چون شدم مست بنهم از کف جام لب ببندم چو شد تمام کتاب^۲

۱- چارمین شنبه جماد آخر، حص بخط الحاقی

۲- موقعی که مقدمه مثنوی ولدنامه را برای طبع می نوشتیم روز یکشنبه ۱۴ ربیع الاول ۱۳۵۷ قمری هجری و ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۷ شمسی هجری بود. از تاریخ شروع ولد تا کنون حدود ۶۶۷ سال می گذرد: ششصد و شصت و هفت سال بود که ولد گفته است این اقوال چون بها از جلال بود پدید هم در آخر پدید شد. ز جلال (جلال همائی)